

غزلیات عطار نیشابوری

فهرست مطالب

- ۱ غزل شماره ۱: چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا
- ۲ غزل شماره ۲: ز زلفت زنده می دار و صبا انفس عیسی را
- ۳ غزل شماره ۳: ای به عالم کرده پیدار از پنهان مرا
- ۴ غزل شماره ۴: گفتم اندر محنت و خواری مرا
- ۶ غزل شماره ۵: سوختی جانم چه می سازی مرا
- ۷ غزل شماره ۶: گر سیر شد تو را دل از ما
- ۸ غزل شماره ۷: بار دگر شور آورید این سپرد و آشام را
- ۹ غزل شماره ۸: چون شدی ز من جدا صفا
- ۱۰ غزل شماره ۹: در دلم افتاد آتش ساقیا

- غزل شماره ۱۰: در دلم بنشته‌ای بیرون میا ۱۱
- غزل شماره ۱۱: ای عجب دردی است دل را بس عجب ۱۲
- غزل شماره ۱۲: روز و شب چون غافل از روز و شب ۱۳
- غزل شماره ۱۳: برقع از ماه بر انداز امشب ۱۵
- غزل شماره ۱۴: چه شادی است که با ماست در میان امشب ۱۶
- غزل شماره ۱۵: سحرگاہی شدم سوی خرابات ۱۷
- غزل شماره ۱۶: تا دین زندان فانی زندگانی باشد ۱۹
- غزل شماره ۱۷: زهی ماه در مهر سرو بلندت ۲۰
- غزل شماره ۱۸: دم من کر همدی می بایدت ۲۱
- غزل شماره ۱۹: بعد جوی از نفس سک کر قرب جان می بایدت ۲۲
- غزل شماره ۲۰: ای سکر خوشه چین گفتارت ۲۴
- غزل شماره ۲۱: تابه عمار رخ نقاب انداخت ۲۵
- غزل شماره ۲۲: عشق جانان، همچو شمع از قدم تا سر بوخت ۲۶
- غزل شماره ۲۳: آه‌های آتشیم پرده‌های شب بوخت ۲۷

- غزل شماره ۲۴: دولت عاشقان هوای تو است ۲۸
- غزل شماره ۲۵: دلبرم در حسن طاق افتاده است ۲۹
- غزل شماره ۲۶: آن نه روی است ماه دو هفته است ۳۰
- غزل شماره ۲۷: تاکی از صومعه خار کجاست ۳۱
- غزل شماره ۲۸: چون زمرغ سحر فغان برخاست ۳۲
- غزل شماره ۲۹: دوش کان شمع نیکوان برخاست ۳۳
- غزل شماره ۳۰: اینست کم گشته دهانی که تو راست ۳۵
- غزل شماره ۳۱: چون مرا مجروح کردی کر کنی مرهم رواست ۳۶
- غزل شماره ۳۲: عاشقی و بی نوایی کار ماست ۳۸
- غزل شماره ۳۳: این چه سود است کز تود سر ماست ۳۹
- غزل شماره ۳۴: راه عشق او که اکسیر بلاست ۴۰
- غزل شماره ۳۵: طر قوایا عاشقان کین منزل جانان ماست ۴۲
- غزل شماره ۳۶: تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست ۴۳
- غزل شماره ۳۷: تو را در ره خراباتی خراب است ۴۵

- غزل شماره ۳۸: چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست ۴۷
- غزل شماره ۳۹: عزیز اهر و دو عالم سایه توست ۴۹
- غزل شماره ۴۰: عقل مست لعل جان افزای توست ۵۰
- غزل شماره ۴۱: قبله ذات عالم روی توست ۵۲
- غزل شماره ۴۲: آنکه چنیدن نقش از و بر خاسته است ۵۳
- غزل شماره ۴۳: بیا که قبله ما گوشه خرابات است ۵۴
- غزل شماره ۴۴: ندای غیب به جان تومی رسد پیوست ۵۶
- غزل شماره ۴۵: لعل گلرنگت شکر بار آمدست ۵۸
- غزل شماره ۴۶: چون کنم معشوق عیار آمدست ۶۰
- غزل شماره ۴۷: تا که عشق تو حاصل افتادست ۶۱
- غزل شماره ۴۸: این کره کز تو بر دل افتادست ۶۲
- غزل شماره ۴۹: مراد عشق او کاری افتادست ۶۴
- غزل شماره ۵۰: ندانم تاجه کارم او افتادست ۶۵
- غزل شماره ۵۱: مفشان سر زلف خویش سرمست ۶۶

- غزل شماره ۵۲: غزم آن دارم که امشب نیم مست ۶۷
- غزل شماره ۵۳: دلی کز عشق جانان دردمند است ۶۸
- غزل شماره ۵۴: پی آن کسیر کاین ره پیش بردست ۷۰
- غزل شماره ۵۵: زان پیش که بودا بود دست ۷۲
- غزل شماره ۵۶: ره عشاق راهی بی کنار است ۷۳
- غزل شماره ۵۷: آتش عشق تو در جان خوشتر است ۷۵
- غزل شماره ۵۸: لعلت از شهد و شکر نیکوتر است ۷۶
- غزل شماره ۵۹: آن دهن نیست که تنگ شکر است ۷۷
- غزل شماره ۶۰: عشق را کوهر ز کانی دیگر است ۷۸
- غزل شماره ۶۱: ذره ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است ۷۹
- غزل شماره ۶۲: مرکب لنگ است و راه دور است ۸۰
- غزل شماره ۶۳: اگر تو عاشقی معشوق دور است ۸۱
- غزل شماره ۶۴: چه رخساره که از بدر شیر است ۸۳
- غزل شماره ۶۵: هر که رافده ای ازین سوز است ۸۴

- غزل شماره ۶۶: روی تو شمع آفتاب بس است ۸۵
- غزل شماره ۶۷: شمع رویت ختم زیبایی بس است ۸۷
- غزل شماره ۶۸: و شاقی اعجبی بادشده در دست ۸۸
- غزل شماره ۶۹: نیم شبی سیم برم نیم مست ۹۰
- غزل شماره ۷۰: دوش ناله آمد و در جان نشست ۹۱
- غزل شماره ۷۱: در سرم از عشقت این سودا خوش است ۹۲
- غزل شماره ۷۲: چشم خوشش مست نیست لیک چوستان خوش است ۹۴
- غزل شماره ۷۳: حسن تو رونق جهان بگشست ۹۵
- غزل شماره ۷۴: در دلم تابرق عشق او بخت ۹۶
- غزل شماره ۷۵: سر عشقت مشکلی بس مثل است ۹۷
- غزل شماره ۷۶: ره میخانه و مسجد کدام است ۹۸
- غزل شماره ۷۷: تا در تو خیال خاص و عام است ۹۹
- غزل شماره ۷۸: غم بسی دارم چه جای صد غم است ۱۰۱
- غزل شماره ۷۹: درج لعلت و گلشای مردم است ۱۰۲

- غزل شماره ۸۰: خاصیت عشقت که برون از دو جهان است ۱۰۴
- غزل شماره ۸۱: هر شور و شری که در جهان است ۱۰۶
- غزل شماره ۸۲: تا چشم برندوزی از هر چه در جهان است ۱۰۸
- غزل شماره ۸۳: عشق تو قلاو از جهان است ۱۰۹
- غزل شماره ۸۴: تا عشق تو در میان جان است ۱۱۱
- غزل شماره ۸۵: جهانی جان چو پروانه از آن است ۱۱۲
- غزل شماره ۸۶: همه عالم خروش و جوش از آن است ۱۱۴
- غزل شماره ۸۷: رهی کان ره نمان اندر نمان است ۱۱۵
- غزل شماره ۸۸: چون دلبر من سبز خط و پسته دنان است ۱۱۶
- غزل شماره ۸۹: کم شدن در کم شدن دین من است ۱۱۷
- غزل شماره ۹۰: عشق تو ز اختیار بیرون است ۱۱۸
- غزل شماره ۹۱: عشق جمال جانان دیای آتشین است ۱۱۹
- غزل شماره ۹۲: شیر در کار عشق مسکین است ۱۲۰
- غزل شماره ۹۳: بت ترسای من مست شبانه است ۱۲۱

- غزل شماره ۹۴: هر که درین دیرخانه مردیگانه است ۱۲۳
- غزل شماره ۹۵: اسی به وصفنت گمشده هر جان که هست ۱۲۵
- غزل شماره ۹۶: خراباتی است پرزدان سر مست ۱۲۷
- غزل شماره ۹۷: شادی به روزگار شناسندگان مست ۱۲۸
- غزل شماره ۹۸: بی تواصد شادیم یک غم به است ۱۲۹
- غزل شماره ۹۹: نور ایمان از بیاض روی اوست ۱۳۱
- غزل شماره ۱۰۰: شمع رویت را دلم پروانه ای است ۱۳۲
- غزل شماره ۱۰۱: کمر حمله تویی همه جهان چیست ۱۳۳
- غزل شماره ۱۰۲: اسی دلشده دلربای من کیست ۱۳۴
- غزل شماره ۱۰۳: در عشق قرار بی قرار می است ۱۳۵
- غزل شماره ۱۰۴: طریق عشق جانابی بلا نیست ۱۳۷
- غزل شماره ۱۰۵: سخن عشق جز اشارت نیست ۱۳۹
- غزل شماره ۱۰۶: عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست ۱۴۰
- غزل شماره ۱۰۷: هر که درین درد گرفتار نیست ۱۴۲

- غزل شماره ۱۰۸: دل بکسل از جهان که جهان پایدار نیست ۱۴۴
- غزل شماره ۱۰۹: از تو کارم، بجز زربایست نیست ۱۴۵
- غزل شماره ۱۱۰: ای دل ز جان در آمی که جانان پدید نیست ۱۴۶
- غزل شماره ۱۱۱: از قوت مستیم ز، مستیم خبر نیست ۱۴۷
- غزل شماره ۱۱۲: دل خون شد از تو ام خبر نیست ۱۴۸
- غزل شماره ۱۱۳: در ره عشاق نام و تنگ نیست ۱۴۹
- غزل شماره ۱۱۴: طمع وصل تو مجالم نیست ۱۵۰
- غزل شماره ۱۱۵: آفتاب رخ تو پنهان نیست ۱۵۲
- غزل شماره ۱۱۶: سرو چون قد خرامان تو نیست ۱۵۳
- غزل شماره ۱۱۷: هر دلی کز عشق تو آگاه نیست ۱۵۴
- غزل شماره ۱۱۸: کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست ۱۵۵
- غزل شماره ۱۱۹: در ده خبر است این که ز مه ده خبری نیست ۱۵۶
- غزل شماره ۱۲۰: عشق جز بخشش خدایی نیست ۱۵۷

- غزل شماره ۱۲۱: آئینه تو سیاه رویی است ۱۵۸
- غزل شماره ۱۲۲: زهی زیبا چالی این چه روی است ۱۵۹
- غزل شماره ۱۲۳: هر دیده که بر تو یک نظر داشت ۱۶۱
- غزل شماره ۱۲۴: تاب روی تو آفتاب نداشت ۱۶۳
- غزل شماره ۱۲۵: در دل من از حد و اندازه گذشت ۱۶۵
- غزل شماره ۱۲۶: در عشق تو عقل سرنگون گشت ۱۶۶
- غزل شماره ۱۲۷: ای دلم مست چشمه نوشت ۱۶۷
- غزل شماره ۱۲۸: تامل من راه جانان باز یافت ۱۶۸
- غزل شماره ۱۲۹: تا گل از ابر آب حیوان یافت ۱۶۹
- غزل شماره ۱۳۰: تامل ز کمال تو نشان یافت ۱۷۰
- غزل شماره ۱۳۱: دل کمال از لعل میگون تو یافت ۱۷۱
- غزل شماره ۱۳۲: پیشگاه عشق را پیشان که یافت ۱۷۲
- غزل شماره ۱۳۳: خاک کویت هر دو عالم در نیافت ۱۷۴
- غزل شماره ۱۳۴: بس که دل تشنه سوخت و زلفت آبی نیافت ۱۷۶

- غزل شماره ۱۳۵: هر دل که ز عشق بی نشان رفت ۱۷۷
- غزل شماره ۱۳۶: دوش جان ذریده از دل راه جانان برگرفت ۱۷۸
- غزل شماره ۱۳۷: آتش سودای تو عالم جان در گرفت ۱۷۹
- غزل شماره ۱۳۸: گر بودی در جهان امکان گفت ۱۸۰
- غزل شماره ۱۳۹: ای زلف تو دام و دانه حالت ۱۸۱
- غزل شماره ۱۴۰: ای آفتاب طفلی در سایه جمالت ۱۸۲
- غزل شماره ۱۴۱: ای بی نشان محض نشان از که جویمت ۱۸۳
- غزل شماره ۱۴۲: ای چو چشم سوزن عیسی دهنمت ۱۸۴
- غزل شماره ۱۴۳: ای مشک خطا خط سیاهت ۱۸۵
- غزل شماره ۱۴۴: ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت ۱۸۷
- غزل شماره ۱۴۵: ای پر تو وجودت در عقل بی نهایت ۱۸۸
- غزل شماره ۱۴۶: رطل کران ده صبح زانکه رسیده است صبح ۱۸۹
- غزل شماره ۱۴۷: صبح دم زد ساقیانین الصبح ۱۹۰

- غزل شماره ۱۴۸: کشتی عمر ما کنار افتاد ۱۹۱
- غزل شماره ۱۴۹: عکس روی تو بر نگین افتاد ۱۹۳
- غزل شماره ۱۵۰: کره هندوی زلفت ز دازی به ره افتاد ۱۹۵
- غزل شماره ۱۵۱: چون نظر بر روی جانان افتاد ۱۹۶
- غزل شماره ۱۵۲: چون لعل تو ام خزار جان داد ۱۹۸
- غزل شماره ۱۵۳: شرح لب علت به زبان می توان داد ۱۹۹
- غزل شماره ۱۵۴: سیرابار دگر روی به خار نهاد ۲۰۰
- غزل شماره ۱۵۵: عشق تو پرده، صد خزار نهاد ۲۰۱
- غزل شماره ۱۵۶: هر چه دارم در میان خواهم نهاد ۲۰۳
- غزل شماره ۱۵۷: دلم قوت کار می بر نتابد ۲۰۵
- غزل شماره ۱۵۸: دلم در عشق تو جان بر نتابد ۲۰۷
- غزل شماره ۱۵۹: دل ز هوای تو یک زمان بشکشد ۲۰۸
- غزل شماره ۱۶۰: هر آن ددی که دلدارم فرستد ۲۰۹

- غزل شماره ۱۶۱: هر شب دل پر خونم بر خاک دلت افتد ۲۱۰
- غزل شماره ۱۶۲: کر پرده ز خورشید حال تو بر افتد ۲۱۲
- غزل شماره ۱۶۳: ز به کویم گذرت می افتد ۲۱۳
- غزل شماره ۱۶۴: در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سجد ۲۱۴
- غزل شماره ۱۶۵: مرا با عشق تو جان در نکلجد ۲۱۵
- غزل شماره ۱۶۶: حدیث عشق در دفتر نکلجد ۲۱۶
- غزل شماره ۱۶۷: با نا حدیث حسنت در داستان نکلجد ۲۱۷
- غزل شماره ۱۶۸: با نا شعاع رویت در جسم و جان نکلجد ۲۱۸
- غزل شماره ۱۶۹: اسرار تو در زبان نمی نکلجد ۲۱۹
- غزل شماره ۱۷۰: تا زلف تو، بمحرم می پیچد ۲۲۰
- غزل شماره ۱۷۱: هر دل که ز خوشتن فدا کردد ۲۲۱
- غزل شماره ۱۷۲: بودی که ز خود نبود کردد ۲۲۳
- غزل شماره ۱۷۳: کر نکویت بیشتر کردد ۲۲۴

- غزل شماره ۱۷۴: دلی کز عشق او دیوانه گردد ۲۲۵
- غزل شماره ۱۷۵: اگر دردت دوای جان نکرود ۲۲۷
- غزل شماره ۱۷۶: قد تو به آزادی بر سرو چمن خند ۲۲۹
- غزل شماره ۱۷۷: عاشق تو جان مختصر که پسند ۲۳۰
- غزل شماره ۱۷۸: خنک مشک از زنخندان می برآرد ۲۳۲
- غزل شماره ۱۷۹: خطی کان سرو بالامی درآرد ۲۳۴
- غزل شماره ۱۸۰: صبح بر شب شتاب می آرد ۲۳۵
- غزل شماره ۱۸۱: دل در دو تو یادگار دارد ۲۳۶
- غزل شماره ۱۸۲: سر زلف تو بوی گلزار دارد ۲۳۷
- غزل شماره ۱۸۳: فرو رفتم به دریایی که نه پای و نه سردارد ۲۳۹
- غزل شماره ۱۸۴: هر که بر روی او نظر دارد ۲۴۰
- غزل شماره ۱۸۵: لب تو مردمی دیده دارد ۲۴۱
- غزل شماره ۱۸۶: بر در حق هر که کار و بار ندارد ۲۴۲
- غزل شماره ۱۸۷: زین درد کسی خبر ندارد ۲۴۳

- غزل شماره ۱۸۸: دلی کز عشق جانان جان ندارد ۲۴۵
- غزل شماره ۱۸۹: اگر دمان کنم امکان ندارد ۲۴۶
- غزل شماره ۱۹۰: بار و کر سپر مار خست به خار برد ۲۴۸
- غزل شماره ۱۹۱: آتش عشق آب کارم برد ۲۴۹
- غزل شماره ۱۹۲: عشق تو به سینه تا خن برد ۲۵۰
- غزل شماره ۱۹۳: نام و وصلش به زبان نتوان برد ۲۵۱
- غزل شماره ۱۹۴: در دمن از عشق تو دمان نبرد ۲۵۲
- غزل شماره ۱۹۵: حرچه نشان کنی تویی، راه نشان نمی برد ۲۵۳
- غزل شماره ۱۹۶: دم عیسی است که بابا و سحر می گذرد ۲۵۴
- غزل شماره ۱۹۷: از کمان ابروش چون تیر میکان بگذرد ۲۵۵
- غزل شماره ۱۹۸: هر دل که وصال تو طلب کرد ۲۵۶
- غزل شماره ۱۹۹: چون شراب عشق در دل کار کرد ۲۵۸
- غزل شماره ۲۰۰: بس نظر تنیز که تقدیر کرد ۲۵۹

- غزل شماره ۲۰۱: تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد ۲۶۱
- غزل شماره ۲۰۲: عشق تو مست جاودانم کرد ۲۶۲
- غزل شماره ۲۰۳: دست با تو دگر نخواهیم کرد ۲۶۳
- غزل شماره ۲۰۴: پشت بر روی جهان خواهیم کرد ۲۶۵
- غزل شماره ۲۰۵: ترسایچه ای ناله قصد دل و جانم کرد ۲۶۷
- غزل شماره ۲۰۶: زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد ۲۶۹
- غزل شماره ۲۰۷: هر که را عشق تو سرگردان کرد ۲۷۰
- غزل شماره ۲۰۸: غزم خرابات بی قناتوان کرد ۲۷۱
- غزل شماره ۲۰۹: روی دزیر زلف پنهان کرد ۲۷۳
- غزل شماره ۲۱۰: بی لعل بست وصف شکر می توان کرد ۲۷۵
- غزل شماره ۲۱۱: چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد ۲۷۷
- غزل شماره ۲۱۲: خست خورشید را در دامن آورد ۲۷۸
- غزل شماره ۲۱۳: زین دم عیسی که هر ساعت سحری آورد ۲۸۰

- غزل شماره ۲۱۴: چو طوطی خط او پر بر آورد ۲۸۲
- غزل شماره ۲۱۵: لوح چو سیمت خطی چو قیصر بر آورد ۲۸۳
- غزل شماره ۲۱۶: چو جان و دل ز می عشق دوش جوش بر آورد ۲۸۵
- غزل شماره ۲۱۷: دل دست به کافری بر آورد ۲۸۶
- غزل شماره ۲۱۸: خطی سبزه ز نخدان می بر آورد ۲۸۷
- غزل شماره ۲۱۹: زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد ۲۸۹
- غزل شماره ۲۲۰: در دامن هیچ دو اندیزد ۲۹۰
- غزل شماره ۲۲۱: چون زلف پیکارش بر رخ قرار گیرد ۲۹۲
- غزل شماره ۲۲۲: چو به خنده لب کشایی دو جهان شکر بگیرد ۲۹۳
- غزل شماره ۲۲۳: چون پرده ز روی ماه برگیرد ۲۹۴
- غزل شماره ۲۲۴: چو قفل لعل بر درج گهر زد ۲۹۶
- غزل شماره ۲۲۵: دست در دامن جان خواهم زد ۲۹۷
- غزل شماره ۲۲۶: عشق آمد و آتشی به دل در زد ۲۹۹
- غزل شماره ۲۲۷: دل به سودای تو جان در باز زد ۳۰۰

- غزل شماره ۲۲۸: ترسایچه مستم کمر پرده براندازد ۳۰۱
- غزل شماره ۲۲۹: کمر از کمره زلفت جانم کمری سازد ۳۰۳
- غزل شماره ۲۳۰: کمر آه کنم زبان بسوزد ۳۰۴
- غزل شماره ۲۳۱: مرا سودای تو جان می بسوزد ۳۰۵
- غزل شماره ۲۳۲: اگر ز پیش حالت تقاب بر خیزد ۳۰۶
- غزل شماره ۲۳۳: کمر چه ز تو هر روزم صد قند دگر خیزد ۳۰۸
- غزل شماره ۲۳۴: هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد ۳۰۹
- غزل شماره ۲۳۵: دل برای تو ز جان بر خیزد ۳۱۰
- غزل شماره ۲۳۶: اگر ز زلف تو ام حلقه ای به گوش رسد ۳۱۱
- غزل شماره ۲۳۷: بوی زلف یار آمد یارم اینک می رسد ۳۱۲
- غزل شماره ۲۳۸: هم بلای تو به جان بی قراران می رسد ۳۱۳
- غزل شماره ۲۳۹: جان در مقام عشق به جانان نمی رسد ۳۱۵
- غزل شماره ۲۴۰: در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد ۳۱۷

- غزل شماره ۲۴۱: از سر زلف دلکشت بوی بهمانی رسد ۳۱۸
- غزل شماره ۲۴۲: مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد ۳۱۹
- غزل شماره ۲۴۳: ذوق و صلت به تیج جان نرسد ۳۲۰
- غزل شماره ۲۴۴: سکن زلف چو ز نار تم پیداشد ۳۲۲
- غزل شماره ۲۴۵: ای به خود زنده مرده باید شد ۳۲۴
- غزل شماره ۲۴۶: سپر با وقت سحر بیدار شد ۳۲۵
- غزل شماره ۲۴۷: قصه عشق تو چون بسیار شد ۳۲۷
- غزل شماره ۲۴۸: یک شرر از عین عشق دوش پیدار شد ۳۲۹
- غزل شماره ۲۴۹: در راه تو هر که راه بر شد ۳۳۰
- غزل شماره ۲۵۰: چو خورشید حالت جلوه کر شد ۳۳۲
- غزل شماره ۲۵۱: برق از خورشید رویش دور شد ۳۳۴
- غزل شماره ۲۵۲: بار دگر سپر با مفلس و قلاش شد ۳۳۶
- غزل شماره ۲۵۳: بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد ۳۳۷
- غزل شماره ۲۵۴: چون عشق تو داعی عدم شد ۳۳۸

- غزل شماره ۲۵۵: کرد صف دین داران دین دار نخواهم شد ۳۳۹
- غزل شماره ۲۵۶: هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد ۳۴۰
- غزل شماره ۲۵۷: هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد ۳۴۱
- غزل شماره ۲۵۸: جهان از باد نوری جوان شد ۳۴۲
- غزل شماره ۲۵۹: در راه عشق هر دل کو خصم خویش شد ۳۴۳
- غزل شماره ۲۶۰: تا نور او دیدم دو کون از چشم من افتاده شد ۳۴۴
- غزل شماره ۲۶۱: پیرما از صومعه بگریخت در میخانه شد ۳۴۶
- غزل شماره ۲۶۲: تادل لایعظم دیوانه شد ۳۴۷
- غزل شماره ۲۶۳: کسی که حقیقت خبردار باشد ۳۴۸
- غزل شماره ۲۶۴: چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد ۳۵۰
- غزل شماره ۲۶۵: حدیث فقر را محرم نباشد ۳۵۲
- غزل شماره ۲۶۶: عشقت ایمان و جان به ما بخشد ۳۵۳
- غزل شماره ۲۶۷: هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد ۳۵۵

- غزل شماره ۲۶۸: هر زمان عشق تو در کارم کشد ۳۵۶
- غزل شماره ۲۶۹: قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد ۳۵۷
- غزل شماره ۲۷۰: نور روی تو را نظر نکشد ۳۵۸
- غزل شماره ۲۷۱: نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد ۳۶۰
- غزل شماره ۲۷۲: در قعر جان مسم دردی پدید آمد ۳۶۱
- غزل شماره ۲۷۳: در عشق به سر نخواهم آمد ۳۶۲
- غزل شماره ۲۷۴: کارم از عشق توبه جان آمد ۳۶۳
- غزل شماره ۲۷۵: ره عشاق بی ما و من آمد ۳۶۵
- غزل شماره ۲۷۶: لعل توبه جان فزایی آمد ۳۶۷
- غزل شماره ۲۷۷: دی سپر من از کوی خرابات برآمد ۳۶۹
- غزل شماره ۲۷۸: تقدیم از مخزن اسرار برآمد، چون کنج عیان شد ۳۷۰
- غزل شماره ۲۷۹: عشق تو ز سقین و ز بلغار برآمد ۳۷۲
- غزل شماره ۲۸۰: سرمست به بوستان برآمد ۳۷۳
- غزل شماره ۲۸۱: چو ترک سیم برم صبحدم ز خواب درآمد ۳۷۵

- غزل شماره ۲۸۲: مکارم دوش شوریده درآمد ۳۷۶
- غزل شماره ۲۸۳: مستغنی که از خود هرگز به سر نیاید ۳۷۷
- غزل شماره ۲۸۴: دلادیدی که جانانم نیاید ۳۷۸
- غزل شماره ۲۸۵: عاشقان زنده دل به نام تواند ۳۷۹
- غزل شماره ۲۸۶: آنهاکه در هوای توجان باده اند ۳۸۰
- غزل شماره ۲۸۷: آنهاکه پای در ره تقوی نهاده اند ۳۸۱
- غزل شماره ۲۸۸: عاشقان از خویشتن بگانه اند ۳۸۲
- غزل شماره ۲۸۹: پیش رفقن را چو پیشان بسته اند ۳۸۳
- غزل شماره ۲۹۰: ز لعلت زکاتی شکر می ستاند ۳۸۵
- غزل شماره ۲۹۱: ز قدر وصال تو هر محضری داند ۳۸۶
- غزل شماره ۲۹۲: دلی کز عشق تو جان برفشاند ۳۸۷
- غزل شماره ۲۹۳: روی تو کافقاب را ماند ۳۸۹
- غزل شماره ۲۹۴: عقل در عشق تو سرگردان بماند ۳۹۰
- غزل شماره ۲۹۵: دلم بی عشق تو یک دم نماند ۳۹۱

- غزل شماره ۲۹۶: کردره تو کعبه و خار نازد ۳۹۲
- غزل شماره ۲۹۷: آن را که غمت به خویش خواند ۳۹۳
- غزل شماره ۲۹۸: چون مستی از روی آن شمع جهان برداشتند ۳۹۴
- غزل شماره ۲۹۹: چون سیمبران روی به گلزار نهادند ۳۹۶
- غزل شماره ۳۰۰: عاشقانی که نسیم دوست جان می پرورند ۳۹۷
- غزل شماره ۳۰۱: از می عشق نیستی هر که خروش می زند ۳۹۸
- غزل شماره ۳۰۲: چون لبش درج گهر باز کند ۳۹۹
- غزل شماره ۳۰۳: هر که درین دایره دوران کند ۴۰۱
- غزل شماره ۳۰۴: آفتاب رخ آشکاره کند ۴۰۳
- غزل شماره ۳۰۵: هر زمانی زلف را بندی کند ۴۰۵
- غزل شماره ۳۰۶: دل زمین جان و دل قصد هوات می کند ۴۰۶
- غزل شماره ۳۰۷: هر که غم عشق رویش می کند ۴۰۷
- غزل شماره ۳۰۸: عشق تو ام داغ چنان می کند ۴۰۸

- غزل شماره ۳۰۹: زلف شبرنگش شینخون می‌کند ۴۱۰
- غزل شماره ۳۱۰: کمر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند ۴۱۲
- غزل شماره ۳۱۱: چو تاب در سر آن زلف دستان فکند ۴۱۳
- غزل شماره ۳۱۲: دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند ۴۱۴
- غزل شماره ۳۱۳: سرمستی ما مردم، شیار ندانند ۴۱۵
- غزل شماره ۳۱۴: عاشقان چون به هوش باز آیند ۴۱۶
- غزل شماره ۳۱۵: اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند ۴۱۸
- غزل شماره ۳۱۶: آنها که در حقیقت اسرار می‌روند ۴۱۹
- غزل شماره ۳۱۷: دل ز جان برگیر تا راهت دهند ۴۲۱
- غزل شماره ۳۱۸: قومی که در فبا، دل یکدگر زنند ۴۲۳
- غزل شماره ۳۱۹: هر که سرگردان این سودا بود ۴۲۵
- غزل شماره ۳۲۰: شبی که زلف تو عالم چو شب بود ۴۲۷
- غزل شماره ۳۲۱: آن را که ز وصل او خبر بود ۴۲۸

- غزل شماره ۳۲۲: عشق بی درد ناتمام بود ۴۳۰
- غزل شماره ۳۲۳: آنچه تقدیر سینه مردان بود ۴۳۱
- غزل شماره ۳۲۴: عشق را سپرو جوان یکسان بود ۴۳۳
- غزل شماره ۳۲۵: آنرا که ز وصل او نشان بود ۴۳۴
- غزل شماره ۳۲۶: هر که را باب تو پیمان بود ۴۳۶
- غزل شماره ۳۲۷: هر که را اندیشه در مان بود ۴۳۷
- غزل شماره ۳۲۸: زلف تو که فتنه جهان بود ۴۳۹
- غزل شماره ۳۲۹: هر که را ذره ای وجود بود ۴۴۰
- غزل شماره ۳۳۰: هر که را در عشق تو کاری بود ۴۴۱
- غزل شماره ۳۳۱: مردیک موی تو فلک نبود ۴۴۲
- غزل شماره ۳۳۲: چو در غم تو جز جان چیزی دگر م نبود ۴۴۳
- غزل شماره ۳۳۳: کسی کو خویش بیند بنده نبود ۴۴۴
- غزل شماره ۳۳۴: باب لعلت سخن در جان رود ۴۴۶
- غزل شماره ۳۳۵: دل به امید وصل تو باد به دست می رود ۴۴۷

- غزل شماره ۳۳۶: تا سر زلف تو در هم می رود ۴۴۸
- غزل شماره ۳۳۷: چه سازی سرای و چه کوئی سرود ۴۴۹
- غزل شماره ۳۳۸: گر نسیم یو نسیم پیدا شود ۴۵۰
- غزل شماره ۳۳۹: هر که دانی مرد سلطان کی شود ۴۵۲
- غزل شماره ۳۴۰: چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود ۴۵۴
- غزل شماره ۳۴۱: هر که صید چون تو دلداری شود ۴۵۵
- غزل شماره ۳۴۲: یک حاجتم ز وصل میسر نمی شود ۴۵۷
- غزل شماره ۳۴۳: ای کوی تو ام مقصد و ای روی تو مقصود ۴۵۸
- غزل شماره ۳۴۴: هر چه در هر دو جهان جانان نمود ۴۵۹
- غزل شماره ۳۴۵: رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود ۴۶۱
- غزل شماره ۳۴۶: گر دلبرم به یک شکر از لب زبان دهد ۴۶۲
- غزل شماره ۳۴۷: برق عشق از آتش و از خون جعد ۴۶۴
- غزل شماره ۳۴۸: زلف را چون به قصد تاب دهد ۴۶۵

- غزل شماره ۳۴۹: یک شکر زان لب به صد جان می دهد ۴۶۶
- غزل شماره ۳۵۰: هر که را ذوق دین پیدا آید ۴۶۸
- غزل شماره ۳۵۱: یاد دست به زیر سکم آید ۴۶۹
- غزل شماره ۳۵۲: عشق توبه جان در نعم آید ۴۷۰
- غزل شماره ۳۵۳: سر زلف و لسانت به شکن در نعم آید ۴۷۱
- غزل شماره ۳۵۴: هر که را دانه نثار توبه و ندان آید ۴۷۲
- غزل شماره ۳۵۵: یک ذره نور رویت کر ز آسمان بر آید ۴۷۳
- غزل شماره ۳۵۶: چو از حبش مه تابان بر آید ۴۷۴
- غزل شماره ۳۵۷: چو نقاب برگشائی مه آن جهان بر آید ۴۷۶
- غزل شماره ۳۵۸: کر نه از خاک دست باد صبا می آید ۴۷۷
- غزل شماره ۳۵۹: دلبرم رخ گشاده می آید ۴۷۹
- غزل شماره ۳۶۰: صبح از پرده به در می آید ۴۸۰
- غزل شماره ۳۶۱: آن ماه برای کس نمی آید ۴۸۱

- غزل شماره ۳۶۲: آن روی به جز قمر که آرید ۴۸۲
- غزل شماره ۳۶۳: تشنه را از سراب چکشاید ۴۸۳
- غزل شماره ۳۶۴: دو جهان بی تو ام نمی باید ۴۸۵
- غزل شماره ۳۶۵: کمر رخ او ذره ای جمال نماید ۴۸۷
- غزل شماره ۳۶۶: رخت را ماه نایب می نماید ۴۸۹
- غزل شماره ۳۶۷: نه یار هر کسی را رخسار می نماید ۴۹۱
- غزل شماره ۳۶۸: سر زلف تو پر خون می نماید ۴۹۳
- غزل شماره ۳۶۹: رخ ز زیر نقاب بنماید ۴۹۴
- غزل شماره ۳۷۰: کسی کو هر چه دید از چشم جان دید ۴۹۵
- غزل شماره ۳۷۱: قطره کم کرد ان چو دریاشد پدید ۴۹۷
- غزل شماره ۳۷۲: بر کناری شوز هر نقشی که آن آید پدید ۴۹۹
- غزل شماره ۳۷۳: تا که گشت این خیال خانه پدید ۵۰۱
- غزل شماره ۳۷۴: واقعه عشق را نیست نشانی پدید ۵۰۳

- غزل شماره ۳۷۵: تاخست آید به شبرنگی پدید ۵۰۴
- غزل شماره ۳۷۶: دره عشق تو پایان کس نذید ۵۰۵
- غزل شماره ۳۷۷: هنگام صبح آید ای هم نفسان خنیرید ۵۰۶
- غزل شماره ۳۷۸: دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید ۵۰۷
- غزل شماره ۳۷۹: درد کو تا دور خواهم رسید ۵۰۹
- غزل شماره ۳۸۰: عقل را در همت قدم برسد ۵۱۱
- غزل شماره ۳۸۱: دوش آمد وز مسجد اندر کران کشید ۵۱۲
- غزل شماره ۳۸۲: دلم دردی که دارد با که گوید ۵۱۴
- غزل شماره ۳۸۳: الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنماید ۵۱۵
- غزل شماره ۳۸۴: قدم دزد اگر مردی درین کار ۵۱۷
- غزل شماره ۳۸۵: می درده که درده نیست هشیار ۵۱۹
- غزل شماره ۳۸۶: اگر خورشید خواهی سایه بگذار ۵۲۱
- غزل شماره ۳۸۷: از پس پرده دل دوش بیدم رخ یار ۵۲۲

- غزل شماره ۳۸۸: در آمد دوش ترکم مست و هشیار ۵۲۴
- غزل شماره ۳۸۹: بردار صراحی ز رخسار ۵۲۶
- غزل شماره ۳۹۰: ای عشق تو کیمیای اسرار ۵۲۷
- غزل شماره ۳۹۱: در عشق تو کم شدم به یکبار ۵۲۸
- غزل شماره ۳۹۲: اشک ریز آدم چو ابر بهار ۵۳۰
- غزل شماره ۳۹۳: عشق آجم برد کو آجم بپر ۵۳۲
- غزل شماره ۳۹۴: ای در دون جانم و جان از تو بی خبر ۵۳۳
- غزل شماره ۳۹۵: ای تو را با هر دلی کاری دگر ۵۳۴
- غزل شماره ۳۹۶: پیرامی رفت هنگام سحر ۵۳۵
- غزل شماره ۳۹۷: آتش عشق تو دلم، کرد کباب ای پسر ۵۳۷
- غزل شماره ۳۹۸: نیست مرا به هیچ رو، بی تو قرار ای پسر ۵۳۹
- غزل شماره ۳۹۹: جان به لب آوردم ای جان در گنجر ۵۴۰
- غزل شماره ۴۰۰: گرز سر عشق او داری خبر ۵۴۱

- غزل شماره ۴۰۱: باد شمال می وزد، طره یاسمن نگر ۵۴۳
- غزل شماره ۴۰۲: ساقیا که جام ده که جام خور ۵۴۵
- غزل شماره ۴۰۳: چو پیشه توشیوه و ناز است چه تدبیر ۵۴۶
- غزل شماره ۴۰۴: کز فتم عشق روی تو ز سرباز ۵۴۷
- غزل شماره ۴۰۵: عشق تو مراستد ز من باز ۵۴۸
- غزل شماره ۴۰۶: ای دل زد لبران جهان کزیده باز ۵۴۹
- غزل شماره ۴۰۷: هر که زود ادیک نشانی باز ۵۵۰
- غزل شماره ۴۰۸: هر که سر رشته تو باید باز ۵۵۲
- غزل شماره ۴۰۹: ای روی تو شمع پرده راز ۵۵۴
- غزل شماره ۴۱۰: ای شیوه تو کز شمه و ناز ۵۵۶
- غزل شماره ۴۱۱: ذره ای دوستی آن دمساز ۵۵۸
- غزل شماره ۴۱۲: جان ز مشک زلف دلم چون جگر مسوز ۵۶۰
- غزل شماره ۴۱۳: عمر رفت و تو منی داری هنوز ۵۶۱
- غزل شماره ۴۱۴: چند جویی در جهان یاری ز کس ۵۶۲

- غزل شماره ۴۱۵: آفتاب عاشقان روی تو بس ۵۶۳
- غزل شماره ۴۱۶: در عشق روی او ز حدوث و قدم میرس ۵۶۴
- غزل شماره ۴۱۷: دوش آمد و گفت از آن باباش ۵۶۵
- غزل شماره ۴۱۸: ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش ۵۶۶
- غزل شماره ۴۱۹: غیرت آمد بر دلم زد و دور باش ۵۶۷
- غزل شماره ۴۲۰: کرم در هی زهر روان باش ۵۶۸
- غزل شماره ۴۲۱: در عشق تو من تو ام تو من باش ۵۶۹
- غزل شماره ۴۲۲: منم اندر قلندری شده فاش ۵۷۱
- غزل شماره ۴۲۳: دستم ز سبزه زلف چون شستش ۵۷۳
- غزل شماره ۴۲۴: بیچاره دلم که ترکس مستش ۵۷۴
- غزل شماره ۴۲۵: اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش ۵۷۵
- غزل شماره ۴۲۶: آنکه سردار دلا هست زرسدش ۵۷۶
- غزل شماره ۴۲۷: عشق آن باشد که غایت نبودش ۵۷۸

- غزل شماره ۴۲۸: عاشقی نه دل نه دین می بایدش ۵۸۰
- غزل شماره ۴۲۹: چون در بسته است درج نلیدش ۵۸۲
- غزل شماره ۴۳۰: بنمود رخ از پرده، دل گشت کرفارش ۵۸۳
- غزل شماره ۴۳۱: ای سیر مناجاتی رخت به قلندرکش ۵۸۴
- غزل شماره ۴۳۲: درکش سر زلف و لسانش ۵۸۵
- غزل شماره ۴۳۳: هر مرد که نیست امتحانش ۵۸۶
- غزل شماره ۴۳۴: ای ز عشقت این دل دیوانه خوش ۵۸۸
- غزل شماره ۴۳۵: می شد سر زلف در زمین کش ۵۸۹
- غزل شماره ۴۳۶: آخر ای صوفی مقع پوش ۵۹۰
- غزل شماره ۴۳۷: تر ساجه شکر لیم دوش ۵۹۲
- غزل شماره ۴۳۸: مست شدم تابه خرابات دوش ۵۹۴
- غزل شماره ۴۳۹: دلی کلد ز عشق دوست در جوش ۵۹۵
- غزل شماره ۴۴۰: ای دل ز جنای یار مندیش ۵۹۶
- غزل شماره ۴۴۱: دلاد سر عشق از سر مندیش ۵۹۷

- غزل شماره ۴۴۲: هر که هست اندر پی بهبود خویش ۵۹۹
- غزل شماره ۴۴۳: ای از همه پیش و از همه پیش ۶۰۰
- غزل شماره ۴۴۴: هر روز که جلوه می کند رویش ۶۰۱
- غزل شماره ۴۴۵: ز دست رفت مرابی تو روزگار دین ۶۰۳
- غزل شماره ۴۴۶: ای لب تو نکن خاتم عشق ۶۰۴
- غزل شماره ۴۴۷: خاصکان محرم سلطان عشق ۶۰۶
- غزل شماره ۴۴۸: هر که دایم نیست ناپروای عشق ۶۰۷
- غزل شماره ۴۴۹: عقل کجایی بردشویه سودای عشق ۶۰۸
- غزل شماره ۴۵۰: ای عشق تو با وجود هم تنگ ۶۰۹
- غزل شماره ۴۵۱: ای عقل گرفته از رخت فال ۶۱۰
- غزل شماره ۴۵۲: صورت بنددای صنم، بی زلف تو آرام دل ۶۱۲
- غزل شماره ۴۵۳: زهی در کوی عشقت مسکن دل ۶۱۳
- غزل شماره ۴۵۴: ای زلف توشی خوش و آنکه به روز حاصل ۶۱۴
- غزل شماره ۴۵۵: عشق جانی داد و بستد و السلام ۶۱۵

- غزل شماره ۴۵۶: صبح رخ از پرده نمود ای غلام ۶۱۶
- غزل شماره ۴۵۷: گشت جهان، همچو نگار ای غلام ۶۱۷
- غزل شماره ۴۵۸: خورد بر شب صبحدم شام ای غلام ۶۱۹
- غزل شماره ۴۵۹: صبح بر افراخت علم ای غلام ۶۲۱
- غزل شماره ۴۶۰: صبح بر انداخت نقاب ای غلام ۶۲۳
- غزل شماره ۴۶۱: عاشق لعل شکر بار توام ۶۲۴
- غزل شماره ۴۶۲: شیفته حلقه کوش توام ۶۲۵
- غزل شماره ۴۶۳: خط کش در وفا کز آن توام ۶۲۶
- غزل شماره ۴۶۴: فتنه زلف دلربای توام ۶۲۷
- غزل شماره ۴۶۵: در خط تامل به جان در بسته ام ۶۲۸
- غزل شماره ۴۶۶: نادیده ام رخ تو کم جان گرفته ام ۶۳۰
- غزل شماره ۴۶۷: از می عشق تو مست افتاده ام ۶۳۲
- غزل شماره ۴۶۸: کار بر خود سخت مثل کرده ام ۶۳۳

غزل شماره ۴۶۹: من شراب از ساغر جان خورده ام ۶۳۵

غزل شماره ۴۷۰: بی دل و بی قراری مانده ام ۶۳۶

غزل شماره ۴۷۱: بیشتر عمر چنان بوده ام ۶۳۸

غزل شماره ۴۷۲: روی تو در حسن چنان دیده ام ۶۴۰

غزل شماره ۴۷۳: از بس که روز و شب غم بر غم کشیده ام ۶۴۲

غزل شماره ۴۷۴: ای برده به آب روی آیم ۶۴۳

غزل شماره ۴۷۵: نه از وصل تو نشان می یابم ۶۴۴

غزل شماره ۴۷۶: از عشق تو من به دیر بنشستم ۶۴۵

غزل شماره ۴۷۷: تو بلندی عظیم و من پستم ۶۴۷

غزل شماره ۴۷۸: در آمد دوش ترک نیم مستم ۶۴۹

غزل شماره ۴۷۹: ساقیا توبه نکستم، جرعه ای می ده به دستم ۶۵۰

غزل شماره ۴۸۰: دی در صف او باش زمانی بنشستم ۶۵۱

غزل شماره ۴۸۱: مرا قلاش می خوانند، هستم ۶۵۲

- غزل شماره ۴۸۲: از می عشق تو چنان مستم ۶۵۳
- غزل شماره ۴۸۳: غرم عشق دلتانی داشتم ۶۵۴
- غزل شماره ۴۸۴: دوش چشم خود ز خون دریای کوهر یافتم ۶۵۶
- غزل شماره ۴۸۵: آنچه من در عشق جانان یافتم ۶۵۸
- غزل شماره ۴۸۶: دوش، چون کردون کنار خویش پر خون یافتم ۶۵۹
- غزل شماره ۴۸۷: دوش درون صومعه، دیر مغانه یافتم ۶۶۱
- غزل شماره ۴۸۸: دوش دل را در بلایی یافتم ۶۶۳
- غزل شماره ۴۸۹: یک غمت را هزار جان گفتم ۶۶۵
- غزل شماره ۴۹۰: دریاب که رخت بر نهادم ۶۶۷
- غزل شماره ۴۹۱: برد و تودل از آن نهادم ۶۶۹
- غزل شماره ۴۹۲: ای عشق تو پیشوای دردم ۶۷۱
- غزل شماره ۴۹۳: منم آن کبر و دیرینه که بتجانبه بنا کردم ۶۷۲
- غزل شماره ۴۹۴: تاروی تو قبله نظر کردم ۶۷۳

- غزل شماره ۴۹۵: هر شبی عشقت جگر می سوزدم ۶۷۵
- غزل شماره ۴۹۶: کم شدم در خود نمی دانم کجا پیدا شدم ۶۷۶
- غزل شماره ۴۹۷: در سفر عشق چنان کم شدم ۶۷۷
- غزل شماره ۴۹۸: ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم ۶۷۸
- غزل شماره ۴۹۹: تاز سر عشق سرگردان شدم ۶۷۹
- غزل شماره ۵۰۰: تا حال تو بیدم مست و مدهوش آدم ۶۸۱
- غزل شماره ۵۰۱: دوش از و شاق دلبری سر مست بیرون آدم ۶۸۲
- غزل شماره ۵۰۲: رفتم به زیر پرده و بیرون نیادم ۶۸۳
- غزل شماره ۵۰۳: تومی دانی که در کار تو چون مضطرب فرو ماندم ۶۸۴
- غزل شماره ۵۰۴: تا برخ تو نظر کلندم ۶۸۵
- غزل شماره ۵۰۵: تا عشق تو را به جان ربودم ۶۸۷
- غزل شماره ۵۰۶: تا عشق تو سوخت، همچو عودم ۶۸۸
- غزل شماره ۵۰۷: سواد خط تو چون نافع نظر دیدم ۶۸۹

- غزل شماره ۵۰۸: عشق بالایی کفر و دین دیدم ۶۹۱
- غزل شماره ۵۰۹: دینا کانه چشم آن ندیدم ۶۹۳
- غزل شماره ۵۱۰: تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم ۶۹۵
- غزل شماره ۵۱۱: آن در که بسته یابد تا چند باز دارم ۶۹۶
- غزل شماره ۵۱۲: من با تو خوار کار دارم ۶۹۸
- غزل شماره ۵۱۳: ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم ۷۰۰
- غزل شماره ۵۱۴: تا عشق تو در میان جان دارم ۷۰۲
- غزل شماره ۵۱۵: مسلمانان من آن کبرم که دین را خوار می دارم ۷۰۳
- غزل شماره ۵۱۶: جانام را چه سوزی چون بال و پر ندارم ۷۰۴
- غزل شماره ۵۱۷: دل رفت و ز جان خبر ندارم ۷۰۵
- غزل شماره ۵۱۸: فریاد کنز غم تو فریادس ندارم ۷۰۷
- غزل شماره ۵۱۹: سرموینی سر عالم ندارم ۷۰۸
- غزل شماره ۵۲۰: بی تو زمانی سر زمانه ندارم ۷۰۹

- غزل شماره ۵۲۱: چه سازم که سوی تو راهی ندارم ۷۱۰
- غزل شماره ۵۲۲: اگر عشقت به جای جان ندارم ۷۱۱
- غزل شماره ۵۲۳: تانز کست به دشنه چون شمع کشت زارم ۷۱۲
- غزل شماره ۵۲۴: نظری به کار من کن که زد دست رفت کارم ۷۱۳
- غزل شماره ۵۲۵: اگر بر شمارم غم بیشمارم ۷۱۴
- غزل شماره ۵۲۶: بی تو نیست آرامم کز جهان تو را دارم ۷۱۵
- غزل شماره ۵۲۷: پشاپشت است با تو کارم ۷۱۶
- غزل شماره ۵۲۸: چون من ز همه عالم تر ساجه ای دارم ۷۱۷
- غزل شماره ۵۲۹: تر ساجه ای کشید در کارم ۷۱۹
- غزل شماره ۵۳۰: ترک قلندر من دوش در آمد از درم ۷۲۰
- غزل شماره ۵۳۱: کنج دزیده ز جانی پی برم ۷۲۱
- غزل شماره ۵۳۲: خبرت هست که خون شد حکرم ۷۲۳

- غزل شماره ۵۳۳: کربوی یک شکن ز سر زلف دلبرم ۷۲۴
- غزل شماره ۵۳۴: کمر از میان آتش دل دم بر آورم ۷۲۶
- غزل شماره ۵۳۵: تیر عشقت بر دل و جان می خورم ۷۲۷
- غزل شماره ۵۳۶: روزی که عتاب یار دگر میرم ۷۲۸
- غزل شماره ۵۳۷: زیر بار ستم می میرم ۷۳۰
- غزل شماره ۵۳۸: کار چو از دست من برفت چه سازم ۷۳۲
- غزل شماره ۵۳۹: با این دل بی خبر چه سازم ۷۳۳
- غزل شماره ۵۴۰: از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم ۷۳۴
- غزل شماره ۵۴۱: بی لبست از آب حیوان می بسم ۷۳۵
- غزل شماره ۵۴۲: هرگاه که مست آن لقاباشم ۷۳۷
- غزل شماره ۵۴۳: دامن دل از تو در خون می کشم ۷۳۹
- غزل شماره ۵۴۴: دل و جانم بید جان و دلم ۷۴۰
- غزل شماره ۵۴۵: ای عشق تو قبله قبولم ۷۴۱

- غزل شماره ۵۴۶: کجایی ساقی می ده دمامم ۷۴۲
- غزل شماره ۵۴۷: خویش را چنذ اندیشه به سر کردانم ۷۴۳
- غزل شماره ۵۴۸: ای جان و جهان رویت پیدا کننی دانم ۷۴۴
- غزل شماره ۵۴۹: هرگز دل پر خون را خرم کننی دانم ۷۴۵
- غزل شماره ۵۵۰: درودل را دوانمی دانم ۷۴۶
- غزل شماره ۵۵۱: من پایی همی ز سر نمی دانم ۷۴۷
- غزل شماره ۵۵۲: بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی دانم ۷۴۹
- غزل شماره ۵۵۳: کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم ۷۵۰
- غزل شماره ۵۵۴: زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم ۷۵۱
- غزل شماره ۵۵۵: من این دانم که مویی می ندانم ۷۵۲
- غزل شماره ۵۵۶: چو خود را پاک دامن می ندانم ۷۵۴
- غزل شماره ۵۵۷: از عشق در اندرون جانم ۷۵۶
- غزل شماره ۵۵۸: چون نام تو بر زبان برانم ۷۵۷

- غزل شماره ۵۵۹: کرد سر عشق رفت جانم ۷۵۸
- غزل شماره ۵۶۰: از در جان دآمی تا جانم ۷۶۰
- غزل شماره ۵۶۱: ز تو کر یک نظر آید به جانم ۷۶۱
- غزل شماره ۵۶۲: ازین دریا که غرق اوست جانم ۷۶۳
- غزل شماره ۵۶۳: دین نشیمن حاکمی بدین صفت که منم ۷۶۵
- غزل شماره ۵۶۴: دست می نهد که بی تو دم زنم ۷۶۶
- غزل شماره ۵۶۵: چون ندارم سر یک موی خبر ز آنچه منم ۷۶۸
- غزل شماره ۵۶۶: زهره ندارم که سلامت کنم ۷۷۰
- غزل شماره ۵۶۷: دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم ۷۷۲
- غزل شماره ۵۶۸: قصه عشق تو از بر چون کنم ۷۷۴
- غزل شماره ۵۶۹: دل ندارم، صبر بی دل چون کنم ۷۷۶
- غزل شماره ۵۷۰: رفت و بودم به عدم چون کنم ۷۷۸

غزل شماره ۵۷۱: دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم ۷۸۰

غزل شماره ۵۷۲: آه که من ز عشق آه کنم ۷۸۱

غزل شماره ۵۷۳: بی رخت در جهان نظر چکنم ۷۸۳

غزل شماره ۵۷۴: چاره نیست از تو ام چه چاره کنم ۷۸۵

غزل شماره ۵۷۵: هر زمان بی خود هوایی می کنم ۷۸۷

غزل شماره ۵۷۶: این دل پردرد را خندان که دمان می کنم ۷۸۸

غزل شماره ۵۷۷: محلم نیست که خورشید جالت بینم ۷۸۹

غزل شماره ۵۷۸: چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم ۷۹۰

غزل شماره ۵۷۹: درد که ز یک هدم آثار نمی بینم ۷۹۱

غزل شماره ۵۸۰: به دریایی در افتادم که پیاش نمی بینم ۷۹۲

غزل شماره ۵۸۱: درد عشق یک دل بیدار می بینم ۷۹۳

غزل شماره ۵۸۲: ای برده به زلف کفر و دینم ۷۹۴

- غزل شماره ۵۸۳: دره اوبی سروپامی روم ۷۹۵
- غزل شماره ۵۸۴: حرشی وقت سحر در کوی جانان می روم ۷۹۷
- غزل شماره ۵۸۵: ماحرچه آن ماست ز ره برگرفته ایم ۷۹۸
- غزل شماره ۵۸۶: ماه عهد حسن تو ترک دل و جان گفته ایم ۷۹۹
- غزل شماره ۵۸۷: باده ناخورده مست آمده ایم ۸۰۰
- غزل شماره ۵۸۸: مامی از کاس سادت خورده ایم ۸۰۱
- غزل شماره ۵۸۹: دست در عشقت ز جان افشانده ایم ۸۰۲
- غزل شماره ۵۹۰: باز عشقت آتشین دل مانده ایم ۸۰۳
- غزل شماره ۵۹۱: درچه طلسم است که مانده ایم ۸۰۴
- غزل شماره ۵۹۲: مارند و مقامرو مباحی ایم ۸۰۵
- غزل شماره ۵۹۳: مادر و فروش هر خرابایم ۸۰۶
- غزل شماره ۵۹۴: گرچه در عشق تو جان در باختیم ۸۰۷
- غزل شماره ۵۹۵: هرچه همه عمر بی ساختیم ۸۰۸

- غزل شماره ۵۹۶: بس که جان در خاک این در سوختیم ۸۰۹
- غزل شماره ۵۹۷: تابه دلم عشق او آویختیم ۸۱۱
- غزل شماره ۵۹۸: تابه عشق تو قدم برداشتیم ۸۱۲
- غزل شماره ۵۹۹: تابه غم عشق آشنا کشتیم ۸۱۳
- غزل شماره ۶۰۰: مایه ترک مقامات و کرامات گرفتیم ۸۱۵
- غزل شماره ۶۰۱: مایه در کمر گوشه خمار گرفتیم ۸۱۶
- غزل شماره ۶۰۲: هر آن نقشی که بر صحرانهادیم ۸۱۷
- غزل شماره ۶۰۳: تابه عشق تو سپردیم ۸۱۹
- غزل شماره ۶۰۴: تاده دی در دوا چشیدیم ۸۲۰
- غزل شماره ۶۰۵: مایه خرابات عشق مست آیدیم ۸۲۱
- غزل شماره ۶۰۶: چه مقصود ار چه بسیاری دیدیم ۸۲۲
- غزل شماره ۶۰۷: در داکه دین باده بسیار دیدیم ۸۲۴
- غزل شماره ۶۰۸: تابه سرننگ و نام داریم ۸۲۵

غزل شماره ۹۰۶: مانگ وجود روزگاریم ۸۲۶

غزل شماره ۹۰۷: مامرد کلیسا و زنا ریم ۸۲۷

غزل شماره ۹۱۱: چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم ۸۲۹

غزل شماره ۹۱۲: ماد غمت به شادی جان باز نکریم ۸۳۰

غزل شماره ۹۱۳: من نمیرم ز انکه بی جان می زیم ۸۳۱

غزل شماره ۹۱۴: ای صدف لعل توحه دریم ۸۳۲

غزل شماره ۹۱۵: بر هر چه که دل نهاده باشیم ۸۳۳

غزل شماره ۹۱۶: بیتار نذر جان بی باشیم ۸۳۴

غزل شماره ۹۱۷: ساقا خیز که تارخت به خار کشیم ۸۳۵

غزل شماره ۹۱۸: اکنون که نشانه ملاسیم ۸۳۶

غزل شماره ۹۱۹: بیار آن جام می تا جان فشانیم ۸۳۷

غزل شماره ۹۲۰: ما کبر قدیم نامسلانیم ۸۳۸

- غزل شماره ۲۱: گاه لاف از آشنایی می زنیم ۸۳۹
- غزل شماره ۲۲: وقت آن آمد که ما آن ماه را همان کنیم ۸۴۰
- غزل شماره ۲۳: ماره ز قبله سوی خرابات می کنیم ۸۴۲
- غزل شماره ۲۴: ما چوبی ماییم از ما اینیم ۸۴۴
- غزل شماره ۲۵: گر مردی خوشتن ببینیم ۸۴۵
- غزل شماره ۲۶: ای جان ز جهان کجاست جویم ۸۴۶
- غزل شماره ۲۷: نشستی در دل من چونت جویم ۸۴۸
- غزل شماره ۲۸: در عشق همی بلا همی جویم ۸۴۹
- غزل شماره ۲۹: چون قصه زلف تو دراز است چکویم ۸۵۰
- غزل شماره ۳۰: چون نیاید سر عشقت در بیان ۸۵۱
- غزل شماره ۳۱: ای روی تو شمع بت پرستان ۸۵۳
- غزل شماره ۳۲: ای گرفته حسن تو هر دو جهان ۸۵۵
- غزل شماره ۳۳: ای نهان از دیده و در دل عیان ۸۵۷

- غزل شماره ۶۳۴: قصد کرد از سرکشی یارم به جان ۸۵۹
- غزل شماره ۶۳۵: ای روی تو شمع تلج داران ۸۶۰
- غزل شماره ۶۳۶: ای جگر گوشه جگر خواران ۸۶۲
- غزل شماره ۶۳۷: ای به روی تو عالمی نکران ۸۶۳
- غزل شماره ۶۳۸: ای روی تو شمع پاکبازان ۸۶۴
- غزل شماره ۶۳۹: ای یاد تو کار کار داناان ۸۶۵
- غزل شماره ۶۴۰: نیست آسان عشق جانان با ختن ۸۶۶
- غزل شماره ۶۴۱: نیست ره عشق را برک و نوا ساختن ۸۶۷
- غزل شماره ۶۴۲: کافری است از عشق دل برداشتن ۸۶۸
- غزل شماره ۶۴۳: بندگی چیست به فرمان رفتن ۸۷۰
- غزل شماره ۶۴۴: عاشقی چیست ترک جان گفتن ۸۷۲
- غزل شماره ۶۴۵: کفر است ز بی نشان نشان دادن ۸۷۳
- غزل شماره ۶۴۶: با تو سری در میان خواهد بدن ۸۷۴
- غزل شماره ۶۴۷: دل ز عشق تو خون توان کردن ۸۷۶

- غزل شماره ۶۴۸: عشق را بی خویشتن باید شدن ۸۷۷
- غزل شماره ۶۴۹: عشق چیست از خویش بیرون آمدن ۸۷۸
- غزل شماره ۶۵۰: کاری است قوی ز خود بریدن ۸۷۹
- غزل شماره ۶۵۱: آتشی در حله آفاق زن ۸۸۰
- غزل شماره ۶۵۲: حال مشکین بر آفتاب مزن ۸۸۱
- غزل شماره ۶۵۳: کمر سیراین کار داری کار کن ۸۸۲
- غزل شماره ۶۵۴: کمر مرد نام و تنگی از کوی ماگذر کن ۸۸۴
- غزل شماره ۶۵۵: خیز و از می آتشی در افکن ۸۸۵
- غزل شماره ۶۵۶: ای سیراین رخ به آفتاب در افکن ۸۸۶
- غزل شماره ۶۵۷: چو دیا شور در جانم میفکن ۸۸۷
- غزل شماره ۶۵۸: زلف به انگشت پریشان مکن ۸۸۹
- غزل شماره ۶۵۹: بیم است که صد آه بر آرم ز جگر من ۸۹۰
- غزل شماره ۶۶۰: باز آمده ای از آن جهانم من ۸۹۱

- غزل شماره ۱۶۶: ترسایچه ای ناکه چون دید عیان من ۸۹۲
- غزل شماره ۱۶۷: لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من ۸۹۳
- غزل شماره ۱۶۸: در همت حیران شدم ای جان من ۸۹۴
- غزل شماره ۱۶۹: عشق تو در جان من ای جان من ۸۹۵
- غزل شماره ۱۷۰: چند باشم در انتظار تو من ۸۹۶
- غزل شماره ۱۷۱: در دل دارم جهانی بی تو من ۸۹۷
- غزل شماره ۱۷۲: کربا تو بگویم غم افزون شده من ۸۹۹
- غزل شماره ۱۷۳: ای دل و جان زندگانی من ۹۰۰
- غزل شماره ۱۷۴: میل در کش روی آن دلبر بسین ۹۰۱
- غزل شماره ۱۷۵: بار دیگر روی زیبای بی بسین ۹۰۲
- غزل شماره ۱۷۶: ای روی تو آفتاب کونین ۹۰۳
- غزل شماره ۱۷۷: هر که جان در باخت بردیدار او ۹۰۵
- غزل شماره ۱۷۸: ای چو کوئی گشته در میدان او ۹۰۷

- غزل شماره ۷۴ع: ای صبا که بگذری بر زلف مشک افشان او ۹۰۸
- غزل شماره ۷۵ع: ای صبا بر کرد امشب کرد سرتاپای او ۹۱۰
- غزل شماره ۷۶ع: ای سراسیمه مه از رخسار تو ۹۱۲
- غزل شماره ۷۷ع: ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو ۹۱۴
- غزل شماره ۷۸ع: تامل زد دست پیندا از تو ۹۱۵
- غزل شماره ۷۹ع: ای مرا زندگی جان از تو ۹۱۶
- غزل شماره ۸۰ع: هر زمان شوری دگر دارم ز تو ۹۱۷
- غزل شماره ۸۱ع: ای خرد را زندگی جان ز تو ۹۱۹
- غزل شماره ۸۲ع: می روم بر خاک دل پر خون ز تو ۹۲۰
- غزل شماره ۸۳ع: برخاست شوری در جهان از زلف شورا نکیر تو ۹۲۲
- غزل شماره ۸۴ع: ای جلوه کر عالم، طاوس جمال تو ۹۲۳
- غزل شماره ۸۵ع: ای دل و جان کاملان، کم شده در کمال تو ۹۲۴
- غزل شماره ۸۶ع: ای غذای جان مستم نام تو ۹۲۵

- غزل شماره ۸۷: ۶: ای جگر گوشه جانم غم تو ۹۲۶
- غزل شماره ۸۸: ۶: ای غنچه غلام خنده تو ۹۲۷
- غزل شماره ۸۹: ۶: آنچه با من می کند سودای تو ۹۲۸
- غزل شماره ۹۰: ۶: ای دلم مستغرق سودای تو ۹۲۹
- غزل شماره ۹۱: ۶: ای دل بتلای من شیفته هوای تو ۹۳۰
- غزل شماره ۹۲: ۶: چون نیست کسی مرابہ جای تو ۹۳۱
- غزل شماره ۹۳: ۶: ای سیه کمر سپیدکاری تو ۹۳۲
- غزل شماره ۹۴: ۶: کرچنین سگدل بانی تو ۹۳۳
- غزل شماره ۹۵: ۶: دلا چون کس نخواهد ماند ایم هم غانی تو ۹۳۵
- غزل شماره ۹۶: ۶: ای جهانی پشت کرم از روی تو ۹۳۶
- غزل شماره ۹۷: ۶: ای خم چرخ از خم ابروی تو ۹۳۷
- غزل شماره ۹۸: ۶: ای دو عالم پر تویی از روی تو ۹۳۸
- غزل شماره ۹۹: ۶: ای دو عالم یک فروغ از روی تو ۹۳۹

- غزل شماره ۷۰۰: جانابوخت جان من از آرزوی تو. ۹۴۱
- غزل شماره ۷۰۱: ذره ای نادیده کنج روی تو. ۹۴۲
- غزل شماره ۷۰۲: ای مقع پوش درخار شو. ۹۴۴
- غزل شماره ۷۰۳: ای دل به میان جان فرو شو. ۹۴۵
- غزل شماره ۷۰۴: در کنج اع تکاف دلی بردبار کو. ۹۴۷
- غزل شماره ۷۰۵: دوش درآمد زدم صبحگاه. ۹۴۸
- غزل شماره ۷۰۶: شب ران تیغ صبحدم خون است عذارینخته. ۹۵۰
- غزل شماره ۷۰۷: صد قلزم سیاب بین بر طارم زر ریخته. ۹۵۱
- غزل شماره ۷۰۸: ای آتش سودای تو دود از جهان انگینخته. ۹۵۲
- غزل شماره ۷۰۹: ای چشم بدر بر قهی بر روی ماه آویخته. ۹۵۳
- غزل شماره ۷۱۰: ای بستان حقه گمربسته. ۹۵۴
- غزل شماره ۷۱۱: ای ذره ای از نور تو بر عرش اعظم تافته. ۹۵۵
- غزل شماره ۷۱۲: ای روی، بچو ماهست یک پرده برگرفته. ۹۵۶
- غزل شماره ۷۱۳: ای دل اندر عشق، دل دیارده. ۹۵۷

- غزل شماره ۷۱۴: ساقیا کز پخته‌ای می‌خام ده ۹۵۸
- غزل شماره ۷۱۵: سرپا برهنک‌نیم اندر جهان فکاده ۹۵۹
- غزل شماره ۷۱۶: دوش آمد زلف تاب داده ۹۶۰
- غزل شماره ۷۱۷: جانا منم زمستی سرد جهان نهاده ۹۶۱
- غزل شماره ۷۱۸: ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده ۹۶۲
- غزل شماره ۷۱۹: تر ساجه ای دیدم ز نار کمر کرده ۹۶۳
- غزل شماره ۷۲۰: ای یک کرشمه تو صد خون حلال کرده ۹۶۵
- غزل شماره ۷۲۱: ای ز سودای تو دل شیداشده ۹۶۷
- غزل شماره ۷۲۲: ای هر دمان زیاد بست پر عسل شده ۹۶۸
- غزل شماره ۷۲۳: ای درس عشقت هر بزم تار و زنگار آمده ۹۶۹
- غزل شماره ۷۲۴: ای ز صفات بست عقل به جان آمده ۹۷۰
- غزل شماره ۷۲۵: ای ز شراب غفلت مست و خراب مانده ۹۷۱
- غزل شماره ۷۲۶: در راه تو مردانند از خویش نهان مانده ۹۷۲
- غزل شماره ۷۲۷: ای جهانی خلق حیران مانده ۹۷۴

- غزل شماره ۷۲۸: ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده ۹۷۵
- غزل شماره ۷۲۹: منم از عشق سرگردان بمانده ۹۷۶
- غزل شماره ۷۳۰: ای زلف تو دوام ماه افکنده ۹۷۷
- غزل شماره ۷۳۱: ای روی تو زهر سوری دگر نموده ۹۷۸
- غزل شماره ۷۳۲: ای جان ما شرابی از جام تو کشیده ۹۷۹
- غزل شماره ۷۳۳: ای کرد قمر خطی کشیده ۹۸۱
- غزل شماره ۷۳۴: چون کشته شدم هزار باره ۹۸۲
- غزل شماره ۷۳۵: جهان جلد تویی تو در جهان نه ۹۸۴
- غزل شماره ۷۳۶: ای سگر باب تو شیرین نه ۹۸۵
- غزل شماره ۷۳۷: ای راه تو بحربی کرانه ۹۸۶
- غزل شماره ۷۳۸: من کیم اندر جهان سرگشته ای ۹۸۷
- غزل شماره ۷۳۹: دوش وقت صبح چون دل داده ای ۹۸۸
- غزل شماره ۷۴۰: ماه راد مشک پنهان کرده ای ۹۸۹

- غزل شماره ۷۴۱: مورچه قفیر فام بر قمر آورده ای ۹۹۰
- غزل شماره ۷۴۲: ای که ز سودای عشق بی سرو پامانده ای ۹۹۱
- غزل شماره ۷۴۳: بوی زلفت در جهان افکنده ای ۹۹۲
- غزل شماره ۷۴۴: بحر ی است عشق و عقل از و برکناره ای ۹۹۳
- غزل شماره ۷۴۵: گر کسی یابد دین کو خانه ای ۹۹۴
- غزل شماره ۷۴۶: شعله زد شمع حال از دو لخته ای ۹۹۶
- غزل شماره ۷۴۷: آن را که نیست در دل ازین سر سکنه ای ۹۹۸
- غزل شماره ۷۴۸: ای صد هزار عاشقت از فرق تابه پای ۹۹۹
- غزل شماره ۷۴۹: ای از سنگ زلفت هر جا که انقلابی ۱۰۰۰
- غزل شماره ۷۵۰: درآمد از دل چون خرابی ۱۰۰۱
- غزل شماره ۷۵۱: گرتو نسی ز زلف یار نیایی ۱۰۰۲
- غزل شماره ۷۵۲: از من بی خبر چه می طلبی ۱۰۰۴
- غزل شماره ۷۵۳: جانادلم بی روی و جانم بسوختی ۱۰۰۵

- غزل شماره ۷۵۴: عشق را که سری پدیدستی ۱۰۰۶
- غزل شماره ۷۵۵: اگر از نسیم زلفت اثری به جان فرستی ۱۰۰۷
- غزل شماره ۷۵۶: جانادلم بپردی در قعر جان نشستی ۱۰۰۸
- غزل شماره ۷۵۷: ای همه راحت روان، سروروان کیمستی ۱۰۰۹
- غزل شماره ۷۵۸: ای آفتاب از ورق رویت آیتی ۱۰۱۰
- غزل شماره ۷۵۹: کرمرد راه عشقی ره پیش بر به مردی ۱۰۱۱
- غزل شماره ۷۶۰: درج یاقوت در فشان کردی ۱۰۱۲
- غزل شماره ۷۶۱: تا تو ز بستی خود زیروز بر نگردی ۱۰۱۳
- غزل شماره ۷۶۲: خطی از خالیه بر خالیه دان آوردی ۱۰۱۴
- غزل شماره ۷۶۳: بانخط سر سبز بیرون آمدی ۱۰۱۵
- غزل شماره ۷۶۴: ای ببت ختم کرده دل بندی ۱۰۱۶
- غزل شماره ۷۶۵: ای که با عاشقان نه پیوندی ۱۰۱۷
- غزل شماره ۷۶۶: کرمرد این حدیثی ز نادر کفر بندی ۱۰۱۸

- غزل شماره ۷۶۷: ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی ۱۰۱۹
- غزل شماره ۷۶۸: کرم یار چنین سرکش و عیار نبودی ۱۰۲۰
- غزل شماره ۷۶۹: کرم از همه عاشقان وفادیدی ۱۰۲۱
- غزل شماره ۷۷۰: ای آنکه بیچ جانی آرام جان نیدی ۱۰۲۲
- غزل شماره ۷۷۱: الصلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری ۱۰۲۴
- غزل شماره ۷۷۲: جانادهنی چو پسته داری ۱۰۲۵
- غزل شماره ۷۷۳: هم تن مویم از آن میان که نداری ۱۰۲۶
- غزل شماره ۷۷۴: تو را کز نیست با من بیچ کاری ۱۰۲۷
- غزل شماره ۷۷۵: تو را تا سر بود بر جا کجا داری کله داری ۱۰۲۹
- غزل شماره ۷۷۶: پروانه شبی ز بی قرار ی ۱۰۳۱
- غزل شماره ۷۷۷: ای بوس تو اصل هر شماری ۱۰۳۳
- غزل شماره ۷۷۸: در آمد دوش دلدارم به یاری ۱۰۳۵
- غزل شماره ۷۷۹: تر ساجه ای شکلی زین نادره دلدار ی ۱۰۳۶
- غزل شماره ۷۸۰: دوش سرمست به وقت سحری ۱۰۳۷

- غزل شماره ۷۸۱: گاهیم به لطف می نوازی ۱۰۳۸
- غزل شماره ۷۸۲: چه عجب کسی تو جاناکه ندانمت چه چیزی ۱۰۳۹
- غزل شماره ۷۸۳: کرمرد این حدیثی زین باده مست باشی ۱۰۴۰
- غزل شماره ۷۸۴: تا تو خود را خوار تر از جمله عالم نباشی ۱۰۴۱
- غزل شماره ۷۸۵: هر دم مست به بازار کشی ۱۰۴۲
- غزل شماره ۷۸۶: چون خط شبرنگ بر گلگون کشی ۱۰۴۴
- غزل شماره ۷۸۷: هر دم در امتحان چندی کشی ۱۰۴۵
- غزل شماره ۷۸۸: گردمه خط مغسرمی کشی ۱۰۴۷
- غزل شماره ۷۸۹: درده می عشق یک دم ای ساقی ۱۰۴۸
- غزل شماره ۷۹۰: جاناز فراق تو این محنت جان تاکی ۱۰۴۹
- غزل شماره ۷۹۱: گر یک شکر از لعلت در کار کنی حالی ۱۰۵۰
- غزل شماره ۷۹۲: بایم ز عالم معالی ۱۰۵۱
- غزل شماره ۷۹۳: دی زویر آد برون سکین دلی ۱۰۵۳

- غزل شماره ۷۹۴: دست نمی دهد مرایی تو نفس زدن دمی ۱۰۵۴
- غزل شماره ۷۹۵: گر من اندر عشق مرد کار می ۱۰۵۵
- غزل شماره ۷۹۶: ای جان جان جانم تو جان جان جانی ۱۰۵۶
- غزل شماره ۷۹۷: هزاران جان سرود در هر زمانی ۱۰۵۷
- غزل شماره ۷۹۸: زلف را تاب داد چندان ۱۰۵۸
- غزل شماره ۷۹۹: ای در میان جانم و ز جان من نهانی ۱۰۶۰
- غزل شماره ۸۰۰: ای روی تو قفسه جهانی ۱۰۶۱
- غزل شماره ۸۰۱: ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی ۱۰۶۲
- غزل شماره ۸۰۲: ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی ۱۰۶۴
- غزل شماره ۸۰۳: ای حسن تو آب زندگانی ۱۰۶۵
- غزل شماره ۸۰۴: دردی است درین دلم نهانی ۱۰۶۶
- غزل شماره ۸۰۵: ترسایچه لولی، پمچون بت روحانی ۱۰۶۷
- غزل شماره ۸۰۶: ای ساقی از آن قدح که دانی ۱۰۶۸
- غزل شماره ۸۰۷: به هر کویی مرا تا کی دوانی ۱۰۶۹

- غزل شماره ۸۰۸: خاک کوی توام تومی دانی ۱۰۷۱
- غزل شماره ۸۰۹: کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی ۱۰۷۳
- غزل شماره ۸۱۰: ز سگان کویت ای جان که دهد مرانشانی ۱۰۷۴
- غزل شماره ۸۱۱: ای هجر تو وصل جاودانی ۱۰۷۵
- غزل شماره ۸۱۲: بس ناده جهانی ای جان و زندگانی ۱۰۷۶
- غزل شماره ۸۱۳: چاره کار من آن زمان که توانی ۱۰۷۷
- غزل شماره ۸۱۴: ترسایچه ای به دلتانی ۱۰۷۸
- غزل شماره ۸۱۵: گفتم بخرم غمت به جانی ۱۰۷۹
- غزل شماره ۸۱۶: ای کشته نهن از همه از بس که عیانی ۱۰۸۰
- غزل شماره ۸۱۷: حال مشکین بر گلستان می زنی ۱۰۸۱
- غزل شماره ۸۱۸: هر زمان لاف و فانی می زنی ۱۰۸۲
- غزل شماره ۸۱۹: خواجه تا چند حساب ز رو دینار کنی ۱۰۸۳
- غزل شماره ۸۲۰: کز تقاب از حال باز کنی ۱۰۸۵

- غزل شماره ۸۲۱: ای دل اندر عشق غوغا چون کنی ۱۰۸۶
- غزل شماره ۸۲۲: که به دندان در عدن سنگینی ۱۰۸۸
- غزل شماره ۸۲۳: هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی ۱۰۸۹
- غزل شماره ۸۲۴: هر ششم سر مست در کوی افکنی ۱۰۹۰
- غزل شماره ۸۲۵: در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی ۱۰۹۱
- غزل شماره ۸۲۶: به سر زلف دلربای منی ۱۰۹۲
- غزل شماره ۸۲۷: نگر تا ای دل بچاره چونی ۱۰۹۳
- غزل شماره ۸۲۸: تا در سر زلف تاب بینی ۱۰۹۴
- غزل شماره ۸۲۹: به وادی که در کوی راه سربینی ۱۰۹۵
- غزل شماره ۸۳۰: هر روز ز دکنگی جایی در کرم بینی ۱۰۹۷
- غزل شماره ۸۳۱: چون ببت به پسته اندر صفت کمر نینی ۱۰۹۹
- غزل شماره ۸۳۲: هر چه هست اوست و هر چه اوست تویی ۱۱۰۰
- غزل شماره ۸۳۳: ای لب گلگونت جام خسروی ۱۱۰۱

- غزل شماره ۸۳۴: کز تو خلوتخانه توحید را محرم شوی ۱۱۰۳
- غزل شماره ۸۳۵: سرمست در آمد از سر کوی ۱۱۰۴
- غزل شماره ۸۳۶: مکاری مست لاله عقل چو ماهی ۱۱۰۵
- غزل شماره ۸۳۷: جان به لب آورده ام تا از لجم جانی دهی ۱۱۰۶
- غزل شماره ۸۳۸: آفتاب رویت ای سرو سخی ۱۱۰۷
- غزل شماره ۸۳۹: زلف تیره بر رخ روشن نمی ۱۱۰۸
- غزل شماره ۸۴۰: که به کرشمه دلم ز بر بریایی ۱۱۰۹
- غزل شماره ۸۴۱: ای راه تور ادر از نایی ۱۱۱۰
- غزل شماره ۸۴۲: منم و گوشه ای و سودایی ۱۱۱۲
- غزل شماره ۸۴۳: ز عشقت سوختم ای جان کجایی ۱۱۱۳
- غزل شماره ۸۴۴: از نعمت روز و شب به تنهایی ۱۱۱۴
- غزل شماره ۸۴۵: دوش از سر سیهوشی و ز غایت خودایی ۱۱۱۵
- غزل شماره ۸۴۶: سر برهنه کرده ام به سودایی ۱۱۱۷
- غزل شماره ۸۴۷: ترسایچه ای دیشب در غایت ترسایی ۱۱۱۸

- غزل شماره ۸۴۸: دلادر راه حق کیر آشنایی ۱۱۱۹
- غزل شماره ۸۴۹: ترساجچه ایم اکلند از زهد به ترسایی ۱۱۲۰
- غزل شماره ۸۵۰: رخ تو چکونه بنیم که تو در نظر نیایی ۱۱۲۱
- غزل شماره ۸۵۱: چون روی بود بدان نکویی ۱۱۲۲
- غزل شماره ۸۵۲: ای آفتاب رویت از غایت نکویی ۱۱۲۳

غزل شماره ۱: چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا

سجاده زاهدان را در دو قمار مارا	چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا
آن نیست جای رندان با آن چکار مارا	جایی که جان مردان باشد چو کوی گردان
می زاهدان ره را در دو خمار مارا	گر ساقیان معنی بازاهدان نشیند
شادیش مصلحان را غم یادگار مارا	درمانش مخلصان را در دوش شکستگان را
کز هر چه بود در بار داشت یار مارا	ای مدعی کجایی تا ملک ما بسینی
کای خسته چون بیابی اندوه زار مارا	آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
زیرا که او تمام است انده کسار مارا	عطار اندرین ره اندو هکین فروشد

غزل شماره ۲: ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را	ز رویت می‌کند روشن خیالت چشم موسی را
سحر که غم بستن کن صبحی در گلستان کن	به بلبل می‌برد از گل صبا صد گونه بشری را
کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی	برای گلبن وصلش را کن من و سلوی را
گر از پرده برون آیی و ما را روی بنمایی	بسوزی خرقه دعوی بیایی نور معنی را
دل از ما می‌کند دعوی سر زلفت به صد معنی	چو دل باد شکن دارد چه محتاج است دعوی را
به یک دم زهد سی ساله به یک دم باده بفروشم	اگر در باده اندازد رخت عکس تجلی را
مکاری نی که من دارم اگر برقع براندازد	نماید زینت و رونق مکارستان مانی را
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید	نبینی جز به میخانه ازین پس اهل تقوی را
شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطارت	اگر در روضه بنمایی به ما نور تجلی را

غزل شماره ۳: ای به عالم کرده پیدار از پنهان مرا

ای به عالم کرده پیدار از پنهان مرا	من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا
جان و دل پر دود دارم هم تو در من می نگر	چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی از آنک	نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
گر چه از سر پای کردم چون قلم در راه عشق	پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم	تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
چون تومی دانی که درمان من سرکشه چیست	در دم از حد شده می سازی تو درمان مرا
جان عطار از پریشانی است همچون زلف تو	جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

غزل شماره ۴: گفتم اندر محنت و خواری مرا

چون بینی نیز نگذاری مرا	گفتم اندر محنت و خواری مرا
دست نهد جز به دشواری مرا	بعد از آن معلوم من شد کان حدیث
تا قیامت روی هشاری مرا	از می عشقت چنان مستم که نیست
دل تو را باد و جگر خواری مرا	کرب غارت می بری دل باک نیست
ز آنکه در فریادی ناری مرا	از تو توانم که فریاد آورم
بار بغزایی به سرباری مرا	کرب نام زیر بار عشق تو
نیست از تو روی بیزاری مرا	گر ز من بیزار کرد و هر چه هست
چون بی بینی زاری مرا	از من بچاره بیزاری مکن
چون ب مردم کی دهی یاری مرا	گفته بودی کا خرت یاری دهم
در غم خود تابه کی داری مرا	پرده بردار و دل من شاد کن
حاک کوی خویش انگاری مرا	چو د از بهر سگان کوی خویش

مدتی خون خوردم و راهم نبود نیست استعداد بپزایی مرا
فی غلط گفتم که دل خاکی شدی گر نبودی از تو دلداری مرا
مانع خود هم منم در راه خویش تاکی از عطار و عطاری مرا

غزل شماره ۵: سوختی جانم چه می سازی مرا

سوختی جانم چه می سازی مرا	بر سر افتادم چه می تازی مرا
در رهت افتاده ام بر بوی آنک	بوک بر کسری و بنوازی مرا
لیک می ترسم که حرکت تابد	بر نخیزم که میندازی مرا
بنده بیچاره گری بایت	آدم تا چاره ای سازی مرا
چون شدم پروانه شمع رخت	همچو شمع چنبدگذاری مرا
گرچه با جان نیست بازی در پذیر	همچو پروانه به جان بازی مرا
تو غامی من نمی خواهم وجود	وین نمی باید به انبازی مرا
سرچو شمعم باز بر یکبارگی	تا کی از تنگ سرفرازی مرا
دوش وصلت نیم شب در خواب خوش	کرد هم خلوت به دسازي مرا
تا که بر هم زد و صالت غمزه ای	کرد صبح آغاز غازی مرا
چو ز تو آوازی ندهد فرید	تا دبی قرب هم آوازی مرا

غزل شماره ۷: کر سیر نشد تور ادل ازما

کر سیر نشد تور ادل ازما	یک خطه مباش غافل ازما
د آتش دل بسر بهی کرد	مانده مرغ بسل ازما
تر می کردان به خون دیده	هر روز خزار منزل ازما
چون ابر بهاری می گری زار	تا خاک ز خون کنی گل ازما
آخر به چه میل، همچو حلمان	که گاه بگیرد دل ازما
یاد غم ما تمام پیوند	یارشته عشق بکسل ازما
مکر ز زما اگر چه نماند	جز رنج و بلا تا حاصل ازما
کز هر رنجی گشاده کردد	صد کنج طلسم مثل ازما
عطار در این مقام چون است	دیوانه عشق و عاقل ازما

غزل شماره ۷: بار دگر شور آورید این سپرد آشام را

بار دگر شور آورید این سپرد آشام را	صد جام بر هم نوش کرد از خون دل پر جام ما
چون راست کاغذ کار شد وز کعبه در خار شد	در کفر خود دین داشت بد نیز از شد اسلام ما
پس گفت تا کی زین هوس ماییم و در دیک نفس	دایم یکی گویم و بس تا شد دو عالم رام ما
بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد	از نام و تنگ آزاد شدنیک است این بدنام را
پس شد چون مردان مرد او و ز هر دو عالم فرد او	وز درد درد داشت مست هفت اندام ما
دل گشت چون دلداده ای جان شد ز کار افتاده ای	تا به نخت پر هر بادیه ای از جام دل در جام ما
جان را چون آن می نوش شد از بی خودی بیوش شد	عقل از جهان خاموش شد و از دل برفت آرام ما
عطارد دریر مغان خون می کشید اندر نهان	فریاد بر خاست از جهان گامی رنزد و آشام ما

غزل شماره ۸: چون شدستی ز من جدا صنما

چون شدستی ز من جدا صنما	ملتقی لم ترکت فی ندما
حق میان من و تو آگاه است	هو کیفی من الذی ظما
وربه دست تو آمده است اچلم	قدر ضیت با جری قما
گشت فانی ز خویش چون عطار	گفت غمیر از وجود حق عدا

غزل شماره ۹: دردم افتاد آتش ساقیا

ساقیا آخر کجائی بین بیا	دردم افتاد آتش ساقیا
بر سر آتش باندم ساقیا	هین بیا کز آرزوی روی تو
چند دارم نفس را همچون گیا	بر گیاه نفس بند آب حیات
پاک شد تا، همچو جان شد پر ضیا	چون سگ نفسم نکساری بیافت
ذره ای نه روی ماند و نه ریا	نفس رفت و جان ماند و دل بسوخت
نفس چون مس بود و جان چون کیمیا	نفس ما هم رنگ جان شد کویا
حاک ماد چشتم انجم تو تیا	زان بمیرانند ما را تا نکنند
می می جان جام جام اولیا	روز روز ماست می در جام ریز
چند کردی کرد خون چون آسیا	آسیا پر خون بران از خون چشتم
چند کوئی لا علی ولا لیا	نویشتن ایثار کن عطار وار

غزل شماره ۱۰: دردم بنشته‌ای بیرون میا

دردم بنشته‌ای بیرون میا	نی برون آیی ازدم درخون میا
چون زدل بیرون نمی آیی دی	هر زمان در دیده دیگرگون میا
چون کست یک ذره هرگز پی نبرد	تو به یک یک ذره بو قلمون میا
غصه‌ای باشد که چون تو کوهری	آید از دیار برون بیرون میا
سرنگون غواص خود پیش آیدت	تو ز فقر بحر در ماهون میا
گر پدید آیی دو عالم کم شود	بیش از این ای لولو کمون میا
نی برون آیی و دو عالم محو کن	کو برون از تو کسی اکنون، میا
چون تو پیدامی شوی کم می شوم	لطف کن و زوسع من افزون میا
چون به یک مویت ندارم دست رس	دست بر نه برتر از کردون میا
چون ز شکاری به جان آمد دلم	بی شرابی پیش این مجنون میا
بدره آموزون شერთ ای فرید	بسته این بدره آموزون میا

غزل شماره ۱۱: ای عجب دردی است دل را بس عجب

ای عجب دردی است دل را بس عجب	مانده در اندیشه آن روز و شب
افقاده در ره بی پای و سر	بچو مرغی نیم بسل زین سبب
چند باشم آخر اندر راه عشق	در میان خاک و خون در تاب و تب
پرده بر گیرند از پیشان کار	هر که دارند از نسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی کرده ای	تازه گردان چند داری در تعب
بر کشادی بر دلم اسرار عشق	گر بودی در میان ترک ادب
پر سخن دارم دلی لیکن چه سود	چون ز بانم کارگرنی ای عجب
آشکارایی و پنهانی نکر	دوست باما، منافاده در طلب
زین عجب تر کار نبود در جهان	بر لب دریا مانده خشک لب
اینست کاری مثل و راهی دراز	اینست رنجی سخت و دردی بوالعجب
دایم ای عطار با اندوه ساز	تا ز حضرت امرت آید کالطرب

غزل شماره ۱۲: روز و شب چون غافل از روز و شب

روز و شب چون غافل از روز و شب	کی کنی از سر روز و شب طرب
روی او چون پرتو افکند اینت روز	زلف او چون سایه انداخت اینت شب
که کند این پرتو آن سایه نهان	که کند این سایه آن پرتو طلب
صد هزاران محور اثبات هست	صد هزار اثبات در محوای عجب
چون تو در اثبات اول مانده ای	مانده ای از تنگ خود سرد کنب
تا نمیری و نگردی زنده باز	صد هزاران بار هستی بی ادب
حرکه او جایی فرود آمد، می	هست او را مردود و نهمت لقب
چون ز پرده او فادی می شتاب	تا باد هرگز من دم بی طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس	تشنه تر باشد و لیکن بی سبب
نه سبب نه علتش باشد پدید	نه بود از خود نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش	خود همه اوست اینت کاری بوالعجب
گر تو را باید که این سر پی بری	خویش را از سلب او سازی سلب

برکنار گنج ماندی خاک بنیر	در میان بحر ماندی خشک لب
چون رطب آمد غرض از استخوان	استخوان تا چرخانی بی رطب
هین شراب صرف در کش مردوار	پس دو عالم پر کن از شور و شعب
مست جاویدان شو و فانی باش	تا شوی جاوید آزاد از تعب
چون تو آزاد آیی از تنگ وجود	راست آن وقت گیر حکم چپ
از دم آن کس که این می نوش کرد	دو رخ سوزنده را بگرفت تب
همچو عطار این شراب صاف عشق	نوش کن از دست ساقی عرب

غزل شماره ۱۳: برقع از ماه برانداز امشب

برقع از ماه برانداز امشب	ابرش حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز	تا در آبی توبه اغزاز امشب
من و تو هر دو تا میم بهم	بچکس رانده آواز امشب
کارم انجام نگیرد که چو دوش	سرکشی می کنی آغاز امشب
گرچه کار تو همه پرده دری است	پرده زین کار کن باز امشب
تو چو شمع و جهان از تو چو روز	من چو پروانه جان باز امشب
بچو پروانه به پای اقدام	سرازمین بیش میفر از امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع	عمر شد، چند کنی ناز امشب
بوده ام بی توبه صد سوز امروز	چکنی کشتن من ساز امشب
مرغ دل در قفس سینه ز شوق	می کند قصده پرواز امشب
دانه از مرغ دلم باز بگیر	که شد از بانگ تو دساز امشب
دل عطار نکر شیشه صفت	سنگ بر شیشه مینداز امشب

غزل شماره ۱۴: چه شادی است که باماست در میان امشب

چه شادی است که باماست در میان امشب	که روشن است ز رویش همه جهان امشب
نه شمع راست شعاعی، نه ماه راتابی	نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ماصورتی، همی تابد	که آفتاب شد از شرم او نهان امشب
بسی سعادت از این شب پدید خواهد شد	که هست مشتری و زهره را قمران امشب
شب خوش است و ز اغیار نیست کس بر ما	غنیمت است ملاقات دوستان امشب
دمی خوش است مکن صبح دم دمی مردی	که هدم است مرایار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد	که خلوتی است مرا با تو در نهان امشب
بسا ز مطرب از آن پرده های شور انگیز	نوای تهنیت بزم عاشقان امشب
همه حکایت مطبوع در د عطار است	ترانه خوش شیرین مطربان امشب

غزل شماره ۱۵: سحرگاہی شدم سوی خرابات

سحرگاہی شدم سوی خرابات	که رندان را کنم دعوت به طامات
عصا اندر کف و سجاده بردوش	که، مستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ	بگو تا خود چه کار است از مهمات
بدو گفتم که کارم توبه، توست	اگر توبه کنی یابی مراعات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک	که ترک کردی زردی خرابات
اگر یک قطره ددی بر توریزم	ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خود نمائی	که نه زهدت خرد اینجانه طامات
کسی را اوقد بر روی، این رنگ	که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی ددی به من داد	خرف شد عظم و رست از خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه	مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون، هستی باز رستم	چو موسی می شدم هر دم به میقات
چو خود را یافتم بالای کونین	چو دیدم خویشان را آن مقامات

برآمد آفتابی از وجودم	درون من برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای داننده راز	بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرگفتا که ای مغرور غافل	رسد هرگز کسی بهیات بهیات
بسی بازی بینی از پس و پیش	ولی آخر فرومانی به شہات
ہمہ ذات عالم مست عشقند	فروماندہ میان نفی و اثبات
در آن موضع کہ تابد نور خورشید	نہ موجود نہ معدوم است ذرات
چہ می گوئی تو ای عطار آخر	کہ داند این رموز و این اشارات

غزل شماره ۱۶: تادین زندان فانی زندگانی باشدت

کنج عزلت کسیر تا کنج معانی باشدت	تادین زندان فانی زندگانی باشدت
این جهان را ترک کن تا چون گذشتی زین جهان	این جهان را ترک کن تا چون گذشتی زین جهان
تا به کام خویش فردا کامرانی باشدت	کام و ناکام این زمان در کام خود در هم شکن
تا که بعد از رنج کنج شایگانی باشدت	روزی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم
تا به روز حسرت روی ارغوانی باشدت	روی خود را ز غفرانی کن به بیداری شب
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت	کر به ترک عالم فانی بکوی مردوار
عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت	صبحدم در بامی دولتخانه بگشاده اند
در هوای نفس مستی و کرانی باشدت	تا کی از بی حاصلی ای سپر مدبجه طبع
تا به صورت خانه تن استخوانی باشدت	از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون
زان پس ارتودولتی جویی نشانی باشدت	گر توانی کشت این سگ را به شمشیر ادب
چون در آید مرکب عین زندگانی باشدت	گر بمیری در میان زندگی عطار وار

غزل شماره ۱۷: زهی ماه در مهر سرو بلندت

زهی ماه در مهر سرو بلندت	شکر در که ازش ز تشویر قدت
جهان قفسه بگرفت و پر مشک شد هم	چو بگذشت بادی به مشکین کمندت
سر زلف پر بند تو تابیدم	به یک دم شدم عاشق بند بندت
کزند تو را قدر و قیمت که داند	بیایا به جانم رسانی گزندت
بر آراز سر کبر کردی ز عالم	که گوگرد سرخ است کرد مسندت
به چه آلتی عشق روی تو بازم	چو جان مست تو ست و خرد مستمندت
چنان ماه رویی که آینه تو	به رخ با قمر در غلط او فکندت
چو وجه پسندی ندارم چه سازم	جگر به که سوزم به جای پسندت
مزن بانگ بر من که این است جرمم	که خورشید خواندم به بانگ بلندت
غلط گفتم این را آنکه خورشید ایم	رخسار، همچو زر، می رود مستمندت
چه سازم که عطار اگر جان به زاری	بسوزد ز عشقت نیاید پسندت

غزل شماره ۱۸: دم مزن کر همد می بایدت

دم مزن کر همد می بایدت	خسته شو کر مر بهی می بایدت
تا د اشباتی تو بس نامحرمی	محو شو کر محرمی می بایدت
بچو غواصان دم اندر سینه کش	کر چو دریا همد می بایدت
از عبادت غم کشی و صد شفیع	پیشوای هر غمی می بایدت
اشک لایق تر شفیع تو از آنک	هر عبادت رانمی می بایدت
تنگدل ماندی، که دل یک قطره خونت	عالمی در عالمی می بایدت
تا که این یک قطره صد دریا شود	صبر صد عالم همی می بایدت
هر دو عالم کر نباشد کو مباش	در حضور او دمی می بایدت
در غم هر دم که نبود در حضور	تا قیامت ماتی می بایدت
در حضورش عهد کردی ای فرید	عهد خود مستحکمی می بایدت

غزل شماره ۱۹: بعدجوی از نفس سگ کر قرب جان می بایت

ترک کن این چاه و زندان کر جهان می بایت	بعدجوی از نفس سگ کر قرب جان می بایت
ورنه در گلخن نشین کر استخوان می بایت	باز عرشی کر سر جبریل داری پر بر آ
کر به بالا پروبال مرغ جان می بایت	نفس را چون جعفر طیار بر کن بال و پر
بر جهان جسم دایم سر کران می بایت	در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع
می ندارد سود با تو پس زیان می بایت	عمر در سود و زیان بردی به آخر بی خبر
از زمین بکسل اگر بر آسمان می بایت	چند کردی در زمین بی پا و سر چون آسمان
دین به سرباری دنیا را یگان می بایت	روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده ای
لنگ شو از ماسوی الله کر زبان می بایت	هر چه کوئی چون ترا و زین زبان کر یک جو است
از خری جوی مکش کر گمیشان می بایت	جو کشی و نیم جو، همچون ترازوی دو سر
ز حمت جبریل رفته از میان می بایت	ای عجب غمزد نفس و وانگهی، همچون خلیل
بر سر آتش به خلوت، پنهان می بایت	در هوا استاد و از منجنیق انداخته
پس چو ابراهیم آتش گلستان می بایت	چون تو از آذر مزاجی دوستی باز چرا

ای خرم رده سک نفست به گلخن در کشید
پس چو عیس بر فلک دامن کشان می بایدت

در جهان خوفناک ایمن نشینی ای فرید
امن تو از چیست چون خط امان می بایدت

غزل شماره ۲۰: ای شکر خوشه چین کفارت

ای شکر خوشه چین کفارت	سرو آزاد کرد در فارت
بس که طوطی جان بزد پروبال	ز اشتیاق لب شکر بارت
خار و پای گل شکست هزار	ز آرزوی رخ چو گلنارت
هر شبی با هزار دیده سپهر	مانده در انتظار دیدارت
لعل از جان بسته دست به خون	شده مبهوت جزع خون خوارت
نرگس تر که ساقی چمن است	حلقه در گوش چشم ککارت
هر که را از هزار گونه جفا	دل ببرد بی به جان کرفارت
بحر از آن جوش می زند لب خشک	که بیدست در شهوارت
آسمان می کند زمین بوست	ز آنکه سرگشته گشت در ککارت
گشت دندان عاشقان همه کند	ز آنکه بس تیز گشت بازارت
بر دل و جان من جهان مفروش	که به جان و دلم خریدارت
بر بنا گوش توست حلقه زلف	حلقه در گوش کرده عطارت

غزل شماره ۲۱: تابه عذار رخ نقاب انداخت

تابه عذار رخ نقاب انداخت	خاک در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیربچه کشاد	آهوان راه مشک ناب انداخت
تیر چشمش که عالمی خون داشت	اشتری راه یک کباب انداخت
لب شیرینش چون تبسم کرد	شور در لؤلؤ خوشاب انداخت
تاب در زلف داد و هر مویش	در دلم صد هزار تاب انداخت
خمیه عسپرینت ای موش	در همه حلقه طناب انداخت
شوق روی چو آفتاب تو بود	کاسان را در انقلاب انداخت
سکری از لب به سر که رسید	سر که را باز در شراب انداخت
عرقی کرد عارض چو گلست	نظم بر گل و گلاب انداخت
روی ناشسته خوشتری بنشین	کاشی روی تو در آب انداخت
از لب تو فرید آبی خواست	در دلش آتش عذاب انداخت

غزل شماره ۲۲: عشق جانان، همچو شمع از قدم تا سر سوخت

عشق جانان، همچو شمع از قدم تا سر سوخت	مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر سوخت
عشق آتش بود کردم مجمرش از دل چو عود	آتش سوزنده بر هم عود و هم مجمر سوخت
ز آتش رویش چو یک احکبه صحرا افتاد	هر دو عالم، همچو خاشاکی از آن احکمر سوخت
خوایم تا پیش جانان پیشکش جان آورم	پیش دستی کرد عشق و جانم اندر بر سوخت
نیست از خشمک و ترم در دست جز خاکستری	کاش غیرت دآمد خشمک و تریکمر سوخت
داوم آن خاکستر آخر بر سر کوش به باد	برق استغنا بخت از غیب و خاکستر سوخت
گفتم اکنون ذره ای دیگر بانم گفت باش	ذره دیگر چه باشد ذره ای دیگر سوخت
چون رسید این جایکه عطار نه هست و نه نیست	کفر و ایمانش ماند و مؤمن و کافر سوخت

غزل شماره ۲۳: آه‌های آتشینم پرده‌های شب بسوخت

آه‌های آتشینم پرده‌های شب بسوخت	بردل آمد و ز تف‌دل هم زبان هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل	در زمین آتش فتاد و بر فلک گوکب بسوخت
جان پر خونم که مشی خاک دامن گیر اوست	گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پرده پندار کان چون سد اسکندر قوی است	آه خون آلود من هر شب بیه یک یارب بسوخت
روز دیگر پرده دیگر برون آمد ز غیب	پرده دیگر بیه یارب‌های دیگر شب بسوخت
هر که او خام است گو در مذهب ماند قدم	زانکه دعوی خام شد هر کوه دین مذهب بسوخت
باز عشقش چون دل عطار در مقلب گرفت	از دل کرش عجب نبود اگر مقلب بسوخت

غزل شماره ۲۴: دولت عاشقان هوای تو است

دولت عاشقان هوای تو است	راحت طالبان بلای تو است
کیمیای سعادت و جهان	کرد خاک در سرای تو است
ناف آه شود دمان کسی	که در وصف کبریای تو است
سرمره دیده با بود خاکی	که گذرگاه آشنای تو است
ملک عالم به بیچ نشارد	آنکه در کوی تو کدای تو است
به سحر ناز عاشقان با تو	از سر لطف و دلکشی تو است
آنچه از ملک جاودان بیش است	عاشقان را در سرای تو است
آنچه از سیرت ملوک به است	خاک کوی فلک نای تو است
از بلا هر کسی گریزان است	این رهی طالب بلای تو است
گر رضای تو در بلای من است	جان من بسته رضای تو است
من ندانم شنای تو به سزا	وصف تو لایق شنای تو است
این مکار پوی و گفت و گوی فرید	همه در جستن عطای تو است

غزل شماره ۲۵: دلبرم در حسن طاق افتاده است

دلبرم در حسن طاق افتاده است	قسم من زواشتیاق افتاده است
بر سرپایم چو کرسی ز انتظار	کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسید یک شب خیال وصل او	برق در زیرش براق افتاده است
لیک اندر تیه بجرش کرد من	سد اسکندر یاق افتاده است
کی نقد در دوزخ این آتش کزو	در خراسان و عراق افتاده است
بر هم افتاده چو زلفش هر نفس	کشته شود در فراق افتاده است
می ندانم تا به عدامی کشد	یا چنین خود اتفاق افتاده است
تاکه روی به چو ماهش دیده ام	ماه بنحتم در محاق افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست	ز آنکه به چون چرخ طاق افتاده است
چون ندارد ترک سیمیم میان	پس چرا زرین نطاق افتاده است
این همه باریک بینی فرید	از میان آن و شاق افتاده است

غزل شماره ۲۶: آن نه روی است ماه دو هفته است

آن نه روی است ماه دو هفته است	وان نه قد است سرو برفته است
پیش ماه دو هفته رخ تو	ماه و خورشید طفل یک هفته است
دزه ای عشق آفتاب رخس	همه دلها به جان پذیرفته است
نرکس اوست ای عجب بیمار	دل عشاق درد بگرفته است
هر کجا صف کشیده مرده او	قنیه بیدار و عافیت خفته است
از دانش که هست معدومی	نیست عالم تهی پر آشفته است
به دانش خوش آمد است محال	هر که حرفی از آن دهان گفته است
درد دانش که هست سی و دودر	در پس یک عقیق نامفته است
می نیند دانش اگر بینی	کاشکار است آنکه به هفته است
تا در افشان شد از دانش فرید	بر سر طاق عالمش خفته است

غزل شماره ۲۷: تاکی از صومعه خمار کجاست

تاکی از صومعه خمار کجاست	خرقه بگلندم ز ناز کجاست
سیرم از زرق فروشی و نفاق	عاشقی محرم اسرار کجاست
چون من از باده غفلت مسم	آن بت دلبر شیار کجاست
همه کس طالب یارند و لیک	مغلسی مست پیدار کجاست
همه در کار شدیم از پی خویش	کاملی در خور این کار کجاست
گرچه مردم همه در خواب خوشند	زیر کی پر دل بیدار کجاست
روز روشن بنگان در خوانند	شبروی عاشق عیار کجاست
گرگ پیرند همه پرده دران	یوسفی بر سربازار کجاست
همه در جام باندیم مدام	اثر کرده یار کجاست
گشت عطار در این واقع کم	اندرین واقع عطار کجاست

غزل شماره ۲۸: چون ز مرغ سحر فغان برخاست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست	ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون دروید از پس کوه	آتش از همه جهان برخاست
غیر شب چو سوخت ز آتش صبح	بوی غیر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید	قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از درد درآمد و نشست	صد قیامت به یک زمان برخاست
کس چه داند که چون شراب بخورد	شور چون از شکرستان برخاست
ز آرزوی سماع و شادومی	از همه عاشقان فغان برخاست
باده ناخورده مست شد عطار	سوی مدح خدایگان برخاست

غزل شماره ۲۹: دوش کان شمع نیکوان برخواست

دوش کان شمع نیکوان برخواست	نالہ از پیرو از جوان برخواست
گل سرخ رخسار چو عکس انداخت	جوش آتش زار غوان برخواست
آفتابی که خواجہ تاش مہ است	بہ غلاش مدح خوان برخواست
از غم جام خسروی لبش	شور از جان خسروان برخواست
روی بکشد تازہر مویم	صد نگہبان و دیدہ بان برخواست
یارب از تاب زلف ہندوی او	چہ قیامت ز ہندوان برخواست
منک از چین زلف می افشاند	آہ از ناف آہوان برخواست
چشم جادوش آتشی در زد	دود از مغر جادوان برخواست
قندہ ای کان نشستہ بود تمام	باز از آن ماہ مہربان برخواست
پیش من آمد و زبان بکشد	گفت یوسف ز کاروان برخواست
دل بہ من دہ کہ کر بہ حق کوئی	در غم من ز جان توان برخواست
دل چو رویش بید زد دیدہ	بگریخت از من و دوان برخواست

آتش روی او دید و بسوخت	به تجلی چو آن شبان برخواست
او چو سلطان به زیر پرده نشست	دل تنها چو پاسبان برخواست
چون همه عمر خویش یک مژده زد	همه مغزش را استخوان برخواست
نتوان کرد شرح کز چه صفت	دل عطار ناتوان برخواست

غزل شماره ۳۰: اینت کم کشته دهانی که توراست

اینست کم کشته دهانی که توراست	وینست نابوده میانی که توراست
ازدو چشم تو جهان پر شور است	اینست شوریده جهانی که توراست
جادوان را به سخن خشک کنی	خه زهی چرب زبانی که توراست
آخر این ناز تو هم درگذرد	چندمانده است زمانی که توراست
گفتی از من شکری باید خواست	اینست آشفته دهانی که توراست
چون بهای شکرت صد جان است	چه کنم نیمه جانی که توراست
مده ای ماه کسی را شکری	که سگر هست زبانی که توراست
خط مغزولی حسن تو دمید	سست از آن گشت عنانی که توراست
قیر شد کرد درخت غایه کون	خطت از غایه دانی که توراست
چون خط او بد ای عطار	کم شود آه و فغانی که توراست

غزل شماره ۳۱: چون مرا مجروح کردی کر کنی مرهم رواست

چون مجروح کردی کر کنی مرهم رواست	چون مجروح کردی کر کنی مرهم رواست
من کیم یک شبنم از دریای بی پایان تو	چون ب مردم ز اشتیاق مرده را ماتم رواست
گر رسانی ذره ای شادی به جانم بی جگر	کر رسد بوی از آن دریا به یک شبنم رواست
چون نیایی در میان حلقه با من چون نگین	هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
تا درون عالم دم با تو توانم زدن	حلقه ای بر دزن و کر در نیایی هم رواست
چون در اصل کار عالم به یکس آن بر نافت	چون برون آیم ز عالم با تو ام آن دم رواست
در صفت رو تابان دم بوک یکدم پی بری	آشنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
گر سرموی جنب را تر نشد نامحرم است	کان دمی پاک است و پاک از صورت آدم رواست
موی چون درمی نگنجد کرده ای سر رشته کم	ظن مبر کاینجا سر یک موی نامحرم رواست
اره چون برفرق خواهد داشت جم پایان کار	کر تو کو بی سوزنی با عیسی مریم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست	کر فرو خواهد افتاد از دست جام جم رواست
	کر سلیمان کم کند در ملک خود خاتم رواست

گرفتار در اصل محکم هر چه دیگر هیچ نیست	گر قدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست
میش از زنبیل بانی سلیمان نیست ملک	هر که این زنبیل بفروشد به چیزی کم رواست
مذهب عطار اینجا چیست از خود کم شدن	ز آنکه اینجا نه جرات هیچ و نه مرهم رواست

غزل شماره ۳۲: عاشقی و بی‌نوایی کارماست

عاشقی و بی‌نوایی کارماست	کار کارماست چون او یارماست
تا بود عشقت میان جان ما	جان مادر پیش ما یارماست
جان مازان است جان کو جان جان است	جان بابی فخر عشقش عارماست
عشق او آسان، بی‌پنداشتم	سدا در راه پندارماست
کار ما چون شد ز دست ما کنون	هر چه درد و دردی است آن کارماست
بوده عمری در میان اهل دین	وین زمان تسبیح ما ز نارماست
چون به مسجد یک زمان حاضر نه ایم	نیست این مسجد که این خارماست
کیست چون عطار در خار عشق	کین زمان درد و دردی خارماست

غزل شماره ۳۳: این چه سود است کز تو در سرماست

این چه سود است کز تو در سرماست	وین چه غوغاست کز تو در برماست
از تو در نافاده شور و شری	این همه شور و شمرنه در خورماست
تا تو کردی به سوی مانظری	ملک هر دو جهان مسخرماست
پاکباز آیدیم از دو جهان	کاشت در میان جوهرماست
آتشی کز تو در نهاد دل است	تا بدرهنمای و رهبرماست
دیده ای کو که روی تو بیند	دیده تیره است و یار در برماست
مادین ره حجاب خویشیم	ورنه روی تو در برابرماست
تا که عطار عاشق غم توست	دل اصحاب ذوق غمخورماست

غزل شماره ۳۴: راه عشق او که اکسیر بلاست

محو در محو و فنا اندر فناست	راه عشق او که اکسیر بلاست
هر دلی که کو طالب این کیماست	فانی مطلق شود از خویشتن
کمترین چیزی که می زاید بقاست	کربقا خواهی فنا شو کنز فنا
هر چه در هر دو جهان شد از تو راست	کم شود در نقطه فای فنا
ذره ای هست آمدن یار اگر راست	در چنین دیا که عالم ذره ای است
زیر او پوشیده صد دریا بلاست	کر ازین دریا بگیری قطره ای
کر دین دریا بری یک ذره خواست	بر نیاری جان و ایمان کم کنی
کین نه کار ما و نه کار شماست	کرد این دریا کم و لب بدوز
تا بد بر هر چه باشد پادشاست	گر گدایی را رسد بویی ازین
تا زیشان بانکت آید کان ماست	از خودی خود قدم بر گیر زود
هر که رایک دم سر این باجر است	دم نیار دزد ازین سیر شگرف
آن نمی خوانند درویشی جداست	زهد و علم و زیرکی بسیار هست

آنچه من گفتم ز بورپاری است	فهم آن نه کار مرد پاراست
سلطنت باید که گردد آشکار	تابدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او	کبریایی خالی از کبر و ریاست
محو کن عطار را زین جایگاه	کین نه کسب او ست بل عین عطاست

غزل شماره ۳۵: طر قوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست

طر قوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست	زانچه وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست
راه ده ما را اگر چه مخلصان حضرتیم	آیت قل یا عبادی آمده در شان ماست
نیستم اینجا مقیم ای دوستان بر رهگذر	یک دوروزه روح غیبی آمده همان ماست
عزم ره داریم توان پیش ازین کردن درنگ	زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست
یا غیاث المستغیث یا اله العالمین	جمله شب تا سحر برد گمش افغان ماست
آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش	جبرئیل آید نکلج در میان کر جان ماست
گر شمار اطاعت است وزهد و تقوی و ورع	باک نیست چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست
تخف بخت که از بهر شما آراستند	با غم هجران او دوزخ سراستان ماست
غم مخور عطار چنیدن از برای جسم خود	زانکه بحر حمتش در انتظار جان ماست

غزل شماره ۳۶: تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست	جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر	خوشید را ز پرده مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید	پس تیغ نیز دستش مشک ناب بست
گر چهره تو در کنشادی فتوح را	می خواست طره توره فتح باب بست
عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی	روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست
تا هست روی تو که سر آفتاب داشت	تا هست آب خضر که دل در سراب بست
یک شعله آتش از رخ تو بر جهان فاد	سیلاب عشق در دل مثنی خراب بست
بس در سنگفت آمده ام تا مرا به حکم	چشمت چگونه بست به یک غمزه خواب بست
در خط شدم ز لعل لبست تا دامن تو	از قفل لعل چو در در خوشاب بست
جادو شنیده ام که بیند به حکم آب	وان بود ز کس تو که برویم آب بست
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد	بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست
چون خیمه جمال تو از پیش برگزند	از زلف عنبرین تو بروی طناب بست

جانی که گشت خیمه نشین جمال تو یکبارگی در هوس جاہ و آب بست
مسکین فرید کز ہمہ عالم دلی که داشت بکست پاک و در توبہ صدا اضطراب بست

غزل شماره ۳۷: تورادره خراباتی خراب است

تورادره خراباتی خراب است	کر آنجا خانه ای گیری صواب است
بکسیر آن خانه تا ظاهر بینی	که خلق عالم و عالم سراب است
در آن خانه تورایکسان نماید	جهانی کر پر آتش کر پر آب است
خراباتی است بیرون از دو عالم	دو عالم در بر آن، همچو خواب است
ببین کز بوی درد آن خرابات	فلک را روز و شب چندین شتاب است
به آسانی نیابی سر این کار	که کاری سخن و سری تنگ یاب است
به عقل این راه مسپر کاندین راه	جهانی عقل چون خرد خلاب است
مثال تو دین کنج خرابات	مثال سایه ای در آفتاب است
چگونه شرح آن گویم که جانم	ز عشق این سخن مست و خراب است
اگر پرسی ز سر این سوالی	چه گویم من که خاموشی جواب است
برای جست و جوی این حقیقت	هزاران حلق در دام طناب است
ز درد این سخن پیران ره را	محاسن با به خون دل خضاب است

جو انمردان دین رازین مصیبت
ز شرح این سخن وز خجالت خویش
جگر تاشه و دلهما کباب است
دل عطار در صد اضطراب است

غزل شماره ۳۸: چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست

چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست	پس تویی بی تو که از تو آن تویی پنهان توست
این تویی جزوی به نفس و آن تویی کلی به دل	لیک تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن توست
تو دین و تو در آن تو کی رسی هرگز به تو	زانکه اصل تو برون از نفس توست و جان توست
بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب	بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان توست
چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام	می ندانم تا به جز تو کیست کو سلطان توست
هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذره است	ذره را منکر چه خورشید است کو پیشان توست
تو بسین و تو مدان، گردید و دانش بیدت	کانه تو بینی و تو دانی همه زندان توست
بی سرو پا که برون آیی ازین میدان چو کو	تا باد که هست کو بی در خم چو کان توست
عین عینت چون به غیب الغیب در پوشیده اند	پس یقین می دان که عینت غیب جاویدان توست
صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی	جز تو که چیزی است در هر دو جهان دوران توست
هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان	هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان توست
هم خداوندت سرشت و هم ملایک سجده کرد	پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان توست

ای عجب تو کور خویش و ذره ذره در دو کون
با خزاران دیده دایم تا ابد حیران تو ست
بر دل عطار روشن گشت، همچون آفتاب
کاسمان نیکون فیروزه ای از کان تو ست

غزل شماره ۳۹: عزیزا هر دو عالم سایه توست

عزیزا هر دو عالم سایه توست	بهشت و دوزخ از پیرایه توست
تویی از روی ذات آینه شاه	شه از روی صفاتی آیه توست
که داند تا تواند پرده غیب	چه چیزی و چه اصلی بایه توست
تو طغنی و آنکه در کوهاره تو	تو راج می کند هم دایه توست
اگر بالغ شوی ظاهر سینی	که صد عالم فزون تر بایه توست
تو اندر پرده غیبی و آن چنیر	که می بینی تو آن خود سایه توست
بر آبی از پرده و بیج و شراب کن	که هر دو کون یک سر بایه توست
تو از عطار بشو کانه اصل است	برون نی از تو و هم سایه توست

غزل شماره ۴۰: عقل مست لعل جان افزای توست

عقل مست لعل جان افزای توست	دل غلام ز کس رعنائی توست
نیکویی را در همه روی زمین	کر قیایی هست بر بالای توست
چون کسی را نیست حسن روی تو	سیر مهر و مبه به حسن رای توست
نور زده ذره بخش هر دو کون	آفتاب طلعت زیبای توست
در جهان هر جا که هست آرایشی	پر تو از روی جهان آرای توست
تا رخت شد ملک بخش هر دو کون	مالک الملک جهان مولای توست
خون اگر در آهوی چین مشک شد	هم ز چین زلف غنبرمای توست
گرچه آب خضر جام جم بشد	تشنه جام جهان افزای توست
خلق عالم در بهت سرباقتند	ور کسی را هست سرمپای توست
آسمان سربرزین هر جای تو	در طواف عشق یک یک جای توست
آفتاب بی سرو بن ذره وار	این چنین سرگشته در سودای توست
این جهان و آن جهان و هر چه هست	شبنمی لب تشنه از دیای توست

چون به جز تو در دو عالم نیست کس	در دو عالم کیست کو بهتای تو ست
هر که را هر ذره ای چشمی شود	هم گم کر انصاف است نایمناهی تو ست
گر فرید امروز چون شوریده ای است	عاقل خلق است چون شیدا ی تو ست

غزل شماره ۴۱: قبله ذرات عالم روی توست

قبله ذرات عالم روی توست	کعبه اولاد آدم کوی توست
میل خلق هر دو عالم تا بد	گر شناسند و اگر نی سوی توست
چون به جز تو دوست نتوان داشتن	دوستی دیگران بر بوی توست
هر پریشانی که در هر دو جهان	هست و خواهد بود از یک موی توست
هر کجا در هر دو عالم قنّه ای است	ترکناز طره هندوی توست
پهلوانان دلت بس بی دلند	دل ندارد هر که در پهلوی توست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود	هست همچون آفتاب آن روی توست
عقل چون طفل ره عشق تو بود	شیر خوار از لعل پر لؤلؤی توست
تیربارانی که چشمت می کند	بر دلم پیوسته از ابروی توست
گفتم ابرویت اگر طاقم کند	این گناه ز کس جادوی توست
گفتم ای عاقل برو چون تیر راست	کین کمان هرگز نه بر بازوی توست
این همه عطار دور از روی تو	درد از آن دارد که بی داروی توست

غزل شماره ۴۲: آنکه چندین نقش ازو بر خاسته است

یارب او در پرده چون آراسته است	آنکه چندین نقش ازو بر خاسته است
هر دو عالم دم به دم می کاسته است	چون ز پرده دم به دم می تافته است
تو یقین دان کان قیامت خاسته است	چون شود یک ره ز پرده آشکار
هر که نقشی در جهان پیراسته است	محو کرد در قیامت زان حال
چون دو عالم پر ز رو پر خواسته است	ذره ای معشوق کی آید پدید
چون جمال آن چنان آراسته است	در قیامت سوی خود کس ننگرد
شور از هر دو جهان برخاسته است	ذره ای گشت است ظاهر زان حال
راه تو نادانی و ناخواسته است	ای فرید ای بجاچه خواهی کار و بار

غزل شماره ۴۳: بیا که قبله ما گوشه خرابات است

بیا که قبله ما گوشه خرابات است	بیارباده که عاشق نه مرد طامات است
پیاله ای دوبه من ده که صبح پرده دید	پیاده ای دو فرو کن که وقت شہ مات است
در آن مقام که دلهای عاشقان خون شد	چه جای درد فروشان دیر آفات است
کسی که دیر نشین مغاست پیوسته	چه مرد دین و چه شایسته عبادات است
مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل مست	میان بسته به زمار در مناجات است
ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عل	برون گذر که برون زین بسی مقامات است
اگر دمی به مقامات عاشقی برسی	شود یقینت که جز عاشقی خرافات است
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق	از آنکه لذت عاشق و رای لذات است
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون است	که حلقه در معشوق با سماوات است
بنوش درد و فاشاگر بقا خواهی	که زاده فاددی خرابات است
به کوی نفی فرو شو چنان که بر نایی	که کرد دایره نفی عین اثبات است
نگه مکن به دو عالم از آنکه در ره دوست	هر آنچه هست به جز دوست غنی ولات است

مخند از پی مستی که بر زمین افتد که آن سجود وی از جمله مناجات است
اگر چه پاک بری مات هر کدایی شو که شاه نطع یقین آن بود که شهادت است
بباز هر دو جهان و همان که سود کنی از آنکه در ره نماندنت مبادت است
ز هر دو کون فنا شود درین ره ای عطار که باقی ره عشاق فانی ذات است

غزل شماره ۴۴: ندای غیب به جان تومی رسد پیوست

که پای در نه و کوتاه کن زدنی دست	ندای غیب به جان تومی رسد پیوست
تو این چنین ز شراب غرورماندی مست	خزار بادیه در پیش بیش داری تو
پدید آید ازین پل خزار جای شکست	جهان پل است بدان سوی چه که هر ساعت
برو بجه ز چنین پل که نیست جای نشست	به پل برون نشود با چنین پل کارت
یوسف پل و وزیر پل بانی پست	چو سیل پل شکن از کوه سرفرو دآرد
تو خوش بختی ای و تیر عمر رفت از شست	تو خافلی و به هفتاد پشت شد چو کمان
ز کار بیده خویش جای آنت هست	اگر تو زار بگری به صد هزاران چشم
گهی فرشته طلب که بانه دیو پرست	فرشته ای تو و دیوی سرشته دتو به هم
چگونه زین قفس آهنین تواند جست	خزار بار به نامرده طوطی جانت
چون تن به کور فرو رفت جان ز کور برست	تو گر چه زنده ای امروز یک در کوری
ز خود برید و میان خوشی به حق پیوست	چون جان بر دازین زندگانی ناخوش
ز دست ساتی جان ساغر شراب است	میان جشن بقا کرد نوش نوش باد

دل آن دل است که چون از نهاد خویش گسست
ز کبریا ی حق اندیشه می کند پیوست
به حکم بند قبابی فلک ز هم بکشد
دلی که از کرم معرفت میان در بست
به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار
مخمسب خیر چو عمر آمدت به نیمه شصت

غزل شماره ۴۵: لعل گلرنگت شکر بار آمدست

لعل گلرنگت شکر بار آمدست	قسم من زان گل همه خار آمدست
گولبت بر من جهان بفروش از آنک	صد جهان جانش خریدار آمدست
پاره دل زانم که در دل دو ختن	نرگس تو پاره ای کار آمدست
دل نمی بینم مگر چون هر دلی	در خم زلفت گرفتار آمدست
پسته شورت نمک دارد بسی	زین سبب کو بی جگر خوار آمدست
فی خطا گفتم ز شیرینی که هست	پسته شورت شکر بار آمدست
چشمه نور است روی او و لیک	آن دو لب یک دانه نار آمدست
زان شکر لب شور در عالم فقاد	کان شکر لب تلخ گرفتار آمدست
چشمه نوشش که چشم سوز نیست	درج لعل در شهوار آمدست
عاشقاروی چوماه او نگر	کافقاش عاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش آفتاب	پای کوبان ذره کردار آمدست
بر همه عالم ستم کرد دست او	با چنان رویی به بازار آمدست

آرمی آرمی روشن است این، بمحوروز
کانشیه کر چون تکار آمدست
خون جان ماست آن خون فی شفق
کر سوی مغرب پدیدار آمدست
آنچه در صد سال قسم خلق نیست
بی رخ او قسم عطار آمدست

غزل شماره ۴۶: چون کنم معشوق عیار آمدست

چون کنم معشوق عیار آمدست	دشنه دگف سوی بازار آمدست
دشنه اوتشنه خون دل است	لاجرم خنزیر و خونخوار آمدست
همچنان کان پسته می ریزد شکر	همچنان آن دشنه خونبار آمدست
هست ترک و من به جان هندوی او	لاجرم با تیغ دکار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ	پیش تیغ او به زنهار آمدست
آینه بر روی خود می داشتست	تابه خود بر عاشق زار آمدست
از وصال او کسی کی برخورد	کوبه عشق خود کرفار آمدست
او ز جمله فارغ است و هر کسی	اندرین دعوی پیدار آمدست
لیک چون تو بنگری در راه عشق	قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق او و عشق او معشوقه اوست	کیستی تو چون همه یار آمدست
جز فانی نیست چون می بنگرم	آنچه از وی قسم عطار آمدست

غزل شماره ۴۷: تاکه عشق تو حاصل افتادست

تاکه عشق تو حاصل افتادست	کار ساخت مثل افتادست
آب از دیده ما از آن باریم	کاش عشق در دل افتادست
در ازل پیش از آفرینش جسم	جان به عشق تو مایل افتادست
جان نه تنهاست عاشق رویت	پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی تو را	بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم به وصل بی وصف	عقل را رای باطل افتادست
کس نکوید که این چراوز چیست	زانکه این سر مثل افتادست
فته عطار در جهان افکند	چاه، ماروت بابل افتادست
دل عطار بردست مثلی	مرعی نیم بسل افتادست

غزل شماره ۴۸: این کره کز تو بر دل افتادست

این کره کز تو بر دل افتادست	کی کشاید که مثل افتادست
ناگشاده هنوز یک کرهم	صد کره نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزیش	بصد و شصت منزل افتادست
چون رود راه آنکه هر میلش	ینزل الله مقابل افتادست
چونکه از خوف این چنین شب و روز	عرش را رخت دگل افتادست
من که باشم که دم زخم آنجا	ور زخم زهر قاتل افتادست
هست دیوانه ای علی الاطلاق	هر که زین قصه غافل افتادست
عقل چو دو که صد جهان آتش	تقد در جان و در دل افتادست
فلک آبتن است این سر را	زان بدین سیر یایل افتادست
همچو آبتنان نقطه بر روی	می رود گر چه حامل افتادست
نیست آگاه کسی ازین سرازانک	بیشتر خلق غافل افتادست
تقریر یا چگونه داند باز	آن کسی کو به سائل افتادست

کوهری سخت قابل افتادست	گر رجوعی کند سوی قعرش
در مضیق مشاغل افتادست	ور کند حبس ساحلش مجوس
هر که را این مسایل افتادست	هست در معرض بسی کرداب
ترک جان گفته کامل افتادست	حاک آنم که او درین دریا
قطره ای خرد مدخل افتادست	هر که صد بحر یافت بس تنها
نفس تاریک حایل افتادست	جان عطار را درین دریا

غزل شماره ۴۹: مراد عشق اوکاری فقادست

مراد عشق اوکاری فقادست	که هر مویی به تیاری فقادست
اگر گویم که می داند که در عشق	چگونه مشکلم کاری فقادست
مرا گوید اگر دانی و کر نه	چنین در عشق بسیاری فقادست
اگر گویم همه غمها به یک بار	نصیب جان غمخواری فقادست
مرا گوید مرا زین بیچ غم نیست	همه غمها تو را آری فقادست
چو خونم می بریزی زود بشاب	که الحق تنیزبازی فقادست
مرا چون خون بریزی زود بفروش	که بس نیکم خریداری فقادست
مرا جاناز عشقت بود صد بار	به سرباری کنون باری فقادست
دل مسم چو مرغ نیم بسل	به دام چون تو دلداری فقادست
از آن دل دست باید شست دایم	که در دست چو تو یاری فقادست
کجا باید گل وصل تو عطار	که هر دم در رهش خاری فقادست

غزل شماره ۵۰: ندانم تاحه کارم اوفقادست

ندانم تاحه کارم اوفقادست	که جانی بی قرارم اوفقادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد	به یک ساعت خزارم اوفقادست
همان آتش که در حلاج افتاد	همان در روزگارم اوفقادست
دلم را احتیاری می بینم	خلل در اختیارم اوفقادست
مگر با حلقه های زلف معشوق	شماری بی شمارم اوفقادست
مگر در عشق او نادیده رویش	دلی پر انتظارم اوفقادست
شب بوی می او ناشوده	نصیب از وی خوارم اوفقادست
هزاران شب چو شمع غرقه در اشک	سر خود در کنارم اوفقادست
هزاران روز بس تنها و بی کس	مصیبت های زارم اوفقادست
اگر تردامن افتادم عجب نیست	که چشمی اسگبارم اوفقادست
کجا مردی است در عالم که او را	نظر بر کار و بارم اوفقادست
نیفتاد آنچه از عطار افتاد	که تا او هست کارم اوفقادست

غزل شماره ۵۱: منشان سر زلف خویش سرمست

دستی بر نه که رفتم از دست	منشان سر زلف خویش سرمست
انصاف بده که جای آن هست	دریاب مرا که طاقم نیست
از نرگس مست تو شدم مست	تا نرگس مست تو بیدم
کان آتش نیز توبه بشت	ای ساقی ماه روی بر خیز
کین کافر کینه توبه بشکست	دیده می کینه ای مسلمان
ز نار چهار گوشه بر بست	در بگده رفت و دست بکشاد
وز ننگ وجود خویش تن رست	دردی بستد بخورد و بفتاد
تا زین قفس فبا برون جست	عطار درو نظاره می کرد

غزل شماره ۵۲: غزم آن دارم که امشب نیم مست

غزم آن دارم که امشب نیم مست	پای کوبان کوزه دردی به دست
سربه بازار قلندر درنهم	پس به یک ساعت بازم هرچه هست
تاکی از تزویر باشم خودنمای	تاکی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار می باید دید	توبه ز نادمی باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زخم	چند خواهم بودن آخر پای بست
ساقیاده شرابی دلکشای	هین که دل برخاست غم در سر نشست
تو بگردان دور تمام روار	دور گردون زیر پای آریم پست
مشتی را خرقه از سرب بر کشیم	زهره را تا حشر کردانیم مست
پس چو عطار از بهت بیرون شویم	بی بهت در قص آیم از است

غزل شماره ۵۳: دلی کز عشق جانان دردمند است

دلی کز عشق جانان دردمند است	همو داند که قدر عشق چند است
ولا که عاشقی از عشق بگذر	که تا مشغول عشقی بند است
و کرد عشق از عشقت خبر نیست	تو را این عشق عشقی سودمند است
هر آن مستی که بشناسد سراز پای	از و دعوی مستی ناپسند است
ز شاخ عشق بر خوردار گردی	اگر عشق از بن و یخت بلند است
سرافرازی مجوی و پست شو پست	که تاج پاک بازان تخته بند است
چو تو در غایت پستی فادی	ز پستی دگر کارت بلند است
بخندای زاهد خشک از نه ای سنگ	چه وقت گریه و چه جای پند است
مکار امروز روز ماست امروز	که در کف بادیه و در کام فدا است
می و معشوق و وصل جادوان هست	کنون تدبیر ما نختی پسند است
یقین می دان که اینجا مذهب عشق	و رای مذهب همتا و اند است
خرابی دیده ای در هیچ گلخن	که خود را از خرابات او گلند است

مرانزدیک او بر خاک نشان	که میل من به مشی مستند است
مرا با عاشقان مست نشان	چه جای زاهدان پرگزند است
بیا کو یک نفس در حلقه ما	کسی کز عشق در حلقش کند است
حریفی نیست ای عطار امروز	وگر هست از وجود خود نرند است

غزل شماره ۵۴: پی آن کیرکاین ره پیش بردست

پی آن کیرکاین ره پیش بردست	که راه عشق پی بردن نه خردست
عدو جان خویش و خصم تن کشت	در اول گام حرکت این ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه	که سرگردانی این راه بردست
کمی از چشم خود خون می فشاندست	کمی از روی خود خون می ستردست
گرش هر روز صد جان می رسیدست	صد و یک جان به جانان می سپردست
دلش را صد حیات زنده بودست	اگر آن نفس یک ساعت ببردست
ز سذگانی که بر سر می زنندش	قدم در عشق محکم تر فشردست
کسی چون ذره کرد داین هوارا	که دم اندر هوای خود شمردست
بسا آتش که چون اینجار رسیدست	شدست آبی و بچون نیک فشردست
بسا دیاکش پاکیزه کوهر	که اینجا قطره ای آبش ببردست
مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن	که خفقان تو اطلس نیست بردست
مده خود را ز پری این تپی باد	که در جام تونه صاف و نه دردست

درین وادی دل و حشی عطار ز حریت جلف تر زان مرد کرد دست

غزل شماره ۵۵: زان پیش که بودمان بودست

زان پیش که بودمان بودست	بود تو ز ما جدا نبودست
چون بود تو بود ما بود	کی بود که بودمان بودست
کر بود تو بود دمانی	موقوف تو بد چرا نبودست
ما برد تو چو خاک بودیم	نه آب و نه گل هوان بودست
در صدر محبت نشاندیم	زان پیش که حرف لای نبودست
دریای تو جوش سحر آورد	پر شده همه جا و جان بودست
عطار ضعیف را دل ریش	جز درد تو به دوان بودست

غزل شماره ۵۵: ره عشاق راهی بی کنار است

ازین ره دور اگر جانت به کار است	ره عشاق راهی بی کنار است
که یک جان را عوض آنجا خزار است	و کمر سیری ز جان در باز جان را
خزاران جان نوبر تو نثار است	تو حروقتی که جانی بر فثانی
نثارش کن که جان مانی شمار است	و کمر در یک قدم صد جان دهند
چو دایم زندگی تو بیار است	چه خواهی کرد خود را نیم جانی
ز جرم خود همیشه شرمسار است	کسی کز جان بود زنده دین راه
خطابم کرد کاشب روز بار است	در آمد دوش در دل عشق جانان
که شاخ وصل بی باران به بار است	کنون بی خود بیاتاباریابی
قرار عشق جانان بی قرار است	چو شد فانی دست در راه معشوق
به زارش کشتن است آگاه دار است	تو را اول قدم در وادی عشق
که نور عاشقان در مغرنا ر است	وزان پس سوختن تا بهم بویی
به رقص آبی که خورشید آشکار است	چو خاکستر شوی و زده کردی

چه غم چون آفتابت نغمه‌ار است	تو را از کشتن و ز سوختن هم
که اندر هستی خود ذره وار است	کسی ساز در سن از نور خورشید
مده پندش که بندش استوار است	کسی کو در وجود خویش ماندست
بریده سر نهاده بر کنار است	درین مجلس کسی باید که چون شمع
چو گل پر خون و چون زگر کس نزار است	شبانروزی درین اندیشه عطار

غزل شماره ۵۷: آتش عشق تو در جان خوشتر است

آتش عشق تو در جان خوشتر است	جان ز عشقت آتش افشان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای	تا قیامت مست و حیران خوشتر است
تا تو پیدا آدمی پنهان شدم	ز آنکه با معشوق پنهان خوشتر است
درد عشق تو که جان می سوزدم	گر همه زهر است از جان خوشتر است
درد بر من ریز و دمانم مکن	ز آنکه درد تو ز دمان خوشتر است
می نسازی تانمی سوزی مرا	سوخن در عشق تو زان خوشتر است
چون وصال، بهجکس را روی نیست	روی درد یوار هجران خوشتر است
خنک سال وصل تو نیم مدام	لاجرم در دیده طوفان خوشتر است
همچو شمعی در فراق هر شبی	تا سحر عطار گریان خوشتر است

غزل شماره ۵۸: لعلت از شهد و شکر نیکوتر است

لعلت از شهد و شکر نیکوتر است	رویت از شمس و قمر نیکوتر است
خادم زلف تو غم‌لایق است	هندوی رویت بصر نیکوتر است
حلقه‌های زلف سرگردانت را	سرزپا و باز سر نیکوتر است
از مفرح‌دل بیمار را	از لب تو گلشن نیکوتر است
بوسه‌ای رامی دهم جانی به تو	کار با تو سربه سر نیکوتر است
رسته دذانت در بازار حسن	استخوانی از کمر نیکوتر است
بیچ بازی چنان رسته ندید	زانکه هریک زان دگر نیکوتر است
عارضت کازرده کرد و از نظر	هر زمانی در نظر نیکوتر است
چون کسی را بر میانست دست نیست	دست با تو دگر نیکوتر است
چون لب لعلت نمک دارد بسی	گر خورم چیزی جگر نیکوتر است
کار رویم تا به تو رو کرده‌ام	دور از رویت ز زر نیکوتر است
کردل عطار شد زیر و زبر	دل ز تو زیر و زبر نیکوتر است

غزل شماره ۵۹: آن دهن نیست که تنگ شکر است

آن دهن نیست که تنگ شکر است	وان میان نیست که مویی دگر است
زان تنم شد چو میانت باریک	کز دهن تو دلم تنگ تر است
به دهن و به میانت ماند	چشم سوزن که به دورشته در است
هر که مویی ز میان و ز دهنانت	خبری باز دهد بی خبر است
از میان تو سخن چون مویی است	وز دهن تو سخن چون شکر است
نه کمر از میانت وطنی است	نه سخن را ز دهنانت گذراست
میم دیدی که به جای دهن است	موی دیدی که میان کمر است
چه میان چون الفی معدوم است	چه دهن چون صدنی پر کوهر است
چون میان تو سخن گفت فرید	چون دهن تو از آن نامور است

غزل شماره ۶۰: عشق را کوهر زکافی دیگر است

عشق را کوهر زکافی دیگر است	مرغ عشق از آشنایی دیگر است
هر که با جان عشق باز داین خطاست	عشق بازیدن ز جانی دیگر است
عاشقی بس خوش جهانی است ای پسر	وان جهان را آسانی دیگر است
کی کند عاشق محابی در جهان	زانکه عاشق را جهانی دیگر است
در نید کس زبان عاشقان	زانکه عاشق را زبانی دیگر است
کس نداند مرد عاشق را و یک	هر که روی را گمانی دیگر است
نیست عاشق را به یک موضع قرار	هر زمانی در مکانی دیگر است
نی خطا گفتم برون است از مکان	لا مکان او را نشانی دیگر است
گر چه عاشق خود در ایجاد میان است	جای دیگر در میانی دیگر است
جوهر عطار در سودای عشق	کویی از بحری و کانی دیگر است

غزل شماره ۱۶: ذره‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است

ذره‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است	هر که گوید نیست دانی کیست آن کس کافر است
کافری شادی است و آن شادی نه از اندوه تو	نی که کار او از اندوه و زشادی برتر است
آن کز و غافل بود دیوانه‌ای نامحرم است	و آنکه زو فحشی کند دیوانه‌ای صورتگر است
کس سرمویی ندارد از مسامحه‌ی	اسم می‌گویند و چندان کاسم گویند دیگر است
هر چه در فم تو آید آن بود مفهوم تو	کی بود مفهوم تو او که از آن عالی تر است
ای عجب بحری است پنهان لیک چندان آشکار	کز نم او ذره ذره تا باد موج آور است
صورتی کان در دون آینه از عکس تو ست	در دون آینه هر جا که گویند مضمر است
گر تو آن صورت در آینه‌ی سینی عمر	زونیابی ذره‌ای کان در محلی نور است
ای عجب با جمله آهن به هم آن صورت است	گر چه بیرون است از آن آهن بدان آهن در است
صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی به هم	در صفت رهبر چنین که جان پاکت رهبر است
و در مثالی دیگر باید به حکم او نگر	صورتش خاک است و برتر سنگ و برتر زان زراست
تا که در دیای دل عطار کلی غرق شد	گویند تیغ زبانش ابر باران کوهر است

غزل شماره ۶۲: مرکب لنگ است و راه دور است

مرکب لنگ است و راه دور است	دل را چکنم که ناصبور است
این راه پریدنم خیال است	وین شیوه کر قنم غرور است
صد قرن چو بادا کر پیوم	هم باد بود که یار دور است
با این همه کرد می بر آرم	بی او همه فق یا فخور است
دانی تو که سر کافری چیست	آن دم که همی نه در حضور است
بی او نفسی مزن که نگاه	تیغ زنداو که بس غیور است
بگذر ز رجا و خوف کین جا	چه جای خیال نار و نور است
جایی است که صد جهان اگر نیست	ور هست نه ماتم و نه سور است
مردی که بدین صفت رسیده است	دایم هم ازین صفت نفور است
همچون دریا بود که پیوست	لب خشک بماند از قصور است
این حرف ز بی نهایتی رفت	چون زین بگذشت زرق و زور است
یک ذره گی فرید اینجا	بالای خزار خلد و حور است

غزل شماره ۳۶: اگر تو عاشقی معشوق دور است

وگر تو زاهدی مطلوب حور است	اگر تو عاشقی معشوق دور است
ره زاهد غرور اندر غرور است	ره عاشق خراب اندر خراب است
دل عاشق همیشه در حضور است	دل زاهد همیشه در خیال است
نصیب عاشقان دایم حضور است	نصیب زاهدان اظهار راه است
جهانی ماورای نار و نور است	جهانی کان جهان عاشقان است
که آن صحرانه نزدیک و نه دور است	درون عاشقان صحرای عشق است
به کرد تخت دایم جشن و سورا است	در آن صحرانواده تخت معشوق
همه جان ما چو صف های طیور است	همه دلهما چو گل های کشفه است
که در هر سخن صد سورا و سرور است	سراینده همه مرغان به صد سخن
که ره بس دور و جانان بس غیور است	از ان کم می رسد هر جان بدین جشن
ز جشن عقل و جان و دل عبور است	طریق تو اگر این جشن خواهی
دلت دایم ازین پاسخ نفور است	اگر آنجا رسی بینی و گرنه

خردمند اکن عطار را عیب
اگر زین شوق جانش ناصبور است

غزل شماره ۶۴: چه رخساره که از بدر میراست

لبش شکر فروش جوی شیراست	چه رخساره که از بدر میراست
جهان سرنگون را دستگیراست	سر هر موی زلفش از ددازی
که در کرد خش هم جوی قیراست	قمر ماند از خط او پای در قیر
که در پیرامن بدر میراست	خطا گفتم مگر مشک خاست او
که کمتر خط پیش عقل پیراست	خط نو خیزش از سبزی جوان است
چگونه نوبهاری در ضمیراست	نیاید و ضمیر کس که آن خط
که او در جنب وصل او حقیراست	جهان جان سزای وصل او هست
کز و ناز است و از عاشق نفیراست	کجا زور تواند خورد عاشق
که یک ساعت از آن دلبر گزیراست	مرا از جان گریز است اربکوم
که شمع حسن خوبان زود میراست	مکن ای عشق شمع خوبان ناز چندین
که در صاحب نصابی او حقیراست	فرید یک دلت را یک شکرده

غزل شماره ۵۶: هر که رافذه ای ازین سوز است

هر که رافذه ای ازین سوز است	دی و فرداش تقداموز است
هست مرد حقیقت ابن الوقت	لاجرم بردو کون پیروز است
چون همه چیز نیست جز یک چیز	پس بسی سال و ماه یک روز است
صد هزاران هزار قرن گذشت	لیک در اصل جمله یک سوز است
چون پی یار شد چنان سوزی	شب و روزش چو عید و نوروز است
دزه ای سوز اصل می بینم	که همه کون را بگردوز است
نیست آن سوز از کسی دیگر	بل همان سوز آتش افروز است
سوز معشوق در پس پرده	عاشقان را دلیل آموز است
هر که او شاه باز این سر نیست	زین طریقت جهنده چون یوز است
تو اگر مردی این سخن پی بر	که فرید آنچه گفت مر موز است

غزل شماره ع: روی تو شمع آفتاب بس است

روی تو شمع آفتاب بس است	موی تو عطر مشک ناب بس است
چند پیکار آفتاب کشم	قبله رویت آفتاب بس است
روی چون روز در تقاب مپوش	زلف شبرنگ تو تقاب بس است
به خطاگر کشیدمت سر زلف	چین ابروی تو جواب بس است
گر همه عمر این خطا کردم	در همه عمرم این صواب بس است
تاب در زلف دستان چه دبی	دل من بی تو جای تاب بس است
چه قرارم بری که خواب از من	بر دآن چشم نیم خواب بس است
چه زنی در من آتشی که مرا	در گذشته ز فرق آب بس است
گر زماهی طلب کنی سی روز	از توام سی در خوشاب بس است
تا بدی نشان روی تو را	عرق روی تو گلاب بس است
مجلس انس تشنگان تو را	لب میگون تو شراب بس است
رک و پی در تنم در آن مجلس	همچو یروجم رباب بس است

گر مملدان تو شکر ریز است دل پر شور من کباب بس است
دل عطار تاکه جان دارد کنج عشق تو را خراب بس است

غزل شماره ۶۷: شمع رویت ختم زیبایی بس است

شمع رویت ختم زیبایی بس است	عالمی پروانه سودایی بس است
چشم بر روی تو دارم از جهان	کر سوی من چشم بکشی بس است
کر چه رویت کس سرمویی ندید	کر سرمویم بنایی بس است
من نمی دارم ز تو دمان طمع	درد بردم کر افزایی بس است
تا قیامت ذره ای اندوه تو	مونس جانم به تنهایی بس است
کر توانایی ندارم در هست	زاد را هم ناتوانایی بس است
کر ز عشقت عافیت می پرسم	عافیت چکنم که رسوایی بس است
دوش عشقش تا خنن آورد و گفت	از تو ام ای رنذر جایی بس است
در قلندر چند قرائی کنی	نقد جان در باز قرائی بس است
هست ز نار نفاق چار کرد	کر مسلمانی ز ترسایی بس است
ختم کن اسرار گفتن ای فرید	چون بسی گفتی ز گویایی بس است

غزل شماره ۸۶: وثاقي اعجمي بادشاه در دست

وثاقي اعجمي بادشاه در دست	به خون آلوده دست و زلف چون شست
کمر بسته کله کثر بر نهاده	کره بر ابرو و پر خشم و سرمست
در آمد در میان خرقة پوشان	به کس در نگرست از پای شست
بزدیک دشته بردل پیر مارا	دلش بکشد و ز ناریش بر بست
چو کرد این کار نماید از چشم	چون آتش پاره ای آن پیر در جست
در آشامید دریا می اسرار	ز جام نیتی در صورت هست
خودی او به کلی زو فرویه بخت	ز ننگ خویشتن بینی برون رست
جهان کم بدد و اما هنوز او	بدان مطلوب خود عورتی دست
چو مرغ همتش زان دانه بد دور	تقص از بس که پر زد خرد بنگست
ببرید و نشان و نام از او رفت	ندامت تا کجا باشد که پیوست
ازین دریا که کس با سر نیند	اگر خونین شود جان جای آن هست
دلی پر خون دین هیت ماندست	فلک پشی دو تا دسوک بنشت

دریغ جان پر اسرار عطار که شد در پای این سرگشته پست

غزل شماره ۹۶: نیم شبی سیم برم نیم مست

نیم شبی سیم برم نیم مست	نعره زنان آمد و در نشست
هوش بشد از دل من کورید	جوش بجاست از جگر من کونشت
جام می آورد مرا پیش و گفت	نوش کن این جام و مشو بیچ مست
چون دل من بوی می عشق یافت	عقل زبون گشت و خرد زیر دست
نعره بر آورد و به میخانه شد	خرقه به خم دزد و زنا ربست
کم زن و او باش شد و مهره دزد	ره زن اصحاب شد و می پرست
نیک و بد خلق به یکو نهاد	نیست شد و هست شد و نیست هست
چون خودی خویش به کلی سوخت	از خودی خویش به کلی برست
در بر عطار بلندی ندید	خاک شد و در بر او گشت پست

غزل شماره ۷۰: دوش ناکه آمد و در جان نشست

دوش ناکه آمد و در جان نشست	خانه ویران کرد و در پیشان نشست
عالمی بر منظر معمور بود	او چرا در خانه ویران نشست
کنج در جای خراب اولیتر است	کنج بود او در خرابی زان نشست
بیچ یوسف دیده ای کز تخت و تاج	چون دلش بگرفت در زندان نشست
گر چه پیدا بر دل از دست من	آمد و بر جان من پنهان نشست
چون مرا تنه بدید آن ماه روی	گفت تنه بایش ازین نتوان نشست
جان بده و آنکه نشست ما طلب	که توان با جان بر جانان نشست
از سر جان چون تو بر خیزی تمام	من کنم آن ساعت در جان نشست
چون ز جانان این سخن بشنید جان	خویش را در باخت و سرگردان نشست
خوشتن را خوشتن آن وقت دید	کو چو کوی در خم چوگان نشست
دایماد نیتی سرگشته بود	زان چنین عطار زان حیران نشست

غزل شماره ۷۱: در سرم از عشقت این سودا خوش است

در سرم از عشقت این سودا خوش است	در دلم از شوق این غوغا خوش است
من درون پرده جان می پرورم	کبر برون جان می کند اعدا خوش است
چون حالت برنبد هیچ چشم	حمله آفاق ناینا خوش است
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون	هر که در خون می نکرد دنا خوش است
بندگی را پیش یک بند قبات	صد کمر بر بسته بر جوزا خوش است
جان نشان از خنده جان پرورت	زاهد خلوت نشین رسوا خوش است
کر زبانه گنگ شد دو صف تو	اشک خون آلود من گویا خوش است
چون تو خونین می کنی دل در برم	گر چه دل می سوزدم اما خوش است
این جهان فانی است گر آن هم بود	تو بسی، مه این مه آن یکتا خوش است
گر نباشد هر دو عالم کو مباش	تو تمامی با توام تنها خوش است
ماه رویا سیرم اینجا ز وجود	بی وجودم کمر برمی آنجا خوش است
پرده از رخ بر کنن تا کم شوم	کان تماشایی وجود ما خوش است

الحق آنجا کافقاب روی توست	صد هزاران بی سرو بی پا خوش است
صد جهان بر جان و بر دل تابد	واله آن طلعت زیبا خوش است
پرتو خورشید چون صحر شود	دزه سرگشته ناپروا خوش است
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب	گر شدم چون سایه ناپیدا خوش است
از درون چاه جسم دل گرفت	قصد صحرای کرم صحر خوش است
دی اگر چون قطره ای بودم ضعیف	این زمان دریاشدم دریا خوش است
وای عجب تا غرق این دریاشدم	بانگ می دارم که استفا خوش است
غرق دیشنه می میرم مدام	این چه سودایی است این سودا خوش است
ز اشتیاق روز و شب عطار را	دیده پر خون و دلی شیدا خوش است

غزل شماره ۷۲: چشم خوشش مست نیست یک چوستان خوش است

چشم خوشش مست نیست یک چوستان خوش است

ز کس دستان کرش دست دل از حید برد

زلف پریشانش را حلقه به گوشم از آنک

خنده شیرین او گریه من تلخ کرد

پسته شیرین او شور دل عاشقانش

چون سخنش را گذر برب شیرین اوست

عقل لبش را مرید از بن دندان شده است

سبزه خنثش دمید برب آب حیات

بحر صفت شد به نطق خاطر عطار از او

خوشی چشمش از آنست کین همه دستان خوش است

هر چه کند چشم او و رید جان خوش است

بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوش است

گریه خونین من زان لب خندان خوش است

شور دل عاشقانش زین سکرستان خوش است

آن سخن تلخ او، همچو سکر زان خوش است

نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوش است

بانخط سر سبز او چشمه حیوان خوش است

در صفت حسن او بحر دافشان خوش است

غزل شماره ۷۳: حسن تورونق جهان بشت

حسن تورونق جهان بشت	عشق روی تو پشت جان بشت
هر سپاهی که عقل می آراست	غمزه تو به یک زمان بشت
ناوک انداز آسمان چو بدید	طاق ابروی تو کمان بشت
عکس ماهیت به آفتاب رسید	منصب آفتاب از آن بشت
پسته را پهن بازمانده دمان	دانی از چیت زان دمان بشت
همچو شمعی شکر چرا بکد اخت	که دلش زان شکرستان بشت
حیلۀ جادوان بابل را	آن دو جادوی دستان بشت
چون به وصلت توان رسید که بجر	دل عطار ناتوان بشت

غزل شماره ۷۴: دردم تابرق عشق او بجست

دردم تابرق عشق او بجست	رونق بازار زهد من شکست
چون مرا می دید دل بر خاسته	دل ز من بر بود و در جانم نشست
خنجر خون ریز او خونم بریخت	ناوک سرتنیز او جانم بنخست
آتش عشقش ز غیرت بردلم	تا سخن آورد، همچون شیر مست
بانگ بر من زد که ای ناحق شناس	دل به ماده چند باشی بت پرست
کر سربستی ماداری تمام	در ره مانیت کردان هر چه هست
هر که او درستی مانیت شد	دایم از رنگ وجود خویش رست
می ندانی کز چه ماندی در حجاب	پرده هستی توره بر تو بست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت	می طید از شوق چون ماهی بشت
بر امید این کمر در بحر عشق	غرقه شد و ان کو حشرش نماند به دست
آخر این نو میدی ای عطار چیست	تو نه ای مردانه همای تو هست

غزل شماره ۷۵: سرعشت مشکلی بس مشکل است

سرعشت مشکلی بس مشکل است	حسرت جان است و سودای دل است
عقل تابوی می عشق تو یافت	دایا دیوانه ای لایعقل است
بر امید روی تو در کوی تو	پای عاشق تابه زانو در گل است
منزل اندر هر دو عالم کی کند	هر که را در کوی عشقت منزل است
هست عاشق لیک هم بر خویشتن	هر که از عشق تو یک دم غافل است
گفته ای حاصل چه داری از غم	می به نتوان گفت آنچه حاصل است
تا دلم در دام عشقت افتاد	در میان خون چو مرغی بسمل است
معطلی مطلق تویی در ملک عشق	هر دو عالم دست های سایل است
تا کشادی بر دل عطار دست	بر دل عطار بندی مشکل است

غزل شماره ۷۶: ره میخانه و مسجد کدام است

ره میخانه و مسجد کدام است	که هر دو بر من مسکین حرام است
نه در مسجد گذارندم که رند است	نه در میخانه کین خار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است	بجوئد ای عزیزان کین کدام است
به میخانه امامی مست خفته است	نمی دانم که آن بت راجه نام است
مرا کعبه خرابات است امروز	حریفم قاضی و ساقی امام است
برو عطار کو خود می شناسد	که سرور کیست سرگردان کدام است

غزل شماره ۷۷: تاد تو خیال خاص و عام است

تاد تو خیال خاص و عام است	از عشق نفس زدن حرام است
تا هیچ و همه یکی نکردد	دعوی یگانگیست عام است
تا پاک نکردی از وجودت	هر چنگلی که هست خام است
چون اصل همه به قطع پیچ است	این از همه، پیچ ناتمام است
تو اصل طلب ز فرع بگذر	کین یک گذرنده و آن مدام است
چون او همه را ندیدی گفت	اکنون جز ازین همه کدام است
هر مرد که مرد پیچ آمد	او را همه چیز یک مقام است
تا توبه وجود مانده ای باز	در کردن تو هزار دام است
کآنجا که وجود دم به دم نیست	اصلت عدم علی الدوام است
شرمت نامد از آن وجودی	کان را به نفس نفس قیام است
بگذر ز وجود و با عدم ساز	زیرا که عدم، عدم به نام است
می دان به یقین که با عدم خاست	هر جا که وجود را نظام است

آری چو عدم وجود بخش است	موجوداتش به جان غلام است
چون فقر عدم برای خاص است	کفر است کز و نصیب عام است
گر تو سر بیچ بیچ داری	در هر گامت هزار کام است
و مانده به ذره ای تو کم باز	هرگز نه تو را جم و نه جام است
عطار ز بیچ بیچ دل یافت	آن دل که برون دال و لام است

غزل شماره ۷۸: غم بسی دارم چه جای صد غم است

غم بسی دارم چه جای صد غم است	زانکه هر موییم در صدامتم است
غم نباشد کانه پیشان است و پس	کم ز کم نبود نصیسم زان کم است
عالی است اشراق نور آفتاب	کور را ز آنچه اگر صد عالم است
عالی در دست بر جانم ولی	چون از دست این درد جانم خرم است
درد زخم او کشیدن خوش بود	گر پس از صد زخم او یک مرهم است
گر بسی عمرم بود تا جان بود	آن من گر هست عمری یک دم است
گر کسی را آن دم ایجاد دست داد	او خلیفه زاده ای از آدم است
ور کسی زان دم ندارد آگهی	مرده دل زادا است اگر از مریم است
بی خیال و صورت و هم و قیاس	چیت آن دم، شیر و روغن در هم است
نی که دایم روغن است و شیرینه	زانکه گر شیر است بس نامحرم است
گر فرید این جایکه باخویش نیست	آن دمش در پرده جان هدم است

غزل شماره ۷۹: درج لعلت و دلکشای مردم است

درج لعلت و دلکشای مردم است	عکس ماهیت رهبنمای انجم است
مردم چشم تو با من کز چو باخت	راستی نه مردمی نه مردم است
روی تو در زلف، همچون عقرب است	تا بدیدم چون قمر در کزدم است
بر نیارد خورد کس از روی تو	ز آنکه زلفت، همچو عقرب کزدم است
روی چون ماهیت بهشتی دیگر است	لیک زلف تو درخت کندم است
ایدل آنکس را که می جویی به جان	از تو دور و با تو هم در طارم است
پر ز خورشید است آفاق جهان	لیک او بر آسمان چارم است
جمله جان با مثال قطره هست	عالم عشقش مثال قلزم است
قطره را در بحر ریزی بحر از آن	نه نشان نعل و نه نقش سم است
هیچ کس اندر دو عالم جان ندید	ز آنکه جاویدان دو جان با هم است
کم شود دزدی اندوه عشق	کز مشرق تا به مغرب جم جم است
همچوستان غلغلی در بسته ای	مست گشتی می هنوز اندر خم است

کم شواز خود دست از مستی بدار زانکه ره باریکتر ز ابریشم است
این ره آنجا مر کسی رامی دهند کز تواضع خارپشتش قائم است
هنرم عطار عود است از سخن وز غل در بند چوبی هنرم است

غزل شماره ۸۰: خاصیت عشقت که برون از دو جهان است

آن است که هر چیز که گویند آن است	خاصیت عشقت که برون از دو جهان است
بیرون ز ضمیر دل و اندیشه جان است	برتر ز صفات خرد و دانش و عقل است
گوینده اسرار تو بس گنگ زبان است	بیننده انوار تو بس دوخته چشم است
وز عشق تو هر سود که گردن زبان است	از وصف تو هر شرح که دادند محال است
جز عشق تو هر چیز که در دو جهان است	در پرده پندار چو بازی و خیال است
یک ذره ز خورشید، فلک مرده رسان است	کر عقل نشان است ز خورشید حالت
کز جمله خورشید فلک چندان است	یک ذره حیران شده را عقل چو داند
بی شک به تو دانست تو را هر که بدان است	چو عقل یقین است که در عشق عمیده است
وین شیوه کانی نه به بازوی کمان است	در راه تو هر کس به کانی قدمی زد
چون در نفس باز پس انگشت گزان است	چه سود که تقاش کشد صورت سیم رخ
چون جوهر سیم رخ به عینه نه همان است	گر چه بود آن صورت سیم رخ و لیکن
کان اصل که جان است هم از خویش نهان است	فی الجمله چه زارم، چکنم، قصه چه گویم

عطار که پی برد بسی دانش و بینش اندر پی آن است که بالایی عیان است

غزل شماره ۸۱: هر شور و شری که در جهان است

هر شور و شری که در جهان است	زان غمزه مست دلتان است
کفتم لب اوست جان، خرد گفت	جان چیست مگو چه جای جان است
و صفش چه کنی که هر چه کوئی	کویند مگو که بیش از آن است
غمهاش به جان اگر فروشند	می خر که هنوز رایگان است
در عشق فنا و محو و مستی	سرمایه عمر جاودان است
در عشق چو یار بی نشان شو	کان یار لطیف بی نشان است
تو آینه جمال او بی	و آینه تو همه جهان است
ای ساقی بزم ماسک خیر	می ده که سرم ز می گران است
در جام جهان نای مایز	آن باده که کیمیای جان است
ای مطرب ساده ساز بنواز	کامشب شب بزم عاشقان است
از رفته و نمانده چه گویم	چون حاصل عمرم این زمان است
مار اسر بودن جهان نیست	مار اسر یار مهربان است

این کارنه کار توست خاموش کین راه به پای رهروان است
کاری است بزرگ راه عطار وین کارنه بر سر زبان است

غزل شماره ۸۲: تا چشم برندوزی از هر چه در جهان است

تا چشم برندوزی از هر چه در جهان است	در چشم دل نیند چنیزی که مغز جان است
در عشق درد خود را هرگز کران نینی	زیرا که عشق جانان دریای بی کران است
تا چند جوی آخر از جان نشان جانان	دباز جان و دل را کین راه بی نشان است
تا کی زستی تو کز هستی تو باقی	گر نیست بیش مویی صد کوه در میان است
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد	لیکن نصیب جان زان پندار یا گمان است
اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز	یک قطره آب تیره دریا کجا بدان است
رنده شراب خواره، چون مست مست کرد	گوید که هر دو عالم در حکم من روان است
لیکن چو باش آید در خود کند مهابی	حالی خجل بماند و اندک نه چنان است
عطار مست عشقی از عشق چند لافی	گر طالبی فنا شو مطلوب بس عیان است

غزل شماره ۸۳: عشق تو قلاوز جهان است

عشق تو قلاوز جهان است	سودای تو رهنمای جان است
وصل تو خلاصه وجود است	درد تو دریچه عیان است
هاروت تو چاره ساز سحر است	یا قوت تو مایه بخش جان است
کس راز دهن تو سخن نیست	زان روی که نقطه گمان است
تا بر دنت نهاده ام دل	این تنگ دلی من از آن است
لعلت شکری است تنگ بر تنگ	یعنی دل من بر آن دهن است
کس بر کمرت میان ندیدست	گر چه کمر تو را میان است
تا بروی چون کانت دیدم	صد کوزه زهم از آن گمان است
چون ابروی تو ست چون کانی	چندین زهم از چه در زبان است
دندان تو مغز پسته تو ست	مغزی دیدی که استخوان است
گفتی که دلت بسوزد عشق	یعنی که سپند عاشقان است
از دست تو دل چگونه سوزم	چون پای غم تو در میان است

از هر شادی که در جهان است	یک ذره غم تو خوشتر آید
هر وصف که گویش نه آن است	آن درد که در دل من از تو ست
کر موجب خنده زعفران است	در روی من نکته دل خند
چون ممحنی در امتحان است	در کار عقوبت تو عطار

غزل شماره ۸۴: تا عشق تو در میان جان است

تا عشق تو در میان جان است	جان بر همه چیز کامران است
یار بچه کسی که در دو عالم	کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت به همه جهان دروغ است	زان است که از جهان نهان است
اندوه تو کوه بی قرار است	سودای تو بحری کران است
شادی دل کسی که دایم	باد و غم تو شادمان است
با تو نفسی نشسته بودم	دیری است کم آرزوی آن است
گر دست دهد می و صالت	پیش از اجل آرزوی آن است
جانا حق تو از جهان فزونی	خود جان ز چه بسته جهان است
بی صبر و قرار جان عطار	بر بوی وصال جاودان است

غزل شماره ۸۵: جهانی جان چو پروانه از آن است

جهانی جان چو پروانه از آن است	که آن ترسایچه شمع جهان است
به ترسایی در افتادم که پیوست	مرا ز ناز زلفش بر میان است
در آمد دوش آن ترسایچه مست	مرا گفتا که دین من عیان است
درین دین گرفتار خواهی فاشو	که کر سودی کنی آنجا زیان است
بدو گفتم نشانی ده ازین راه	مرا گفتا که این ره بی نشان است
ز پیدایی هویدا در هویدا است	ز پنهانی نهان اندر نهان است
فنا اندر فحای است و عجب این	که اندروی بقای جاودان است
چو پیداونهان دانستی این راه	یقین می دان که نه این و نه آن است
به دین مادر آکر مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفر دان است
یقین می دان که کفر عاشقی را	بنا بر کفری جاودان است
اگر داری سر این پای در نه	به ترک جان بگو چه جای جان است
و گرنه با سلامت رو که باتو	سخن گفتن ز دلق و طیلان است

برو عطار و تن زن زانکه این شرح نه کار تو ست کار رهبران است

غزل شماره ۸۶: همه عالم خروش و جوش از آن است

همه عالم خروش و جوش از آن است	که معشوقی چنین پیدا، نهان است
ز هر یک ذره خورشیدی میاست	ز هر یک قطره ای، بحری روان است
اگر یک ذره رادل بر شکافی	بینی تا که اندروی چه جان است
از آن اجسام پیوسته است در هم	که هر ذره به دیگر مهربان است
نه توحید است اینجا و نه تشبیه	نه کفر است و نه دین نه هر دو ان است
اگر جمله بدانی هیچ دانی	که این جمله نشان از بی نشان است
دلی را کش از آنجا نیست قوتی	میان اهل دل دستار خوان است
دل عطار تا شد غرق این راه	همه پنهانش عین عیان است

غزل شماره ۸۷: ره‌ی‌کان ره‌نمان اندر نهان است

چو پیداشد عیان اندر عیان است	ره‌ی‌کان ره‌نمان اندر نهان است
که این بالای پیداونمان است	چه می‌گویم چه پیداو چه نهان
که این بیرون ازین است و از آن است	چه می‌گویم چه بالا و چه پستی
که بیرون و درون گفت زبان است	چه می‌گویم چه بیرون چه درون است
چه دایم آنکه هرگز کس ندانست	چگونه می‌آنچه هرگز کس نگفته است
نشانی چون دهم چون بی‌نشان است	کمانی چون برم چون کس نبوده است
خمش پیشت کن کنین ره‌عیان است	مکن روباه بازی شیرمردا
نه کار توست کار مغر جان است	برواز پوست بیرون آبی کنین کار
که این را مستمع در لاکان است	برو عطار و ترک این سخن گیر

غزل شماره ۸۸: چون دلبر من سبزخط و پسته دهان است

چون دلبر من سبزخط و پسته دهان است	دل برخط حکمش چو قلم به میان است
سر سبزی خنثی همه سر سبزی خلق است	شور لب لعش همه شیرینی جان است
نقاش که بگذاشت رخ او به تعجب	از غایت حسن رخسار انکشت کز آن است
جانا بر من جان ز تو زیرا که تو ترکی	و ابروی تو در تیز زدن سخت کمان است
از غایب دانت سگری نیست امیدم	کان حال یہ مشرف آن غایب دان است
از بس دل پر تاب که زلف تو ر بوده است	زلف تو چنین نافه پیوسته از آن است
قربان کنم چشم تو از تیر که پیوست	خون ریختن و تیر از آن کیش روان است
خورشید که رویش به جهان پشت سپاه است	بر پشتی روی تو دل افروز جهان است
تا روی دلفروز تو عطار بیدیه است	حقا که چنان کش دل و جان خواست چنان است

غزل شماره ۸۹: کم شدن در کم شدن دین من است

کم شدن در کم شدن دین من است	نیتی درستی آیین من است
حال من خود در نمی آید به نطق	شرح عالم اشک خونین من است
کار من با خلق آمد پشت و روی	کافرین خلق نفرین من است
تا پیاده می روم در کوی دوست	سبز خنک چرخ در زین من است
از درش کردی که آرد باد صبح	سر مره چشم جهان بین من است
چون به یک دم صد جهان از پس کنم	بگرم گام نخستین من است
من چرا کرد جهان کردم چو دوست	در میان جان شیرین من است
ماه رو یا عشق تو که کافری است	این چنین صد کافری دین من است
کر بوزم ز آتش عشقت رواست	کاش عشق تو تسکین من است
تا دل عطار خونین شد ز عشق	حاک بستر خشت بالین من است

غزل شماره ۹۰: عشق تو ز اختیار بیرون است

عشق تو ز اختیار بیرون است	وصل تو ز انتظار بیرون است
چون با تو نیم قرار و صلت	چون کار تو از قرار بیرون است
مرغی که در او قند به دامت	هر لحظه ز صد خزار بیرون است
جان های عزیز را درین درد	سرگشتگی از شمار بیرون است
زان برد غم تو روزگارم	کز گردش روزگار بیرون است
آنجا که حساب کار عشق است	از پرده پرده دار بیرون است
بیکار مباد هیچ کس لیک	کار تو ز وسع کار بیرون است
هرچ آن تو نمی به حیل بهر هم	جمله ز حساب یار بیرون است
ای دل ره یار گیر کنین راه	از زحمت تخت و دار بیرون است
در عالم عشق کار عطار	از شیوه فخر و عار بیرون است

غزل شماره ۹۱: عشق جمال جانان دریای آتشین است

عشق جمال جانان دریای آتشین است	گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این است
جایی که شمع رخشان نگاه بر فروزند	پروانه چون نوزدکش سوختن یقین است
گر سر عشق خواهی از کفرودین گذر کن	کأنجا که عشق آمد چه جای کفرودین است
عاشق که در ره آید اندر مقام اول	چون سایه ای به خواری افتاده در زمین است
چون مدتی بر آید سایه ماند اصلا	کز دور جایگاهی خورشید در کمین است
چندین هزار هرود دعوی عشق کردند	بر خاتم طریقت منصور چون نکین است
هر کس که در معنی زین بحر باز یابد	در ملک هر دو عالم جاوید نازین است
کاری قومی است عالی کاند ره طریقت	بر هر هزار سالی یک مرد راه بین است
تو مردوره چه دانی زیرا که مردوره را	اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
عطار اندرین ره جایی فتاد کأنجا	بر ترز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

غزل شماره ۹۲: شیردکار عشق مسکین است

شیردکار عشق مسکین است	عشق را بین که باچه تمکین است
نکشد کس کمان عشق به زور	عشق شاه همه سلاطین است
دلم از دلبران بتی بکنزید	کوبه رخ، پیمو ماه و پروین است
از لطیفی که هست آن دلبر	فخر خوبان چین و ماچین است
وصف خوبی او چه دانم گفت	هرچه گویم هزار چندین است
خوب رویی شگرف گفتاری	که به صورت فرشته آیین است
آن نگاری که روی او قمر است	طره اش مشک غبر آکین است
من چو فرهاد در غمش زارم	کوبه حسن و جمال شیرین است
صفتش در زمانه ممتاز است	دیدنش روح را جهان بین است
آن تم کز صنم کشید فرید	بی کمان آفت دل و دین است

غزل شماره ۹۳: بت ترسای من مست شبانه است

بت ترسای من مست شبانه است	چه شور است این کزان بت در زمانه است
سر زلفش نگر کاندردو عالم	زهر مویش جوی خون روانه است
دل من صاف دین در راه او باخت	که این دل مست دردی مغانه است
چو عظم مات شد بر نطح عشقش	چه بازم چون نه بازی و نه خانه است
دل بیمار را در عشق آن بت	شفا از نعره های عاشقانه است
در آمد دوش و گفت ای غره خود	دلت غمگین و نفست شادمانه است
به بوی دانه مرغت مانده در دام	چه مرغی آنکه عرشش آشیانه است
بدو گفتند چون در دام ماندی	بخوردانه که غم خوردن فسانه است
به زاری مرغ گفت ای عزیزان	به دام اندر که راپروای دانه است
کز آغاهی که خورد آن دانه آدم	به دام افتاده سربر آستانه است
عزیزا کار تو بس مثل افتاد	چه گویم چون زبانم پر زبانه است
بین کاینه کونین عالم	جمال بی نشانی را نشانه است

مکاهی می کند در آینه یار	که او خود عاشق خود جاودانه است
به خود می باز د از خود عشق با خود	خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر احوال نباشی زود بسینی	که کلی هر دو عالم یک یگانه است
تو هر جایی از آن می بازمانی	که راهی دور و بخری بی کرانه است
بر آن ایوان کز اینجاست این حرف	دو عالم، همچو نقش آسمان است
دل عطار از روز ازل باز	ز صاف عشق مخمور شبانه است

غزل شماره ۹۴: هر که درین دیرخانه مردیگانه است

هر که درین دیرخانه مردیگانه است	تابه دم صور مست در دماغه است
وربه دم صور باهش آید ازین می	نیست مبارز مخش بن خانه است
بر محک دیرخانه ناسره آید	هر که گمان می برد که شیر ثیان است
در بن این دیر درس عشق که گوید	آنکه ز کونین بی نشان و نشانه است
هر که دلی شلخ شلخ یافت چوشانه	ساک آن زلف شلخ شلخ چوشانه است
بر سر جمعی که بحر تشنه آنهاست	هر چه رود جز حدیث عشق فغانه است
عاشق ره را هزار گونه جنسیت	در پس و در پیش این طریق روانه است
عشق که اندر خزانه دوجان نیست	در بن صندوق سینج خزانه است
چون رخ معشوق رانه شبه و نه مثل است	سلطنت عشق رانه سر نه کرانه است
چشمه و کاریز و جوی و بحریک آب است	عاشق و معشوق و عشق هر سه بهانه است
ذره اگر بی عدد به راه بر آید	ذره که باشد چو آفتاب عیان است
هر دو جهان دامن و دانه است ولیکن	دیده و دل را وجود دامن چو دانه است

تاکه زبانم به نطق عشق درآمد در دل عطار صد هزار زبانه است

غزل شماره ۹۵: ای به وصفت گمشده هر جان که هست

ای به وصفت گمشده هر جان که هست	جان تنه‌انه خرد خندان که هست
وی کمال آفتاب روی تو	تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمه حیوان نیافت	نیست عیب چشمه حیوان که هست
کور مادر زاد آید کل خلق	در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو	بود هم زین شیوه سرگردان که هست
از شفق در خون بسی گشت و نیافت	چون تو خورشیدی دین دوران که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی	در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کند او شود	بی سرو بون می رود زین سان که هست
نی چه می گویم فلک کوی است بس	در خم آن زلف چو چوگان که هست
بیچ سربرتن نخواهد ماند از آنک	گوی خواهد شد دین میدان که هست
ز اشتیاق روی چون خورشید تو ست	ابر را هر دیده گریان که هست
وی عجب در جنب عشق عاشقانت	شبنمی است این جمله باران که هست

ابرچو دزانکه صد دیای خون	از دل هر یک درین طوفان که هست
هر چه از مای رود آن بیچ نیست	کار تا چون رفت از آن پیشان که هست
کار تنهانه مرا افتاد و بس	همچو من بس بی سرو سامان که هست
تو چنین در پرده و از شور تو ست	در دو عالم این همه حیران که هست
جمله ذرات عالم کوش شد	تا بفریایی تو هر فرمان که هست
کرد نعلین که ای کوی تو	بیشتر از ملک هر سلطان که هست
دوست تر دارم من آشفته دل	ذره ای دودت ز هر درمان که هست
همدم عسی شود بی شک فرید	کرد می برده ازین زندان که هست

غزل شماره ۹۶: خراباتی است پرزدان سرمست

خراباتی است پرزدان سرمست	ز سرمستی همه نه نیست و نه هست
فرو رفته همه در آب تاریک	بر آورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و فردا	همه آزاد از هشیار و از مست
مگر افتاد پیر بر آن قوم	مقع چاک زد ز نارد بست
یقینش گشت کاروبی بکان شد	در شش گشت فقر و توبه بنگشت
سیاهی که در هر دو جهان بود	فرو آمد به جان او و نشست
نقاب جان او شد آن سیاهی	سیاهی آمد و در کفر پیوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد	کنون هم از خلق و خلق از ورست
دل عطار خون گشت و حق اوست	که تیری آنچنان ناکه ازو جست

غزل شماره ۹۷: شادی به روزگار شناسندگان مست

شادی به روزگار شناسندگان مست	جانم فدای مرتبه نیتان هست
از ناز برکشیده کله کوشه بلی	در گوش کرده حلقه معشوقه است
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند	گاهی ز فقر خاک ره این جهان پست
دستار عقلشان کف طرار عشق برد	بازار توبه شان شکن زلف لاشکست
بر خاستند از سرا سراسر هر دو کون	چون شاه عشق در دل ایشان فرو نشست
ز نخبیر در میان و نند در بند از آنک	مردی که راه فقر به سیر بر حیدر است
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای	و آنجا که دست جای ندارد فشانده دست
در قعر بحر نور فرو خورده غوطها	وز شوق ذوق ملک عدم نیتی به هست
عطار جام دولت ایشان به کف گرفت	جاوید از آن شراب معطر بماند مست

غزل شماره ۹۸: بی تو از صد شادیم یک غم به است

بی تو از صد شادیم یک غم به است	باتو یک ز خنم ز صد مرهم به است
گر ز مشرق تا به مغرب دعوت است	چون نمی بینم تو را ماتم به است
از میان جان ز سوز عشق تو	گر کنم آهی زد و عالم به است
می نگویم از تبر بودن سخن	می چه پرسی حال من هر دم به است
کرمی می باید و عشقت مدام	ز آنکه نفت عشق تو از نم به است
هست آب چشم کروبی بسی	آتش جان بنی آدم به است
چون بشت افتاد دست آویز را	زلف تو پر حلقه و پر خم به است
چون تویی محرم مراد هر دو کون	خلق عالم جمله نامحرم به است
شادی و صلت چو بر بالای توست	پس نصیب خلق مثنی غم به است
تو سن عشق تو رام توست و بس	ز آنکه رخس تندرار تم به است
رنگ بسیار است در عالم و لیک	بر رکوی عیسی مریم به است
پشه ای را دیده ای هرگز که گفت	همشینم کنبد اعظم به است

نی که تو سطرانی و ما کلنجی
عزتو باذل مابرهم به است
چون فرید از ناله، همچون چنک شد
هر رک او، همچو زیرو بم به است

غزل شماره ۹۹: نورایمان از بیاض روی اوست

نورایمان از بیاض روی اوست	ظلمت کفر از سیریک موی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست	پرده ای در آفتاب روی اوست
هر که را در هر دو عالم قبله ای است	گر چه نیست آگاه آنکس سوی اوست
هر دو عالم هیچ می دانی که چیست	هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشیم	کمان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رختیز	از مصاف غمزه جادوی اوست
رختیز آری کلج با البصر	از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او کردی است بس	هر فلک سرگشته ای در کوی اوست
زان سیه کرد قیامت آفتاب	تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از دیش بویی رسید	تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را در گناه	بر امید ذره ای داروی اوست
تا که بویی یافت عطار از دیش	دل نمی داند که در پهلوی اوست

غزل شماره ۱۰۰: شمع رویت را دلم پروانه ای است

شمع رویت را دلم پروانه ای است	لیک عقل از عشق چون بیگانه ای است
پر زمان در پیش شمع روی تو	جان ناپروای من پروانه ای است
بر سرموی است جان کز دیرگاه	یک سرموی توام در شانه ای است
زلف تو ز نار خواهم کرد از آنک	هر شکن از زلف تو بجانم ای است
واندران بجانم در عشق را	جان خون آلود من بیگانه ای است
وصل تو کنجی است پنهان از همه	هر که گوید یافتم دیوانه ای است
در خرابات خرابی می روم	ز آنکه گر کنجی است در ویرانه ای است
مرغ آدم دانه وصل تو جست	لاجرم در بند دام از دانه ای است
خفته ای کز وصل تو گوید سخن	خواب خوش بادش که خوش افسانه ای است
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا	هر که فانی شد ز خود مردانه ای است
گر مراد عشق خود فانی کنی	باقیت بر جان من سگدانه ای است
بیدی عطار در عشق تو راند	کر به فرزینی رسد فرزانه ای است

غزل شماره ۱۰۱: کر جمله تویی همه جهان چیست

کر جمله تویی همه جهان چیست	ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو	و آن چیست که غیر توست آن چیست
چون هست یقین که نیست جز تو	آوازه این همه گمان چیست
چون نیست غلط کننده پیدا	چندین غلط یکان یکان چیست
چون کار جهان فغای محض است	چندین تک و پوی در جهان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را	چندین غم و درد بی کران چیست
چون زنده به جان نیم به عشقم	پس ز حمت جان دین میان چیست
جان در تو ز خویشتن فاشد	زان بی خبر است جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین سر	جز گفت میان تهن نشان چیست

غزل شماره ۱۰۲: ای دلشده دلربای من کیست

ای دلشده دلربای من کیست	از جای شدم به جای من کیست
بگانه شدم ز هر دو عالم	واله نه که آشنای من کیست
ره کم کردم درین بیابان	کور بهر وره‌های من کیست
جان می‌کاهم درین ره دور	پیک ره جان‌فزای من کیست
صد بار بریتختند خونم	در عمده خون بهای من کیست
هر دم کرهی عظیم افتد	در پرده کره‌کشی من کیست
صد کار فدا ده هر کسی را	غنم خواره من برای من کیست
محروم ازین طلب که دارم	مطلوب حرم سرای من کیست
گر من سحلی کنم درین کار	جز زردی رخ‌گوای من کیست
برگفت فرید با جرای	اشنوده با جرای من کیست

غزل شماره ۱۰۳: در عشق قرار بی‌قراری است

بدنامی عشق نام‌داری است	در عشق قرار بی‌قراری است
مشمکه شمار بی‌شماری است	چون نیست شمار عشق پیدا
عاشق بودن نه احتیاری است	در عشق ز اختیار بگذار
ورنه همه زهد و سوگواری است	کردل داری تو را سز و عشق
تادل ندهند کار زاری است	زاری می‌کن چو دل ندادی
شاه از پی او به دوستداری است	دل کیست شکار خاص شاه است
در دشت ز بهر یک شکاری است	شاهی که همه جهانش ملک است
کز عشق تو عین بی‌قراری است	جانابر تو قرار آن راست
در معرض صد کفر فکاری است	آن را که گرفت عشق تو نیست
کز عشق تو د هزار خواری است	و آن است عزیز در دو عالم
می‌شناسد ز خاکساری است	هر بی‌خبری که قدر عشقت
هر خرده او بزرگواری است	و آنکس که شناخت خرده عشق

پروانه توست جان عطار زان است که غرق جان سپاری است

غزل شماره ۱۰۴: طریق عشق جانابی بلا نیست

طریق عشق جانابی بلا نیست	زمانی بی بلا بودن روانیست
اگر صد تیر بر جان تو آید	چو تیر از شست او باشد خطانیست
از آنجا هر چه آید راست آید	تو که شکر منکر که کز دیدن روانیست
سر مویی نمی دانی ازین سر	تو را کرد در سر مویی رضانیست
بلاکش، تالقایی دوست بینی	که مرد بی بلا مرد تلقانیست
میان صد بلا خوش باش با او	خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست
کسی کو روز و شب خوش نیست با او	شبش خوش باد کانکس مردمانیست
که باشی تو که او خون تو ریزد	و که ریزد جز اینست خون بهانیست
دوای جان محوی و تن فروده	که در عشق را هرگز دوانیست
درین دریای بی پایان کسی را	سر مویی امید آشنانیست
تو از دریا جدایی و عجب این	که این دریا ز تو یکدم جدا نیست
تو او را حاصلی و او تو را کم	تو او را هستی اما او تو را نیست

خیال کز مبرایجا و شناس	که هر کوه در خدا گم شد خدا نیست
ولی روی قاهر کز نیننی	که تا ز اول نگردی از فنا نیست
چو تو در وی فنا کردی به کلی	تو را دایم و راسی این بقا نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز	درین کرداب خون یک بتلا نیست

غزل شماره ۱۰۵: سخن عشق جز اشارت نیست

سخن عشق جز اشارت نیست	عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق	عقل را زده ای بصارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق	عشق از عالم عبارت نیست
هر که را دل ز عشق گشت خراب	بعد از آن هر گزش عبارت نیست
عشق بتان و خویشان بفروش	که نکوتر ازین تجارت نیست
گر شود فوت بخت ای بی عشق	هرگز آن بخت را کفایت نیست
دل خود را ز کور نفس برآر	که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را به خون دیده بشوی	که مت را جز این طهارت نیست
پرسد از دوست هر دو کون و لیک	سوی او زهره اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد	بانگ بر زد که جای غارت نیست
تن در این کار درده ای عطار	ز آنکه این کار ما حقارت نیست

غزل شماره ۱۰۶: عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست

عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست	چون گذشتی از دو عالم، بچکس را بار نیست
هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن ز پای	تاری آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست
چون رسی آنجا نه توانی و نه غیر تو هم	پس چه ماندی، کانهای هیچ غیر از یار نیست
چون نمائی تو، توانی جمله و این فهم را	در خیال آفرینش هیچ اسطهار نیست
چون رسیدی توبه تو هم هیچ باشی هم همه	چه همه چه هیچ چون اینجا سخن بر کار نیست
آنچه می جویی تویی و آنچه می خواهی تویی	پس ز تو تا آنچه کم کردی ره بسیار نیست
کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون	بچکس را هست صاعی جز توراد بار نیست
چون به جان فانی شدی آسان به جانان رهبری	زانکه از جان تابه جانان توره دشوار نیست
جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس	خود به جز جانان کسی را هیچ استوار نیست
جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد	کر علاجی هست دیگر جز سرود دیوار نیست
کر که کمان خلق ازین بیش است سودایی است بس	ور خیال غیر در راه است جز پندار نیست
هر که آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد	هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست

چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست	هیچ چون جوید همه یا هیچ چون آید همه
حلقه برد چون زخم چون در درون دیار نیست	راه وصلش چون روم چون نیست منزله پدید
جای او جز کنج خلوتخانه اسرار نیست	هست کنجی از دو عالم مانده پنهان تاابد
زانکه آن جز در درون مرد معنی دار نیست	در زمین و آسمان این کنج کی یابی تو باز
حمله کور از وی که آنجا دیده و دیدار نیست	در درون مرد پنهان وی عجب مردان مرد
چون تو کم گشتی کسی از کنج برخوردار نیست	تا تو بر جایی طلسم کنج بر جای است نیز
بشنو این مشکوکه این اقرار با احوال نیست	کر تو باشی کنج نی و کر نباشی کنج هست
بین خودی آمد ز خود او نیست شد عطار نیست	تا دل عطار بینود شد درین مستی فقاد

غزل شماره ۱۰۷: هر که درین درد گرفتار نیست

هر که درین درد گرفتار نیست	یک نفس در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیده بینان یافت	دیده او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد	جز به صفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او، بمحو خاک	هر که در این باده نونخوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سر عشق	جای تو جز آتش و جز دار نیست
پرده این راز که در قمر جان است	جز قیح دودی خار نیست
آنکه سزاوار در گلخن است	در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مجلس ناشسته روی	مرد سرا پرده اسرار نیست
کعبه جانان اگر ت آرزوست	در گذر از خود ره بسیار نیست
گر چه حجاب تو برون از حد است	بیچ حمایت چون دار نیست
پرده پندار بسوز و بدانک	در دو جهان ت به ازین کار نیست
چند کنی از سربستی خروش	نیست شوا ندر طلب یار، نیست

از طمع خام دین واقعه سوخته تر از دل عطار نیست

غزل شماره ۱۰۸: دل بکسل از جهان که جهان پایدار نیست

دل بکسل از جهان که جهان پایدار نیست	واثق مشوبه او که به عهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی	کین هر دودقتی است که در روزگار نیست
رویار خویش باش و مجواری از کسی	کاذب دیار خویش بیدیم یار نیست
نومید شوز هر که توانی و هر چه هست	کامیدهایی باطل مارا شمار نیست
عطار وار از همه عالم طمع ببر	کاذب زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

غزل شماره ۱۰۹: از تو کارم، همچو زربایست نیست

از تو کارم، همچو زربایست نیست	وز وصال تو خبر بایست نیست
تا کی آخر از فراق کار من	با وصال به تر بایست نیست
تا بگویم در فراق زار زار	عالمی خون جگر بایست نیست
چون بدادم دل به تو بر یک نظر	در منت به زین نظر بایست نیست
چون شکر داری بسی با عاشقان	یک سخن، همچون شکر بایست نیست
من ز سرتاپای فقر و فاقه ام	من تو را خود هیچ در بایست نیست
چون در آیی از دم بهر نثار	عالمی پر کنج زر بایست نیست
چون بیدم دلشده عطار را	بر کف پای تو سر بایست نیست

غزل شماره ۱۱۰: ای دل ز جان در آمی که جانان پدید نیست

ای دل ز جان در آمی که جانان پدید نیست	بادرد او بساز که درمان پدید نیست
حد تو صبر کردن و خون خوردن است و بس	زیرا که حد وادی هجران پدید نیست
در زیر خاک چون دگران ناپدید شو	این است چاره تو چو جانان پدید نیست
ای مرد کند رو چه روی بیش ازین ز پیش	چندین مروز پیش که پیشان پدید نیست
با پاسبان در که او نای و هوی زن	چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یک ذره سر عشق	در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست
فانی شواز وجود و امید از عدم ببر	کان چنیر کان، همی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار، جان تو کی با خبر شود	کانشاکه اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوی جان	از بس که سوخت این دل حیران پدید نیست
عطار را اگر دل و جان ناپدید شد	نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

غزل شماره ۱۱۱: از قوت مستیم ز، مستیم خبر نیست

از قوت مستیم ز، مستیم خبر نیست	مستم زمی عشق و چون مست دگر نیست
در جشن می عشق که خون جگرم ریخت	نقل من دلسوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق دین بادیه رفتند	من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیست
در بادیه عشق نه نقصان نه کمال است	چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نیست
کویند بروتابه دیش بر کذری بوک	هیبت که کربادشوم روی گذر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز	جز بی خبریم از دل خود هیچ خبر نیست
جانا اگر کم در سر کار تور و دجان	از دادن صد جان دگر کم بیم خطر نیست
در دامن تو دوست کسی می زند ای دوست	کو در ره سودای تو بادا من تر نیست
دانی که چه خواهیم من دلسوخته از تو	خواهم که نخواهم، دگر کم، هیچ نظر نیست
عطار چنان غرق غمت شد که دلش را	یک دم دل دل نیست زمانی سر سر نیست

غزل شماره ۱۱۲: دل خون شد از توام خبر نیست

دل خون شد از توام خبر نیست	هر روز مرادی دگر نیست
گفتم که دلم به غزه بردی	گفتا که مرا زین خبر نیست
زرمی خواهی که دل دبی باز	جان هست مرا و لیک زرنیت
می توانم سراز تو پیچید	کر هست سرمست و گرنیت
در گلبن آفرینش امروز	از روی تو گل شکفته تر نیست
پر پر تو روی تو ست عالم	لیکن چکنم مرا نظر نیست
دین آوردم که نور دین را	بی روی تو ذره ای اثر نیست
کفر آوردم که کافری را	از حلقه زلف تو گذر نیست
کفر است قلاوڑه عشق	در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی	در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که بمحو عطار	در کوی تو، بمحو خاک در نیست

غزل شماره ۱۱۳: در ره عشاق نام و ننگ نیست

عاشقان را آشتی و جنگ نیست	در ره عشاق نام و ننگ نیست
دامن معشوق اندر چنگ نیست	عاشقی تر دامن می‌کرتابد
کرد و عالم بر توبی او تنگ نیست	ننگ بادت هر دو عالم جاودان
در زمین و آسمان فرنگ نیست	پیک راه عاشقان دوست را
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست	مرغ دل از آشنایی دیگر است
تا شود پر خون دلی کز ننگ نیست	ساقیا خون جگر در جام ریز
تا بسوزد هر که او یک رنگ نیست	آتش عشق و محبت بر فروز
بیدلان عشق را فرنگ نیست	کار ما بگذشت از فرنگ و ننگ
درد در ده جای نام و ننگ نیست	راست ناید نام و ننگ و عاشقی
هر که او از دار عشق آونگ نیست	نیت منصور حقیقی چون حسین
کاسمان با بمتش هم ننگ نیست	شد چرخان عطار فارغ از جهان

غزل شماره ۱۱۴: طمع وصل تو محالم نیست

طمع وصل تو محالم نیست	حصه زین قصه جز خیالم نیست
درفراق تو تشنه می میرم	کز لبست قطره ای ز لالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه	باتو بودن به هم محالم نیست
دور می باشم از حال تو زانک	طاقت آن چنان محالم نیست
می زیم با فراق و می کویم	که تمنای آن و صالم نیست
گرچه وصل تو هست کار محال	کار بیرون ازین محالم نیست
اگر م وصل تو نخواهد بود	سرپیچی به هیچ محالم نیست
بی خودم کن که خود به خود توبسی	زانکه من تا خودم کالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع	دمی از سوختن ملالم نیست
من به بال و پر تو می پریم	که دمی بر تو پرو بالم نیست
ور مرا بی تو پرو بالی هست	آن پرو بال جزو بالم نیست
تا جگر گوشه خودت خواندم	گر جگر می خورم حلام نیست

شرح درد تو چون دهد عطار زانکه یارای این مقام نیست

غزل شماره ۱۱۵: آفتاب رخ تو پنهان نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست	لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در عشق ذره ذره نشد	پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می شو هوای جانان را	که به جانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه ای مکن دعوی	زانکه نامرد مرد جانان نیست
شادی وصل تو کسی یابد	که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا	هر چه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه باز و پادرنه	زانکه ره را امید پایان نیست
تن بزن چند کوبی ای عطار	هر کسی مرد این بیابان نیست

غزل شماره ۱۱۶: سروچون قد خرامان تو نیست

سروچون قد خرامان تو نیست	لعل چون پسته خندان تو نیست
نیست یک کس که به لب آمده جان	ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی	از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن دل که به صد جان به یک	زنده چشمه حیوان تو نیست
غرق باد آنکه به صد سوختگی	تشنه چاه ز خندان تو نیست
به ز جان عاشق دیدار تورا	سپر ناک مرغان تو نیست
چشم یک عاقل و هشیار ندید	که چو من والد و حیران تو نیست
می و صلح ده آخر که مرا	بیش ازین طاقت هجران تو نیست
ای دل سوخته درد و بسوز	زانکه جز درد تو درمان تو نیست
چند باشی تو از آن خود از آنک	تا تو آن خودی او آن تو نیست
کر بدو نیست رهت جان در باز	ز حمت جان تو جز جان تو نیست
که کشد در دولت ای عطار	شرح آن لایق دیوان تو نیست

غزل شماره ۱۱۷: هر دلی کز عشق تو آگاه نیست

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست	کو برو کو مرد این درگاه نیست
هر که را خوش نیست با ندوه تو	جان او از ذوق عشق آگاه نیست
ای دل از مردی مردانه باش	زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بردمانده اند	زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
کرد بر کرد دلم از درد تو	خون گرفت و زهره یک آه نیست
بر سر آمی از قهر چاه نفس از آنک	یوسف مصیرت اندر چاه نیست
چند جوی آب و جاده عاشقی	عاشق اندر بند آب و جاده نیست
زاد راه مرد عاشق نیستی است	نیست شود در راه آن و نخواه نیست
درده ای عطارتن در نیستی	زانکه آنجا مردستی شاه نیست

غزل شماره ۱۱۸: کیست که از عشق تو پرده اوپاره نیست

کیست که از عشق تو پرده اوپاره نیست	وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه به منیران عشق	کز زرع عشاق را سکه رخساره نیست
هر نفسم به چو شمع زار بکش پیش خویش	کردل پر خون من کشته صدپاره نیست
کز تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم	چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هر که دین راه یافت بوی می عشق تو	مست شود تا باد کردش از خاره نیست
هست همه گفتگو بامی عشقش چه کار	هر که دین میکده مجلس و این کاره نیست
در دهر و در دیر هست محک مرد را	دلچ بپلکن که زرق لایق میخواره نیست
در بن این دیر اگر هست میت آرزو	درد خور ایجا که دیر موضع نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک	عهد ندارد دست هر که دین پاره نیست

غزل شماره ۱۱۹: درده خبر است این که زمه ده خبری نیست

دیده خبر است این که زمه ده خبری نیست	وین واقعه را، همچو فلک پای و سری نیست
عظم که جهان زیر و زبر کرد به فکر	بی خویش از آن شد که ز خویش خبری نیست
جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند	بسیار اثر جست و زیک تن اثری نیست
دل بر سر ره ماند که می دید که، مستش	مثل سفری پیش که چون هر سفری نیست
این کار برون نیست ز دو نوع به تحقیق	یا هیچ نیم یا که به جز من دگری نیست
در ماتم این درد که دورند از آن خلق	آشفته و سرگشته چون نوحه کرمی نیست
زان مغر شود خشک و ترم هر شب و هر روز	کز چرخ مرا جز لب و رخ خشک و تری نیست
جانم که ز بستان فلک میثمی خواست	گفتا نه ای واقف که مرا میثمی نیست
از خوان فلک دل مطلب گر جگر ت خورد	زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست
عطار چو کس را خطری نیست درین راه	تو نیز فرو شو که تو را هم خطری نیست

غزل شماره ۱۲۰: عشق جز بخشش خدایی نیست

عشق جز بخشش خدایی نیست	این به سلطانی و کدایی نیست
هر که او بر نخیزد از سر سر	عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقف است بر دل پرد	وقف در شرع مابہائی نیست
هر که را باز عشق صید کند	بازش از چنگ اورہائی نیست
کار آن کس کہ عاشقی ورزد	به جز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم به نزد آن معشوق	کار جز عیش و دلکشی نیست
هر چه عطار گوید از سر عشق	به یقین دان کہ جز عطائی نیست

غزل شماره ۱۲۱: آئینہ تویہ روی است

آئینہ تویہ روی است	اوراچہ خبر کہ ماہ روی است
آن آئینہ می زدای پیوست	کو را کہ پشت و گاہ روی است
آن پشت ز عشق روی کردان	کر کرده تو را بہ راہ روی است
کز عشق چو آفتاب کرد	ہر ذہ اگر سیاہ روی است
نہ چرخ کلاہ فرق عشق است	پس در خور آن کلاہ روی است
تا این رویش نکرد آن روی	اورا ہمہ در کناہ روی است
ہر ذہ کہ ہست در دو عالم	اورا سوی پیشگاہ روی است
نہ توفیق یافت ہر کز این روی	آن را کہ بہ غر و جاہ روی است
ہر کز نرسد بہ ذوہ عرش	آن را کہ بہ قعر چاہ روی است
روی از ہمہ شیوہ بست باید	آن را کہ بہ پادشاہ روی است
زین شوق فرید را ہمہ عمر	آوردہ بہ بارگاہ روی است

غزل شماره ۱۲۲: زهی زیبا حالی این چه روی است

زهی مشکین کمندی این چه موی است	زهی زیبا حالی این چه روی است
همه کون مکان پرگفت و گوی است	ز عشق روی و موی تو به یکبار
که زلفت را سری بر خاک کوی است	از آن بر خاک کویت سر نهادم
نمیرم نیز و اینم آرزوی است	چو زلفت کر نشینم بر سر خاک
که آنجا صد هزاران سرچو کوی است	چه جای زلف چون چو گانت آنجا
که اینجا رتخیز از چار سوی است	بروای عاشق دستار بگریز
هزارن مرد را زده در گلوی است	تو مردنازکی آ که نه کایجا
تو را یک ذره کرد خلق روی است	نینی روی او یک ذره هرگز
که او دایم و رای جست و جوی است	دلا، کی آید او در جست و جویت
نه چون خورشید رنگش بر رکوی است	اگر چه ذره هم جوینده باشد
که کر کار تو کار شست و شوی است	کرت او د کشد کاری بود این
که هر چه آن از تو آید آب جوی است	بی کر تو به جوی آب نهد

ز کار تو چه آید یا چه خیزد که اینجا بی نیازی سداوی است
تو کار خویش می کن لیک می دان که کار او برون از رنگ و بوی است
به خود هرگز کجا داند رسیدن اگر عطار را غم علوی است

غزل شماره ۱۲۳: هر دیده که بر تو یک نظر داشت

هر دیده که بر تو یک نظر داشت	از عمر تمام بهره برداشت
سرمایه عمر دیدن توست	وان دید تو را که یک نظر داشت
کور است کسی که هر زمانی	در دید تو دیده دگر داشت
جاوید ز خویش بی خبر شد	هر دل که ز عشق تو خبر داشت
مرغی سپید در هوایت	کز شوق تو صد هزار پر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت	هر کوبه تو قرب بیشتر داشت
دل بی رخ تو دمی سرکس	سو کند به جان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یک سرموی	نهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد در حال	بادی که به کوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیاید	هر حیل که چرخ پاک برداشت
خوارم کردی چنان که عشقت	بر خاک دم چو خاک در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را	کز جان خودت عزیز تر داشت

بابو العجی غمزه تو	نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش بست ز شرم بکداحت	هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان	هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقره عارضت فروشد	هر نازیکی که آب زرد داشت
بر کرد میان تو کمر گشت	آن حرف که در میان کمر داشت
شکل دهن تو طرفه برخواست	زان نقطه طرفه برزبر داشت
چون روی تو زیر پرده زلف	چه صد که هزار پرده در داشت
در حرن موی بی رخ تو	عطار هزار نوحه کرد داشت

غزل شماره ۱۲۴: تاب روی تو آفتاب نداشت

تاب روی تو آفتاب نداشت	بوی زلف تو مشک ناب نداشت
حازن خلد هشت خلد بگشت	در خور جام تو شراب نداشت
ذه ای پیش لعل سیراب	چشمه آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سوال	کانه او داشت آفتاب نداشت
گفت تا سرکشاد چشمه تو	آب حیوان چون گلاب نداشت
همچو من آب خضر و کوثر هم	زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
چشمه بی آب کی به کار آید	زین سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوی او زوال آمد	زرد از آن شد که یک جواب نداشت
دور از روی، همچو خورشید	چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز چشم مست خوزیر	باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکین	دست برفرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لاله رخ تو	رخ چو لاله به خون خضاب نداشت

کس چو من صید را عذاب نداشت	گر چه صیدم مرا کش به عذاب
جز دل از لاغری کباب نداشت	من چنان لاغرم که پهلوی من
تا که فربه نشد شتاب نداشت	کس به خون ریزی چنان لاغر
سینه خالی را اضطراب نداشت	تا که صید تو شد دل عطار

غزل شماره ۱۲۵: در دل من از حد و اندازه گذشته

از بس که اشک ریختم آهیم ز سرگذشت	در دل من از حد و اندازه گذشته
کارم ز جور حادثه از دست گذشته	پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت
بس یل های خون که ز خون جگر گذشته	بر روی من چو بر جگر من ماند آب
هر دم ز روز عمر به دوی دگر گذشته	هر شب ز جور چرخ بلایی دگر رسید
زان غصه ها که بر من بی خواب و خور گذشته	خواب و خورم ماند و کر قصه کویمست
آهیم از روی آینه ماه گذشته	اسکلم به قهر سینه ماهی فرو رسید
پیکان به جان رسید و ز جان تاب گذشته	دبر گرفت جان مرا تیر غم چنانک
چندین بلا و رنج زد و دم بدر گذشته	بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود
زان شام آفتاب من اندر سحر گذشته	بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد
چون سایه امی ز خواری خود در گذشته	عطار چون که سایه غمت بر او ماند

غزل شماره ۱۲۶: در عشق تو عقل سرنگون گشت

جان نیز خلاصه جنون گشت	در عشق تو عقل سرنگون گشت
کان کار به جان رسیده چون گشت	خود حال دلم چگونه گویم
از بس که به خون بگشت خون گشت	بر خاک درت به زاری زار
خونی که ز دیده با برون گشت	خون دل ماست یا دل ماست
مار اسوی دور، نمون گشت	درمان چه طلب کنم که عشقت
در دام بلای تو زبون گشت	آن مرغ که بود زیر کش نام
از پای فدا و سرنگون گشت	نخنی پروبال زده آخر
از ناله دلم چو ارغنون گشت	تا دور شدم من از در تو
سر گشتم بسی فزون گشت	تا قوت عشق تو بدیدم
قد افشسان نون گشت	تا در دورا خرید عطار
دریاب که کشته تر کنون گشت	عطار که بود کشته تو

غزل شماره ۱۲۷: ای دلم مست چشمه نوشت

ای دلم مست چشمه نوشت	در خطم از خطیه پوشت
باد سرسبزی خط که به لطف	سر برون زد از چشمه نوشت
حلقه در گوش کرد خلق را	حلقه زلف بر بناگوش
بچو من صد هزار سرکشته	حلقه در گوش حلقه گوش
کشت معلوم من که جان نبرد	دلم از طره یه پوشت
توبه جان و دلی جفا گوشم	من به جان و دلم وفا گوش
عشوه مفروش زانکه من پس ازین	نخرم نیز خواب خرگوش
یاد کن از کسی که در همه عمر	نکنند خط ای فراموش
مست از آنم چنین که در بر خویش	مست در خواب دیده ام دوست
بو که تعبیر خوابم آن باشد	که شوم امشب هم آغوش
دل عطار باده ناخورده	تا قیامت بماند مدبوش

غزل شماره ۱۲۸: تادل من راه جانان بازیافت

تادل من راه جانان بازیافت	کوهری در پرده جان بازیافت
دل که ره می جست در وادی عشق	خویش را کم کرده زان بازیافت
هر که از دشواری هستی برست	آنچه مقصود است آسان بازیافت
یک شبی دناخت دل مست و خراب	راه آن زلف پریشان بازیافت
چون به تاریکی زلفش راه برد	زنده گشت و آب حیوان بازیافت
آفتاب هر دو عالم آشکار	زیر زلف دوست پنهان بازیافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست	او نهان سر در گریان بازیافت
می ندانم تا ز جان بر خوردنیر	آنکه روی و زلف جانان بازیافت
هر که زلفش دید کافر شد به حکم	و آنکه درویش دید ایمان بازیافت
طالب درد است عطار این زمان	کز میان درد دمان بازیافت

غزل شماره ۱۲۹: تاگل از ابر آب حیوان یافت

تاگل از ابر آب حیوان یافت	کرد خود صد هزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز	جوشن آب زخم پیکان یافت
گل خندان چو بر کند نقاب	ابر راز راز کریمان یافت
چون صبا چاک کرد دامن گل	نافه مشک در کریان یافت
ای مکاری که هر که دید رخت	از رخ جانفزی تو جان یافت
به دل و جان تو را که جان و دلی	هر که فرمان ببرد فرمان یافت
می مگر ننگ خور به موسم گل	که گل تازه روی باران یافت
می خور و شاد زی که خوشتر ازین	یک نفس در دو کون نتوان یافت
می به عطارد به سرخی لعل	که زمی جان چو در درخشان یافت

غزل شماره ۱۳۰: تادل ز کمال تو نشان یافت

تادل ز کمال تو نشان یافت	جان عشق تو در میان جان یافت
پروانه شمع عشق شد جان	چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود نکین عشق و مهرت	چون نقش نکین در آن میان یافت
جان بار که تو را طلب کرد	در مغز جهان لا لکان یافت
جان را به درت گماهی افتاد	صد حلقه برو چو آسمان یافت
هر جان که به کوی تو فروشد	از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و خروش عاشقانت	در کون و مکان نمی توان یافت
از درد تو جان با بنالید	درمان تو در دبی کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد	درمان همه جهان نهان یافت
هر چیز که جان ما بهی جست	چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که عقل را بود	در شعله روی تو عیان یافت
عطار چو این سخن بیان کرد	بیرون ز جهان بسی جهان یافت

غزل شماره ۱۳۱: دل کمال از لعل میگون تو یافت

دل کمال از لعل میگون تو یافت	جان حیات از لطف موزون تو یافت
گر ز چشمت خسته‌ای آمده تیر	زنده شد چون در مکنون تو یافت
تا فحوت کرد چشم ساحت	جامه پر کردم ز افون تو یافت
سخت تر از سنگ نتوان آمدن	لعل بین یعنی دلش خون تو یافت
تا فشانندی زلف و بکشادی دهن	عقل خود را مست و مجنون تو یافت
ملک کسری در سر زلف تو دید	جام جم در لعل گلگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بکشت	کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را صد باره فی الجمله بدید	همیش آمده هر چه بیرون تو یافت
تا دل عطار عالم کم گرفت	رونق از حسن در افزون تو یافت

غزل شماره ۱۳۲: پیشگاه عشق را پیشان که یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت	پایگاه فقر را پایان که یافت
در میان این دو شدر کل خلق	حمله مردند و اثر زیشان که یافت
رخنه می جویی خلاص خویشتن	رخنه ای جز مرگ ازین زندان که یافت
ذره ای وصلش چو کس طاقت نداشت	قسم موجودات جز بهران که یافت
ذره ای این درد عالم سوز را	در زمین و آسمان درمان که یافت
آفتاب آسمان غیب را	درفروغش کفر با ایمان که یافت
چون بتافت آن آفتاب آواز داد	کان هزاران ذره سرگردان که یافت
ابر بر دیابسی بگریست زار	لیک دریاکشت و آن باران که یافت
گشت مهلک درین دیادو کون	گر کفنی گل بود و در طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم	پس وجودی بی سرو سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب	ذره ای در سایه ای پنهان که یافت
چون همه مردند و می میرند نیز	آب حیوان زین همه حیوان که یافت

تاخری رهوار بی پالان که یافت	بر فلک روان دم از عیمی سپرس
گشت خون باران همه، باران که یافت	صد هزاران چشم صدیقان راه
غرقه این راه شد جانان که یافت	صد هزاران جان صدیقان راه
دزه ای، سستی دین دیوان که یافت	ای فرید از فرش تا عرش مجید

غزل شماره ۱۳۳: خاک کویت هر دو عالم در نیافت

خاک کویت هر دو عالم در نیافت	کرد راهت فرق آدم در نیافت
ای به بالا بر شده چندان که عرش	دزه ای شد کرد تو هم در نیافت
دولت تو هیچ بی دولت ندید	شادی تو لشکر غم در نیافت
کنج عشقت در جهان جد و جهد	هم مؤخر هم مقدم در نیافت
زانکه هرگز هفت دریای عظیم	از سر خود نیم شبم در نیافت
آن چنان جامی که نتوان داد شرح	آن به جد و جهد خود جم در نیافت
آمد و شد صد هزاران پادشاه	ملک تو جز ابن ادهم در نیافت
صد هزاران راهزن در ره قتاد	جز فضیل ابن عمد محکم در نیافت
صد هزاران زن به نامردی برود	این سخن جز جان مریم در نیافت
وی عجب نامرد دره جمدی نکرد	آنچنان کنجی مغظم در نیافت
هر که اوساکن نشد در کوی تو	جذ الفردوس خرم در نیافت

تا ابد بویی ز مرهم در نیافت	وانکه او مجروح گشت از عشق تو
لیک از تو بیش یا کم در نیافت	بیش و کم در باخت دل در راه تو
سرفروشد نیز بهدم در نیافت	بس بزرگان را که در کرداب درد
آنچه از تو هر دو عالم در نیافت	من چگونه از تو دریابم به حکم
آنچه هرگز خلق یکدم در نیافت	چند جویی ای دل برخاسته
خاصه هرگز هیچ محرم در نیافت	تو نیایی این که بس نامحرمی
هر کدالملکی به خاتم در نیافت	نیست غم گر چون سلیمان ای فرید

غزل شماره ۱۳۴: بس که دل تشنه سوخت و زبست آبی نیافت

بس که دل تشنه سوخت و زبست آبی نیافت	مست می عشق شد و از تو شرابی نیافت
داشتم امید آنک بود که در آبی به خواب	عمر شد و دل ز بهر خون شد و خوابی نیافت
تشنه وصل تو دل چون به دلت کرد روی	ماند به در حلقه وار و ز دلت آبی نیافت
دل ز تو بی هوش شد دیده بروز دگلاب	زانکه به از آب چشم دیده گلآبی نیافت
چند ز بند بر کم یار دلم گویا	به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت
دل چو ز نومیدیت زود فرو شده به خود	خود ز میان برگرفت هیچ نقابی نیافت
گفتمش آخر چه شد کین دل من روز و شب	سوی تو آواز داد و ز تو خطابی نیافت
گفتم مرا خوانده ای لیک نه از جان و دل	هر که ز جانم نخواهد هیچ جوابی نیافت
در ره ما هر که راسیه او پیش اوست	از تنف خورشید عشق تابش و تابانی نیافت
کر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد	زانکه کسی کج عشق جز به خرابی نیافت
تا دل عطار دیدستی خود را حجاب	رخزن خود شد مقيم تا که حجابی نیافت

غزل شماره ۱۳۵: هر دل که ز عشق بی نشان رفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت	در پرده نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز	کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کرانه	کی توانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت	کین بادیه از میان جان رفت
راهی که به عمر ناتوان رفت	مردره او به یک زمان رفت
هان ای دل خفته عمر بگذشت	تا کی خبی که کاروان رفت
ای جان و جهان چه می نشینی	بر خیز که جان شد و جهان رفت
از جمله نیستان این راه	آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد	کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج به دانه زمین بود	مرغی که ز شاخ لاکان رفت
عطار خود ذوق نیستی یافت	از هستی خویش بر کران رفت

غزل شماره ۱۳۶: دوش جان دزیده از دل راه جانان برگرفت

دوش جان دزیده از دل راه جانان برگرفت	دل خبر یافت و به تمک خاست و دل از جان برگرفت
جان چو شد نزدیک جانان دید دل را نزد او	غصه ها کردش ز پشت دست دندان برگرفت
ناگهی بادی برآمد مشکبار از پیش و پس	برقع صورت ز پیش روی جانان برگرفت
جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم گشت	عقل حیلت کر به کلی دست از نشان برگرفت
بی نشان شد جان که این جان که کنجی داشت او	گاه پیدایش نهاد و گاه پنهان برگرفت
فرخ آن اقبال باری کا ندرین دریای ژرف	ترک جان گفت و سر این نفس حیوان برگرفت
سگر یزدان را که کنج دین دین کنج خراب	بی غم ورنجی دل عطار آسان برگرفت

غزل شماره ۱۳۷: آتش سودای تو عالم جان در گرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت	سوز دل عاشقانت هر دو جهان در گرفت
جان که فرو شده به عشق زنده جاوید گشت	دل که بدانت حال ماتم جان در گرفت
از پس چندین هزار پرده که در پیش بود	روی تو یک شعله زد کون و مکان در گرفت
چون تو بر انداختی برقع غمت ز پیش	جان تحسیر بماند عقل فغان در گرفت
بر سر کوی تو عشق آتش دل بر فروخت	شمع دل عاشقانت جمله از آن در گرفت
جرعه اندوه تو ما دل من نوش کرد	ز آتش آه دلم کام و زبان در گرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان	روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان	ز آنکه سماع غمت در بهگان در گرفت
راست که عطار داد حسن و جمال تو شرح	سینه بر آورد جوش دل خفقان در گرفت

غزل شماره ۱۳۸: کربودی در جهان امکان گفت

کربودی در جهان امکان گفت	کی توانستی گل معنی شگفت
جان ماراتابه حق شد چشم باز	بس که گفت و بس گل معنی که رفت
بی قراری پیشه کرد و روز و شب	یک نفس ششت و یک ساعت نخفت
بس کمر کز قهر دیای ضمیر	بر سر آورد و به خون دل بفت
پاک رود اندک در اسرار عشق	بهر از ما را بهر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید	و آنچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست	زانکه راز گفت نیست از ما نهفت
تریت ما را از جان مصطفاست	لاجرم خود را نمی یابیم جفت
تا تویی عطار زیر بار عشق	کردمان راز بر بار تو ست سفت
صورت جان است شمرت لاجرم	عقل را نظم تو می آید شگفت

غزل شماره ۱۳۹: ای زلف تو دام و دانه حالت

ای زلف تو دام و دانه حالت	هر صید که می کنی حلاوت
خورشید را و فکاده پیوست	در حلقه دَم شب مثالت
بمچون نقطی سید پیدار	بر چهره آفتاب حالت
دل فتنه طره سیاهست	جان تشنه چشمه زلالست
از عالم حسن دایه لطف	آورده به صد هزار سالت
رخ زرد و کبود جامه خورشید	سرگشته ذره وصالست
تو خفته و اختران همه شب	مبهوت بمانده در جمالت
تو ماه تابی و عجب آنک	انگشت نمایی شد حلاوت
مرغی عجیبی که می نلنجد	در صحن سپهر پروالت
چون در تو توان رسید چون کس	هرگز نرسید در خیالت
پی کم کردی چنانکه هرگز	کس پی نبرد به هیچ حالت
خواهد که بسی بگوید از تو	عطار ولی بود ملالت

غزل شماره ۱۴۰: ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت	شیر و شکر مزیده از چشمهٔ زلالیت
هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت	هم نه سپهر مرغی در دام زلف و حالت
بر باد داده دل را آوازهٔ فراق	در خواب کرده جان را افسانهٔ وصال
عقلی که در حقیقت بیدار مطلق آمد	تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کاغان را سر رزمه می کشاید	یک تار می نسجد در رزمهٔ جمالت
ترک فلک که هست او در هندوی تو دایم	سرپا برهنه کردن در وادی کمالیت
سیمرغ مطلق تو بر کوه قاف قربت	پرورده هر دو کیتی در زیر پروبالت
صف قتال مردان صف های مژه تو ست	صد قلب بر شگسته در هر صف قتالت
عطار شد چو مویی بی روی، بچو روزت	تا بگو که راه یابد در زلف شب مثالت

غزل شماره ۱۴۱: ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت	کم گشت در تو حرد و جهان از که جویمت
تو کم نه ای و کم شده تو منم و لیک	تا یافت یافت می‌توان از که جویمت
دل در فحای وحدت و جان در بقای صرف	من کم شده دین دو میان از که جویمت
پیدا بسی بحسبست اما نیا فتم	اکنون مرا بلو که نهان از که جویمت
چون در هست یقین و گمانی همی رود	ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطره ای	کم شد نشان مده نشان از که جویمت
تا بود که بویی از تو باید دلم چو جان	بیرون شد از زمان و مکان از که جویمت
در جست و جوی تو دلم از پرده افق داد	ای در درون پرده جان از که جویمت
عطار اگر چه یافت به عین یقین تو را	ای بس عیان به عین عیان از که جویمت

غزل شماره ۱۴۲: ای چو چشم سوزن عیسی دہانت

ای چو چشم سوزن عیسی دہانت	ہست کوی رشتہٴ مریم میان
چون دم عیسی زنی از چشم سوزن	چشمہٴ خورشید کرد جان فشان
آنچہ بر مریم ز راہ آستین زد	می توان یافت از ہوا ی آسان
ماہ کو از آسمان سازد زینی	برزین سرمی نند از آسمان
تقد صد دل یادم در ہر زمانی	بر امید صید زلف دلسانت
گرچہ غلطان است در پای تو زلفت	ہم سری جز زلف نبود یک زمان
گر سخن چون زہر کوی باک نبود	کان شکر دایم ماند در دہانت
ور سخن خوش کوی ای جان و جانم	بندہ کرد دبی سخن جان و جہانت
من روادارم کہ کام من بر آید	ور فرو خواہد شدن جانم بہ جانت
نست جز دستان چو زلفت ہیچ کارم	زانکہ دیدم روی بہ چون گلستان
گر بہ دستانی بہ دست آرد فریدت	در فشانہ سخن بہ چون زبان

غزل شماره ۱۴۳: ای مشک خطا خط سیاهست

ای مشک خطا خط سیاهست	خورشید دم خرید ماهست
هرگز به خطا خطی نیفتاد	سر سبز تر از خط سیاهست
در عالم حسن پادشاهی	جان همه عاشقان سپاهست
چون بنده شدند پادشاهانت	می توان خواند پادشاهست
کردان کردان سپهر سرکش	جویان جویان ز دیرگاهست
بر خاک از آن فتاد خورشید	تازه بود ز خاک راهست
چون چین قبابه هم در افتند	عشاق چو کثر نهی کلاهست
در عشق تو زهد چون توان کرد	چون کس نرسد به یک کناهست
بس آه که عاشقانت کردند	دل نرم نشد ز بیچ آهست
هرگز نرسد و ر آن همه آه	در هم بندی به بارگاهست
آن دم که ز پرده رخ نمایی	صدقه نشسته در پناهست
وانکه که ز لب سگر کشایی	صد خورستان زکات خواهست

کر تو شکری دهی به عطار این صدقه قدبه جایگاهت

غزل شماره ۱۴۴: ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت

ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت	آب حیات رشی از جام جانفرایت
هم خواجه تاش کردون دل بروفا غلامت	هم پادشاه کیتی جان بر میان کدایت
هم چرخ خرقة پوشی در خاتاه عشقت	هم جبرئیل مرغی در دام دل ربایت
در سر گرفته عالم اندیشه وصال	در چشم کرده کوثر خاک در سیرایت
کوثر که آب حیوان یک شبنم است از وی	در بسته تابه جان دل در لعل دلکشایت
سری که هر دو عالم یک ذره می نیابند	جاوید کف گرفته جام جهان نیایت
نوباوه بحالت ماه نواست و حرمه	بهند کله ز نخلت در دامن قیایت
تو ابرش نکوبی می تازی و مه و مهر	چون سایه در رکابت چون ذره در هوایت
تابوی مشک زلفت پر مشک کرد جانم	عطار مشک ریزم از زلف مشک سیات

غزل شماره ۱۴۵: اسی پر تو وجودت در عقل بی نهایت

ای پر تو وجودت در عقل بی نهایت	هستی کاملت راز ابدانه غایت
هستی هر دو عالم در هستی تو کمشد	ای، هستی تو کامل باری زهی ولایت
ای صدف هزار تشنه لب خنک و جان پر آتش	افتاده پست گشته موقوف یک عنایت
غیر تو در حقیقت یک ذره می بینم	ای غیر تو خیالی کرده ز تو سرایت
چندان که سالکان ره پیش پیش بردند	ره پیش پیش دیدند بودند در بدایت
چون این ره عجایب بس بی نهایت افتاد	آخر که یابد آخرین راه رانهایت
عطار در دل و جان اسرار دارد از تو	چون مستمع نیابد پس چون کند روایت

غزل شماره ۱۴۶: رطل کران ده صبح زانکه رسیده است صبح

رطل کران ده صبح زانکه رسیده است صبح	تا سحر شب بشکنتیغ کشیده است صبح
روی نهفته است تیر روی نهاده است مهر	پشت بداده است ماه بین که رسیده است صبح
بر سر زنگی شب، همچو کلاه است ماه	برد قفل سحر، همچو کلید است صبح
ای بت بر بطن نواز پرده، مستان بساز	کز رخ هندوی شب پرده دیده است صبح
صبح برآمد ز کوه وقت صبح است خیز	کز جهت غافلان صور دیده است صبح
سوخته کرد و شرار کز نفس سوخته	کنبد فیروزه را فرق بریده است صبح
بوی خوش باد صبح مشک دم گویا	کز دم آهوی چین مشک مزید است صبح
نی که از آن است صبح مشک فشان کز هوا	نافه عطار را بوی شنیده است صبح

غزل شماره ۱۴۷: صبح دم زد ساقیابین الصبح

صبح دم زد ساقیابین الصبح	خسنگان را در قح کن قوت روح
در قح ریز آب خضر از جام جم	باز نتوان گشت ازین دبی فتوح
توبه بشکن تا دست آبی ز کار	چند کوی توبه ای دارم نصوح
مطربا قوی بکواز راهوی	راه راه راهوی است اندر صبح
دل زمستی قول کس می نشود	زانکه بشوده است قول بوالفتوح
چون سرانجام تو طوفان بلاست	عمر تو چه یک نفس چه عمر نوح
کر ز عطار این سخن می نشوی	بشنواز مرغ سحر صور صلوح

غزل شماره ۱۴۸: کشتی عمر مالکنا را افتاد

کشتی عمر مالکنا را افتاد	رخت در آب رفت و کار افتاد
موی همزنک کلف دریا شد	وز دهن در شاهوار افتاد
روز عمری که بخیج برباد است	باسر شاخ روزگار افتاد
سربه ره در نهاد سیل اجل	شورش سخت در حصار افتاد
مستی بود عهد بر نایی	این زمان کار باخار افتاد
چون به مقصد رسم که بر سر راه	خرنگون سارگشت و بار افتاد
گل چکویم ز گلستان جهان	که به یک گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت	پای او در دهن مار افتاد
هر که یک دم شمرد در شادی	در غم ورنج بی شمار افتاد
بی قراری چرا کنی چندین	چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر ز سکه عمر	تقد عمر تو کم عیار افتاد
تو مزمن دم خموش باش خموش	که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امید، وای دلم لیک عطار امیدوار افتاد

غزل شماره ۱۴۹: عکس روی تو بر نکین افتاد

عکس روی تو بر نکین افتاد	حلقه بگسست و بر زمین افتاد
شد جهان بهجو حلقه ای بر من	تا که چشم بر آن نکین افتاد
دور از رویت آتشم در دل	زان لب بهجو انگبین افتاد
آب رویم مبر که بی رویت	قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهره تو یافت	شور در چرخ چارین افتاد
خوشه عنبرین زلفت تورا	ماه و خورشید خوشه چین افتاد
زلف مکشای و کفر بر مفشان	که خروشی در اهل دین افتاد
مشک از چین طلب که نیم شبی	چینی از زلف تو به چین افتاد
در ز چشم طلب که هراسگی	به حقیقت در می شین افتاد
دست شست از وجود هر که می	در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندارم ملاتم چه کنی	بی دل افتاده ام چنین افتاد
می ندانم تو را بدین سختی	با من مهربان چه کین افتاد

دل عطار چون نه مرغ تو بود ضعف در مجلس ازین افتاد

غزل شماره ۱۵۰: کره‌هندوی زلفت ز درازی به ره افتاد

کره‌هندوی زلفت ز درازی به ره افتاد	زنگی بچه خال تو بر جای که افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عظم	دیوانگی آورد و به یک ره ز ره افتاد
چون باد بسی داشت سر زلف تو در سر	از فرق همه تخت نشینان کله افتاد
سر سبزی گلگون رخت را که بدیدم	چون طره شبرنگ تو روزم سیاه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی	کز شومی آن توبه نه در صد گناه افتاد
حقا که اگر تا که جهان بود به خویت	بر جمله خوابان جهان پادشاه افتاد
تا پادشاه جمله خوابان شده ای تو	بس آتش سوزان که ز تو در سیاه افتاد
چون بوسه ستانم ز لبست چون مترصد	با تیر و کمان چشم تو در پیشگاه افتاد
از عهد سرچاه ز نخدان بنوشید	تا یوسف کم گشته در آبد به چاه افتاد
شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانک	در خانه مات است که این بارش افتاد
جانادل عطار که دور از تو افتادست	هرگز که بداند که چگونه به افتاد

غزل شماره ۱۵۱: چون نظر بر روی جانان افقاد

آتش در خرمن جان افقاد	چون نظر بر روی جانان افقاد
هر که او در بند جانان افقاد	روی جان دیگر نبیند تا بد
ولوله در جن و انسان افقاد	دزه ای خورشید رویش شدید
پس از آنجا در دل جان افقاد	جان انس از شوق او آتش گرفت
لاجرم در قید تاوان افقاد	کرد تاوان بی رخ او آفتاب
بی سر آنجا چون گریبان افقاد	هر که مویی سر کشید از عشق او
تا بد در دست رضوان افقاد	هر کجا نقش نگاری پای بست
در حجاب سخت خذلان افقاد	وانکه راز نکی و بویی راه زد
مرغ دل در دام بهران افقاد	چون وصالش دانه ای بردام بست
بی سرو بن در بیابان افقاد	بی سرو بن دید عاشق راه او
ظن مبرکین کار آسان افقاد	راز عشقش عالمی بی متهاست
محرم این راز نتوان افقاد	تابه کلی بر نخیزی از دو کون

چون ره‌ی بس دور و بس دشوار بود لاجرم عطار حیران اوفتاد

غزل شماره ۱۵۲: چون لعل توام هزار جان داد

چون لعل توام هزار جان داد	بر لعل تو نیم جان توان داد
جان در غم عشق تو میان بست	دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلک زد دست او بود	از دست تو تن در امتحان داد
پر نام تو شد جهان و از تو	می تواند کسی نشان داد
ای بس که رخ چو آتش تو	دل سوخته سردین جهان داد
پنهان ز رقیب غمزه دو شرم	لعل تو به یک شکر زبان داد
امروز چو غمزه ات بدانست	تاب از سر زلف تو در آن داد
از غمزه تو کنون تر رسم	چون لعل توام به جان امان داد
دندان تو گرچه آب دندانست	هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد	ای ترک تو را که این کمان داد
عطار چو مرغ تو ست او را	سر توانی ز آشیان داد

غزل شماره ۱۵۳: شرح لب لعلت به زبان می توان داد

شرح لب لعلت به زبان می توان داد	وزیم دهن تونشان می توان داد
میم است دهن تو و مویی است میانت	کی را خبر موی میان می توان داد
دل خواسته ای و رقم کفر کشم من	بر هر که گمان برد که جان می توان داد
گر پیش رخت جان ندیم آن نه ز بخل است	در خورد رخت نیست از آن می توان داد
یک جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان	انگشت زنان رقص کنان می توان داد
سک به بود از من اگر از بهر سکت جان	آزاد به یک پاره نان می توان داد
داو ره عشق تو چنان کر زویم هست	عمرم شد و یک خطه چنان می توان داد
جانا چو بلای توبه از زده جهانی	خود را ز بلای تو امان می توان داد
گفتم که ز من جان بستان یک شکر مده	گفتی شکر من به زبان می توان داد
چون نیست دهنم که شکر زوبه در آید	کس را به شکر هیچ دهن می توان داد
خود طالع عطار چه چیز است که او را	یک بوسه نه پیدا و نه نهان می توان داد

غزل شماره ۱۵۴: سیرابار دگر روی به خار نهاد

خط به دین بر زد و سحر بر خط کفار نهاد	سیرابار دگر روی به خار نهاد
خرقه سوخته در حلقه ز نار نهاد	خرقه آتش زد و در حلقه دین بر سر جمع
سرفرو برد و سراندر پی این کار نهاد	در بن دیر مغان در بر مشی او باش
می خوران نعره زنان روی به بازار نهاد	در دُخار بوشید و دل از دست برداد
گفت کین داغ مرا بر دل و جان یار نهاد	گفتم ای سیرچه بود این که تو کردی آخر
کلم آن است که او در ره من خار نهاد	من چه کردم چو چنین خواست چنین باید بود
گفت آری زده ام روی سوی دار نهاد	باز گفتم که اناحق زده ای سر در باز
از پی سیر قدم در پی عطار نهاد	دل چو بشناخت که عطار دین راه بوخت

غزل شماره ۱۵۵: عشق تو پرده، صد هزار نهاد

عشق تو پرده، صد هزار نهاد	پرده در پرده بی شمار نهاد
پس هر پرده عالمی پردرد	که نهان و که آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش	پس هر پرده استوار نهاد
پرده بازی چنان عجیب کرد	که یکی در یکی هزار نهاد
پرده دل به یک زمان بگرفت	پرده بروی اختیار نهاد
کرد بادل ز جور آنچه میسر	جرم بر جان بی قرار نهاد
جان مضطرب چون خاک راهش گشت	روی بر خاک اضطراب نهاد
شیر مرد همه جهان بودم	عشق بردست من نگار نهاد
که بداند که دور از رویت	گل روی توام چه خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری	تا مراد هزار کار نهاد
بمحو لاله کنند در خونم	بر دلم داغ انتظار نهاد
سر من، بمحو شمع باز برید	پس بیاورد و دکنار نهاد

چون، ہی بازگشت از بر من درد، حرم به یادگار نهاد
هر زمان عقبه ای ز درد و فراق پیش عطار دل نگار نهاد

غزل شماره ۱۵: هرچه دارم در میان خواهم نهاد

هرچه دارم در میان خواهم نهاد	بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حیوان چون به تاریکی در است	جام جم در جنب جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق	بر براق لالکان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان	پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند	سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق	پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
گر قدم از خویش بر خواهم گرفت	از زمین بر آسمان خواهم نهاد
مرغ عوثم سیر گشتم از قفس	روی سوی آشیان خواهم نهاد
تانیاید سر جانم بر زبان	مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهد شد ز عیش تلخ من	صد سکر کرد در دمان خواهم نهاد
آستین پر خون به امید وصال	سر سبی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می نرسد دم در زلف دوست	سربه زیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان کوهر افشان فرید طرفه کنجی جاودان خواهم نهاد

غزل شماره ۱۵۷: دلم قوت کار می برنتابد

دلم قوت کار می برنتابد	تنم این همه بار می برنتابد
دل من ز انبار ما غم چنان شد	که این بار آن بار می برنتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو	چو دانم که دین دار می برنتابد
پس پرده پندار می سوزم اکنون	که این پرده پندار می برنتابد
دل چون گم رامنه خار چندين	گلی این همه خار می برنتابد
چنان شد دل من که بار فراق	نه اندک نه بسیار می برنتابد
چنان زار می بینمش دور از تو	که یک ناله زار می برنتابد
سزودگر نمی مرهمی از وصالش	که زین بیش تیمار می برنتابد
جهانی است عشقت چنان پر عجب	که تسبیح و زمار می برنتابد
نه در کفر می آید و نه در ایمان	که اقرار و انکار می برنتابد
دلم مست اسرار عشقت چنان شد	که بویی ز اسرار می برنتابد
مرادیده ای بخش دیدار خود را	که این دیده دیدار می برنتابد

چگونه حال تو را چشم دارم که این چشم اغیار می برنتابد
گرفتاری عشق سودای رویت دلی جز گرفتار می برنتابد
خلاصی ده از من مرا این چه عار است که عطار این عار می برنتابد

غزل شماره ۱۵۸: دلم در عشق تو جان برنتابد

دلم در عشق تو جان برنتابد	که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت هست دل را جان نخواهد	که یک دل بیش یک جان برنتابد
دلم دردتو درمان بجوید	که درد عشق درمان برنتابد
مراد عشق تو چندان حساب است	که روز حشر دیوان برنتابد
ز عشقت قصه گفتار مارا	یقین دانم که دو جهان برنتابد
اگر بامن نمی سازی موزم	که یک شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز	که این دل دود بهران برنتابد
دل عطار بر بوی وصالت	ز بهرت یک سخن زان برنتابد

غزل شماره ۱۵۹: دل ز هوای تو یک زمان شکسید

دل چه بود عقل و وهم جان شکسید	دل ز هوای تو یک زمان شکسید
از طلب چون تو دستان شکسید	هر که دلی دارد نشان تو یابد
هیچ کسی از تو در جهان شکسید	گر چه جهان را بسی کس است شکسید
سود دل آن است کز زیان شکسید	ذره سودای تو که سود جهان است
یک نفس از یاد تو زبان شکسید	گر چه زبان را مجال یاد تو نبود
دیده ز ماه تو همچنان شکسید	چون شکسید ز آب ماهی بی آب
بی رخت از آب یک زمان شکسید	مردم آبی چشم از آتش عشقت
نالہ کنم ز آنکه ناتوان شکسید	گر چه بنالم ولی نه آن ز تو نالم
نیت عجب کز دل فغان شکسید	چون نرسد دست من به جز به فغانی
بلبل گویا ز بوستان شکسید	می شکسید می ز کوی تو عطار

غزل شماره ۱۶۰: هر آن دردی که دلدارم فرستد

هر آن دردی که دلدارم فرستد	شفای جان بیمارم فرستد
چو درمان است درد او دلم را	سزد کرد بسیارم فرستد
اگر بی او دمی از دل برآرم	که داند تاجه تیمارم فرستد
و کرد عشق او از جان برآیم	خزاران جان به ایثارم فرستد
و کرد جویم از دریای وصلش	به دریا در نگویند فرستد
و کرد از راز او رمزی بگویم	ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو دیرم دمی حاضر ننیزد	ز مسجد سوی خمارم فرستد
چو دام زرق میند در برم دل	بسوزد دل و ز نارم فرستد
چو کبر نفس میند در نهادم	به آتشگاه کفارم فرستد
به دیرم در کشد تاست کردم	به صد عبرت به بازارم فرستد
چو بی کارم کند از کار عالم	پس آنکه از پی کارم فرستد
چو خدمت چنان کردم که باید	به خلوت پیش عطارم فرستد

غزل شماره ۱۶۱: هر شب دل پر خونم بر خاک دت افتد

هر شب دل پر خونم بر خاک دت افتد	تا بوی که چو روز آید بروی گذرت افتد
کار دو جهان من جاوید نگو کرد	کبر بر من سرگردان یک دم نفرت افتد
از دست چو من عاشق دانی که چه بر خیزد	کایده سرکویت در خاک دت افتد
گر عاشق روی خود سرگشته همی خواهی	حقا که اگر از من سرگشته تر افتد
این است گناه من کت دوست همی دارم	خطی به گناه من در کشاکش اکر افتد
دانم که بدت افتد زیرا که دلم بر دی	ورد تو رسد آهم از بد بتر افتد
گر تو همه سیر غمی از آه دلم می ترس	کاش ز دلم ناکه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی	آخر چکنی جاناکر بر جگر افتد
پابر سردویشان از کبر من یارا	در طشت فخار روزی بی تیغ سرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون موم	بیچاره تو کمر روزی بر مردی به سرت افتد
هش دار که این ساعت طوطی خط سبزه	می آید و می جوشد تا بر شکر افتد

گفتی شکری بختم عطار سبک دل را
این بر تو گران آید رای دگر ت افتد

غزل شماره ۱۶۲: کر پرده ز خورشید جمال تو بر افد

کر پرده ز خورشید جمال تو بر افد	گل جامه قبا کرده ز پرده به در افد
چون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند	خون از دهن غنچه ز تشویر بر افد
بشکافت تنم غمزه تو کر چه چو مویی است	یک تیر ندیدم که چنین کار کر افد
کر بر جگر آب نماده است عجب نیست	کاش ز رخت هر نفس اندر جگر افد
کر چه دل من مرغ بلند است چو سیم غ	لیکن چو دمت خورده دام تو در افد
کر گلشنی این دل بیمار کند راست	آتش ز لب و روی تو در گلشن افد
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم	کین آتش از آن است که در خشک و تر افد
من خاک تو ام پانهم بر سرافلاک	چون باد، کرت بر من خانی گذر افد
بی یاد تو عطار اگر جان به لب آرد	جانش همه خون کرد و دل در خطر افد

غزل شماره ۱۶۳: نه به گویم گذرت می افتد

نه به گویم گذرت می افتد	نه به رویم نظرت می افتد
آفتابی که جهان روشن ازوست	ذه خاک دت می افتد
در طلسمات عجب موی شکاف	زلف زیر و زبرت می افتد
در جگر دوزی و جان سوزی سخت	چشم پر شور و شرت می افتد
در غمت بسته کمر بر پیچی	دل من چون کمرت می افتد
آب کرمم به دهن می آید	چشم چون بر شگرت می افتد
شگری از تو طمع می دارم	به بیندیش اکرت می افتد
شگرت بی خطری نی و دلم	به خطا در خطرت می افتد
بیشتر میل تو جانابه جفاست	یا جان بیشترت می افتد
گر بجای کنی و کر نکنی	نه به قصد است دت می افتد
دل عطار ازین بیش موز	که ازین بد بترت می افتد

غزل شماره ۱۶۴: در زیر بار عشقت هر توستی چه سجد

باد او شدر تو هر کم زنی چه سجد	در زیر بار عشقت هر توستی چه سجد
در پیش زور عشقت تردامنی چه سجد	چون پنجه های شیران عشق تو خرد بگسست
بهیات می ندانم تا ارزنی چه سجد	جایی که کوهار یک ذره وزن نبود
اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سجد	جایی که صد هزاران سلطان به سرد آیند
یک مشت ارزن آخر در خرمی چه سجد	جان های پاک بازان خون شد درین بیابان
باز خم ناوک تو هر جوشنی چه سجد	چون پر دلان عالم پشت سپر کنند
در عشق چون توشاهی جان و تنی چه سجد	جان و دلم ز عشقت مستغرقند ایم
عطار سر نهاده در گلخننی چه سجد	چون ساکنان گلشن در پایت اوفتادند

غزل شماره ۱۶۵: مرابا عشق تو جان در نگنجد

مرابا عشق تو جان در نگنجد	چه از جان به بود آن در نگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان	که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چنان عشق تو در دل معکف شد	که کر مویی شود جان در نگنجد
چه می گویم که طوفانی است عشقت	به چشم مور طوفان در نگنجد
اگر یک ذره عشقت رخ نماید	به صحن صدیایان در نگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده	به قعر چاه و زندان در نگنجد
چون دردت هست منو از م به دمان	که باد و تو دمان در نگنجد
دلا آنجا که جانان است ره نیست	که آنجا غیر جانان در نگنجد
تو چون ذره شو آنجا زانکه آنجا	به جز خورشید رخشان در نگنجد
اگر فانی نکرد د جان عطار	در آن خلوت که آسان در نگنجد

غزل شماره ۱۶۶: حدیث عشق در دفتر گنج

حدیث عشق در دفتر گنج	حساب عشق در محشر گنج
عجب می آیدم کین آتش عشق	چه سودایی است کاذر سر گنج
برو مجرم سوزار عود خواهی	که عود عشق در محشر گنج
دین ره پاک دامن بایت بود	که اینجا دامن تر در گنج
هر آن دل کاش عشق برافروخت	چنان کرد که اندر بر گنج
دلی کز دست شد زانیشه عشق	دروانیشه دیگر گنج
برون نه پای جان از پیکر خاک	که جان پاک در پیکر گنج
شرابی کان شراب عاشقان است	نذار دجام و در ساغر گنج
چو جانان و چو جان با هم نشینند	سر مویی میانشان در گنج
رهی کان راه عطار است امروز	در آن ره جز دلی رهبر گنج

غزل شماره ۱۶۷: جاناحیث حسنت در داستان نگنجد

جاناحیث حسنت در داستان نگنجد	رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد
جولا که جلالت در کوی دل نباشد	جلوه که جمالت در چشم و جان نگنجد
سودای زلف و حالت در هر خیال ناید	اندیشه وصال جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آمد سودای جان نماند	در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
پیغام خشکانت در کوی تو که آرد	کانباز عاشقانت بادوزان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نوید	جان کز تو رنگ گیرد خود در جهان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد	مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق می نمیرد	وانکه در آشنایت خود یک زمان نگنجد
جان داد دل که روزی در کوت جای یابد	شناخت او که آخر جای چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید	عطار اگر شود جان اندر میان نگنجد

غزل شماره ۱۶۸: جانشاع رویت در جسم و جان نکنجد

جانشاع رویت در جسم و جان نکنجد	و آوازهٔ جالت اندر جهان نکنجد
وصلت چگونه جویم کاذر طلب نیاید	و صفت چگونه گویم کاذر زبان نکنجد
هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را	زیراکه راه کویت اندر نشان نکنجد
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند	هم در زمان نیاید هم در مکان نکنجد
آنجا که عاشقانت یک دم حضور یابند	دل در حساب نیاید جان در میان نکنجد
اندر ضمیر دلهما کنجی نهان نهادی	از دل اگر بر آید در آسمان نکنجد
عطار و صف عشقت چون در عبارت آرد	زیراکه وصف عشقت اندر بیان نکنجد

غزل شماره ۱۶۹: اسرار تو در زبان نمی‌گنجد

اسرار تو در زبان نمی‌گنجد	واوصاف تو در بیان نمی‌گنجد
اسرار صفات جوهر عشقت	می‌دانم و در زبان نمی‌گنجد
خاموشی به که وصف عشق تو	اندر خبر و نشان نمی‌گنجد
آنجا که تویی و جان دل مسکین	مویی شد و در میان نمی‌گنجد
از عالم عشق تو سرمویی	در شش بهت کان نمی‌گنجد
یک شمه ز روح بارگاه تو	اندر سه صف زمان نمی‌گنجد
یک دانه ز دام عالم عشقت	در حوصله جای جان نمی‌گنجد
چون آه بر آورم ز عشق تو	کان آه درین دهن نمی‌گنجد
رفتم ز جهان برون در اندوهست	کازده تو در جهان نمی‌گنجد
آن دم که ز تو بر آسمان بردم	در قبه آسمان نمی‌گنجد
عطار چو در یقین خود کم شد	در پیشگاه عیان نمی‌گنجد

غزل شماره ۱۷۰: تازلف تو، بمحومار می پچید

تازلف تو، بمحومار می پچید	جان بی دل و بی قرار می پچید
دل بود بسی در انتظار تو	در همه چی خزار می پچید
زان می بچم که تاج را خدین	زلف تو کمندوار می پچید
بس جان که ز پیچ حلقه زلفت	در حلقه بی شمار می پچید
بس دل که ز زلف تبار تو	چو زلف تو تبار می پچید
بس تن که ز بار عشق یک مویت	بی روی تو زردار می پچید
تو می گذری ز ناز بس فارغ	و او بر سردار زار می پچید
هر دل که شکار زلف تو گردد	جان می دهد و چومار می پچید
ترکانه و چست هندوی زلفت	بس ناده در شکار می پچید
هر دل که ز دام زلف تو بجد	زان چهره چون مکار می پچید
چون می پچید فرید بپذیرش	زیرا که به اضطرار می پچید

غزل شماره ۱۷۱: هر دل که ز خویشتن فنا کردد

هر دل که ز خویشتن فنا کردد	سایهٔ قرب پاوشا کردد
هر گل که به رنگ دل نشد اینجا	اندر گل خویش بتلا کردد
امروز چو دل نشد جدا از گل	فردا ز زیکدگر جدا کردد
حاکم تن تو شود همه ذره	هر ذره کموتر هوا کردد
و در گل خویشتن ماند دل	از تنگی کور کی رها کردد
دل آینه‌ای است پشت او تیره	گر بزدایی بروی وا کردد
گل دل کردد چو پشت کردد رو	ظلمت چو رود همه ضیا کردد
هرگاه که پشت و روی یکسان شد	آن آینه غرق کبریا کردد
نمکن نبود که هیچ مخلوقی	کردید خدای یا خدا کردد
اما سخن درست آن باشد	کنز ذات و صفات خود فنا کردد
هر که که فنا شود ازین هردو	در عین یگانگی بقا کردد
حضرت به زبان حال می گوید	کس مانده ولی زما کردد

چیزی که شود چو بود کی باشد	کی نادایم چو دایما کردد
گر می خواهی که جان بیگانه	با این همه کار آشنا کردد
در سایه سیر شو که ناینا	آن اولیتر که با عصا کردد
کاهی شو و کوه عجب بر هم زن	تا سیر تو را چو کهر با کردد
و راین کنی که گفت عطارت	هر رنج که می بری بها کردد

غزل شماره ۱۷۲: بودی که ز خود نبود کرد

بودی که ز خود نبود کرد	شایسته وصل زود کرد
چو بی که فنا نکرد از خود	مکمل نبود که عود کرد
این کار شگرف در طریقت	بر بود تو و نبود کرد
هر که که وجود تو عدم گشت	حالی عدمت وجود کرد
ای عاشق خویش وقت نماند	کابلیس تو در سجود کرد
دل در ره نفس با ختی پاک	تا نفس تو جفت سود کرد
دل نفس شد و شکست آید	گر یک علوی جهود کرد
هر دم که به نفس می بر آری	در دیده دل چو دود کرد
بی شک دل تو از آن چنان دود	کوری شود و کبود کرد
عطار بگفت آنچه دانست	باقی همه بر شود کرد

غزل شماره ۱۷۳: کر نکویت بیشتر کرد

کر نکویت بیشتر کرد	آسمان در زمین به سر کرد
آفتابی که هر دو عالم را	کار از او، همچو آب زر کرد
ز آرزوی رخ تو هر روزی	روی بر خاک دبر کرد
نرسد آفتاب در کردت	کر چه صد قرن کرد در کرد
کر باید کمال تو جزوی	عقل کل مست و بیخبر کرد
صبح از شرم سر به جیب کشد	دامن آفتاب تر کرد
هر که بر یاد چشمه نوشت	ز هر قاتل خورد شکر کرد
در عشق تو را که افزون باد	کر کنم چاره بیشتر کرد
چون ز عشقت سخن رود جایی	سخن عقل مختصر کرد
چه دبی دم مرا دلم بر سوز	کالتش از باد تنیز تر کرد
بر رخم کر چه خون دل کرم است	از دم سرد من جگر کرد
دل عطار هر زمان بی تو	در میان غمی دگر کرد

غزل شماره ۱۷۴: دلی کنز عشق او دیوانه کردد

دلی کنز عشق او دیوانه کردد	وجودش باعدم همخانه کردد
رنش شمع است و عقل ار عقل دارد	ز عشق شمع او دیوانه کردد
کسی باید که از آتش ترسد	به کرد شمع چون پروانه کردد
به شکر آنگه زان آتش بسوزد	همه در عالم شکرانه کردد
کسی کو بر وجود خویش لرزد	همان بهتر که در کاشانه کردد
اگر بر جان خود لرزیده	به فرزینی کجا فرزانه کردد
بخیلی کوبه یک جوزر بمیرد	چرا کرد مقام خانه کردد
چو ماهی آشنا جوید درین بحر	بگل از حاکیان بگانه کردد
چو دریا فدا آن خشک نماند	مکن تعجیل تا ترمانه کردد
اگر تو دم زنی از سیراین بحر	دل خونه را پیانه کردد
بسی افون کند غواص دریا	که در دم داشتن مردانه کردد
اگر در قعر دیادم بر آرد	همه افون او افسانه کردد

دین دیاول پر دد عطار ندانم مرد کرد یا نکرد

غزل شماره ۱۷۵: اگر دردت دوا می جان نکرود

اگر دردت دوا می جان نکرود	غم دشوار تو آسان نکرود
که دردم را تواند ساخت درمان	اگر هم درد تو درمان نکرود
دمی درمان یک دردم نسازی	که بر من درد صد چندان نکرود
که بیدار سر زلف تو مویی	که دایم بی سرو سامان نکرود
که بیدار سر کوی تو کردی	که به چون چرخ سرگردان نکرود
که بیدار می عشق تو بویی	که جانش مست جاویدان نکرود
ندام تا چه خورشیدی است عشقت	که جز در آسمان جان نکرود
دلاهر کز بقای کل نیابی	که تا جان فانی جانان نکرود
یقین می دان که جان در پیش جانان	نیاید قرب تا قربان نکرود
اگر قربان نکرود نیست ممکن	که بر تو عمر تو تاوان نکرود
چو خاشی بمیری چشم بسته	اگر خورشید تو رخشان نکرود
اگر آدم کفی کل بود کو باش	به گل خورشید تو پنهان نکرود

در آن خورشید حیران کشت عطار چنان جایی کسی حیران نکرد

غزل شماره ۱۷۶: قد توبه آزادی بر سرو چمن خندد

قد توبه آزادی بر سرو چمن خندد	خط توبه سر سبزی بر مشک ختن خندد
تایاد بلبت نبود گل‌های بهاری را	حقاکه اگر هرگز یک گل ز چمن خندد
از عکس تو چون دریا از موج بر آرد دم	یا قوت و کمر بار دبر در عدن خندد
گر کشته شود عاشق از دشنه خونریزیت	در روی تو، همچون گل از زیر کفن خندد
چه حیلہ نهم بر هم چون لعل شکر بارت	چندان که کنم حیلہ بر حیلہ من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند	تا حقه پردت هرگز به دهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشمم	بر فرقت جان کرید بر گریه تن خندد
عطار چو در چینه از حقه پردت	در جنب چنان دی برد سخن خندد

غزل شماره ۱۷۷: عاشق تو جان مختصر که پسند

عاشق تو جان مختصر که پسند	فتنه تو عقل بی خبر که پسند
روی تو کز ترک آفتاب دین است	در نظر هندوی بصر که پسند
روی تو را تاب قوت نظری نیست	در رخ تو تیز تر نظر که پسند
چون بکنجد شکر برون ز دهانت	از لب تو خواستن شکر که پسند
چون نتوان بی کمر میان تو دیدن	موی میان تو را کمر که پسند
چون به کمان بر نی خدنگ جگر دوز	پیش تو جز جان خود سپر که پسند
چون به جفا نیست از نیام بر آری	در همه عالم حدیث سر که پسند
چون غم عشقت به جان خرد و به ارزد	در غم تو حیل و حذر که پسند
تا غم عشق تو هست در همه عالم	بیچ دلی را غمی دگر که پسند
وصل تو جسم به نیم جان محقر	وصل تو آخر بدین قدر که پسند
هر سحر از عشق تو بسا که بسوزم	سوز چو من شمع هر سحر که پسند
چون تو جگر گوشه دل منی آخر	قوت من از گوشه جگر که پسند

شد دل عطار پاره پاره ز شوق کار دل او ازین بتر که پسند

غزل شماره ۱۷۸: خنث مشک از زرخندان می برآرد

خنث مشک از زرخندان می برآرد	مرا از دل نه از جان می برآرد
خنث خوانا از آن آمد که بی کلک	مدا از لعل خندان می برآرد
مدا آنجا که باشد لوح یسینش	ز نقره خط چون جان می برآرد
که این خط خطا رفت آنچه گفتم	مگر خار از گلستان می برآرد
چنین جایی چه خای خار باشد	که از گل برک ریحان می برآرد
چه می گویم که ریحان خادم اوست	که سنبل از نگدان می برآرد
چه جای سنبل تاریک روی است	که سبزه زاب حیوان می برآرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید	نبات از شکرستان می برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد و لیکن	ز مرد را ز مرجان می برآرد
چه سجد در چنین موقع ز مرد	که مشک از ماه تابان می برآرد
که داند تابه سرسبزی خط او	چه شیرینی ز دیوان می برآرد
به یک دم کافر زلفش به مویی	دمار از صد مسلمان می برآرد

ز سَنک خاره خون، یعنی که یا قوت	به زخم تیرمِ مَکان می بر آرد
میان شهر می گردد چو خورشید	خروش از چرخ گردان می بر آرد
دلم از عشق رویش زیر بر او	نفس دزیده پنهان می بر آرد
چو می ترسد ز چشم بد نفس را	نهان از خویش تن زان می بر آرد
فرید از دست او صد قصه هر روز	به پیش چشم سلطان می بر آرد

غزل شماره ۱۷۹: خطی کان سروبالامی در آرد

خطی کان سروبالامی در آرد	برای کشتن مامی در آرد
به زیبایی گل سرخش به انصاف	خطی سرسبز زیامی در آرد
بگرد روی، همچون ماه کوپی	هلالی غبر آسامی در آرد
پری رویا کنون نشور حسنت	ز خط سبز طغرامی در آرد
ازین پس با تو رنگم در نکیرد	که لعلت رنگ مینامی در آرد
هر آن رنگی که پنهان می سرشتی	کنون روی تو پیدامی در آرد
هر آن کشتی که من بر خشک راندم	کنون چشمم به دریامی در آرد
به ترکی هندوی زلف تو هر دم	دلی دیگر زینغامی در آرد
سر زلفت که جان ما دخل دارد	چنین دخیلی به تنهامی در آرد
ولی بر پستی روی چو ماهبت	بساکس را که از پامی در آرد
فرید از دست زلفت کی برد سر	که زلفت سربه غوغامی در آرد

غزل شماره ۱۸۰: صبح بر شب شتاب می آرد

صبح بر شب شتاب می آرد	شب سراندر نقاب می آرد
گریه شمع وقت خنده صبح	مست را در عذاب می آرد
ساقیا آب لعل ده که دلم	ساعتی سربه آب می آرد
خیز و خون سیاوش آر که صبح	تیغ افراسیاب می آرد
خیزای مطرب و بخوان غزلی	هین که زهره رباب می آرد
صبحدم چون سماع گوش کنی	دیده را سخت خواب می آرد
مطرب ما رباب می سازد	ساقی ما شراب می آرد
همه اسباب عیش هست و لیک	مرک تیغ از قراب می آرد
عالمی عیش با اجل بیچ است	این سخن را که تاب می آرد
ای دیغا که کرد رنگ کنم	عمر بر من شتاب می آرد
در غم مرک بی کمک عطار	از دل خود کباب می آرد

غزل شماره ۱۸۱: دل درد تو یادگار دارد

دل درد تو یادگار دارد	جان عشق تو نگلسار دارد
تا عشق تو در میان جان است	جان از دو جهان کنار دارد
تا خورد دلم شراب عشقت	سرگشتگی خار دارد
مسکین دل من چون تو نیست	در کوی تو خود چکار دارد
راز تو نهان چگونه دارم	کاشکلم همه آشکار دارد
چندین غم بی نهایت از تو	عطار ز روزگار دارد

غزل شماره ۱۸۲: سرزلف تو بوی گلزار دارد

سرزلف تو بوی گلزار دارد	لب لعل تو رنگ گلزار دارد
از آن غم که یکدم سر گل نبودت	ببین گل که چون پای بر خار دارد
اگر روی تو نیست خورشید عالم	چرا خلق را ذره کردار دارد
وگر نقطه عاشقان نیست حالت	چرا عاشقان را چو پرگار دارد
وگر زلف تو نیست هندوی ترسا	چرا پس چلیپا و زنا را دارد
دانت چو باسه ای تنگ ماند	سگر تنگ بسته به خروار دارد
خط سبز مکار رنگ تو یارب	چو گوگرد سرخی چه مقدار دارد
چرا روی کردی ترش تا ز خطت	کنکین مسین تو ز مکار دارد
ندارم به روی تو چشم تعد	که روی تو خود چشم بیمار دارد
چو تیار چشم خودش می بینم	مرا چشم زخمی چه تیار دارد
مکن بقرارم چو کردون که کردون	به صاحب قرائم اقرار دارد
به یک بوسه جان مرا زنده کردان	که جانم به عالم همین کار دارد

فرید از لب تو سخن چون نکوید که شعر از لب تو شکر بار دارد

غزل شماره ۱۸۳: فرور فتم به دریایی که نه پای و نه سردارد

فرور فتم به دریایی که نه پای و نه سردارد	ولی هر قطره ای از وی به صد دیا اثر دارد
ز عقل و جان و دین و دل به کلی بی خبر گردد	کسی کز سر این دیا سر مویی خبر دارد
چه کردی کرد این دیا که هر کومر ترافتد	ازین دیا به هر ساعت تحیر بیشتر دارد
تو را با جان مادر زاده بود دین دیا	کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد
تو هستی مرد صحرائی نه دریایی نه شناسی	که با هر یک ازین دیا دل مردان چه سردارد
بین نامرد صاحب دل دین دیا حسان جند	که بر راه همه عمری به یک ساعت گذر دارد
تو آن کوهر که در دیا همه اصل اوست کی یابی	چومی بینی که این دیا جهانی پر گمردارد
اگر خواهی که آن کوهر سینی تو چنان باید	که چون خورشید سر تا پای تو دایم نظر دارد
عجب آن است کین دیا اگر چه حله آب آمد	ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد
چو شوقش بود بسیاری به آبی نیز غیر خود	ز تو بر ساخت غیر خود تویی غیری اگر دارد
سلامت از چه می جویی ملامت به دین دیا	که آن وقت است مردای من که راهی پر خطر دارد
چو از تردامنی عطار دل کنجی است متواری	ندام کنین سخن گفتن از و کس معتبر دارد

غزل شماره ۱۸۴: هر که بر روی او نظر دارد

هر که بر روی او نظر دارد	از بسی نیکوی خبر دارد
تو نکوتر ز نیکوان دو کون	که دو کون از تو یک اثر دارد
هر چه اندر دو کون می بینم	از حال تو یک نظر دارد
در حالت مدام بیخبر است	هر که او ذره ای بصر دارد
دیده جان که در تو حیران است	هر چه جز تو ست مختصر دارد
هر که روی چو آفتاب تو دید	ن تواند که دیده بردارد
هر که بویی بیافت از ره تو	حاک راه تو تاج سردارد
عاشق از خویش تن نیندیشد	گر چه راهت بسی خطر دارد
خویش را مست وارد نکند	هر که او جان دیده و در دارد
در ره عشق تو دل عطار	آتش سخت در جگر دارد

غزل شماره ۱۸۵: لب تو مردمی دیده دارد

لب تو مردمی دیده دارد	ولی زلف تو سرگردیده دارد
که داند تا سر زلف تو در چین	چه زنگی بچه ناکر دیده دارد
چو حسنت می نکلجد در جهانی	به جانم چون ره بی دزیده دارد
چو مژه بر سر چشمت نشاند	سریک مژه هر کو دیده دارد
وصال تو مگر در چین زلف است	که چندین پرده دیده دارد
کنون هر کو به جان وصل تومی جست	اگر دارد طمع بریده دارد
از آن شوریده ام از پسته تو	که شور او بسی شوریده دارد
خیال روی تو استاد در قلب	ز بهر کین زره پوشیده دارد
اگر آهنگ خون ریزی ندارد	چرا چندین به خون غلطیده دارد
فرید از تو دلی دارد چو بحری	که بحری خون چنین جوشیده دارد

غزل شماره ۱۸۶: برد حق هر که کار و بار ندارد

نزد حق او هیچ اعتبار ندارد	برد حق هر که کار و بار ندارد
خوش بود آن گلشنی که خار ندارد	جان به تماشای گلشن در حق بر
زانکه شراب خدا خار ندارد	مست خراب شراب شوق خدا شو
خدمت مخلوق افتخار ندارد	خدمت حق کن به هر مقام که باشی
پرده عصمت که بود و تار ندارد	تا بتند عکبوت برد هر غار
از در آکنس که پرده دار ندارد	ساختن پرده آ پنجان ز که آموخت
از پی آن بار بار بار ندارد	تبادل عطار دو کون فروشد

غزل شماره ۱۸۷: زین درد کسی خبر ندارد

زین درد کسی خبر ندارد	کین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر او فکند در دم	می سوزم و کس خبر ندارد
کور است کسی که ذره ای را	میند که هزار در ندارد
چه جای هزار و صد هزار است	یک ذره چو پا و سر ندارد
چندان که شوی به ذره ای در	مندیش که ره دگر ندارد
چون ناتناهی است ذره	خواجہ سیراین سفر ندارد
آن کس گوید که ذره خرد است	کو دیده دیده و ر ندارد
چون دیده پید گشت خورشید	از ذره بزرگتر ندارد
از یک اصل است جمله پید	اما دل تو نظر ندارد
د ذره تو اصل بین که ذره	از ذره شدن خبر ندارد
اصل است که فرع می نماید	زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرغ است جان چشم زاصل بر ندارد

غزل شماره ۱۸۸: دلی کز عشق جانان جان ندارد

دلی کز عشق جانان جان ندارد	توان گفتن که او ایمان ندارد
درین میدان که یار دگشت یکدم	که کس مردی یک جولان ندارد
سگرفنی باید از کنج دو عالم	که جان یک سخط بی جانان ندارد
به آسانی منه در کوی او پای	که رهرو راه را آسان ندارد
چه عشق است این که خود نقصان نکیرد	چه درد است این که خود درمان ندارد
دلم درد عشق او چنان است	که دل بی درد عشق جان ندارد
مرو در راه او گرناتوانی	که دور است این ره و پیمان ندارد
اگر قوت نداری دور ازین راه	که کوی عاشقان پشان ندارد
برو عطار دم درکش که جانان	همه عمرت چنین حیران ندارد

غزل شماره ۱۸۹: اگر درمان کنم امکان ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد	که درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد	که در هر قطره صد طوفان ندارد
غمّت را پاک بازی می باید	که صد جان بخشد و یک جان ندارد
به حسن رای خویش اندیشه کردم	به حسن روی تو امکان ندارد
فرو گیرد جهان خورشید رویت	اگر زلف تو اش پنهان ندارد
فلک گر صوفی پی پیروزه پوش است	ولی این هست او را کان ندارد
اگر چه در جهان خورشید رویش	به زیبایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که چون روی تو باشد	بگو تا خویش سرگردان ندارد
چو طوطی خط تو بر دمانت	کسی بر نقطه صبر بران ندارد
سر زلف تو چون گیرم که بی تو	غمم چون زلف تو پایان ندارد
بست خونم چو ریزد به دندان	اگر بر من به خون دندان ندارد

فریدامروز خوش خوان تر ز خطت خطی سر سبز دیوان ندارد

غزل شماره ۱۹۰: بار دگر سپیرا رخت به خار برد

بار دگر سپیرا رخت به خار برد	خرقه بر آتش بسوخت دست به زنا برد
دین به تزویر خویش کرد سیه رو چنانک	بر سر میدان کفر کوی ز کفار برد
نعره رندان شنید راه قلندر گرفت	کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد
در بر دیندار دیر چست قماری بکرد	دین نود ساله را از کف دیندار برد
در دخر بات خورد و ذوق می عشق یافت	عشق برو غلبه کرد عقل به یکبار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا	پای طبیعت بست دست به اسرار برد
در صف عشاق شد پیشه وری پیشه کرد	پیشه وری شد چنانک رونق عطار برد

غزل شماره ۱۹۱: آتش عشق آب کارم برد

آتش عشق آب کارم برد	هوس روی او قرارم برد
روزگاری به بوی او بودم	روی ننمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا	از بد و نیک بر کنارم برد
مست بودم که عشق کیه شکاف	نیم شب تعدا اختیارم برد
در دیی بر کفم نهاد به زور	سوی بازار درد و خوارم برد
چون دلم مست شد ز دردی او	همچنان مست زیر دارم برد
من ز من دور مانده در پی دل	بار دیگر به کوی یارم برد
نعره برداشتم به بوی وصال	آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم به بحر روزی چند	باز در بند انتظارم برد
چون ز هستی مرا خوار گرفت	نیستی آمد و خوارم برد
چون شدم نیست پیش آن خورشید	همچو عطار ذره وارم برد

غزل شماره ۱۹۲: عشق توبه سینه تاختن برد

عشق توبه سینه تاختن برد	و آرام و قرار من ز من برد
تن چند زخم که چشم مست	جانی که نداشتم ز تن برد
صد گونه قرار از دل من	زلفت به طلسم پر شکن برد
عشق تو نمود سبّردی	مردی وزنی ز مرد و زن برد
با چشم تو عقل خویشان را	بی خویشنی ز خویشان برد
عسی لب روح بخش تو دید	در حال خرس شد و رسن برد
خضر آب حیات کی توانست	بی یاد لب تو دهن برد
جمشید کجا جهان نمایی	بی عکس رخت به جام ظن برد
سیمرغ ز بیم دام زلفت	بکریخت و به قاف تاختن برد
گفتند بتان که چهره ما	قدر گل و رونق سمن برد
در تافت ساره رخ تو	و آب همه از چه ذقن برد
عطار خوش شرح آن ذقن داد	گویی از همه کس بدین سخن برد

غزل شماره ۱۹۳: نام وصلش به زبان نتوان برد

نام وصلش به زبان نتوان برد	ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او کوهر بجزری است شگرف	ره بدومی نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد زدم	تاقرار از من سرگردان برد
زلف کش کرد و برافشاندلم	برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا	راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف چوگان صفش در صف کفر	کوی از گویه ایمان برد
از فلک نرگس او نردوغا	قرب صد دست به یک دستان برد
دزه ای پرتو خورشید رخس	آفتاب از فلک گردان برد
لمعه ای لعل خوشاب لب او	رونق لاله و لالسان برد
گفتم ای جان و جهان جان عزیز	کس ازین بادیه هجران برد
گفت جان در ره ماباز و بدانک	آن بود جان که ز تو جانان برد
دل عطار چو این نکته شنید	جان بدو داد و به جان فرمان برد

غزل شماره ۱۹۴: درد من از عشق تو درمان نبرد

درد من از عشق تو درمان نبرد	زانکه دلم خون شد و فرمان نبرد
دل که به جان آمده درد توست	درد بسی برد که درمان نبرد
جان نبرم از تو من خسته دل	کانکه به تو داد دل او جان نبرد
هر که پریشان نشد از زلف تو	بویی از آن زلف پریشان نبرد
تا به ابد کمره جاوید ماند	هر که به تو راه ز پریشان نبرد
پاک بری تا دو جهان در نباخت	آنچه که می جست ز تو آن نبرد
پاک توان باخت دین ره که کس	دست دین راه به دستان نبرد
کر چه به سرکشت فلک قرن ها	یک نفس این راه به پایان نبرد
چرخ چو از خویش نیاید به سر	واقعۀ عشق تو پی زان نبرد
کی بمرم وصل تو دست تهی	هیچ ملخ ملک سلیمان نبرد
آه که اندر ظلمات جهان	مردۀ دلی چشمه حیوان نبرد
تا که نشد مات فرید از دو کون	نزد غم عشق تو آسان نبرد

غزل شماره ۱۹۵: هر چه نشان کنی تویی، راه نشان نمی برد

هر چه نشان کنی تویی، راه نشان نمی برد	و آنچه نشان پذیرنی، این سخن آن نمی برد
گفت زبان ز سربزه خاک بباش و سربزه	ز آنک ز لطف این سخن، گفت زبان نمی برد
در دل مرد جوهری است از دو جهان برون شده	پی چو بکرده اند کم کس پی آن نمی برد
ماه رخ تو را پی نبرد به هیچ روی	هر که به ذوق نیستی راه به جان نمی برد
زنده بمردم از غمت خام بسو ختم ز تو	تا به کی این فغان برم نیز فغان نمی برد
یک سرموی ازین سخن باز نیاید آن کسی	کو بدرتو عقل را موی کشان نمی برد
آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی	بهیچ کسی به عمر خود با سر آن نمی برد

غزل شماره ۱۹۶: دم عیسی است که بباد سحر می‌گذرد

دم عیسی است که بباد سحر می‌گذرد	و آب خضر است که بر روی خضر می‌گذرد
عمر اگر چه گذران است عجب می‌دارم	با چنان باد و چنین آب اگر می‌گذرد
می‌ندانم که ز فردوس صبا بهر چه کار	می‌رسد حالی و چون مرغ به پر می‌گذرد
یاسمین را که اگر هست بقای نفسی است	هر نفس جلوه کر از دست دگر می‌گذرد
لااله بس کرم مزاج است که با سردی کوه	بادی سوخته در خون جگر می‌گذرد
گویا عمر گل تازه صبا می‌سحر است	کز پس پرده برون نمانده بر می‌گذرد
گل سیراب که از آتش دل تشنه لب است	آب خواهی است که با جام نر می‌گذرد
ابر پر آب کند جاش و از ابر او را	جام نابرده به لب آب ز سر می‌گذرد
در عجب مانده ام تا گل تر را به دروغ	این چه عمر است که ناآمده دم می‌گذرد
ابر از نخلت و تشویر در افشانی شاه	می‌دمد آتش و باد امن تر می‌گذرد
طربی در همه دلهاست دین فصل امروز	گویا بر لب عطار شکر می‌گذرد

غزل شماره ۱۹۷: از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد	بر دل آید چون زدل بگذشت از جان بگذرد
راست اندازی چشمش بین که گر خواهد به حکم	ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
باد وقتی آب را بچون زره داند نمود	کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش	کر به پیش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماه رویا آفتاب از شرم تو پنهان شود	کز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
با تو ام خون نیره گردان نیست، دور از روی تو	نیره بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد
تو ز آه من چو گردون فارغ و از بھر تو	آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش فاد	کز تف او آتش از بالای کیوان بگذرد

غزل شماره ۱۹۸: هر دل که وصال تو طلب کرد

هر دل که وصال تو طلب کرد	شب خوش بادش که روز شب کرد
د تار یکی میان خون مرد	هر که آب حیات تو طلب کرد
و آنکس که بناد این گم ریافت	بی خودش و مدتی طرب کرد
آن چیز که یافت بس عجب یافت	و آن حال که کرد بس عجب کرد
چون حوصله پر بر آمد او را	بانگی نه به وقت ازین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش	بردار کشیدش و ادب کرد
عشق تو هزار طیلان را	در کردن عاشقان کنب کرد
بس مرد شگرف را که این بحر	لب بر هم دوخت و خنک لب کرد
بس جان عظیم را که این درد	که تاب بوخت گاه تب کرد
چون خار رطوبت بد و رطوبت خار	عقل از چه غزیمت رطوبت کرد
صد حقه و مهره ست و بیج است	این کار که دام بلعجب کرد
چون توانی محمدی یافت	باری مکن آنچه بولسب کرد

عطار سزود که پشت کرم است چون روی به قبله عیب کرد

غزل شماره ۱۹۹: چون شراب عشق در دل کار کرد

چون شراب عشق در دل کار کرد	دل زمستی بنجودی بسیار کرد
شورش اندر نهاد دل فقاد	دل در آن شورش هوای یار کرد
جامه دیوزه بر آتش نهاد	خرقه پیروزه را ز نار کرد
هم ز فقر خوشتن بیزار شد	هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی هائی که در اسلام یافت	بر سر جمع مغان ایثار کرد
از پی یک قطره درد در دوست	روی اندر گوشه خار کرد
چون بست از هر دو عالم دیده را	در میان بنجودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست	وز بلندی دست در اسرار کرد
آنچه یافت از یاری عطار یافت	و آنچه کرد از همت عطار کرد

غزل شماره ۲۰۰: بس نظر تنی که تقدیر کرد

بس نظر تنی که تقدیر کرد	تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی تو عظم صدف عشق ساخت	چشم تو جانم هدف تیر کرد
نرگس جادوت دل از من ربود	گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر نیارد همی	پیش تو یک مسئله تقریر کرد
زلف تو باز این دل دیوانه را	حلقه در افکند و به زنجیر کرد
هر که سر زلف تو در خواب دید	کافریش عشق تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه ییچ بود	هر چه دلم حیل و تدبیر کرد
کفر از آن خاست که در کائنات	لو که زلف تو تأثیر کرد
زلف تو اسلام بر افکند بود	لیک نلو کرد که تاخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد	قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد	تا جگر سوخته تو فیر کرد
نالۀ شگبیر من از حد گذشت	چند توان نالۀ شگبیر کرد

کس بنداند که دل عاشقم
در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو به دامن اوقاد
دانه جان در سرشور کرد
بر دل عطار بنشای از آنک
روز جوانیش غمت سپر کرد

غزل شماره ۲۰۱: تا دوست بر دلم در عالم فرار کرد

تا دوست بر دلم در عالم فرار کرد	دل را به عشق خویش ز جان بی نیاز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویش تن افتاد	از جان بشت دست و به جانان دراز کرد
فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق	نیخود شد و ز تنگ خودی احترام کرد
چون دل بشت از بد و نیک همه جهان	تکبیر کرد بر دل و بروی نماز کرد
بر روی دوست دیده چو بر دوخت از دو کون	این دیده چون فرار شد آن دیده باز کرد
پیش از اجل بمرود بدان زندگی رسید	ادرس وقت گشت که جان چشم باز کرد
چندان که رفت راه به آخر نمی رسید	در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال	آن نیکویی که بادل او دلنواز کرد

غزل شماره ۲۰۲: عشق تو مست جاودانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد	ناکس جمله جهانم کرد
گر بسک دل شوم عجب بود	که می عشق سر کرانم کرد
چون هویداشد آفتاب رخت	راست چون سایه ای نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو	که غم عشق بی نشانم کرد
شیر عشقت به خشم چه کشاد	پس به صد روی امتحانم کرد
در دیم داد و در دمن بفزود	دل من بر دو قصد جانم کرد
گفت ای دلشده چه خواهی کرد	گفتمش من کیم چه دانم کرد
تا نهیشم چو آفتاب برفت	همچو سایه ز پس دو انم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد	آه کین کار چون توانم کرد
چند کوی نکه کن ای عطار	که یقین با همه گمانم کرد

غزل شماره ۲۰۳: دست باتو در کمر خواهیم کرد

دست باتو در کمر خواهیم کرد	قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت	کار باتو سربه سر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید	پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیر باران در رسد	ماز جان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت	چون به روی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد	سرد آن از خاک بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت بی زر کس ندید	هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
تا بر سیمین تو چون زر بود	کار خود چون آب زر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت	ترک عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن کا را تعلق با تو نیست	آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم تو را خواهیم یافت	گر همه عالم سفر خواهیم کرد

نوحه هر دم بشتر خواهیم کرد	کرچه هرگز نوحه مانشوی
خوشتن را خاک در خواهیم کرد	تا تو بر ما بگذری کرنگذری
کرز کوی تو گذر خواهیم کرد	بر سر کوی وفا سگ به زما
ما کنون از پای سر خواهیم کرد	چون تومی خواهی نکوناری ما
هرچه از ما خیر و شر خواهیم کرد	در قیامت با تو خواهد بود و بس
ذکر دایم راز بر خواهیم کرد	هرچه آن عطار در وصف تو گفت

غزل شماره ۲۰۴: پشت بر روی جهان خواهیم کرد

پشت بر روی جهان خواهیم کرد	قبله روی دستان خواهیم کرد
سودا سودایی عشقت بس است	گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
خاصه عشتش را که سلطان دل است	مرکبی از خون روان خواهیم کرد
دل اگر خون شد ز عشتش باک نیست	کین چنین کاری به جان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل	روز آخر جان فشان خواهیم کرد
دزد دزد دره سودای تو	پایه ای زردبان خواهیم کرد
چون به یک یک پایه بر خواهیم رفت	پایه ای زین دو جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمتی ز بند بر هم به حکم	ماد و عالم در میان خواهیم کرد
آن روش کز هر چه گویم برتر است	برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
و آن سفر کافلاک هرگز آن نکرد	ماکنون در یک زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلک صد قرن سیر	ما به یک دم بیش از آن خواهیم کرد

پس به یک ذره و یک وجود	خوشتن را امتحان خواهیم کرد
سرزیک ذره بر خواهیم تافت	وز همه عالم کران خواهیم کرد
شبنمی بی پا و سر خواهیم شد	قصد بحر جادوان خواهیم کرد
تا بد چندان که ره خواهیم رفت	منزل اول نشان خواهیم کرد
نیت از پیشان ره کس را خبر	پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز	گر چه بسیاری فغان خواهیم کرد
گر بسی معشوق را خواهیم جست	هم وجود خود عیان خواهیم کرد
و رشود موی ز معشوق آشکار	ماهه خود را نهان خواهیم کرد
چون فرید اینجاد و عالم محو شد	پس چگونه ره بیان خواهیم کرد

غزل شماره ۲۰۵: ترسایچه ای ناکه قصد دل و جانم کرد

ترسایچه ای ناکه قصد دل و جانم کرد	سودای سرزلفش رسوای جانم کرد
زوهر که نشان دارد دل بر سر جان دارد	ترسایچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت شکنجه می داد به پیان	وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم زیریشانی در بگده در بانی	چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
دل کفر به دین داری زو کرد خریداری	دردا که به سرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم	انگشت زنان بودم انگشت کز انم کرد
دل دادم و بد کردم یک در به صد کردم	وین جرم چو خود کردم با خود چه توانم کرد
دی گفت نکو خواهی توبه است تورا را هی	از روی چنان ماهی من توبه ندانم کرد
آخر چو فروماندم ترسایچه را خواندم	بیار سخن راندم تاراه بیانم کرد
بهادزد ویشی صد تعبیه اندیشی	در پرده بی خویشی از خویش نهانم کرد
چون دست ز خود شستم از بند برون جستم	هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد

من بی من و بی یایی افتاده بدم جایی تا در بن دریایی بی نام و نشانم کرد
عطار دمی کر ز دس دست که بر سر زد هم مهرب لب بر زد هم بند ز بانم کرد

غزل شماره ۲۰۶: زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد	عشق تو مرا رانده به کرد و جهان کرد
کویی که بلا با سر زلف تو قرین بود	کویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت	چون یافت ره زلف تو یک حلقه نشان کرد
وقت سحری باد آمد ز پس و پیش	وان حلقه ز چشم من سرکشه نهان کرد
چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد	چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد
جان نیربه سودای سر زلف تو برخاست	پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
ناکه سرمویی ز سر زلف تو در تاخت	جان راز پس پرده خود موی کشان کرد
فی الجمله بسی تمک که زدم تا که یقین گشت	کز زلف تو یک موی نشان می توان کرد
گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت	آن مایه که عطار توانست بیان کرد

غزل شماره ۲۰۷: هر که را عشق تو سرگردان کرد

هر که را عشق تو سرگردان کرد	هرگزش چاره آن نتوان کرد
چاره عشق تو بیچارگی است	هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سربه فرمان بهند خورشیدش	هر که یک ذره تو را فرمان کرد
چون به زیبایی آن داری تو	این چنین عاشق زارم آن کرد
چشم خون ریز تو از غمزه تنیر	چشم این سوخته خون افشان کرد
چه کنی قصد به خونم که دلم	خویش را پیش رخت قربان کرد
جان عطار تو خود می دانی	که هوایت ز میان جان کرد

غزل شماره ۲۰۸: غزم خرابات بی قفا نتوان کرد

غزم خرابات بی قفا نتوان کرد	دست به یک درد بی صفا نتوان کرد
چون نه وجود است نه عدم به خرابات	لاجرم این یک از آن جدا نتوان کرد
شاه مباحش و کد امباحش که آنجا	بیچ نشان شه و کد انتوان کرد
کم شدن و بیخودی است راه خرابات	توشه این راه جز قفا نتوان کرد
هر که ز خود محو گشت در بن این دیر	و عده اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که د قرص آفتاب فرو شد	تا به ابد چاره بقا نتوان کرد
لاشوا کر غزم می کنی توبه بالا	ز آنکه چنین غزم جز به لا نتوان کرد
گر قدری عمر بی حضور کنی فوت	تا به ابد آن قدر قضا نتوان کرد
خود قدری نیست این قدر که جهان است	ترک جهانی به یک خطا نتوان کرد
گر ز خرابات درد قسم تو آید	تا به ابد اللبدش دوا نتوان کرد
چون به خرابات حاجت تو حضور است	حاجت توبی می روا نتوان کرد

یار عزیز است خاصه یار خرابات
در حق یاری چنین ریا توان کرد
هم نفسی در دوش اگر به کف آری
دامن او یک نفس ریا توان کرد
تا که نگرود فرید در دوش دیر
قصه ددی کشان ادا توان کرد

غزل شماره ۲۰۹: روی در زیر زلف پنهان کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد	تا در اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی	همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم سحرگاه‌ی	تادل من به زلف پیمان کرد
چون سحرگاه باد صبح بجااست	حلقه زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی	گفت این باد کرد چتوان کرد
گفتمش عهد کن به چشم این بار	چشم بر هم نهاد و فرمان کرد
چون که پیمان باده بادداد	باز عهده شکست و تاوان کرد
چون بر فتم ز چشم، او حالی	دل من برد و تیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشمت عهد	گفت چشم نکرد مژگان کرد
گفتمش بآلب تو عهد کنم	گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد
چون بستم عهد لب بر لب	بر لبم لعل او در افشان کرد

من چوبی خویشان شدم ز خوشی پاره از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست گفت آن لب نکرد دندان کرد
در د عطار را که دمان نیست می ندانم که هیچ دمان کرد

غزل شماره ۲۱۰: بی لعل بستان وصف شکر می نتوان کرد

بی لعل بستان وصف شکر می نتوان کرد	بی عکس رخت فم قمر می نتوان کرد
چون صدقه سانی است شکر لعل بستان را	وصف لب لعلت به شکر می نتوان کرد
مویی ز میان تو نشان می نتوان داد	صغری ز دهن تو خبر می نتوان کرد
برک کلت آزرده شود از نظر تنیز	زان درخ تو نیز نظر می نتوان کرد
چون زلف تو زیروزبری همه خلق است	بی زلف تو دل زیروزبری نتوان کرد
درواقعه عشق رخت از همه نوعی	کردیم بسی حیل و کرمی نتوان کرد
این کار به افسانه به سرمی نتوان برد	وافسانه عشق تو زبری نتوان کرد
از تو کمری می نتوان بست به صد سال	چون باتوبه هم دست و کمر می نتوان کرد
بی توشه خون جگر مگر نخوری تو	دروادی عشق تو سفر می نتوان کرد
گفتی چو بوزم جلالت آن تو باشم	این سوخته را سوخته تری نتوان کرد
گفتی تو که مرغ منی آهنگ به من کن	آهنگ بدین بال و بدین پر نتوان کرد
کی دتور سم کرد تو دریای پر آتش	چون قصد تو از بیم خطر می نتوان کرد

تقاشی این روی چو زرمی توان کرد	بی اشک چو خونم ز غم نقش خیالت
در کردن هندوی بصرمی توان کرد	ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ
از آتش سوزنده حذر می توان کرد	چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید
افتاده چنانم که گذرمی توان کرد	در پای غم از دست دل عاشق عطار

غزل شماره ۲۱۱: چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد

کویی به غنیمت همه مشک ختن آورد	چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد
پس از چه سبب غرقه به خون سپرین آورد	زان تاختش یوسف دل کر نشد افکار
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد	اشکال بدایع همه در پرده رُسکند
زین بوی که از نافه به صحرا سمن آورد	هرگز ز گل و مشک نیفتاد به صحرا
زین رسم که در باغ کنون نسترین آورد	صدیضه غنبر نخر د کس به جوی نیر
از مشک برا کفند و به کوش چمن آورد	هر خط صبا از پی صدر از نهانی
در مدهو عیسی به سگر در سخن آورد	آن راز به طفلی همه عیسی صفقان را
آبی چو گلایش ز صفا در دهن آورد	چون کرد گل سرخ عرق از رخ یارم
سراز غم کم عمری خود در کفن آورد	لاله چو شهیدان همه آغشته به خون شد
آخر جگری سوخته دل تر ز من آورد	اول نفس از مشک چو عطار همی زد

غزل شماره ۲۱۲: خلت خورشید را در دامن آورد

خطت خورشید را در دامن آورد	ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
چنان خلت بر آورد دست دستی	که با خورشید و مه در کردن آورد
کله دار فلک از عشق خلت	چو گل کرده قبا سیرا هن آورد
خط مشکینت جوشی در دل انداخت	لب شیرینت جوشی در من آورد
فلک را عشق تو در گردش انداخت	جهان را شوق تو در شیون آورد
نداغم تا فلک در بیچ دوری	به خوبی تو یک یسین تن آورد
فلک چون هر شبی زلف تومی دید	که چندین حلقه مردا کلن آورد
ز چشم بدت رسید از کواکب	سر زلف تو را چو یک زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که رویت	دانی، بچو چشم سوزن آورد
از آن سر رشته دل ماندم که لعلت	گهر سی دانه دیک از زن آورد
ز بهر ذره ای وصل تو هر روز	اگر خورشید و جی روشن آورد
چون آن ذره نیافت از خجالت آن	فروشد زرد و سرد دامن آورد

دل عطار در وصلت ضمیری به اسرار سخن آبتن آورد

غزل شماره ۲۱۳: زین دم عیسی که هر ساعت سحرمی آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحرمی آورد	عالمی بر خفته سراز خاک بر می آورد
هر زمان ابر از هوا نرلی دگر می افکند	هر نفس باغ از صبا زیپی دگر می آورد
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن	از بهشت عدن مروارید ترمی آورد
هر کجا د زیر خاک تیره کنجی روشن است	دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ	زانکه آب از ابر شیر چون شکر می آورد
بانیم صبح کو بی راز غیبی در میان است	کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد
غنچه چو زرق خود از بالا طلب دارد چو ابر	از برای آن دهن بالای سرمی آورد
کر ز بی برگی درون غنچه خون می خورد گل	هر دم از پرده برون برگی دگر می آورد
مشک را چون بوی نقصان می پذیرد از جگر	گل چکونه بوی مشکین از جگر می آورد
گل چومی داند که عمری سر سری دارد چو برق	زندگانی بر سر آتش به سرمی آورد
نرکس سیمین چو پر می جام زرین می کشد	سر کرانی هر دمش از پای در می آورد
لاجرم از بس که می خورده است آن مخمور چشم	چشم خواب آلود پر خواب سحرمی آورد

یاصبای تندکوبی سیم وزر را می زند زین قبل در دست یسین جام زرمی آورد
تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

غزل شماره ۲۱۴: چو طوطی خط او پر بر آورد

چو طوطی خط او پر بر آورد	جهان حسن در زیر پر آورد
به خوش رنگی رخس عالم بر افروخت	ز سر سبزی خنث رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشمم گهریخت	بر چون سیمش از رویم زر آورد
گل از شرم رخ او خشک لب گشت	ز خنثی ای عجب دامن تر آورد
دیان تنگ او یارب چه چشمه است	که از خنده به دریا کوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را	هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک زان چنبری آمد که زلفش	فلک را نیز سرد چنبر آورد
فلک در پای او چون کوی می گشت	چو چوگانش به خدمت بر سر آورد
چو شد عطار لالای در او	ز زلفش حاد می را عنبر آورد

غزل شماره ۲۱۵: لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد	تا دلم از خط تو نفیر بر آورد
لعل تو می خورد خون سوخته من	تا خطت آن خون کنون ز شیر بر آورد
گر چه دلم در کشید روی چه مقصود	خط تو چون مویش از خمیر بر آورد
چشم تو یارب زحر که روی تو خواهد	آنچه هلاکت به زخم تیر بر آورد
دشمن آینه ام اگر چه بود راست	کوبه دروغی تو را نظیر بر آورد
در صفت رفت و روب کرد بسی دل	لاجرم آن کرد از ضمیر بر آورد
تا که سر زمه جمال کشادی	ریشک دمار از مه نمیر بر آورد
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت	چهره خورشید چون ز زیر بر آورد
صبح رخت تا ز چوب حسن بر آمد	تا به ابد پای شب ز قیر بر آورد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت	سربه فزون های دلپذیر بر آورد
زلف تو خود عقل را بست به مویی	کرد همه عالمش اسیر بر آورد
عقل بسی کرد و صف لعل تو می گشت	تا که سخن های جای گیر بر آورد

هر نفسی را که عقل پیر بر آورد	بخت جوان لب تو در دهنش کرد
جان به لب از حلق ناکزیر بر آورد	بی لب تو دل نداشت صبر زمانی
هر نفسی ناله ای حوزیر بر آورد	چون نوازی مرا چو چنک که عطار

غزل شماره ۲۱۶: چو جان و دل ز می عشق دوش جوش بر آورد

چو جان و دل ز می عشق دوش جوش بر آورد	دلم ز دست در افتاد و جان خروش بر آورد
شراب عشق نخورد دست هر که تا به قیامت	ز ذوق مستی عشقت دمی به هوش بر آورد
بیارد دمی اندوه و صاف عشق دلم را	که عقل پنبه پندار خود ز گوش بر آورد
بیارد دکه معشوق من گرفت مرا مست	میان در دو به بازار درد نوش بر آورد
کفند خرقة و ز نار داد و مست و خرابم	به کرد شهر چو زندان می فروش بر آورد
مرا به خلق نمود و برفت دل ز پی او	چنان نمود که از راه دیده جوش بر آورد
به یک شراب که در خلق پیر قوم فرو ریخت	هزار نعره از آن پیر فوطه پوش بر آورد
ز آرزوی رخ او دلم چنانست که بیزار	هزار آه ز شوق رخ نکوش بر آورد
سخن چگونگی نوشتم برو که خاطر عطار	مرا به عشق ز عقل سخن نبوش بر آورد

غزل شماره ۲۱۷: دل دست به کافری بر آورد

دل دست به کافری بر آورد	و آیین قلندری بر آورد
قرائی و تایبی نمی خواست	رندی و مقامری بر آورد
دین وره اینردی رها کرد	کیش بت آزری بر آورد
در گنج نفاق سرفرو برد	سالوس و سیه گری بر آورد
از توبه و زهد توبه ناکرد	مؤمن شد و کافری بر آورد
تا دودی در دبی دلان خورد	صافی شد و دلبری بر آورد
عطار چو بحث حال خود کرد	تبلیس و فروری بر آورد

غزل شماره ۲۱۸: خطی سبزه از زرخندان می بر آورد

خطی سبزه از زرخندان می بر آورد	مرا از دل نه گز جان می بر آورد
خوش خوش خوان از آن آمد که بی گلک	مدا از لعل خندان می بر آورد
مدا اینجا چه باشد لوح سیمش	ز نقره خط خوش خوان می بر آورد
که این خط خطارفت آنچه گفتم	مگر خار از گلستان می بر آورد
چنین باغی چه جای خار باشد	که از گلبرگ ریحان می بر آورد
چه می گویم که ریحان خادم اوست	که سنبل از مگدان می بر آورد
چه جای سنبل تاریک روی است	که سبزه زاب حیوان می بر آورد
نبات اینجا چه ذوق آرد و لیکن	ز مرد راز مرجان می بر آورد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید	نبات از سکرستان می بر آورد
چه سجد در چنین موضع ز مرد	که مشک از ماه تابان می بر آورد
که داند تابه سر سبزی خط او	چه شیرینی ز دیوان می بر آورد
به خون در می کشد دامن جهانی	چو او سراز کر بیان می بر آورد

خدا داد من بستان ز خطش که دل از جورش افغان می بر آورد
جهانی خلق را مانند عطار ز اسلام و ز ایمان می بر آورد

غزل شماره ۲۱۹: زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد

عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد	زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد
تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد	هر که خورد از جام دولت درد و دلتقطره ای
دزد ای اندوه این زندان فانی کی خورد	جان چو باقی شد ز خورشید حالت تا بد
تا نه لال آید زلال جاودانی کی خورد	کر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو
هر که سلطان شد قهای پاسبانی کی خورد	دل که عشقت یافت بیرون آمد از بار دو کون
پادشاه با هر کدایی دو سگانی کی خورد	هر کسی کوید شرابی خورده ام از دست دوست
بایقین عشق ز هر بدگانی کی خورد	جان ما چون نوش داروی یقین عشق خورد
پس غم این تنگ جای استخوانی کی خورد	چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد

غزل شماره ۲۲۰: درد من بیچ دو انذیرد

ز آنکه حسن تو فغانپذیرد	درد من بیچ دو انذیرد
هرگز آن توبه خدا نپذیرد	گر من از عشق رخت توبه کنم
نقش تو دیده مانپذیرد	از لطافت که رخت را دیدم
چشم خفاش ضیا نپذیرد	توانم که تو را نیم از آنک
سر گرفته است عطا نپذیرد	گر چه زلف تو دل مای خواست
اگر آن زلف دو مانپذیرد	ببادیم دل اما چه کنیم
از من بی سرو پا نپذیرد	هر چه پیش تو کشم لعل لبست
این قدر تحفه چرا نپذیرد	می کشم پیش کش لعل تو جان
ز آنکه جان بی تو بهانپذیرد	در ره عشق تو جان می بازم
جان عزیز است دغا نپذیرد	چه دغای دبی آخر در جان
همچکس گفت که انذیرد	گر بگویم که چه دیدم از تو
کشته دانی که دو انذیرد	ورنگویم، ز غمت کشته شوم

تو مرا کشتی و خلقت کواه کس ز قول تو کو انبیرد
محتکی دل عطار از تو مرهمی به زوفا نپذیرد

غزل شماره ۲۲۱: چون زلف بپقرارش بر رخ قرار گیرد

چون زلف بپقرارش بر رخ قرار گیرد	از رشک روی مه راد صد مهار گیرد
از بس که حلقه بینی در زلف مشکبارش	صد دست باید آجاتاد شمار گیرد
گر زاهدی بنمید میکونی لب او	تا روز رختن زان می خار گیرد
گر ماه لاله کونش تابد به ز کس و گل	گلزار پای تا سر از رشک خار گیرد
گر از کمان ابرو بادام ز کینش	یک تیر بر کشاید صیدی هزار گیرد
خورشید کوز تنگی بر چرخ می کشد تیغ	از بیم تیر چشمش کردون حصار گیرد
او آفتاب حسن است از پرده کر بتابد	دهر خرف ز رویش طمع بهار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد	در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
عطار را به وعده دل می دهد ولیکن	اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

غزل شماره ۲۲۲: چوبه خنده لب کشایی دو جهان شکر بگیرد

چوبه خنده لب کشایی دو جهان شکر بگیرد	به نظاره اُجالت همه تن شکر بگیرد
قدری ز نور رویت به دو عالم اردد اقد	همه عرصه های عالم به همان قدر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل برآرم	ز دم فسرده من نفس سحر بگیرد
چه غم ره است این خود که دلم می دین ره	نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیرد	ز سرشک عاشقانت همه رهگذر بگیرد
ز پی تو جان عطار اگر امتحان کنندش	به مدیح تو دو عالم به درو گهر بگیرد

غزل شماره ۲۲۳: چون پرده ز روی ماه برگیرد

چون پرده ز روی ماه برگیرد	از فرق فلک کلاه برگیرد
بی روی چو ماه اودم سردم	از روی سپر ماه برگیرد
صاحب نظری اگر دم بیند	هر دم که زخم به آه برگیرد
در راه قتاده ام به بوی آنک	چون سایه مرا ز راه برگیرد
و او خود چو مرا تباہ بیند حال	سایه ز من تباہ برگیرد
خمش چو به خون من سچل بندد	دو جادو را کو اہ برگیرد
که حکم کند بدین کو اہ و خط	جز آنکہ دل از اہ برگیرد
هر گاہ کہ زلف او نند جرمم	صد توبہ بہ یک گناہ برگیرد
لیکن لب عذر خواه پیش آرد	وز ہم لب عذر خواه برگیرد
جادو بچہ دو چشمش آن خواہد	تا رسم کد او شاہ برگیرد
صد بلغ را بین کہ چون از راه	جادو بچہ سیاہ برگیرد

عقل آید و عالمی حشر سازد	وز صبر سی سپاه برگیرد
با قلب شکسته پیش صف آید	تا پرده ز پیشگاه برگیرد
چشمش به صف مژه به یک مویش	با خیل و سه ز راه برگیرد
گفتم اکرم دهنده پناه خود	کنجی دلم از پناه برگیرد
از نقد جهان فرید را قلبی است	این قلب که گاه گاه برگیرد

غزل شماره ۲۲۴: چو قفل لعل بر درج گهر زد

چو قفل لعل بر درج گهر زد	جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را بر هم انداخت	خط سبزش قهقار را بر قدر زد
نبات خط او چون از سگر رست	ز خجالت چون عسل حل شد طبر زد
به رخس حسن چون بر عاشقان تاخت	نیندشید و لاف لا تدر زد
رخ او تاب در خورشید و مه داد	لب او بانگ بر تنگ سگر زد
چو تقاش ازل از بهر خطش	به سیمین لوح او سیرنگ بر زد
چو خط بنوشت کوئی نقطه لعل	درویش سی ستاره بر قمر زد
بسی می زد به مژگان بر دلم تیر	بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر و زبر کرد	کره بر طره زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بکند	عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد	کمر بند فلک را دست در زد
فرید او را گزید از هر دو عالم	به یک دم آتشی در خشک و تر زد

غزل شماره ۲۲۵: دست در دامن جان خواهم زد

دست در دامن جان خواهم زد	پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت	بانگ بر کون و مکان خواهم زد
و آنکه آن دم که میان من و اوست	از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید	دم ز بی نام و نشان خواهم زد
بمان مبرطن که من سوخته دل	آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلید است بخوایم انداخت	و شان دم پاک به جان خواهم زد
در شکم چون زند آن طفل نفس	من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله ای خواهم ساخت	نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا صبح صفت	آن نفس نی به دمان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه میسر	لاف از عین عیان خواهم زد
لاف این نیست یقین است یقین	پس چرا دم به گمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبر	دم بی کفک و دخان خواهم زد

چون سروپای روان نیست مرا	قدم از پای روان خواهم زد
خضم نفس است کرم عشوه دهد	بر سر خضم نمان خواهم زد
تا که از وسوسه نفس پلید	نفس از سود و زیان خواهم زد
به خرابات فرو خواهم شد	دست بر رطل کران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می زده ام	این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را یک بلا خواهم ساخت	تیغ را زخم میان خواهم زد
قننه بیدار چنان خواهم کرد	کز سر قننه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود	من دم کرک شبان خواهم زد
تا کی از شعر فرید آتش عشق	در همه نطق و بیان خواهم زد

غزل شماره ۲۲۶: عشق آمد و آتشی به دل در زد

عشق آمد و آتشی به دل در زد	تادل به کزاف لاف دلسر زد
آسوده بدم نشسته در کنجی	کامد غم عشق و حلقه بر در زد
شاخ طربم زینج و بن بر کند	هر چیز که داشتم به هم بر زد
گفتند که سیم بر مکار است او	تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخس چو کرد یک جلوه	عقلم چو مگس دو دست بر سر زد
از چهره او دلم چو در یاشد	در یادیدی که موج کو هر زد
عطار چو آتشین دل آمد زو	هر دم که زد از میان انگر زد

غزل شماره ۲۲۷: دل به سودای تو جان در بازو

دل به سودای تو جان در بازو	جان برای تو جهان در بازو
دل چو عشق تو در آید به میان	هر چه دارد به میان در بازو
ور بگوید که را دارد دوست	سربه دعوی زبان در بازو
هر که در کوی تو آید به قمار	دل بر افشاند و جان در بازو
هر که یک جرعه می عشق تو خورد	جان و دل نعره زنان در بازو
جمله نیک و بد از سر بهند	همه نام و نشان در بازو
بیچ چیزش به نکیر و دامن	گر همه سود و زیان در بازو
جان عطار دین وادی عشق	هر چه کون است و مکان در بازو

غزل شماره ۲۲۸: ترسایچه مَستم کز پرده براندازد

ترسایچه مَستم کز پرده براندازد	بس سرکه زهر سویی بریکد کز اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان مو	یار ب که چه آتش باد هر جگر اندازد
چون زلف پریشان راز ناز بر افشاند	صدر بهر ایمان را در هکذر اندازد
هم غمره غمازش بی تیر جگر دوزد	هم طره طرارش بی تیغ سر اندازد
دروقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید	بس شور به شیرینی کاندز شکر اندازد
کو عیسی روحانی تا معجز خود میند	کو یوسف کنعانی تا چشم بر اندازد
گر عارض خوب او از پرده برون آید	صد چون پسر ادهم تاج و کمر اندازد
گر تائب صد ساله میند شکن زلفش	حالی به سر اندازی دستار داندازد
ور صوفی صافی دل رویش به خیال آرد	زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دیا از چشمه خضرش لب	دایم به نثار او موج گهر اندازد
ور طشت فلک روزی دز رکنش پنهان	همچون گهرش حالی زرباز بر اندازد

خوشید که هر روزی بس تیغ زمان آید	از رشک رخس هر شب آخر سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید	دل دشمن جان کرد و جان در خطر اندازد
در دیده و دل هرگز چه خشک و ترم ماند	چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد
عطار اگر روزی نو دولت عشق آید	یکبار و کر آخر بروی نظر اندازد

غزل شماره ۲۲۹: کر از کره زلفت جانم کمری سازد

کر از کره زلفت جانم کمری سازد	در جمع کله داران از خویش سری سازد
گردون که همه کس راز و دست بود بر سر	از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
طلاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر	هم شمع رخت سوزد کربال و پری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم	یابہ بتری کرد یا گلشنگری سازد
جان غرم سفر دارد زین بیش مخور خوش	تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق بی زر را ز نیست تومی خواهی	چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر نبود اول تا جان نهد آخر	دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیری است که می سازم تا بو که بسازی تو	چون توبه نمی سازی دل باد کمری سازد
چون نیست زیا قوت هم قوت و هم قوتم	عطار کنون بی تو قوت از جگری سازد

غزل شماره ۲۳۰: کر آه کنم زبان بسوزد

بگذر ز زبان جهان بسوزد	کر آه کنم زبان بسوزد
می ترسم از آن که جان بسوزد	زین سوز که در دلم فداست
بیم است که آسمان بسوزد	این سوز که از زمین دل خاست
کر نام برم زبان بسوزد	این آتش تنیرا که در جان است
از سینه که تا میان بسوزد	شدیخ زبان من چنان کرم
وقت است که استخوان بسوزد	مغرم همه سوخت و امروز
عالم همه جاودان بسوزد	کر بر گویم غمی که دارم
دو کون به یک زمان بسوزد	صد آه کنم که هر یکی زو
شاید که زنگ آن بسوزد	عطار مگر که خام افتاد

غزل شماره ۲۳۱: مراسودای توجان می بسوزد

مراسودای توجان می بسوزد	چو شمع زار و گریان می بسوزد
نمیت چندان که دوزخ سوخت عمری	به یک ساعت دو چندان می بسوزد
مکندهی آتشم در جان و رفقی	دلم زین درد بر جان می بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم	چو عودم بر سر آن می بسوزد
چو شمعم سراز آن آتش گرفته است	که از سرتابه پایان می بسوزد
مکن، دادیم ده کین نیم جانم	ز بیدادی هجران می بسوزد
بترس از سیر آه آتشیستم	که از کریش پیکان می بسوزد
من حیران ز عشقت بر نگردم	کرم گردون حیران می بسوزد
دم گردون خورد آن کس که حر شب	به دم گردون گردان می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار	قلم بشکست و دیوان می بسوزد

غزل شماره ۲۳۲: اگر ز پیش حالت تقاب بر خیزد

اگر ز پیش حالت تقاب بر خیزد	ز دزدۀ هزار آفتاب بر خیزد
جهان ز قفسه بیدار رتخیز شود	چو چشم نیم خارش ز خواب بر خیزد
به مجلسی که زند خنده لعل میگونش	خرداگر بشیند خراب بر خیزد
اگر به خنده دآید لبش ز هر سویی	هزار نعره زن بی شراب بر خیزد
زمر دخط تو چون ز لعل بر جوشد	هزار جوش ز لعل خوشاب بر خیزد
ز بس که بوی گل عارضش عرق گیرد	ز خار رشک، خروش از گلاب بر خیزد
ز بس که اهل جهان را چو صور دم دهد او	قیامتی از جهان خراب بر خیزد
جنابتی که زد عوی عشق او بنشت	چو غسل سازی از خون ناب بر خیزد
که آن چنان حدی تا که تو نکری خون	کمان مبر که به دریای آب بر خیزد
خبر کراست که از بهر تف هر جگری	ز زلف مشک فشانش چه تاب بر خیزد
نشان کراست که از بهر غارت دو جهان	ز آفتاب رخس کی تقاب بر خیزد

اگر ادا کند از لفظ خویش شعر فرید ز پیش چشمه حیوان حجاب بر خیزد

غزل شماره ۲۳۳: کرچه ز تو هر روزم صد قنہ دگر خیزد

کرچه ز تو هر روزم صد قنہ دگر خیزد	در عشق تو هر ساعت دل شیفه تر خیزد
لعلت که سکر دارد حاکم یقینم من	کرد همه خوزستان زین شیوه سکر خیزد
هر که که چو چوکانی زلف تو به پای افتد	دل در خم زلف تو چون کوی به سر خیزد
گفتی به بر سیمین زرا تو بر انگیزم	آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد
قلبی است مراد بر رویی است مرا چون زر	این قلب که بر کیر دزان وجه چه بر خیزد
تا د تو نظر کردم رسوای جهان کشم	آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی چو منی بکزین تامن بر هم از تو	آری چو تو بکزینم، کر چون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی کس کز شوق رخت هر شب	بر خاک دلت افتد در خون جگر خیزد
چو خاک تو ام آخر خونم به چه می ریزی	از خون چو من حاکی چه خیزد اگر خیزد
عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو	آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

غزل شماره ۲۳۴: هر روز غم عشقت برما حشر انگیزد

هر روز غم عشقت برما حشر انگیزد	صد واقعہ پیش آرد صد قتبہ برا نکیزد
عشقت کہ از ودل را پر خون جگر دیدم	اندوہ دل افزایت تف جگر انگیزد
هر کہ کہ برون آید از چشم تو اخباری	تا چشم زنی بر ہم از سنب برا نکیزد
سرخ لب لعلت سر سبزی جان دارد	سودای سر زلفت صفرای سرا نکیزد
چون پستہ شیرینت شوری چو شکر دارد	هر خطہ بہ شیرینی شوری دگر انگیزد
عطاربہ وصف تو چون بحر دلی دارد	کان بحر چو موج آرد سیل گہرا نکیزد

غزل شماره ۲۳۵: دل برای تو ز جان بر خیزد

دل برای تو ز جان بر خیزد	جان به عشقت ز جهان بر خیزد
در دل هر که نشینی نفسی	ز غمت جان ز میان بر خیزد
مرد درد تو دین ره آن است	کز سر سود و زیان بر خیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی	ناله از کون و مکان بر خیزد
جان ز دل نوحه کنان بشنند	دل ز جان نعره زنان بر خیزد
ساقی باده اندوه بیار	تا ز عشاق فغان بر خیزد
کین تن خسته من از می عشق	نه چنان خفت کزان بر خیزد
دل عطار ز شوق تو چنان است	که زمان تا به زمان بر خیزد

غزل شماره ۲۳۶: اگر ز زلف توام حلقه‌ای به کوش رسد

ز حلق من به سپر نهم خروش رسد	اگر ز زلف توام حلقه‌ای به کوش رسد
اگر ز وصل توام مرده‌ای به کوش رسد	ز فرط شادی وصلش به قطع جان بدهم
که تو ز پس نگری زلف تو به دوش رسد	در آن زمان همه خون دلم به جوش آید
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد	ز زلف تو به دلم چون هزار تاب رسد
که یک شرابم از آن لعل سبز پوش رسد	نشسته‌ام به خموشی رسیده جان بر لب
نیفتد که نصیبی بدین خموش رسد	چو هست لعل ببت را هزار تنگ شکر
فرید مست به محشر شکر فروش رسد	اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد

غزل شماره ۲۳۷: بوی زلف یار آمد یارم اینک می رسد

بوی زلف یار آمد یارم اینک می رسد	جان همی آساید و دلدارم اینک می رسد
اولین شب صبحدم بایارم اینک می رسد	و آخرین اندیشه و تیارم اینک می رسد
در کنار جویباران قاست و رخسار او	سرو سیمین آن گل بی خارم اینک می رسد
ای بسا غم کو مرا خورد و غم کس می نخورد	چون نباشم شاد چون غمخوارم اینک می رسد
مدتی تا بودم اندر آرزوی یک نظر	لاجرم چندین نظر در کارم اینک می رسد
دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک	آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می رسد
روی تو ماه است و مه اندر سفر کرد و دمام	همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می رسد
بزم شادی از برای نقل سرستان عشق	پسته و عناب شکر بارم اینک می رسد
من به استقبال او جان بر کف از بهر نثار	یار می گوید کنون عطارم اینک می رسد

غزل شماره ۲۳۸: هم بلای تو به جان بی قراران می رسد

هم غم عشقت نصیب غمگساران می رسد	هم بلای تو به جان بی قراران می رسد
کین چنین میراث غم باشواران می رسد	دزدای غم از تو چون خواهد کدای کوی تو
زانکه این دولت به فرق تاجداران می رسد	من ندارم زهره خاک پای تو کردن طمع
پس به بوی وصل تو چون خواستاران می رسد	هر کسی از نقش روی تو خیالی می کند
نقش روی تو بدین صورت مکاران می رسد	بیچ کس را دردمی صورت بند و تاج را
عذر خواه از ده زبان چون شرمساران می رسد	گل مکر لافی زد از خوبی کنون پیش رخت
او عرق کرده ز پس چون میکساران می رسد	پیش رویت بلبل ارد پیش می آید شفیق
آنچه از رویت به روی دوستداران می رسد	دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
عالمی فتنه به روی بی قراران می رسد	زلف شبرنگت چو بر گلگون سواری می کند
کاشک من دور از تو چون ابر بهاران می رسد	رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی به زلف
این همه سرسبزی سبزه زباران می رسد	بر خفت چون زار می کریم مکن منعم از آنک
آنچه از چشمت بدین آشفته کاران می رسد	کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب

دل سپر بکنند از هر غمزه چشم تو بس	در کم از یک چشم زود صد تیر باران می رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده ای	جمله درد تو کو بی قسم یاران می رسد
چون طمع ببردن از وصلیت نشان کافری است	لاجرم عطار چون امیدواران می رسد

غزل شماره ۲۳۹: جان در مقام عشق به جانان نمی رسد

جان در مقام عشق به جانان نمی رسد	دل در بلای درده درمان نمی رسد
درمان دل وصال و جمال است و این دو چیز	دشوار می نماید و آسان نمی رسد
دوئی که هست جمله در آن حضرت است تقد	وز صدیکی به عالم عرفان نمی رسد
وز هر چه تقد عالم عرفان است از هزار	جز وی به گل کنبه گردان نمی رسد
وز صد هزار چیز که بر چرخ می رود	صدیک به سوی جوهر انسان نمی رسد
وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق	بویی به جس جمله حیوان نمی رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش	یک قطره در درده و جهان نمی رسد
چندین حجاب دره تو خود عجب مدار	گر جان توبه حضرت جانان نمی رسد
جانان چون گنج زیر طلسم جهان نهاد	گنجی که هیچ کس به سر آن نمی رسد
زان می که می دهند از آن حسن قسم تو	جز در واپس آمد ایشان نمی رسد
تو قانعی به لذت جسمی چو کلاو و خر	چون دست توبه معرفت جان نمی رسد
تاکی چو کرم پیده تنی کرد خوشتن	بر خود تن که خود به تو خندان نمی رسد

چندان پران که رخصت امکان نمی رسد	خود را قدم قدم به مقام بر پران
یکدم قرار تا که به پیشان نمی رسد	زیرا که مرد راه نکیر و به بیچ روی
شاید اگر کسی بر سلطان نمی رسد	چندین هزار حاجب و دربان که درهند
وین راه بی کرانه به پایان نمی رسد	در راه او رسید قدم های سالکان
هرگز دلی به پای بیابان نمی رسد	پایان نید کس ز بیابان عشق از آنک
عطار را به جز غم هجران نمی رسد	چندان به بوی وصل که در خود سفر کند

غزل شماره ۲۴۰: در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد

عشق تو خود عالی است عقل در آن نمی رسد	در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد
گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی رسد	آنچه که از عشق تو معترف جان ماست
تاقتنی دو کون در پی جان نمی رسد	جان چو زمینان عشق کوی وصال تو برد
سوی تویی نور تو کس به نشان نمی رسد	گرچه نشانه بسی است لیک دراز است راه
در اثر درد تو هر دو جهان نمی رسد	عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست
پس به چنین بادیه کس به کران نمی رسد	بادیه عشق تو بادیه ای است بی کران
بی خبری سوی تو موی کشان نمی رسد	سوی تو عطار را موی کشان برد عشق

غزل شماره ۲۴۱: از سر زلف دلکشت بوی بهمانی رسد

از سر زلف دلکشت بوی بهمانی رسد	بوی کجا به ما رسد چون به صبا نمی رسد
روز به شب نمی رسد تا ز خیال زلف تو	بر دل من ز چار سو خیل بلانی رسد
بوک دعای من شبی در سر زلف تو رسد	چون من دلکشته را میش دعای نمی رسد
می رسد از دو جزع تو تیر بلا به جان من	گر چه صواب نیست آن بیچ خطای نمی رسد
در عجبم که دست تو چون به همه جهان رسد	چیت سبب که یک نفس سوی وفا نمی رسد
خاک تو ییم لاجرم در ره عشق تو ز ما	کرد بر آمد وز تو بوی بهمانی رسد
رحم کن ای مرا چو جان بر دل آنکه در هست	می نهد ز درد تو وز تو دو دانی رسد
گر چه فرید فرد شد در طلب وصال تو	وصل تو کی بدو رسد چون به سزا نمی رسد

غزل شماره ۲۴۲: مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد	آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
کربا تو دود دیا آتش بودم دره	نه دل ز خود اندیشه نه جان ز خطر ترسد
جانی که بر افروزد از شمع حال تو	می دان که ز پروانه کفر است اگر ترسد
جایی که جگر سوزد مردان و جگر خواران	در خون جگر میرود هر کوز جگر ترسد
کفنی دلت از بهرم می ترسد و می سوزد	بی وصل تو هر ساعت دل سوخته تر ترسد
از آه دل عطار آخربه نمی ترسی	کانکس که خبر دارد از آه سحر ترسد

غزل شماره ۲۴۳: ذوق و صلت به بیچ جان نرسد

ذوق و صلت به بیچ جان نرسد	شرح رویت به هر زبان نرسد
سر زلفت به دست چون آرم	دست موری به آسمان نرسد
با سر زلفت تو دو عالم را	سریک موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو به دلم	تا که کار دلم به جان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود	عمر با کرد و بدان نرسد
پیش خطت که رایج است به خون	به چکس ران خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو	بیچ طوطی شکر نشان نرسد
عقل را زاب زندگانی تو	تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس نیست چو تو موی میان	هر دو کونت فرامیان نرسد
کاروان تواند خلق و ز تو	میش کردی به کاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان	که نظیر تو در جهان نرسد
وصل تو چون به جان نمی یابند	به چو من کس به رایگان نرسد

آتش عشق تو چو شعله زند	بہچ کس را از او امان نرسد
تا باد دل ز سود برگیرد	هر کہ را در رہست زیان نرسد
کرده ام دل کباب و اشک شراب	کہ مرا چون تو میمان نرسد
آن زمان کت بہ جان بنواہم جست	برسد جان و آن زمان نرسد
تا کہ عطار را بیان تو ہست	بہچ کویندہ را بیان نرسد

غزل شماره ۲۴۴: سکن زلف چو زمار بتم پیدا شد

سکن زلف چو زمار بتم پیدا شد	سیرا خرقه خود چاک زد و ترساشد
عقل از طره او نعره زان مجنون گشت	روح از حلقه او رقص کنان رسوا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند از روی	بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید	طفل راه است اگر منظر فروداشد
همه سرسبزی سودای رخس می خواهم	که همه عمر من اندر سراین سوداشد
ساقی جام می عشق پیانی درده	که دلم از می عشق تو سر غوغا شد
نه چه حاجت به شراب تو که خود جان زالست	مست آمده وجود از عدم و شیدا شد
عاشقا هستی خود دره معشوق باز	زانکه با هستی خود می توان آنجا شد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت	کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
قطره ای بیش نه ای چند ز خویش اندیشی	قطره ای چو دگر کم شد و گریدا شد
بود و نابود تو یک قطره آب است، همی	که ز دریایه کنار آمد و بادیا شد

هرچه غیر است ز توحید به کل میل کشم ز آنکه چشم و دل عطارد به کل میناشد

غزل شماره ۲۴۵: ای به خود زنده مرده باید شد

ای به خود زنده مرده باید شد	چون بزرگان به خرده باید شد
پیش از آن کت به قبر جان خوانند	جان به جانان سپرده باید شد
تا نمیری به کرد او زری	پیش معشوق مرده باید شد
نخرد نقشش او نه نیک و نه بد	همه دیوان ستوده باید شد
مشمز گام گام، همچو زنان	منزل ناشمرده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی	که تو را رنج برده باید شد
ره به آهستگی چو شمع برو	ز آنکه این ره سپرده باید شد
همچو عطار اگر نخواهی ماند	نزد کونین برده باید شد

غزل شماره ۲۴۶: پیرا وقت سحر بیدار شد

از دمسجد برخاستد	پیرا وقت سحر بیدار شد
در میان حلقه زنا شد	از میان حلقه مردان دین
نعره ای در بست و دردی خوار شد	کوزه ددی به یک دم در کشید
از بد و نیک جهان بیزار شد	چون شراب عشق در وی کار کرد
جام می بر کف سوی بازار شد	اوقتان خیزان چوستان صبح
کای عجب این پیر از کفار شد	غلغلی در اهل اسلام افتاد
کان چنان پیری چنین غدار شد	هر کسی می گفت کین خدایان چو بود
در دل او پند خفایان خار شد	هر که پندش داد بندش سخت کرد
کرد او نظارگی بسیار شد	خلق را رحمت همی آمد بر او
پیش چشم اهل عالم خوار شد	آنچنان پیر عزیز از یک شراب
تا از آن مستی دمی بسیار شد	پیر سوگشته مست افتاده بود
جمله را می باید اندر کار شد	گفت اگر بد مستی کردم رواست

ناید ارد شهر بدستی کند	هر که او پر دل شد و عیار شد
خلق گفتند این کیدی کشتنی است	دعوی این مدعی بسیار شد
پیر کفتاکار را باشید بین	کین گدای کبر و دعوی دارد شد
صد خزاران جان نثار روی آنک	جان صدیقان برو ایثار شد
این بکفت و آتشین آبی بزد	وا نکلی بر زردبان دارد شد
از غریب و شهری و از مردوزن	سنگ از هر سو برو انبار شد
پیر در معراج خود چون جان بداد	در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست	از درخت عشق بر خوردار شد
قصه آن پیر حلاج این زمان	انشرح سینه ابرار شد
در دون سینه و صحرای دل	قصه او بر بهر عطار شد

غزل شماره ۲۴۷: قصهٔ عشق تو چون بسیار شد

قصهٔ عشق تو چون بسیار شد	قصهٔ کویان را زبان از کار شد
قصهٔ هر کس چون نوعی نیز بود	ره فراوان گشت و دین بسیار شد
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت	زین سبب ره سوی تو دشوار شد
ره به خورشید است یک یک ذره را	لاجرم هر ذره دعوی دارد شد
خیر و شر چون عکس روی و موی تو ست	گشت نور افشان و ظلمت بار شد
ظلمت مویت بیافت انکار کرد	پر توریت بتافت اقرار شد
هر که باطل بود در ظلمت فدا	و آنکه بر حق بود پر انوار شد
مغز نور از ذوق نور النور گشت	مغز ظلمت از تحسرنار شد
مدتی در سیر آمد نور و نار	تا زوال آمده و رفقا شد
پس روش برخاست پیداشد کتش	ره روان را لاجرم پندار شد
چون کتش از حد و غایت در گذشت	هم و سایل رفت و هم اغیار شد
نار چون از موی خاست آنجا که یخت	نور نیز از پرده بار خسار شد

موی از عین عدد آمدید	روی از توحید نمودار شد
ناگهی توحید از پیشان بتافت	تا عدد هم رنگ روی یار شد
بر غضب چون داشت رحمت بستی	گر عدد بود از احد، هموار شد
کل شیء مالک الاوجه	سلطنت نمود و بر خوردار شد
چسبست حاصل عالمی پرسیه بود	هر یکی را، سستی سمار شد
صد جیب اندر جیب پیوسته گشت	تا رونده در پس دیوار شد
مرتفع پوشیده توحید آن جیب	خفته از خواب هوس بیدار شد
گرچه در خون گشت دل عمری دراز	این زمان کودک همه دلدار شد
هر که اوزین زندگی بویی نیافت	مرده زاد از مادر و مردار شد
وان کزین طوبی مسک افشان دمی	برد بویی تا بد عطار شد

غزل شماره ۲۴۸: یک شرر از عین عشق دوش پیدار شد

یک شرر از عین عشق دوش پیدار شد	طای طریقت بتافت عقل نکونار شد
مرغ دلم، همچو باد کرد و عالم بگشت	هر چه نه از عشق بود از همه سیرار شد
بر دل آن کس که تافت یک سر موزین حدیث	صومعه بتخانه کشت خرقة چو زار شد
گرفت خورشید عشق یافته ای ذره شو	زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر ماند	لیک هر آنکس که دید روی تو دین دار شد
دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد	جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
یک سکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت	جان همه منکران واقف اسرار شد
باز چو زلف تو کرد بلعجبی آشکار	زاهد شمشینه پوش ساکن خار شد
هر که ز دین گشته بود چون رخ خوب تو دید	پای بدین در نهاد باز به اقرار شد
وانکه مقرر گشته بود حجت اسلام را	چون سر زلف تو دید با سرامکار شد
روی تو و موی تو کایت دین است و کفر	رہبر عطار گشت ره زن عطار شد

غزل شماره ۲۴۹: در راه تو هر که راه برشد

در راه تو هر که راه برشد	هر خط به طبع خاک ترشد
هر خاک که ذره قدم گشت	در عالم عشق تاج سرشد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز	توانی ازین قفس به درشد
هر کوبه وجود ذره آمد	فارغ ز وجود خیر و شرشد
درستی خود چو ذره کم گشت	ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذره ز که پرسد و چه پرسد	زیرا که ز خویش بی خبر شد
خورشید ز خویش ذره ای دید	و آنکه به دمان شیرد شد
گر ذره راه نیست خورشید	پیوسته چرا چنین به سر شد
چون ذره کسی که بیشتر رفت	سرکشته راه بیشتر شد
در عشق چو ذره شو که عشقش	بر آهین و سنگ کارگر شد
بنمود نخست پرده زلف	در پرده نشست و پرده در شد
در دادند که بمحوزه	فانی صفتی که در سفر شد

موی سر زلف‌ماش جاوید همراهی کرد و راه‌بر شد
عطار چو ذره تا فنا گشت در دیده خویش مختصر شد

غزل شماره ۲۵۰: چو خورشید حالت جلوه کر شد

چو خورشید حالت جلوه کر شد	چو خورشید حالت جلوه کر شد
ز هر ذره چو صد خورشید می تافت	چو خورشید حالت جلوه کر شد
چو خورشید از رخ تو ذره ای یافت	چو خورشید حالت جلوه کر شد
جهان آشفته و شوریده دل گشت	چو خورشید حالت جلوه کر شد
هزاران قرن پوشیده کبودی	چو خورشید حالت جلوه کر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه	چو خورشید حالت جلوه کر شد
بسا رستم که اینجا زن صفت گشت	چو خورشید حالت جلوه کر شد
قد رکای نجار سید از خویش کم گشت	چو خورشید حالت جلوه کر شد
بشست از جان و از دل دست جاوید	چو خورشید حالت جلوه کر شد
درین ره هر که نعلینی مینداخت	چو خورشید حالت جلوه کر شد
ولی چون سرب باخت اول درین راه	چو خورشید حالت جلوه کر شد

درین منزل کسی کو بیشتر رفت	به هر گامش تحیر بیشتر شد
عجب کار که موری می نداند	که با عرش معظم در کمر شد
شبی موجی ازین دریا برآمد	از آن وقتی فلک زیر و زبر شد
چو کرسی عرش حیران ماند بر جای	چو دنیا و آخرت یک ره گذر شد
چه دریایی است این کز هیئت آن	جهان هر ساعتی رنگ و کمر شد
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت	جد اهر زده ای بحر کمر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت	که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخر الامر	دو عالم محو گشت و بی اثر شد
ز حل و عقد شرح این مقالات	دل عطار در خون جگر شد

غزل شماره ۲۵۱: برقع از خورشیدرویش دور شد

ای عجب حذرده ای صد خورشید	برقع از خورشیدرویش دور شد
ذره ذره پای تا سر نور شد	همچو خورشید از فروغ طلعتش
حمله آفاق کوه طور شد	حمله روی زمین موسی گرفت
طور با موسی بهم مجبور شد	چون تجلی اش به فرق که فتاد
لاجرم آن آمد این مشهور شد	فوت خورشید بود سایه را
از طمع شوریده و مغرور شد	قطره ای آوازه دریا شنید
محو گشت و تا باد مستور شد	مدتی می رفت چون دریا بدید
نیک و بد آنجا که معذور شد	چون در آن دریا نه بدید و نه نیک
لاجرم چون خانه ز نور شد	هر دو عالم انگبین صرف بود
هر یکی هم ز انگبین مخمور شد	ز انگبین چون آن همه ز نور خاست
کز خود و از هر دو عالم دور شد	قسم هر یک ز انگبین چندان رسید
در بر خورشید نور انور شد	سایه چون از ظلمت هستی برست

همچو این عطار بس مشور کشت همچو آن حلاج بس مضور شد

غزل شماره ۲۵۲: بار دگر سپر یا مفلس و قلاش شد

بار دگر سپر یا مفلس و قلاش شد	در بن دیرمغان ره زن او باش شد
میکده فقر یافت خرّمه دعوی بوخت	در ره ایمان به کفر در دو جهان فاش شد
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را به دم	در دی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
پاک بری چست بود در نذب لالکان	کم زن و استاد گشت حیلۀ کرو طاش شد
لاشه دل راز عشق بار کران بر نهاد	فانی و لاشیء گشت یار هویداش شد
راست که نمود روی آن مه خورشید چهر	عقل چو طاوس گشت و هم چو خفاش شد
و هم ز تدبیر او آزر بت ساز گشت	عقل ز تشویر او مانی نقاش شد
چون دل عطار را بحر کمر بخش دید	در سخن آمد به حرف ابر کمر پاش شد

غزل شماره ۲۵۳: بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد	دل کیست که جان نیز دین واقعیه هم شد
انگشت نهای دو جهان گشت به عزت	هر دل که سر اسیمه آن زلف به خم شد
چون پرده بر انداختی از روی چو خورشید	هر جا که وجودی است از آن روی عدم شد
راه تو شگرف است بسر می روم آن ره	ز آن روی که کفر است در آن ره به قدم شد
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند	عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
تماشعه روی تو در حسن پیفزود	خوبان جهان راز خجل مشعله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد	خورشید ز پرده به در افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خطی سبز بر آورد	جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
چون آه جگر سوز ز عطار بر آمد	بامسک خط تو جگر سوخته تضم شد

غزل شماره ۲۵۴: چون عشق تو داعی عدم شد

چون عشق تو داعی عدم شد	نتوان به وجود متمم شد
جایی که وجود عین شرک است	آنجا نتوان مکر عدم شد
جانامی عشق تو دلی خورد	کو محو وجود جام جم شد
در پرتو نیستی عشقت	بیش از همه بود و کم ز کم شد
بر لوح نقاد زده ای عشق	لوح از سربی خوردی قلم شد
عشق تو دلم در آتش افکند	تا کرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد	ایمانش نثار آن قدم شد
دل در ره تو نداشت جز درد	با درد دلم در بغض ضم شد
رازی که دلم نهفته می داشت	بر چهره من به خون رقم شد
تا تو بخواختی چو چنکم	رگ بر تن من چو زیرو بم شد
عطار به تقدیم جان داشت	وان نیز به محنت تو هم شد

غزل شماره ۲۵۵: کرد در صف دین داران دین دار نخواهم شد

از بهره‌چهارندان در کار نخواهم شد	کرد در صف دین داران دین دار نخواهم شد
وز کفر نهاد خویش دین دار نخواهم شد	شد عمرو نمی‌بینم از دین اثری در دل
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد	کی فانی حق باشم بی قول انا الحق من
تا من ز وجود خود سیرار نخواهم شد	دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کامی
این بار چو هر باری بی بار نخواهم شد	ای ساقی جان می‌ده کاندز صف قلاشان
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد	از یک می‌عشق او امروز چنان مسم
از خواب خیال او بیدار نخواهم شد	تا دیده خیال او در خواب همی‌بیند
بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد	هر چند که عطارم لیکن به مجاز است این

غزل شماره ۲۵۶: هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد

هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد	همچو من در طلبت بی سرو بی سامان شد
بی سرو پای از آنم که دلم کوی صفت	در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت	بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد
سالک راه تو بی نام و نشان اولیتر	در ره عشق تو با نام و نشان نتوان شد
در منازل نشین خیز که آن کس میند	چهره مقصد و مقصود که تا پایان شد
تا بد کس نهد نام و نشان از وی باز	دل که در سایه زلف تو چنین پنهان شد
حسنّت امروز همی بینم و صد چندان است	لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد
شادم ای دوست که در عشق تو دشواری ها	بر من امروز به اقبال غمت آسان شد
بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص	مرد راه از سیر این عبده دست افشان شد
رو که در مملکت عشق سلیمانی تو	دیو نفست اگر از و سوسه در فرمان شد
همچو عطار درین دو بازار مردی	کان بند مرده که او در طلب درمان شد

غزل شماره ۲۵۷: هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد	مقدامی عالم آمد پیشوای انس و جان شد
هر که مویی آ که است از خویشتن یا از حقیقت	اوز خود بیرون نیلد چون به نزد او توان شد
آن خبر دارد از و کور حقیقت بی خبر گشت	وان اثر دارد که او در بی نشانی بی نشان شد
تا تو در اثبات و محوی بتلایی فرخ آن کس	کو ازین هر دو کناری جست و ناکه از میان شد
کم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی	مرد آن را دان که چون مردان و راسی این و آن شد
هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ	هر چه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عیان شد
هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق	بال و پر فرع است بکنن تا توانی اصل جان شد
تن در اثبات است و جان در محو ازین هر دو برون شو	کانک ازین هر دو برون شد او عزیز جاودان شد
آنکه بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا	کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد
تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا	غرقه در یای دیگر گشت و دایم کامران شد

غزل شماره ۲۵۸: جهان از باد نوروزی جوان شد

جهان از باد نوروزی جوان شد	زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت	صبای کرم رو غبرفشان شد
تو کوئی آب خضر و آب کوثر	زهر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهاد بلبل مست	به پیش مهد گل نعره زنان شد
کجایی ساقیاده شرابی	که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
تقص بشکن کزین دام گلوگیر	اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه می جویی به نقد وقت خوش باش	چه می کوئی که این یک رفت و آن شد
یقین می دان که چون وقت اندر آید	تو را هم می باید از میان شد
چوباز افتادی از ره ره ز سرگیر	که همه دور رفت و کاروان شد
بلائی ناگهان اندر پی ماست	دل عطار ازین غم ناگهان شد

غزل شماره ۲۵۹: در راه عشق هر دل کو خشم خویشان شد

در راه عشق هر دل کو خشم خویشان شد	فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز ما و من شد
نی نی که نیست کس را جز نام عشق حاصل	کان دم که عشق آمد از ننگ تن به تن شد
در تافت روز اول یک ذره عشق از غیب	افلاک سرنگون گشت ارواح نعره زن شد
آن ذره عشق ناله چون سینه میسویید	کس را ندید محرم با جای خویشان شد
ز آن ذره عشق خلقی در گفتگو افتادند	وان خود چنان که آمد هم بکر با وطن شد
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	عاشق نمرود هرگز کز زنده در کفن شد
کوزنده ای که هرگز از بهر نفس کشتن	مردود خلق آمد رسوای انجمن شد
هر زنده را کزین می بویی نصیب آمد	هر موی بر تن او گویای بی سخن شد
چون جان و تن درین ره دو بند صعب آمد	عطار، پیمو مردان در خون جان و تن شد

غزل شماره ۲۶۰: تانور او دیدم دو کون از چشم من افتاده شد

پندار، مستی تا باد از جان و تن افتاده شد	تانور او دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
شور جهان سوزی عجب در انجمن افتاده شد	روزی برون آمد ز شب طالب فناشت از طلب
هر خط آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد	رویت ز برق ناگهان یک شعله زد آتش نشان
تا مرده بخود نعره زن مست از کفن افتاده شد	چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن
پس نور وحدت زد علم تا ما و من افتاده شد	برقی برون جست از قدم بر کند کیتی راز هم
دل کی نهد بر خویش آن کز وطن افتاده شد	ما چون فدایم از وطن زان خسته ایم و ممتحن
کا نذر گلوی وی دمی بند از رسن افتاده شد	حلاج، همچون رستی خوش با وطن آمد بی
و آتش ز جان پر تنفش در پیرین افتاده شد	ساقی به جای مصحفش جامی نهاده بر کفش
آزاد گشت از خویش بی خویشتن افتاده شد	می خورد تا شد نعره زن پس نعره زد بی ما و من
یک لقمه ای برداشت او باز از دهن افتاده شد	چون قوت دیگر داشت او زان صبر دیگر داشت او
چه خیزد از تر دامنان چو تهنیت افتاده شد	در هیئت حالی چنان کشند مردان چون زنان

در جنب این کارگران گشتند فانی صمدران
هم بت شد و هم بتگران هم بت شکن افتاده شد
عطار ازین معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می نیاید محرمی دل بر سخن افتاده شد

غزل شماره ۲۶۱: پیرما از صومعه بگریخت در میخانه شد

پیرما از صومعه بگریخت در میخانه شد	در صف دردی کشان دردی کش و مردانه شد
بر بساط نیتی با کم زنان پاک باز	عقل اندر باخت و ز لای عقلی دیوانه شد
در میان ییخودان مست دردی نوش کرد	در زبان زاهدان بی خبر افسانه شد
آشنایی یافت با چیزی که توان داد شرح	وز همه کارش جهان یکبارگی بیگانه شد
راست کان خورشید جانها برقع از رخ برگرفت	عقل چون خناش گشت و روح چون پروانه شد
چون نشان کم کرد دل از سر او افتاد نیست	جان و دل در بی نشانی با فنا هم خانه شد
عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن	دل که این بشود حالی از پی شکرانه شد
چون دل عطار پر جوش آمد از سودای عشق	خون به سربالا گرفت و چشم او پیمانه شد

غزل شماره ۲۶۲: تادل الی‌العظم دیوانه شد

تادل الی‌العظم دیوانه شد	در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو	وز همه کار جهان بگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو	صد خزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو	همچو آدم از پی یک دانه شد
نه که مرغ جان ز خانه رفته بود	ره بیا موخت و به سوی خانه شد
بود تر دامن در اول چون زنان	و آخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این بود کاندر عشق تو	مست پیشت آمد و دیوانه شد
می ندانم تادل عطار بیچ	شد تو را سایه هرگز نیاشد

غزل شماره ۲۶۳: کسی کز حقیقت خبردار باشد

کسی کز حقیقت خبردار باشد	جهان را بر او چه مقدار باشد
جهان وزن جایی پدیدار آرد	که در دیده او را پدیدار باشد
بلی دیده ای کز حقیقت گشاید	جهان پیش او ذره کردار باشد
غلط گفتم آن ذره ای کز بود هم	چو زان چشم بینی تو بسیار باشد
کسی را که دو کون یک قطره کردد	بین تا دروش چه بر کار باشد
اگر سایه باطن او نباشد	کجا گردش چرخ دوار باشد
نباشد خبر یک سرمویش از خود	بقای ابد را سزاوار باشد
کسی را که تیمار دوش بقاشد	فنا گشتن از خود چه تیمار باشد
غم خود مخور تا تو را ذره ذره	به صد وجه پیوسته غمخوار باشد
به جای تو چون اصل کار است باقی	اگر تو نباشی بسی کار باشد
درین راه اگر تا بد فکر برود	پندار سری که پندار باشد

اگر جان عطار این بوی یابد یقین داند که آن دم نه عطار باشد

غزل شماره ۲۶۴: چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد	بشارش آسمان کرد و کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفر است و دریا حله دین داری	و لیکن کو هر دریا و رای کفر و دین باشد
اگر آن کو هر و دریا به هم هر دو به دست آری	تو را آن باشد و این هم ولی نه آن نه این باشد
یقین می دان که هم هر دو بود هم هیچک نبود	یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد
دین دریا که من، هستم نه من، هستم نه دریا هم	نماید هیچکس این سر مگر آن کو چنین باشد
اگر خواهی گزین دریا و زین کو هر نشان یابی	نشانی نبودت هرگز چون نفست، هم نشین باشد
اگر صد سال روز و شب ریاضت می کشی دایم	مباش ایمن یقین می دان که نفست در کمین باشد
چو تو نفسی ز سر تپای کی دانی کمال دل	کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور	که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
نماید کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل	و گر گوید تو انم کرد و ابلیس لعین باشد
اگر خواهی که بشناسی که کاری راستین، مست	قدم در شرع محکم کن که کارت راستین باشد
اگر از نقطه تقوی بگردی یک دست دیده	سزای دیده گردیده میل آتشین باشد

تو ای عطار محکم کن قدم در جادهٔ معنی که اندر خاتم معنی تقای حق نکلین باشد

غزل شماره ۲۶۵: حدیث فقر را محرم نباشد

حدیث فقر را محرم نباشد	وگر باشد مگر ز آدم نباشد
طبایع را نباشد آنچنان خوی	که هرگز رخس چون رستم نباشد
سخن می رفت دوش از لوح محفوظ	نگه کردم چو جام جم نباشد
هر آنکس کو ازین یک جرعه نوشید	مرا و را کعبه و زمزم نباشد
سلیمان وار می شو منطق الطیر	رواگر تخت و رخاتم نباشد
پس اکنون کیست محرم در ره فقر	دلی کو را نشاط و غم نباشد
مجرد باش دایم چونکه عطار	سوار فقر را پرچم نباشد

غزل شماره ۲۶۶: عشقت ایمان و جان به ما بخشد

عشقت ایمان و جان به ما بخشد	لیک بی علقی عطا بخشد
نیت علت که ملک صد سلطان	در زمانی به یک کدا بخشد
کر همه طاعتی به جای آری	هر یکی راصدت جزا بخشد
لیک کجی که قسم عشاق است	عشق بی چون و بی چرا بخشد
نیت کس را خبر که پر تو عشق	به کجا آید و کجا بخشد
دزد ای کر ز پرده در تابد	شرق تا غرب کیما بخشد
کر بقا میندت فدا کندت	ور فدا بیدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاک شوند	تا چنین دولتی کرا بخشد
چون بازی تو جمله تو بر تو	کر تو بی تو شوی تو را بخشد
کر تو را چشم راه بین است بران	راه چشم تو را ضیا بخشد
و کر ت چشم تیرگی دارد	را هست از کرد تو تیا بخشد
همچونی شوتی زد دعوی و لاف	تا دمت روح را صفا بخشد

گربسوزی ز شعله نور دهد و ربسازي بسی نوا بخشد
کردین ره فرید کشته شود اولین گام خونها بخشد

غزل شماره ۲۶۷: هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد	آتش سودای او جانم در آتش می کشد
تادل مسکین من در آتش حسش فتاد	گاه می سوزد چو عود که دمی خوش می کشد
شهنه سودای او شوریدگان عشق را	هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می کشد
عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست	لاجرم نه بار هفت و فی غم شش می کشد
جمع باید بود بر راهی چو موران روز و شب	هر که رادل سوی آن زلف مشوش می کشد
خاطر عطار از نور معانی در سخن	آفتاب تیر بر چرخ متشش می کشد

غزل شماره ۲۶۸: هر زمان عشق تو در کارم کشد

هر زمان عشق تو در کارم کشد	وز در مسجد به خمارم کشد
چون مراد بندیند از خودی	در میان بند ز نارم کشد
دویی بر جان من ریزد درد	پس به مستی سوی بازارم کشد
کز من بد مستی بیندومی	کرد شراندر نگوئسم کشد
ورز عشق او بگویم نکته ای	از سیاست بر سردارم کشد
چون نماند از وجودم ذره ای	بار دیگر بر سرکارم کشد
که به زحمگاه اغیارم برد	که به خلوتگاه اسرارم کشد
چون به غایت مست کردم زان شراب	در کشاکش پیش عطارم کشد

غزل شماره ۲۶۹: قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد	روشنی جمال تو هر دو جهان نمی کشد
بار تو چون کشد دلم گر چه چو تیر راست شد	ز آنکه کمان چون تویی بازوی جان نمی کشد
کون و مکان چه می کند عاشق تو که در هست	نعره عاشقان تو کون و مکان نمی کشد
نام تو و نشان تو چون به زبان بر آورم	ز آنکه نشان و نام تو نام و نشان نمی کشد
راه تو چون به سر کشم ز آنکه ز دوری رهت	راه تو از روندگان کس به کران نمی کشد
در ره تو به قرن ما چرخ دوید و دم نزد	تاره تو به سر نشد خود به میان نمی کشد
گشت فرید در رهت سوخته، پمپوشه ای	ز آنکه ز نور شمع توره به عیان نمی کشد

غزل شماره ۲۷۰: نور روی تو را نظر نکشد

نور روی تو را نظر نکشد	سوز عشق تو را جگر نکشد
باد خاک سیاه بر سر آنک	خاک کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان تو را	هفت آتش که سقر نکشد
از دازی و دوری راهت	بیچ کس راه توبه سر نکشد
که رهت جز به قدر وقت ما	قدر یک گام بیشتر نکشد
دوهر کس به قدر طاقت اوست	کانه عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه و بار محنت تو	چون کشد دل که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از ره عجز	پشه ای پیل را به بر نکشد
با کمان فلک به بیچ سبیل	بازوی بیچ پشه در نکشد
بیکس عشق چون تو معشوقی	به ترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی نهایت را	آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند	عشق تو عقل مختصر نکشد

عشقت از دیر مانکر و دوبار تا که ابدال را بدر نکشد
دل عطار در غم تو چنان است که غم دیگران در کمر نکشد

غزل شماره ۲۷۱: نہ دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد

نہ عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد	نہ دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد	چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کفر است دین معنی کا بنجار سن اندیشد	کر مدعی عشقت در چاہ بلا افتد
کرد ہمہ عمر خود از سوختن اندیشد	پروانہ بر معنی کی محرم شمع افتد
خصمیش کند جانش کرا ز کفن اندیشد	عاشق کہ بہ صد زاری در عشق تو جان بہد
کا بنجام نکیر درہ کرا ز انجمن اندیشد	عاشق ہمہ رسوا بہ در انجمن عالم
عطاریہ صدستی تا کی سخن اندیشد	جانا چو دلم خستی راہ نخم بستی

غزل شماره ۲۷۲: در قعر جان مستم در دی پدید آمد

در قعر جان مستم در دی پدید آمد	کان در دبنیان را دایم کلید آمد
چندان دین بیابان رفتم که کم شدستم	هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر را کم بودگی است حاصل	وین منکران ره را گفت و شنید آمد
کر مست این حدیثی ایمان تو راست لایق	زیرا که کافر اینجا مست بنید آمد
شد مست مغر جانم از بوی باده زیرا	جام محبت او بابو سعید آمد
تا داده اند بوی عطار را ازین می	عمرش در از ترشد عیشش لذید آمد

غزل شماره ۲۷۳: در عشق به سر نخواهم آمد

باد امن تر نخواهم آمد	در عشق به سر نخواهم آمد
باخویش دگر نخواهم آمد	بی خویش شدم چنان که هرگز
یک نقطه بدر نخواهم آمد	از حلقه عاشقان بی دل
یک ذره به سر نخواهم آمد	تا جان دارم ز عشق جانان
زین پس به نظر نخواهم آمد	در عشق چنان شدم که کس را
زین سوخته تر نخواهم آمد	در سوختگی چو آتشم من
گر خواهم و گرنه نخواهم آمد	چون نیست شدم مرا چه باک است
چون مرغ به پر نخواهم آمد	پر سوخته بادم از دین راه
با او به سفر نخواهم آمد	عطار مرا حجاب راه است

غزل شماره ۲۷۴: کارم از عشق توبه جان آمد

کرم از عشق توبه جان آمد	دلم از درد در فغان آمد
تامی عشق تو چشید دلم	از بد و نیک بر کران آمد
از سر نام و تنک و روی و ریا	با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد	عمر با بر پیت دوان آمد
شب نخفت و به روز نارا مید	تا ز هستی خود به جان آمد
وز تو کس را دمی دین وادی	بی خبر بود و بی نشان آمد
چون ز مقصود خود ندیدم بوی	سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کار نبود	چون زنان پیش دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد به باد	مرد میخانه و میخان آمد
کم زن و بهمنشین زندان شد	سگ مردان کاروان آمد
با خراباتیان دردی کش	خرقه بهناد و در میان آمد
چون به ایمان نیامدی در دست	کافری راه امتحان آمد

ترک دین گفت تا مگر بی دین بوی در خورد تو توان آمد
دل عطار چون زبان در بست از بد و نیک در کران آمد

غزل شماره ۲۷۵: ره عشاق بی ما و من آمد

ره عشاق بی ما و من آمد	ورای عالم جان و تن آمد
دین ره چون روی کز چون روی راست	که اینجا غیر ره بین رخن آمد
رهی پیش من آمد بی نهایت	که بیش از وسع هر مرد و زن آمد
هزارن قرن گامی می توان رفت	چه راه راست این که در پیش من آمد
شود ای بکلم از طفل دو روزه	اگر صدر ستم در جوشن آمد
دین ره عرش هر روزی به صدار	ز بهیت با سیریک سوزن آمد
دین ره هست مرغان کا نشان	درون حوصله یک ارزن آمد
رهی است آینه وار آن کس که در رفت	هم او در دیده خود روشن آمد
کسی کو اندرین ره دانه ای یافت	پسری خوشه چین خرمن آمد
نهان باید که داری سر این راه	که خصمت با تو در پیر این آمد
کسی را که شود کوی بیانش	ازین سر با خبر تر دامن آمد
کسی مرد است کین سر چون بدانت	نه مستی کرد و نه آبستن آمد

چو شمع سوختن یا مردن آمد	علاج تو درین ره تا تویی تو
که بی شک گردان با گردن آمد	بمیر از خویش تا زنده بمانی
ولی وقتی که خود را دشمن آمد	دل عطار سر دوستی یافت

غزل شماره ۲۷۶: لعل توبه جان فزایی آمد

لعل توبه جان فزایی آمد	چشم توبه دلربایی آمد
چون صد کرهم فتاد در کار	زلفت به کره کشایی آمد
باز نمی حال تو که بر ماه	در جلوه خود نمایی آمد
در دیده آفتاب روشن	چون نقطه روشنایی آمد
با چشم تومی با ختم جان	چون چشم تود دروغایی آمد
بکمر یخت دلم ز چشم تو زود	و آواره ز بی وفایی آمد
در حلقه زلفت آن دم افتاد	کز چشم تو اش ربایی آمد
هرگاه که بگذری به بازار	کوینده جان فزایی آمد
یکتایی ماه شق شد از رشک	تا سرو تو در دو تایی آمد
بنشین و در مروت و اگر چه	در کار تو صد روایی آمد
دانی نبود صواب اسلام	آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بگل بگردم	و اسلم همه در کوایی آمد

دکار من جدا فتاده
چندین حل از جدایی آمد
بگانه مباش زانکه عطار
پیش توبه آشنایی آمد

غزل شماره ۲۷۷: دی پیرمن از کوی خرابات برآمد

دی پیرمن از کوی خرابات برآمد	وز دلش دکان نعره هیهات برآمد
شوریده به محراب فنا سرب برافکند	سر مست به معراج مناجات برآمد
چون دردی جانان به ره سینه فرو به سخت	از مشرق جان صبح تحیات برآمد
چون دوست تقاب از رخ پر نور برانداخت	با دوست فرو شد به مقامات برآمد
آن دیده کزان دیده توان دید جالش	آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
مقصود به حاصل شد و مطلوب به تعین	محبوب قرین گشت و مهمات برآمد
بد باز جهان بود بدان کوی فروشد	واقبال بدان بود که شهادت برآمد
دین داشت و کرامات و به یک جرعه می عشق	بین خود شد و از دین و کرامات برآمد
عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت	تانی شد و از ره اثبات برآمد

غزل شماره ۲۷۸: تقدّم از مخزن اسرار برآمد، چون گنج عیان شد

تقدّم از مخزن اسرار برآمد
چون گنج عیان شد

در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه
تا خلق بپوشند

در موسم نیان ز ساشد سوی دریا
در کسوت قطره

در شکل بتان خواست که خود را بپرستد
خود را بپرستد

از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد

قصری ز بشر ساخت

خود بر تن خود نیش جازو ز سر قهر
خود مر هم خود گشت

اشعار پندار اگر چشم سرت هست
رازی است نهفته

غزل شماره ۲۷۹: عشق تو ز سقین و ز بلغار برآمد

عشق تو ز سقین و ز بلغار برآمد	فریاد ز کفاره یک بار برآمد
در صومعه مانیم شبان ذکر تومی رفت	وزلات و غرنی نعره اقرار برآمد
گفتم که کنم توبه در عشق بیندم	تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد
یک خط نقاب از رخ زیبات برانند	صد دلشده رازان رخ تو کار برآمد
یک زمره از عشق تو با چنگ بگفتم	صد ناله زار از دل هرتار برآمد
آراسته حسن توبه بازار فروشد	در حال هیاهوی ز بازار برآمد
عسی به مناجات به تسبیح خجل گشت	ترساز چلیپا و ز زنا برآمد
یوسف ز می وصل تو در چاه فروشد	منصور ز شوق به سردار برآمد
ای جان جهان هر که درین ره قدمی زد	کار دو جهانیش چو عطار برآمد

غزل شماره ۲۸۰: سرمست به بوستان برآمد

سرمست به بوستان برآمد	از سرو و زگل فغان برآمد
باحسن نظاره رخس کرد	هر گل که ز بوستان برآمد
نرگس چو بید چشم مستش	نمخور ز گلستان برآمد
چون لاله فروغ روی او یافت	دلسوخته شد ز جان برآمد
سوسن چو زبندگی او گفت	آزاده و دده زبان برآمد
بگذشت به کاروان چو یوسف	فریاد ز کاروان برآمد
از شیرینی خنده اوست	هر شور که از جهان برآمد
وز سرتیزی غمزه اوست	هر تیر که از کمان برآمد
کردم شکری طلب ز تنگش	از شرم رخس چنان برآمد
کز روی چو گلستانش کو بی	صد دسته ارغوان برآمد
خورشید رخ ستاره ریزش	از لنگره عیان برآمد
از یک یک ذره دو عالم	ماهی مه از آسمان برآمد

نقشیم به امتحان برآمد	در خود نگریستم بدان نور
چون موی تنم از آن برآمد	یک موی حجاب در میان بود
زان حقه دشمن برآمد	در حقه مکن مرا که کارم
اندوه تو از میان برآمد	از هر دو جهان کناره کردم
آواره ز آشیان برآمد	هر مرغ که کرد و صفت آغاز
آوازه بی نشان برآمد	زیرا که به و صفت از دو عالم
وز دانش و از بیان برآمد	در وصف تو شد فرید خیره

غزل شماره ۲۸۱: چو ترک سیم برم صبحدم ز خواب درآمد

چو ترک سیم برم صبحدم ز خواب درآمد	مراز خواب برا نگیخت و با شراب درآمد
به صد شتاب برون رفت عقل جامه به دندان	چو دید دیده که آن بت به صد شتاب درآمد
چو زلف او دل پرتاب من یبرده غارت	ز زلف او به دل من هزار تاب درآمد
خراب کشتم و یخوداگر چه باده نخوردم	چو ترک من ز سر یخودی خراب درآمد
نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از روی	چو باد خورد چو آتش به کار آب درآمد
شراب و شاهد و شمع من وز گوشه مجلس	همی نسیم گل و نور ماه تاب درآمد
شکست توبه سکینم آگینه چنان خوش	کز آن خوشی به دل من صد اضطراب درآمد
چو توبه من بی دل شکستی ای بت دلبر	نمک بده ز بخت کز دلم کباب درآمد
بیار باده و زلفت کمره مزین به ستیره	که قفنه از کمره زلف تو ز خواب درآمد
شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو	هزار زردی خجالت به آفتاب درآمد
که می نماید عطار را رهی که گریزد	که همچو سیل زهر سونبید ناب درآمد

غزل شماره ۲۸۲: مکارم دوش شوریده درآمد

مکارم دوش شوریده درآمد	چو زلف خود بشویده درآمد
عجایب بین که نور آفتابم	به شب از روزن دیده درآمد
چو زلفش دید دل بگریخت ناکه	نهان از راه در دیده درآمد
میان در بست از زمار زلفش	به ترسائی ترسیده درآمد
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد	چو رندی در دوشویده درآمد
ردای زهد در صحرا مینداخت	لباس کفر پوشیده درآمد
به دل گفتم چو دوت گفت ناکه	تفی از جان شوریده درآمد
مرا از من رمانید و به انصاف	فتوحی بس پسندیده درآمد
جهان عطار را داد و برون شد	چو بیرون شد جهان دیده درآمد

غزل شماره ۲۸۳: مستغرقی که از خود هرگز به سر نیاید

مستغرقی که از خود هرگز به سر نیاید	صد ره بسوخت هر دم دودی به در نیاید
گفتم که روی او را روزی پسند سوزم	زیرا که از چو من کس کاری دگر نیاید
چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله	از روی او پسندی کس را به سر نیاید
جانان چو رخ نمودی هر جا که بود جانی	فانی شدند جمله وز کس خبر نیاید
آخر پسند باید بهر چنان جمالی	دردا که هیچ کس را این کار بر نیاید
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس	هرگز دوم قدم را یک راه بر نیاید
چون گام اول از خود جمله شدند فانی	کس را به گام دیگر رج گذر نیاید
ماسیه و تو خورشید آری سنگفت نبود	خورشید سایه ای را کرد نظر نیاید
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت	تا در هست چو کوئی بی پا و سر نیاید
که گوشه جگر خواند او از میان جانت	تا از میان جانش بوی جگر نیاید
چندان که بر کشادم بر دل در معانی	عطار را از آن در جز درد سر نیاید

غزل شماره ۲۸۴: دلادیدی که جانانم نیاید

دلادیدی که جانانم نیاید	به درد آمد به در مانم نیاید
به دندان می کز م لب را که هرگز	لب لعش به دندانم نیاید
نیدیم هیچ روزی تیرم مکنش	که جوی خون به مژگانم نیاید
نیدیم هیچ وقتی لعل خدانش	که خود از چشم گریانم نیاید
چه تابی بود در زلف چو شستش	که آن صدف بار در جانم نیاید
بسی دستان بگردم لیک در دست	سر زلفش به دستانم نیاید
سر زلفش بسی دارد در دور	ولی یک ره به پایانم نیاید
چگونه آن همه ره پیش کیرم	که آن ره جز پریشانم نیاید
بسی هندوست زلف کافرش را	یکی زانها مسلمانم نیاید
به آسانی ز زلفش سر پیچم	که با عطار آسانم نیاید

غزل شماره ۲۸۵: عاشقان زنده دل به نام تواند

عاشقان زنده دل به نام تواند	تشنه جره ای ز جام تواند
تابه سلطانی اندر آمده ای	دل و جان بنده غلام تواند
زیر بار امانت غم تو	تو سنان زمانه رام تواند
سرکشان بر امید یک دانه	دانه نادیده صید دام تواند
کاملان وقت آزمایش تو	در ره عشق ناتمام تواند
ره نمایان راه بین شب و روز	در تماشای احترام تواند
صد هزار اهل درد و وقت سحر	آرزو مند یک پیام تواند
همچو عطار بی دلان هرگز	زنده یاد کار نام تواند

غزل شماره ۲۸۶: آنها که در هوای تو جان باده اند

آنها که در هوای تو جان باده اند	از بی نشانی تو نشان باده اند
من در میان بیچ کسم وز زبان من	این شرح که می رود آنها باده اند
آن عاشقان که راست چو پروانه ضعیف	از شوق شمع روی تو جان باده اند
با من بگفته اند که فانی شوا وجود	کامد رفای نفس روان باده اند
عطار را که عین عیان شد کمال عشق	اندر حضور عقل عیان باده اند

غزل شماره ۲۸۷: آنها که پای در ره تقوی نهاده اند

آنها که پای در ره تقوی نهاده اند	کام نخست بر در دنیا نهاده اند
آورده اند پشت برین آشیان دیو	پس چون فرشته روی به عقی نهاده اند
آزاد گشته اند ز کونین بنده وار	خود را همی نه ملک و نه مأوی نهاده اند
چون کار بخت و صورت تقوی بیده اند	حالی قدم ز صورت و معنی نهاده اند
ایمان به توبه و نه مذم تازه کرده اند	وین تازه را لباس ز تقوی نهاده اند
فرعون نفس را به ریاضت بکشته اند	و امگاه دل بر آتش موسی نهاده اند
از طوطیان ره چو قدم برگرفته اند	طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده اند
زاد ره و ذخیره این وادی مهیب	در طشت سربریده چو یحیی نهاده اند
اول به زیر پای سگان خاک گشته اند	آخر چو باد سرسوی مولی نهاده اند
عطار را که از سخنش زنده گشت جان	معلوم شد که هدم عیسی نهاده اند

غزل شماره ۲۸۸: عاشقان از خویشان بگانه اند

عاشقان از خویشان بگانه اند	وز شراب یخودی دیوانه اند
شاه بازان مطارق پسند	ایمن از تیمار دام و دانه اند
فارغند از خاتاه و صومعه	روز و شب در گوشه میخانه اند
گرچه مستند از شراب یخودی	بی می و بی ساقی و پیانه اند
در ازل بودند بار و حانیان	تا ابد با قدسیان هم خانه اند
راه جسم و جان به یک تنک می برند	در طریقت این چنین مردانه اند
کنج های مخفی اند این طایفه	لاجرم در گلخن و ویرانه اند
هر دو عالم پیش شان افسانه ای است	در دو عالم زین قبل افسانه اند
هر دو عالم یک صدف دان وین گروه	در میان آن صدف در دانه اند
آشنایان خودند از یخودی	وز خودی خویشان بگانه اند
فارغ از کون و فساد عالمند	زین بهت دیوانه و فرزانه اند
در جهان جان چو عطارند فرد	بی نیاز از خانه و کاشانه اند

غزل شماره ۲۸۹: پیش رفتن را چو پیشان بسته اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته اند	باز کشتن را چو پایان بسته اند
پس نه از پس راه داری نه ز پیش	کز دو سوره بر تو حیران بسته اند
پس تو را حیران میان این دو راه	عالمی ز بنجر در جان بسته اند
بی قراری ز آنکه در جان و دولت	این همه ز بنجر خنجان بسته اند
چون عدد کوینی تو دایم نه احد	هم عدد در تو فراوان بسته اند
حرص ز بنجر است این سرفهم کن	تا بری پی هر چه زینسان بسته اند
حرص باید تا تو ز ر جمع آوری	تا کند وام از تو این زان بسته اند
چون عوض خواهی تو ز را کویدت	چار طاق خلد رضوان بسته اند
چون رسی در خلد کوید نفس خلد	از برای نفس انسان بسته اند
مرد جانی جمع شود بگذر ز نفس	ز آنکه دل در تو پریشان بسته اند
در علفزاری چه خواهی کرد تو	چون تو را د قید سلطان بسته اند
قرب سلطان جوی و مغانی خواه	کان خیال از بهر مغان بسته اند

جان به ماده تا همه جانان شوی	کین همه از بهر جانان بسته اند
هم چنین یک یک صفت می کن قیاس	کان همه زنجیر از اینسان بسته اند
تو به یک یک راه می بر سوی دوست	لیک دشوار است و آسان بسته اند
چون به ایشان راه بردی، برگشاد	بر تو هر در کان ز ایشان بسته اند
چون رسی آنجا شود روشن تورا	پرده ای کز کفر و ایمان بسته اند
جز به توحیدت نکرده آشکار	آنچه در جان تو پنهان بسته اند
جان عطاری عجب چون سایه ای است	لیک در خورشید رخشان بسته اند

غزل شماره ۲۹۰: ز لعلت زکاتی شکر می ستاند

ز لعلت زکاتی شکر می ستاند	ز رویت براتی قمر می ستاند
بیک خط چشمت ز عشاق صد جان	بیک غمزه حیلۀ کرمی ستاند
سزودگر ز رشک نظر خون شود دل	که داد از حالت نظرمی ستاند
خط طوطی است آب حیوانش در بر	کز آن آب حیوان شکر می ستاند
زهی ترک تازی که لوح چو سیمت	خطی سبزم آورد و زرمی ستاند
مرانست زر چون دهم زرو لیکن	دهم در عوض جان اگر می ستاند
مرا گفت جان را خطر نیست زرده	که چشمم ز ربی خطرمی ستاند
اگر چه ببت خشک و چشمت تر آمد	مخور غم که ز رخسار تو ترمی ستاند
عیار از رخ زرد عطار دارد	زری کان بت سیم بر می ستاند

غزل شماره ۲۹۱: نه قدر وصال تو هر محصری داند

نه قیمت عشق تو هر بی خبری داند	نه قدر وصال تو هر محصری داند
او قیمت عشق تو آخر قدری داند	هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
کفر است اگر خود را بالی و پری داند	آن بخله که پروانه در پر تو شمع افند
دل را محلی بیند جان را خطری داند	سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت
از خاک سر کویت خود را گذری داند	گمراه کسی باشد کاند ر همه عمر خود
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند	مرتد بود آن غافل کاند دو جهان یکدم
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند	بر خاست ز جان و دل عطار به صد منزل

غزل شماره ۲۹۲: دلی کز عشق تو جان برفشاند

دلی کز عشق تو جان برفشاند	ز کفر زلف ایمان برفشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش	صد و یک جان به جانان برفشاند
و کرمیک ذره در عشق یابد	خزاران ساله درمان برفشاند
نیارد کار خود یک لحظه سدا	ولی صد جان پنهان برفشاند
اگر جان هیچ دامن گیرش آید	به یک دم دامن از جان برفشاند
چه می گویم که از یک جان چه خیزد	که خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ گرم کرد دوز عشقش	بهشت از پیش رضوان برفشاند
اگر صد کنج دارد در دل و جان	ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد	که این برپاشد و آن برفشاند
چو جز یک چیز مقصودش نباشد	دو کون از پیش آسان برفشاند
چو آن یک را بیلد کم شود پاک	ماند هیچ تا آن برفشاند
بغرد، بنحور عدی بر سر جمع	همه تقدش چو باران برفشاند

چوسایه خویش را عطار ایجا
بر آن خورشید رخشان بر فشاند

غزل شماره ۲۹۳: روی تو کافاب راناند

روی تو کافاب راناند	آسمان را به سرگرداند
مرکب عشق تو چو برکذرده	خاک در چشم عقل افشاند
هر که عکس لب تو می بیند	دش پهن بازمی ماند
زلف شبرنگ و روی گلگونست	می کند هر جا که بتواند
گاه شب رنگ زلفت آن تازد	گاه گلگون عشقت این راند
عشقت آتش کند در جانم	این چنین آتشی که بشاند
خط خونین که می نویسم من	برخ چون زرم که بر خواند
پای تا سر چو ابراشک شود	از غم هر که حال من داند
اوقادم ز پای دستم گیر	آخر افتاده را که رنجاند
دلم از زلف پیچ بر بخت	یک سر موی سر نیچاند
گر دلم بندی و دم دادی	آه من از تو داد بستاند
هر که در مانده توشد زهد	همچو عطار با تو در ماند

غزل شماره ۲۹۴: عقل در عشق تو سرگردان بماند

عقل در عشق تو سرگردان بماند	چشم جان در روی تو حیران بماند
دزه ای سرگشتگی عشق تو	روز و شب در چرخ سرگردان بماند
چون نذیر اندر دو عالم محرمی	آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چو گان سر زلف تو دید	بمحو کوی در خم چو گان بماند
پای و سر کم کرد دل تا کار او	چون سر زلف تو بی پایان بماند
هر که یکدم آن لب و دندان بید	تا بد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو	جاودان در ظلمت هجران بماند
ور کسی را وصل دادی بی طلب	دایم در دبی درمان بماند
ور کسی را با تو یک دم دست داد	عمر او در هر دو عالم آن بماند
حاصل عطار در سودای تو	دیده ای گریان دلی بریان بماند

غزل شماره ۲۹۵: دلم بی عشق تو یک دم نماند

دلم بی عشق تو یک دم نماند	چه می گویم که جانم هم نماند
چو بازلفت نهم صد کار برهم	یکی چون زلفت تو برهم نماند
واگر صد توبه محکم بیارم	ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانی است	که آنجا رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد کردد	ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یک ذره از اندوه نیافت	به عالم برهنی عالم نماند
کسی کو در غم عشقت فروشد	زد و کونش به یک جو غم نماند
مزن دم پیش کس از سیر این کار	که یک هدم تو را هدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد	چو با او دم زنی محرم نماند
اگر عطاری بی درد تو ماند	به جان تازه به دل خرم نماند

غزل شماره ۲۹۶: کردره تو کعبه و خمار نماند

کردره تو کعبه و خمار نماند	یک دل ز می عشق تو هشیار نماند
وریک سرموی از رخ تو روی نماید	بر روی زمین خرقه و زنا نماند
و آن را که می روی غایی زد و عالم	آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر بر کفنی پرده از آن چهره زیبا	از چهره خورشید و مه آثار نماند
جان چو بکشاید به رخت دیده که جان را	بانور رخت دیده و دیدار نماند
گر وحدت خود را با قلاو ز فرستی	از وحدت تو، هستی دیار نماند
جانا ز می عشق تو یک قطره به دل ده	تا در دو جهان یک دل بیدار نماند
در خواب کن این سوختگان را ز می عشق	تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بس که ز دریای دلم موج کمر خاست	ترسم که درین واقعه عطار نماند

غزل شماره ۲۹۷: آن را که غمت به خویش خواند

شادی جهان غم تو داند	آن را که غمت به خویش خواند
از خویشش فراساند	چون سلطنت به دل درآید
یک ذره وجود کس نماند	در هیچ نقاب برکشایی
جان را به کمال دل رساند	چون نیست شوند در ره هست
عشق تو قیامتی براند	زان پس نظرت به دست گیری
تا بر سک کوی تو فشاند	جان را دو جهان تمام باید
جان بند نهاد بکسلاند	چون بکشایی ز پای دل بند
از قوت عشق بردراند	هر پرده که پیش او درآید
ذوق می عشق می چشاند	ساقی محبتش به هر گام
ابلق ز جهان برون جهانم	وقت است که جان مست عطار

غزل شماره ۲۹۸: چون سق از روی آن شمع جهان برداشتند

چون سق از روی آن شمع جهان برداشتند	بمحو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند
چهره ای دیدند جانبازان که جان در باختند	بهره ای کوئی ز عمر جاودان برداشتند
چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق	سربه سرب روی او رطل کران برداشتند
جمله رویاروی و پشاپشت و همدرد آمدند	نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند
چون دمان او بقدر ذره ای شد آشکار	هر نفس صد گنج پر کوهر از آن برداشتند
زلف او چون پرده عشاق آمد زان خوش است	کر ز زلف او نواهی هر زمان برداشتند
جمله ترکان ز شوق ابروی و مژگان او	نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند
در تعجب مانده ام تا عاشقان بی خبر	چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
وصف یک یک عضو او کردم ولیکن برکنار	چون رسیدم بامیانش از میان برداشتند
چون ز لعلش زندگی و آب حیوان یافتند	مردگان در خاک کورستان فغان برداشتند
حازنان هشت بخت عاشق رویش شدند	در شنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
چون تخلص را در آمد وقت جشی ساختند	جام بریاد خداوند جهان برداشتند

چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند
خازنان حلد دست درشان برداشتند

غزل شماره ۲۹۹: چون یسمبران روی به گلزار نهادند

چون یسمبران روی به گلزار نهادند	گل رازرخ چون گل خود خار نهادند
تابارخ چون گل بگذشتند به گلزار	نار از رخ گل در دل گلزار نهادند
دکار شدند و می چون زنگ کشیدند	پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
تلخی زمی لعل ببردند که می را	نیکی ز لب لعل شکر بار نهادند
ای ساقی مگر نیک در افکن می گلبوی	کز گل کلمی بر سر گلزار نهادند
می نوش چو شکوفه به سرخی که گل تر	طفلی است که در مهند چو ز محار نهادند
بوی جگر سوخته بشو که چمن را	گلهای جگر سوخته در بار نهادند
زان غرقه خون کشت تن لاله که او را	آن داغ سیه بر دل خون خوار نهادند
سوسن چو زبان داشت فرو شده به خموشی	در سینه او کوهر اسرار نهادند
از بر بنیاد کس و از بحر نراید	آن در که درین خاطر عطار نهادند

غزل شماره ۳۰۰: عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند

عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند	جمله وقت سوختن چون عود اندر محمرد
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب	واله راهی شگرف و غرق بحری نمکند
هر که در عالم دویی می بیند آن از احولی است	زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را نمکند
کر صفشان بر کشاید پرده صورت ز روی	از ثری تاعرش اندر زیر گامی بسپرد
آنچه می جویند بیرون از دو عالم سالکان	خویش را یابند چون این پرده از هم بردند
هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت	لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
از ره صورت ز عالم ذه ای باشند و بس	لیکن از راه صفت عالم به چنبری نشمرند
فوق ایشان است در صورت دو عالم در نظر	لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
عالم صغری به صورت عالم کبری به اصل	اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله خواصند در دیای وحدت لاجرم	گر چه بسیارند لیکن در صفت یک کوهرند
روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق	هم به همت دل دهند و هم به دل جان پرورند

غزل شماره ۳۰۱: از می عشق نیستی هر که خروش می زند

از می عشق نیستی هر که خروش می زند	عشق تو عقل و جان را خانه فروش می زند
عاشق عشق تو شدم از دل و جان که عشق تو	پرده نهفته می در در زخم خموش می زند
دل چو زرد در دوست خراب می شود	عمر و دایع می کند عقل خروش می زند
گرچه دل خراب من از می عشق مست شد	لیک صبح وصل را نعره به هوش می زند
دل چو حریف در دشت ساقی اوست جان ما	دل می عشق می خورد جام دم نوش می زند
تا دل من به مغلطی از همه کون در گذشت	از همه کینه می کشد بر همه دوش می زند
تا ز شراب شوق تو دل بچسبید جرعه ای	جمله پند زاهدان از پس گوش می زند
ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی	سیر شدی ز خود مگر خون تو بجوش می زند
جان فرید از بلی مست می است شد	شاید اگر به بوی اولاف سروش می زند

غزل شماره ۳۰۲: چون لبش درج کمر باز کند

چون لبش درج کمر باز کند	عقل را حمله راز کند
یارب از عشق سگر خنده او	طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس ز حره ندارد که دمی	صفت آن لب و مساز کند
تسیر یاران همه شادی دل	غم آن غمزه غماز کند
راست کان ترک پریمه چو صبح	زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر	از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون خوسم آید نکند	ور کند ناز به صد ناز کند
ماه رویت چو زرخ در تابد	ذره را با فلک انباز کند
همه ذرات جهان را رخ تو	همچو خورشید سرافراز کند
و ده که دیوانگی عشق تو را	عقل پر حیل چه اعزاز کند
ماه در دق و ورم مانده و باز	بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو و ز روی	زلف من کشتن تو ساز کند

سر نیچم اگر از هر سرموی
سر زلف تو سر انداز کند
به سخن گر چه منم عیسی دم
جنع تو دعوی ایجا ز کند
عسب زلف تو عطارم کرد
واطلس روی تو بزار کند

غزل شماره ۳۰۳: هر که درین دایره دوران کند

هر که درین دایره دوران کند	نقطه دل آینه جان کند
چون رخ جان ز آینه دل بید	جان خود آینه جانان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر	شرط وی آن است که پنهان کند
ور نظرش از نظر آ که بود	دور فدا ز ره و تاوان کند
گر همه یک موراد بگوش داشت	رونق خود به چو سلیمان کند
مردره آن است که در راه عشق	هر چه کند جمله به فرمان کند
کی بود آن مرد که آمد آنک	عزم به خلوت که سلطان کند
کار تو آن است که پروانه وار	جان تو بر شمع سرافشان کند
راست چو پروانه به سودای شمع	تنیز برون تازد و جولان کند
طاقت شمعش نبود خویش را	روی به شمع آرد و قربان کند
عشق رخس بس که درین دایره	همچو من و همچو تو حیران کند
زلف پریشانش به یک تار موی	جمله اسلام پریشان کند

لیک ز عکس رخ او ذره ای بستگده با حمله پر ایمان کند
در غم عشقش دل عطار را در دزد حد رفت چه درمان کند

غزل شماره ۳۰۴: آفتاب رخ آشکاره کند

آفتاب رخ آشکاره کند	جگرم ز اشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنماید	مهر و مه رادوپیشکاره کند
شوق رویش چو روی پراز اشک	روی خورشید پرستاره کند
لعل دانی که چیست رخ لبش	خون خارا ز سنگ خاره کند
هر که او روی چو گلش خواهد	مدتی خار پشته اره کند
در میان با کسی همی آید	کلان کس اول ز جان کناره کند
عاشقانی که وصل او طلبند	همه رادوع در کواره کند
بالغان در رهش چو طفل رهند	جمله را کور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز	چهره مردم آشکاره کند
نور رویش ز هر دریچه چشم	چون سیاه پوش شد نظاره کند
عشق او در غلط بسی فکند	چون نداند کسی چه چاره کند
نتوانیم توبه کرد ز عشق	توبه را صد هزار باره کند

شیر عشق چو پنج بکشايد عقل را طفل شیر خواره کند
زور یک ذره عشق چندان است که زهر سو جهان گذاره کند
ضربت عشق با فرید آن کرد که ندانم که صد کتاره کند

غزل شماره ۳۰۵: هر زمانی زلف را بندی کند

هر زمانی زلف را بندی کند	بادل آشفته پیوندی کند
بس دل و جان را که زلف سرکشش	از سرمویی زبان بندی کند
لب کشاید تا بنیم و انگهی	یاریم چون آرزو مندی کند
هر دو لب بر بند آورد قانعم	گر به یک قدیم خرنسندی کند
لیک می دانم که دل نهمد به جان	گر محاهی سوی آن قندی کند
گر بنالم صبر فراید مرا	دل چو خون شد صبر تا چندی کند
عشق او عطار را شوریده کرد	کیست کین شوریده را بندی کند

غزل شماره ۳۰۶: دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند	جان به امید وصل تو غم وفات می کند
گرچه ندید جان و دل از تو و فایه بیچ روی	بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند
می نکلند به صد قران ترک کلاه دار چرخ	آنچه میان عاشقان بند قبات می کند
خسرو یک سواره را بر رخ نطع نیلگون	لعل تو طرح می بند روی تو مات می کند
جان و دلم به دلبری زیر و زبر همی کنی	وین تو نمی کنی بازلف دو مات می کند
خود تو چه آفتی که چرخ از پی کوشمال من	هر نفسی به داوری بر سر مات می کند
گرچه فرید، از جانی نکلند سرای تو	خط تو خود به دست خود با تو سزات می کند

غزل شماره ۳۰۷: هر که غم عشق رویش می کند

هر که غم عشق رویش می کند	عشق رویش بهمچو مویش می کند
هر که نهد این جهان را سه طلاق	بهمچو دزد چار سویش می کند
اونیاید و طلب اناز شوق	دل به صد جان جستجویش می کند
اونکر دوزم از اسلم و لیک	اشک دایم شست و شویش می کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت	بی سرو بن بهمچو کویش می کند
هر که در عشقش چو تیر راست شد	چون کمان زده در گلویش می کند
سرخ روی او باید شد به قطع	هر که را عشق آرزویش می کند
سخت دل آهن نه بر آتش نکر	تا چکونه سرخ رویش می کند
از دش عطار را بویی رسید	آه از آنجا مشک بویش می کند

غزل شماره ۳۰۸: عشق توام داغ چنان می‌کند

عشق توام داغ چنان می‌کند	کاش سوزنده فغان می‌کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت	بر سر من اشک فشان می‌کند
در نگر آخر که ز سوز دلم	چون دل آتش خفتان می‌کند
عشق تو بی رحم تر از آتش است	کاشم از عشق ضامن می‌کند
آتش سوزنده به جز تن نسوخت	عشق تو آهنگ به جان می‌کند
هر که ز زلف تو کشد سر جو موی	زلف تو اش موی کشان می‌کند
آنچه که جستند همه ابل دل	مردم چشم تو عیان می‌کند
و آنچه که صد سال کند رستی	زلف تو در نیم زمان می‌کند
چون نزد چشم خوست تیر چرخ	کابروی تو چرخ بکان می‌کند
گر همه خورشید بسک رو بود	پیش رخت سایه گران می‌کند
هر که کند وصف دہانت که نیست	ہست یقین کان به بکان می‌کند
خط تو چون مہربوت به نسخ	ختم ہمہ حسن جهان می‌کند

خط تو زان قصد نشان می کند	چون ز پی خضر همه سبز است
خط تو سر سبزی از آن می کند	چشمه خضر است دانت به حکم
دعوی آن خط و دهن می کند	پسته و آن فستی مغز او
برک گل از سبزه نهان می کند	بی خبری دی خط تو دید و گفت
غالیه در غالیه دان می کند	می شناسد که دهنش ز خط
رشته آن ثقبه میان می کند	چون دهنش ثقبه سوزن فقاد
گفت که نرمم به زبان می کند	دی ز دهنش سگری خواستم
می نهد زانکه زیان می کند	سود ندارد سگری بی جگر
لاله من برک خزان می کند	کز نفس سردت و باران اشک
چون رخ خود لاله ستان می کند	شفقت او بین که رخم در سرشک
گرچه ز صد شیوه بر آن می کند	شیوه او می نبد اندر فرید

غزل شماره ۳۰۹: زلف شبرنگش شیخون می‌کند

زلف شبرنگش شیخون می‌کند	وز سر هر موی صد خون می‌کند
نیست در کافرستان مویی روا	آنچه اوزان موی شگون می‌کند
زلف او کافاده نیم بر زمین	صید در صحرای کردون می‌کند
زلف او چون ازدازی بر زمین است	تا خن بر آسمان چون می‌کند
زلف او لیلی است و خلقتی از بهار	از سر زنجیر مجنون می‌کند
آنچه رستم را سزود بر پشت رخس	زلف او بر روی گلگون می‌کند
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز	تا ننداری که اکنون می‌کند
روی او کافاق یکسر عکس اوست	هر زمانی رونق افزون می‌کند
گر کند یک جلوه خورشید رخس	عرش را با خاک هامون می‌کند
ذه ای عکس رخس دعوی حسن	از سر خورشید بیرون می‌کند
از سربیک مژه چشم ساحر ش	چرخ را در سینه افون می‌کند
یارب ابروی کز ش بر جان من	راست اندازی چه موزون می‌کند

عقل کل در حسن اود هوش شد	کز لبش در بادیه افیون می کند
گر سخن گوید چو موسی هر که هست	دایمش از شوق مایون می کند
ور بنجد جمله ذرات را	بازلال خضر معجون می کند
گر بگویم قطره های اشک من	خنده اود در مکنون می کند
هر زمان زیبا تر است او تا فرید	وصف او هر دم دگرگون می کند

غزل شماره ۳۱۰: کز فلک دیده بر آن چهره زیبا کند

ماه را موی کشان کرده به صحرا کند	کز فلک دیده بر آن چهره زیبا کند
بو که یک چشم بر آن طلعت زیبا کند	هر شبی زان بکشد فلک این چندین چشم
پر زان خویش برین گلشن خضر کند	همچو پروانه به نظاره او شمع سپهر
جرعه ای بوی لبش یافته بر ما کند	حاک اوزان شده ام تا چو می نوش کند
هر دم از دست میندازد و در پا کند	چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
شرط آن است که از زیر به بالا کند	زلف در پای چرامی کند زانکه کمند
هر نفس نعره زان بر سر غوغا کند	غمش از صومعه عطار جگر سوخته را

غزل شماره ۳۱۱: چو تاب در سر آن زلف دستان کند

چو تاب در سر آن زلف دستان کند	هزار قند و آشوب در جهان کند
چو شور پسته تو تلخی کند به شکر	هزار شور و شغب در شکرستان کند
چو خلق راه سر آستین به خود خواند	به غمزه شان بکشد خون بر آستان کند
چون جشن ساخت بتان را چو خاتمی شد ماه	که بو که خاتم مه نیر در میان کند
به پیش خلق مرادی بزده زخم زبان	که تابه طفرم را خلق در زبان کند
بتاز زلف تو زان خیره گشت روی زمین	که سایه بر سر خورشید آسمان کند
اگر شبی برم آبی به جان تو که دلم	بر آتش توبه جای سپند جان کند
دلم ببردی و عطارا کر ز پس آید	چنان بود که پس تیرد، بکمان کند

غزل شماره ۳۱۲: دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند

دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند	تن به جای خرقه چون پروانه جان می افکند
گر بود غوغای عشق بر کنار عالمی	دل ز شوقش خوشتن را در میان می افکند
زلف او صد توبه را در یک نفس می بشکند	چشم او صد صید را در یک زمان می افکند
طره مشکینش تابی در فلک می آورد	پسته شسیرنش شوری در جهان می افکند
سبز پوشان فلک ماه زمینش خوانده اند	زانکه رویش غلغلی در آسمان می افکند
تا ابد کاش ز شیرینی نکرد تلخ و تنیر	هر که نام آن شکر لب بر زبان می افکند
ترکم آن دارد سر آن چون ندارد چون کنم	هندوی خود را چنین در پا از آن می افکند
همچو دف حلقه به گوش او شدم با این همه	بر تنم چون چنک هر رک در فغان می افکند
گاهگاهی کویدم هستم یقین من زان تو	لاجرم عطار را اندر گمان می افکند

غزل شماره ۳۱۳: سرمستی مامردم، بسیار ندانند

سرمستی مامردم، بسیار ندانند	امکارکنان شیوه این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی	سوز دل آلوده بخار ندانند
آنان که باند پس پرده پندار	احوال سرا پرده اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند	اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو کویم بودم روی به دیوار	تامد عیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلگشای غنچه	بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نکشند	دمان دل خسته عطار ندانند

غزل شماره ۳۱۴: عاشقان چون به هوش باز آیند

عاشقان چون به هوش باز آیند	پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخس چو پروانه	سر بازند و سرفراز آیند
در هوایی که ذره خورشید است	پر بر آرند و شاه باز آیند
بر بساطی که عشق حاکم اوست	جان بازند و پاک باز آیند
گاه چون صبح بر جهان خندند	گاه چون شمع در کد از آیند
گاه از شوق پرده در کردند	گاه از عشق پرده ساز آیند
این همه پرده با بر آر آیند	بو که در پرده اهل راز آیند
چو نگو بگری به کار همه	عاقبت باز در نیاز آیند
این همه کار با به جای آرند	بو که در خورد و لنواز آیند
ماه رویا همه اسیر تواند	چند در شب و در فراز آیند
تابه کی بی تو خون دل ریزند	تابه کی بی تو زیر گاز آیند
وقت نامد که عاشقان بیهشت	از سر صد هزار نماز آیند

پرده بر کسیر تاجمانی جان پامی کو بان به پرده باز آیند
عاشقانی که، همچو عطارند در ره عشق بی مجاز آیند

غزل شماره ۳۱۵: اصحاب صدق چون قدم اندر صفازند

اصحاب صدق چون قدم اندر صفازند	رو با خدا کنند و جهان را تهازنند
خط وجود را قلم قمر در کشند	بر روی هر دو کون یکی پشت پازند
چون پازند دست کشایند از جهان	ترک فاکند و بقا را صلازنند
دنیا و آخرت به یکی ذره نشمرند	ایشان نفس نفس که زتند از خدازنند
هر که که شان به بحر معانی فرو برند	بیم است آن زمان که زمین بر سازند
دنیا و آخرت دو سرای است و عاشقان	قفل نفور برد هر دو سرازند
بکر است هر سخن که ز عطار بشنوی	دانند آن کسان که دم از ما جرازند

غزل شماره ۳۱۶: آنه‌ک‌ه در حقیقت اسرار می‌روند

سرکشته به‌خون‌نقطه پرگاری روند	آنه‌ک‌ه در حقیقت اسرار می‌روند
هم در میان بحر نگویند اسرار می‌روند	هم در کنار عرش سرفراز می‌شوند
هم در طریق عشق به بهجاری روند	هم در سلوک گام به تدریج می‌نهند
ایشان به حکم وقت به یکبار می‌روند	راهی که آفتاب به صد قرن آن برفت
ورمی روند سخت سزاوار می‌روند	گرمی رسند سخت سزاوار می‌رسند
کز تنگنای پرده پنداری روند	در جوش و در خروش از آند روز و شب
گرچه به پرده باز گرفتاری روند	از زیر پرده فارغ و آزادی شوند
در مطلق گرفته اسرار می‌روند	هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
و آزاد بهچو سرو سبکبار می‌روند	بار گران عادت و رسم او کلنده‌اند
سرد درون کشیده چو طومار می‌روند	چون نیست محرمی که بگویند سرخویش
در اندکی هر آینه بسیار می‌روند	چون سیر بی‌نهایت و چون عمر اندک است
روی پر آشک و روی به دیوار می‌روند	تا روی که بود که به بیند روی دوست

بی وصف کشته اند ز هستی و نیستی	تا لاجرم نه مست و نه هشیار می روند
از ذات و از صفات چنان بی صفت شدند	کز خود نه کم شده نه پدیدار می روند
از مشک این حدیث مکر بوی برده اند	بر بوی آن به کلبه عطار می روند

غزل شماره ۳۱۷: دل ز جان برگیر تا هست دهند

دل ز جان برگیر تا هست دهند	ملک دو عالم به یک آهست دهند
چون تو برگیری دل از جان مردوار	آنچه می جویی هم آگاهست دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع	تخته از تقد سحرگاهست دهند
گر کدای آستان او شوی	هر زمانی ملک صد شاهست دهند
گر بود آگاه جانت را جز او	کوش مال جان به ناکاهست دهند
لذت دنی اگر زهرت شود	شربت خالصان درگاهست دهند
تا نکردی بی نشان از هر دو کون	کی نشان آن حرم گاهست دهند
چون به تاریکی در است آب حیات	کنج وحدت در بن چاهست دهند
چون سپیدی تفرقه است اندر رهش	در سیاهی راه کوتاهست دهند
بی سواد فقر تا یک است راه	گر هزاران روی چون ماهست دهند
چون درون دل شد از فقرت سیاه	ره برون زین سبز خرگاهست دهند
در سواد اعظم فقر است آنک	نقطه کلی به اگر اهست دهند

ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن تا ازین خرمن کی کاہت دهند

غزل شماره ۳۱۸: قومی که در فتابه دل یکدگر زیند

قومی که در فتابه دل یکدگر زیند	روزی هزار بار بمیرند و برزیند
هر لحظه شان ز هجره ددی دگر کشند	تا هر نفس ز وصل به جانی دگر زیند
در راه نه به بال و پر خویشتن پرند	در عشق نه به جان و دل مختصر زیند
مانند کوی در خم چو گان حکم او	در خاک راه مانده و بی پا و سر زیند
از زندگی خویش بمیرند، بمحو شمع	پس، بمحو شمع زنده بی خواب و خور زیند
عود و سکر چکونه بسوزند وقت سوز	ایشان درین طریق چو عود و سکر زیند
چون ذره هوا سرو پا حمله کم کنند	کرد در هوای او نفسی بی خطر زیند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز	و آنکه ازین دو پرده برون پرده در زیند
چون زندگی ز مردگی خویش یافتند	چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند
خورشید وحدت دولی در مقام فقر	در پیش ذره ای همه دیو زه کزیند
چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت	چون سایه افتاده از دبد زیند
چون با خبر شوند ز یک موی زلف دوست	چون موی از وجود و عدم بی خبر زیند

ذات جمله‌شان همه چشم است و کوش هم
ویشان بر آستان ادب کور و کرزیند
عطار چون ز سایه ایشان بر دحیات
ایشان ز لطف بر سر او سایه ورزیند

غزل شماره ۳۱۹: هر که سرگردان این سودا بود

هر که سرگردان این سودا بود	از دو عالم تا بدیگتا بود
هر که نادیده در اینجا دم زند	چو حدیث مردناینا بود
کی تواند بود مرد را سهر	هر که او، بچون زنان رعنا بود
را سهر تا در که حق کام گام	هم بره مینا و هم دانا بود
هر که او را دیده میناشد به کل	در وجود خویش ناینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون	ذره ذره بردش صحرا بود
جمله عالم به دریا اندرند	فرخ آنگس کاندرو دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور	بحر در تو نور کار اینجا بود
قطره بجزرت اگر در دل فقاد	قطره نبود لؤلؤ لالا بود
هر که در دیاست تر دامن بود	وانکه دریا اوست او از ما بود
تا تو در بند خودی خود را بتی	بت پرستی از تو کی زیبا بود
تا که فکاری تو در عقل بچوج	از تو این سودا همه سودا بود

مردره آن است کز لایعقلی	در صف مستان سرخو غا بود
کوی آنکس می برد در راه عشق	کو چو کویی بی سرو بی پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان	کو میان مردمان رسوا بود
هر که چون عطار فارغ شد ز خلق	دی و امروزش همه فردا بود

غزل شماره ۳۲۰: شبی کنز لطف تو عالم چو شب بود

شبی کنز لطف تو عالم چو شب بود	سر مویی نه طالب نه طلب بود
جهانی بود در عین عدم غرق	نه اسم حزن و نه اسم طرب بود
چنان در هیچ پنهان بود عالم	که نه زین نام و نه زان یک لقب بود
بنافت از زلف آن روی چو خورشید	که گفت آن جایکه هرگز که شب بود
مکارستان رویت جلوه ای کرد	جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همی تا لعل سیر است نمودی	جهانی خلق تشنه خشک لب بود
بتا تا چشم چون ز کس کشادی	همه آفاق پر شور و شغب بود
همی تا حلقه ای در زلف دادی	سر مردان کامل در کتب بود
چو از حد می بشد کتانی خلق	مگر ای بجایکه جای ادب بود
خیال نار و نور افتاده در راه	حجاب و کشف جان با زین سبب بود
درین وادی دل عطار را هیچ	نه نامی بود هرگز نه نسب بود

غزل شماره ۳۲۱: آن را که زوصل او خبر بود

آن را که زوصل او خبر بود	هر روز قیامتی دگر بود
چه جای قیامت است کاینجا	این شور از آن عظیم تر بود
زیرا که قیامت قوی را	در حد وجود پاوسر بود
وین شور چو پاوسر ندارد	هرگز نتواندش گذر بود
چون نیست نهایت ره عشق	زین ره نه نشان و نه اثر بود
هر کس که ازین رهست خبر داد	می دان به یقین که بی خبر بود
زین راه چو یک قدم نشان نیست	چه لایق هر قدم شمر بود
راهی است که هر که یک قدم زد	شد محو اگر چه نامور بود
چندان که به غور ره ننگه کرد	نه راه و نه راهبر بود
القصه کسی که بیشتر رفت	سرگشته راه بیشتر بود
برگام نخست بود مانده	آنکو همه عمر در سفر بود
واکنس که بیافت سر این راه	شد کور اگر چه دیده ور بود

کین راز کسی شنید و دانست کز دیده و کوش کورو کر بود
مانند فرید اندرین راه پر دل شد اگر چه بی جگر بود
عطار که بود مرد این راه زان جمله عمر نوحه کر بود

غزل شماره ۳۲۲: عشق بی درد ناتمام بود

عشق بی درد ناتمام بود	کز نمک دیک را طعام بود
نمک این حدیث درد دل است	عشق بی درد دل حرام بود
کشته عشق کرد و سوخته شو	زانکه بی این دو کار خام بود
کشته عشق را به خون شویند	آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان ز خون سازند	کفنی به ز خون کدام بود
از ازل تا بد ز مستی عشق	بی قراری علی الدوام بود
در ره عاشقان دلی باید	که منزه ز دال و لام بود
نه خریدار نیک و بد باشد	نه گرفتار تنگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد	جمله خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد	با همه خلق در نیام بود
همچو خود بی قرار و مست کند	هر که را پیش او مقام بود
گاه گاهی چنین شود عطار	بو که این دو لش مدام بود

غزل شماره ۳۲۳: آنچه تقدسینهٔ مردان بود

آنچه تقدسینهٔ مردان بود	ز آرزوی آن فلک گردان بود
کراز آن یک ذره کرد آشکار	هر دو عالم تا بد پنهان بود
دگذر از کون تا تاب آوری	خود که را در کون تاب آن بود
آن فلک کان در دون عاشق است	آفتاب آن رخ جانان بود
گرفتو است ز دوران این فلک	آن فلک را تا بد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود	نور آن خورشید جاویدان بود
زود بیند آن فلک و آن آفتاب	هر که را یک ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد ذره ای	تا بود در کار خود حیران بود
چند گویی کین چنین و آن چنان	تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقتش ذره ای	هر که او در کار سرگردان بود
پای در نه راه را پایان محوی	زانکه راه عشق بی پایان بود
عشق را دردی نباید بی قرار	آن چنان دردی که بی درمان بود

گر ز ند عطار بی این سر نفس آن نفس بر جان او تاوان بود

غزل شماره ۳۲۴: عشق را پیرو جوان یکسان بود

عشق را پیرو جوان یکسان بود	نزد او سود و زیان یکسان بود
هم زیکرنگی جهان عشق را	نوبهار و مهرگان یکسان بود
زیر او بالا و بالا هست زیر	کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق، همچون دایره است	صد او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد و کمر سازد رواست	عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن	با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل دان که پیش آفتاب	آشکارا و نهان یکسان بود
کی بود دلدار چون دل ای فرید	باز کی با آشیان یکسان بود

غزل شماره ۳۲۵: آنرا که زوصل او نشان بود

آنرا که زوصل او نشان بود	دل کم شد کیش جادوان بود
آری چو بتافت شمع خورشید	گر بود ستاره ای نهان بود
ن تواند رفت قطره در بحر	چون بحربه جای او روان بود
بحری که اگر چه موج باز د	اما همه عمر بمحنتان بود
هر دم بنمود صد جهان لیک	ن توان گفتن که یک جهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد	پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری	لاغیری دان که بس عیان بود
زانجا که حیات لعب و لهو ست	بازی خیال در میان بود
هرگاه که این خیال بر خاست	هر عیب که بود عیب دان بود
چون هست حقیقت همه بحر	پس قطره و بحر هم عنان بود
خورشید رخس بتافت ماگاه	هر ذره که بود دیده بان بود
در هر دل ذره ای محقر	کوبی تو که صد خزار جان بود

هر ذره اگر چه صد نشان داشت	چون در گریست بی نشان بود
چون پرتو ذره ای چنین است	چه جای زمین و آسمان بود
طاوس رخسار خو جلوه ای کرد	ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش چنان حال یکدم	در هر دو جهان که را امان بود
جاناب برهان مرا ز من زانک	از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستن است بی تو بودن	خود بی تو چگونه می توان بود
عطار دمی اگر ز خود درست	کوی شب و روز کامران بود

غزل شماره ۳۲۶: هر که را بالب تو پیمان بود

هر که را بالب تو پیمان بود	اجل او از آب حیوان بود
هر که روی چو آفتاب تو دید	همچو من تا که بود حیران بود
در نکویی پسنده جایی	که نکوتر از آن بتوان بود
چون بدیدم لب جگر نکست	نگهی داشت و شکر افشان بود
یک شکر آرزوم کرد احق	لیک بیم ز تیر مرغان بود
بی رخت بر رخم نوشت به خون	دیده حرار ز دل که پنهان بود
خوایم تا نفس زخم بی تو	نزدوم زانکه آن نفس جان بود
جان من کر بود و کر نبود	کی مراد جهان غم آن بود
لیک جان زان سبب ندادم من	که نه در خورد چون تو جانان بود
جان بدادم چو روی تو دیدم	زانکه جان دادن من آسان بود
جان عطار تا که بود از تو	هستی و نیستیش یکسان بود

غزل شماره ۳۲۷: هر که را اندیشه دمان بود

هر که را اندیشه دمان بود	درد عشق تو برو تاوان بود
بر کسی درد تو کرد آشکار	کوز چشم خوشتن پنهان بود
گر چه دارد آفتابی در درون	لیک همچون ذره سرگردان بود
ای دل محبوب بگذر از حجاب	ز آنکه محبوی عذاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب	می توان گفتن که بس آسان بود
لیک گرفتاری در رهت	این عذاب سخت صد خندان بود
چند اندیشی بمیر از خویش پاک	تا نمیری کی تو را دمان بود
چون بمیرد شمع برده از بلا	نه دگر سوزنده نه گریان بود
هر دم از سر گیر چو شمع و بسوز	ز آنکه سوز شمع تا پایان بود
چون بسوزی پاک پیش چشم تو	هر دو کون و ذره ای یکسان بود
عرش را کر چشم جان آید پدید	تا بدد خردلی حیران بود
عرش و خردل و آنچه در هر دو جهان است	ذره ذره جامه جانان بود

تا ایازت دایا سلطان بود	تو درون جامه جانان مدام
آن عصا کان لایق ثعبان بود	صد هزاران چنیر داند شده طبع
نی عصای موسی عمران بود	آن عصا کان سحره فرعون خورد
نی دم عیسی حکمت دان بود	وان نفس کان مردگان رازنده کرد
وان نفس بی شک دم رحمان بود	آن عصا آنجا یدالله بود و بس
آن نه زین الحان که زان الحان بود	وان هزاران خلق کز داود مرد
مردی رستم همه دستان بود	دبر مردی که این سرپی برد
تا در آن ساعت که وقت آن بود	کرذانتی تو این سرتن بزن
ز آنکه اینجا دم زدن نقصان بود	تن زن ای عطار و تن زن دم مزین

غزل شماره ۳۲۸: زلف تو که قنۀ جهان بود

زلف تو که قنۀ جهان بود	جانم بر بود و جای آن بود
هر دل که ز عشق تو خیر یافت	صد جانش به رایگان گران بود
مردۀ دل آن کسی که او را	در عشق تو زندگی به جان بود
گفتم دل خویش خون کنم من	کز دست دلم بسی زیان بود
ناگاه کشیده داشت دستم	چون پای غم تو در میان بود
گر من دادم امان دلم را	دل راز غم تو کی امان بود
گفتم که دمان تو بنیم	خود از دنت که را نشان بود
هر کز نرسید بهج جانی	آن را که غم چنان دمان بود
گفتی که چگونه ای تو بی من	دانی تو که بی تو چون توان بود
ز آرزو که یک زمانت دیدم	صد ساله غم به یک زمان بود
بر خاک دت نشسته عطار	تا بود ز عشق جان فشان بود

غزل شماره ۳۲۹: هر که رازده ای وجود بود

هر که رازده ای وجود بود	پیش هر ذره در سجود بود
نه همه بت ز سیم و زر باشد	که بت رهروان وجود بود
هر که یک ذره می کند اثبات	نفس او کبریا جهود بود
در حقیقت چو جمله یک بود ست	پس همه بود ما نبود بود
نقطه آتش است در باطن	دو دیدن از وجه سود بود
هر که آن نقطه دید هر دو جهانش	محو گشته ز چشم زود بود
ز آنکه دو کون پیش دیده دل	چون سربانی همه نمود بود
هر که یک ذره غمیری میند	همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فامی سوز	تا دمی کر زنی چو عود بود

غزل شماره ۳۳۰: هر که راد عشق توکاری بود

هر که راد عشق توکاری بود	هر سرمویی بروخاری بود
یک زمان مگذار بی درد خودم	تا مراد بهر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن	صبر کردن کار بسیاری بود
دل ز من بردی و گفتی غم مخور	کردلی نبود نه بس کاری بود
کر تو راد عشق دین و دل مانند	این چنین در عشق بسیاری بود
دل شد از دست و ز جان ترسم از آنک	طره تو چست طراری بود
بی مکلان ببت در هر دو کون	می ندانم تا جگر خواری بود
گر بخندی عاشق بیمار را	وقت بیماری شکر باری بود
رسته دندانست در بازار حسن	تا قیامت روز بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی جز به جان	می ندانم تا خریداری بود
نافه وصلت که بویی کس نیافت	کی سزای ناسزاواری بود
ای عجب بی زلف عنبر نیز تو	هر کسی خواهد که عطاری بود

غزل شماره ۳۳۱: مردیک موی تو فلک نبود

مردیک موی تو فلک نبود	محرم کوی تو ملک نبود
ماه دو هفته کمرچه هست تمام	از حال تو هفت یک نبود
چون جمال تو آشکار شود	همه باشی تو بیج شک نبود
ملک حسن آفتاب روی تو را	با کسی نیز مشترک نبود
نتوان دید زده ای رخ تو	تا دو عالم دو مرد یک نبود
آنچه در زده زده هست از تو	در زمین نیست در فلک نبود
لیک چون زده در تو محو شود	محو را زده ای برک نبود!
زر خورشید زده زده شود	اگرش حال تو محک نبود
هیچکس را در آفرینش حق	در سکر این همه نمک نبود
سر زلفت به چین رسید از هند	هیچکس را چنین یزک نبود
گر خشک در ره من اندازی	چون تو اندازی آن خشک نبود
هر چه عطار در صفات تو گفت	بر محک جاودانش حک نبود

غزل شماره ۳۳۲: چود غم تو جز جان چیزی دگرم نبود

چود غم تو جز جان چیزی دگرم نبود	پیش تو کشم کز تو غمخوار ترم نبود
پروانه تو کشتم تا بر تو سرافشانم	خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد	آن روز که بر راسست دایم نظرم نبود
گفتم خبری گویم با تو ز دل زارم	اما چو تو را بینم از خود خبرم نبود
گفتم که ز سیرت تنیز از چشم تو بگریزم	چون سیر میوند کج گذرم نبود
در عشق تو صد هدم تیار برم باید	تنها چکنم چون کس تیار برم نبود
گفتی که به زر کرد کار تو چو آب زر	جانی بکنم آخر کر آن قدرم نبود
تو چاره کارم کن تا از رخ، همچون زر	تدبیر کنم و جی گریج زرم نبود
بوسی مذهبی جان تا جان نسانی تو	هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطار سگمش را دل بود به تور بهر	در داکه چو دل خون شد کس را بهرم نبود

غزل شماره ۳۳۳: کسی کو خویش میند بنده نبود

کسی کو خویش میند بنده نبود	وگر بنده بود، مینده نبود
به خود زنده مباش ای بنده آخر	چرا شبنم به دریا زنده نبود
تو، هستی شبنمی دریا ب دریا	که جز دریا تو را دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاک کم شو	که هر گو کم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی ناشده کم	تو را جاوید کس جوینده نبود
تومی ترسی که در دنیا دامت	بسازی از بقا اکلنده نبود
وجود جاودان خواهی، ندانی	که گل چون گل بسی پاینده نبود
وجود گل به بالای گل آمد	که سلطانی مقام بنده نبود
تو را در نوشدن جامه که آرد	اگر برقد تو زمینده نبود
چه می گویم چو تو، هستی نداری	تو را جز نیستی یابنده نبود
اگر خواهی که دایم هست کردی	که در، هستی تو را مانده نبود
فرو شود ره معشوق جاوید	که هرگز رفته ای آینه نبود

اگر شب تا سحر سوزنده نبود	در آتش کی رسد شمع فسرده
اگر سر تا قدم گردنده نبود	فلک هرگز نکرد محرم عشق
و رای او کسی پرنده نبود	هر آن گلبی که قوت باز کرد
به عالم در چو تو گوینده نبود	چه می گوئی تو ای عطار آخر

غزل شماره ۳۳۴: باب لعلت سخن در جان رود

باب لعلت سخن در جان رود	با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشود	پیش لعلت از بن دندان رود
هر که او سر سبزی خط تو دید	چون قلم سحر بر خط فرمان رود
چون ببید پسته خط فصاحت	در خط تو بادل بریان رود
آنچه رویت را رود در نیکویی	می ندانم تا فلک را آن رود
چون شود خورشید رویت آشکار	ماه زیر میخ در پنهان رود
هر که روی، همچو خورشید تو دید	گر همه چرخ است سرگردان رود
هست جان عطار را شیرین از آنک	شرح آن لب بر زبان جان رود

غزل شماره ۳۳۵: دل به امید وصل تو باد به دست می رود

دل به امید وصل تو باد به دست می رود	جان ز شراب شوق تو باد به پرست می رود
از می عشق جان مایافت ز دور شمه ای	زیر زمین به بوی آن بادل مست می رود
از می عشق ریختن بر دل آدم اندکی	از دل او به هر دلی دست به دست می رود
رخ بنمای که گهی کز پی آرزوی تو	بر دل و جان عاشقان سخت شکست می رود
دره تورونده را در قدم نخستین	نیست به نیست می نقد هست به هست می رود
بالغ راه کی شوی چون ندی به دوست جان	گرچه ز سال عمر تو پنجه و شصت می رود
کم شده ای فرید تو باز کش این زمان عنان	کافر چرخ ازین سخن سرزده پست می رود

غزل شماره ۳۳۶: تاسر زلف تو در هم می رود

در جهان صد خون به یک دم می رود	تاسر زلف تو در هم می رود
دل زدستم رفت و جان هم می رود	تا بدیدم زلف تو ای جان و دل
وین سخن از جان پر غم می رود	دل ندارم تا غم زلفت خورم
همچو زلفت پشت پر خم می رود	آسمان از اشتیاق روی تو
کز پی دل جان به ماتم می رود	دل در اندوه تو مرد و این بتر
راستی یعی مسلم می رود	می دبی دم می ستانی جان من
توبه الحق با تو محکم می رود	هر زمانی توبه ای می بشکنی
آنچه می رفقت کنون کم می رود	ناز کم کن زانکه تا خط دمید
بادلی پر خون ز عالم می رود	خون مخور عطار را کز شوق تو

غزل شماره ۳۳۷: چه سازی سرای و چه کویی سرود

فرو شو بدین خاک تیره فرود	چه سازی سرای و چه کویی سرود
فکندست در چرخ چرخ کبود	یقین دان که همچون تو بسیار کس
چو سرا آهنین نیست در زیر خود	چه بر خیزد از خود و آهین تورا
اجل بکسلد از بهمش تار و پود	اگر جامه عمر تو ز آهین است
سرو سنگ مانده آب رود	اگر سر کشی زین پل هفت طاق
چو کویی ندانی فراز از فرود	ز سر گشتی زیر چوکان چرخ
زدور سپری چه نالی چو رود	چو دور سپرت نخواهد گذاشت
غزیزان همدرد را کن درود	رفیقان هم راز را کن وداع
ز شاخ بهی کن کلوخ آموود	دخت تبر بودن از بن بکن
همه ضلیع اندر سرای و سرود	مکن، همچو عطار عمر عزیز

غزل شماره ۳۳۸: کر نسیم یوسفم پیدا شود

کر نسیم یوسفم پیدا شود	هر که نایبنا بود مینا شود
بس که پیرا بن بدرم تا مگر	بویی از پیرانش پیدا شود
گر براقه برقع از پیش رخس	زاهد منکر سر غوغا شود
و بر افشاند سر زلف دو تا	دل ز زلفش کافری یکتا شود
هر دلی که ز زلف او زنا ساخت	بی شک آن دلمو منی حقا شود
گر بیا بد عقل بوی زلف او	عقل از لای عقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا بد	هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او	دل چرا شوریده و شیدا شود
تو جوابش ده که پیش آفتاب	ذره سرگردان و ناپروا شود
ای دل از دریا چراتناشدی	از چنین دریا کسی تنها شود
هر که دور افتد ز جای خویشتن	می دود تا زود تر آسنا شود

ماهی از دریا چو بر خاک او افتد می تند تا چون سوی دریا شود
گرفتو، نشینی به بیکاری مدام کارت ای غافل کجا زیبا شود
کردل عطار بادیا رسد کوهری بی مثل و بی همتا شود

غزل شماره ۳۳۹: هر کدایی مرد سلطان کی شود

هر کدایی مرد سلطان کی شود	پشه ای آخر سلیمان کی شود
نی عجب آن است کین مرد کدا	چون که سلطان نیست سلطان کی شود
بس عجب کاری است بس نادر ہی	این چو عین آن بود آن کی شود
گر بدین برهان کنی از من طلب	این سخن روشن به برهان کی شود
تا نکردی از وجود خود فنا	بر تو این دشوار آسان کی شود
کفتمش فانی شو باقی تویی	هر دو یکسان نیست یکسان کی شود
گر چه هم دریای عان قطره ای است	قطره ای دریای عان کی شود
گر کسی را دیده دریامین نشد	قطره بین باشد مسلمان کی شود
تا نکرد و قطره و دریایی	سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جمله یک خورشید می بینم و لیک	می ندانم بر تو رخشان کی شود
هر که خورشید جمال او ندید	جان فشان بر روی جانان کی شود
صد هزاران مردمی بینم ز عشق	منظر نشسته تا جان کی شود

چندان دلی بہ گل خورشید را	گل بدین دگہ نگہبان کی شود
از کفنی گل کان وجود آدم است	آن چنان خورشید پنهان کی شود
کر بہ کلی بر نگیری گل ز راه	پای در گل رہ بہ پایان کی شود
نہ چہ می گویم تو مرد این نہ ای	ہر صبی رستم بہ دستان کی شود
کی توانی شد تو مرد این حدیث	ہر محنت مرد میدان کی شود
تا نباشد؛ بچو موسی عاشقی	ہر عصاد دست ثعبان کی شود
عمرت ای عطار تاوان کردہ ای	بر تو آن خورشید تابان کی شود

غزل شماره ۳۴۰: چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود

چون تو د کس ننگری کس با تو بدم کی شود	چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود
جان ما کرد فرزاید حسن تو کم کی شود	گر جمال جانفرای خویش بنایی به ما
این چنین طراریت با من مسلم کی شود	دل ز من بردی و پرسیدی که دل کم کرده ای
چون تو کوئی یا کنی این عهد محکم کی شود	عهد کردی تا من دختہ را مرہم کنی
این چنین دل خستکی زایل به مرہم کی شود	چون مراد محنتکی از آرزوی روی تو ست
تا تو از درد نیایی از دلم غم کی شود	غم از آن دارم کہ بی تو، بچو حلقہ بر درم
ذره ای ہم خلوت خورشید عالم کی شود	خلوتی می بایدم با تو ز ہی کار کمال
کر بہ میدان لاشہ تا ز درخش رستم کی شود	نیستی عطار مرد او کہ ہر تر دامن

غزل شماره ۳۴۱: هر که صید چون تو دلداری شود

عاجزی کردد گرفتاری شود	هر که صید چون تو دلداری شود
هر گلی در چشم او خاری شود	هر که خار مره تو بنکرد
بی کشش هر خار گلزاری شود	باز چون گلبرگ روی تو بید
چون به جان آید جگر خواری شود	شیردل پیش سگدان بست
ابر تا محشر سگر باری شود	گر بست در ابر خند، همچو برق
چرخ سرگردان چو پرگاری شود	در طواف نقطه حالت ز شوق
وصف خط تو چو بیاری شود	مس اگر چه زر تواند شد و لیک
زر کند برود و ز مکاری شود	پیش سر سبزی خط ز اشتیاق
تا بجنبد سر گونساری شود	سرفرازی کو سر زلف تو دید
که چلیپا گاه ز ناری شود	میل زلف تو به ترسای است از آنک
هر که می خواهد که دینداری شود	کو بیا و مذهب زلف تو کیر
هر سر مویم خریداری شود	گر فروشی بر من گلش جهان

هر که اول زنده عشق تو نیست	گر همه مشک است مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو	زان به تن بردن چو دشواری شود
پی جو کم کردند کار عشق را	عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نماند رونقی	هر کسی گر صاحب اسراری شود
صد هزاران قطره کرد و ناپدید	تا یکی زان در شهواری شود
چون کسی را بوی بود زین حدیث	کی شود ممکن که عطاری شود

غزل شماره ۳۴۲: یک حاجتم ز وصل میسر نمی شود

یک حاجتم ز وصل میسر نمی شود	یک حاتم ز وصل میسر نمی شود
کارم در افتاد و لیکن به یل برون	کاری چنین به پهلوی لاغر نمی شود
زین شیوه آتشی که مراد دل افقاد	اسکم عجب بود اگر انگور نمی شود
یا اشک گرم از دم سردم فسرده شد	زان خشک گشت ای عجب و تر نمی شود
پاوسرم زدست شد و خون دل هنوز	از پای می درآیم و با سر نمی شود
نی نی که خون دل به سر آمد ز روی من	از یل اشک سرخ مرغور نمی شود
چون بحر خوف موت ننگ فلک فقاد	بحری که ساکیش شناور نمی شود
تن دردم به قبر چو دانم که با فلک	یک کارم از هزار میسر نمی شود
صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ از آنک	صافی نمی دهد که مکرر نمی شود
از جای می بردهم کس را فلک ولی	هرگز ز جای خویش فراتر نمی شود
کرپی کند معاینه اختر هزار را	عطاری کدام از پی اختر نمی شود

غزل شماره ۳۴۳: ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود	وی آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باک اگر م عقل و دل و جان بنماید	کو هیچ مان زانکه تویی زین همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدش نیست	دانی تو که چون است نه معدوم و نه موجود
هر آدمی را که کفی خاک سیاه است	بی واسطه دادی تو وجودی ز سر وجود
چون ژنده قیایی است که آن خاص ایاز است	تا خند سرکشی از خلعت محمود
مردانه در این راه در آ ای دل غافل	کز عشق نه مقبول بود مردنه مردود
چون خضر برون آ می ازین سده نهدات	تا باز کشایند تو را این ره مسدود
هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی	آن است تو را در دو جهان مونس و معبود
عطار اگر سایه صفت کم شود از خود	خورشید تا تابش از طالع مسعود

غزل شماره ۳۴۴: هرچه در هر دو جهان جانان نمود

هرچه در هر دو جهان جانان نمود	تو یقین می‌دان که آن از جان نمود
هست جانت رادری اماند روی	دوست از دور روی او دو جهان نمود
کرد از یک روی دنیا آشکار	وزدگر روی آخرت پنهان نمود
آخرت آن روی و دنیا این دگر	ای عجب یک چیز این و آن نمود
هر دو عالم نیست بیرون زین دو روی	هرچه آن دشوار یا آسان نمود
در میان این دو در بند عظیم	چون نکه کردم یکی ایوان نمود
یک دیش دنیا و دیگر آخرت	بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
باز پرسیدم ز دل کان قصر چیست	گفت خلوتخانه جانان نمود
گفتم آخر قصر سلطان جان ماست	جان نمود این قصر یا سلطان نمود
گفت دایم بر تو سلطان است جان	بارگاه خویش در جان زان نمود
پرتو او بی نهایت او فتاد	لاجرم بی حد و بی پایان نمود
تا بدگر پیش گیری راه جان	ذره ای توانی از پیشان نمود

پرتوی کان دور بود آن کفر بود	وانکه آن نزدیک بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان	از دور می جان، همی توان نمود
کرد جان در کرد چون مردان بسی	تا توانی عشق را بران نمود
در جهان جان بسی سرگشته اند	کمترین یک چرخ سرگردان نمود
می رو و یک دم میسا از روش	کین سفر در روح جاویدان نمود
گرتورا افتاد یک ساعت درنگ	صد درنگ از عالم بجران نمود
همچو کویی گشت سرگردان مدام	هر که خود را مرد این میدان نمود
خود در این میدان فروشد هر که رفت	وانکه یکدم ماند هم حیران نمود
تا باد در داین، عطار را	ذره ذره کلبه اُخران نمود

غزل شماره ۳۴۵: رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود

کوری راز دیر به خلقان نمی نمود	رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود
و راستی روان خلایق همی ربود	از نیستی دو دیده به کس می نکرد باز
در مهر دل عبادت عیسی همی شود	چون در مقام در محن عشق زان پس
او عاشق از چه بود و چرا در بلا فرو	در ملت مسیح روانیت عاشقی
و ز حال دل به نغمه سرودی همی سرود	مانا که یار ما به خرابات برگزشت
عاشق زیان کند و جهان از برای سود	می گفت هر که دوست کند در بلا افتد
کاوا از آن مکار خراباتیان شود	رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان
از آرزوش روی به خاک اندرون بسود	بر شد به بام دیر چو رخسار او بید
ز بجزیر نعت صورت عیسی برید زود	دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان
و ز سقف دیر او به سابر رسید وود	آتش به دیر زد و بتخانه در شکست
زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زد وود	باده زد دست دوست دادم همی کشید
ناکردنی بکردم و نابودنی یود	سر مست و پیترا همی گفت و می گریست

غزل شماره ۳۴۶: کردلبرم به یک شکر از لب زبان دهد

مرغ دلم ز شوق به شکرانه جان دهد	کردلبرم به یک شکر از لب زبان دهد
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد	می نهد او به جان کرانایه بوسه ای
هر بی خبر چکونه خبرزان دهان دهد	چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
جز نام از خیال دهانش نشان دهد	معدوم شیء گوید اگر نقطه دلم
یک موی فی المثل خبر از آن میان دهد	مردی محال کوی بود آنکه بی خبر
از روی خود زکات به هفت آسمان دهد	چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
تا نوبت طلوع بدان دستان دهد	افتاد در غروب و فروشد نخل زده
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد	در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد	ابروی چون کمانش که آن غمزه تیر اوست
آخر به ترک مست که تیر و کمان دهد	کویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
صد توبه دست به یک پاره نان دهد	از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم

آن دارد آن محارز عطار چون گذشت امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

غزل شماره ۳۴۷: برق عشق از آتش و از خون جمد

برق عشق از آتش و از خون جمد	چون به جان و دل رسد بیچون جمد
دل کسی دارد که در جانش ز عشق	هر زمانی برق دیگر کون جمد
کشتیم بر آب دریا هست و من	منظر تابادریا چون جمد
گر نباشد باد سخت از پیش و پس	بو که این کشتیم باهامون جمد
کشتی هرگز ازین دریای ژرف	هیچ کس را جست تا اکنون جمد
کی بود آخر که بادی درسد	در خم آن طره میگون جمد
بوی زلف او به جان ما رسد	دل زدست صد بلا بیرون جمد
خون عشق هر شبی زان می خورم	تا رگم در عشق روز افزون جمد
چون رگ عشق تو دارم خون بیار	تا در آشامم که از رگ خون جمد
گر کند عطار از زلفش رسن	از میان چنبر گردون جمد

غزل شماره ۳۴۸: زلف را چون به قصد تاب دهد

زلف را چون به قصد تاب دهد	کفر را سرب مهر آب دهد
باز چون در کشد تقاب از روی	همه کفار را جواب دهد
چون در آید به جلوه ماه رخس	تاب در جان آفتاب دهد
تیر چرخش که کم خطا کرده است	مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بی حقیقت را	سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگان را که خار بجر نهاد	لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زان چنین قوی افتاد	که دلم دایمیش کباب دهد
گاه شرم بدو سگر ریزد	گاه چشمم بدو گلاب دهد
کردم می دهد غمش را جای	کنج را چایکه خراب دهد
دل به جان بازی نهد غم او	تا دین در دوش انقلاب دهد
دل عطار چون زد دست بشد	چکند تن در اضطراب دهد

غزل شماره ۳۴۹: یک سگر زان لب به صد جان می دهد

یک سگر زان لب به صد جان می دهد	الحق ارزد زانکه ارزان می دهد
عاشق شوریده راجان است و بس	لعل او می بیند و جان می دهد
قوت جان آن را که خواهد در نهان	زان دو یاقوت در افشان می دهد
شیوه ای دارد عجب درد لبری	عشو پیدابوسه پنهان می دهد
عاشق کریان خود را می کشد	خونبها زان لعل خندان می دهد
چشم بد را چشم او بر خاک راه	می کشد چون باد و قربان می دهد
کرد و چشمش می کشد زان باک نیست	چون دو لعلش آب حیوان می دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست	زان سر زلف پریشان می دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را	سر سوی وادی بجران می دهد
می بیايد شست دست از جان خویش	بین که وصلش دست آسان می دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی	بر سپر تند فرمان می دهد
جان ستاند هر که از وی داد خواست	داد مظلومان ازین سان می دهد

یک سخن گفته است با عطار تلخ جان شیرین بی سخن زان می دهد

غزل شماره ۳۵۰: هر که را ذوق دین پدید آید

هر که را ذوق دین پدید آید	شهد دنیاش کی لذت آید
چه کنی در زمانه ای که درو	سیر چون طفل نارسید آید
آنچنان عقل راجه خواهی کرد	که نگوئسار یک بنید آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر	که تو را سود زین خرید آید
این نه آن عالمی است ای غافل	که درو بهیچکس پدید آید
نشود باز این چنین قفلی	کرد و عالم پر از کلید آید
کرد آینه ذره ذره به بانگ	آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا	خواجہ کر پاک و کر پلید آید
هر که دنیا خرید ای عطار	خر بود کنز پی خود آید

غزل شماره ۳۵۱: یادست به زیر سنگم آید

یادست به زیر سنگم آید	یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقة دکلندم	تا خود پس ازین چه رنگم آید
هر دم ز جهان عشق سکی	بر شیشه نام و نگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود	کربنی تو دمی در نگم آید
چون بندیشم ز هستی تو	از هستی خویش نگم آید
چون زندگیم به توست بی تو	صحرای دو کون تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطار	عالم ز حسد به جگم آید

غزل شماره ۳۵۲: عشق تو به جان در نعم آید

عشق تو به جان در نعم آید	نامست به زبان در نعم آید
وصف سر زلف پر طلسمت	از شرح و بیان در نعم آید
از زلف تو سرکشان ره را	یک موی نشان در نعم آید
من موی میان نگویست زانک	این وصف بدان در نعم آید
هر چند میان تو چو مویی است	مویی به میان در نعم آید
دل می خواهی و من نیم آنک	هرگز ز تو جان در نعم آید
یک ذره خیال چهره تو	از هر دو جهان در نعم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار	کان روی نهان در نعم آید
عطار چون از تو شد سبک دل	دربند کران در نعم آید

غزل شماره ۳۵۳: سر زلف دلانت به شکن در نعم آید

سر زلف دلانت به شکن در نعم آید	صفت بر چو سیمت به سمن در نعم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی	که حلاوت لب تو به دهن در نعم آید
مرساویج آفت به تن و به جانت هرگز	که به جان فوس باشد که به تن در نعم آید
تن کشکان خود را به میان خون رها کن	که چنان تنی درین ره به کفن در نعم آید
ز فریدی نیاید سخن لب تو کستن	که لب سگر فشات به سخن در نعم آید

غزل شماره ۳۵۴: هر که رادانه نارتوبه دندان آید

هر که رادانه نارتوبه دندان آید	هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید
کو کندر که لب چشمه حیوان دیدم	تابه عهد تو سوی چشمه حیوان آید
عقل سرکش چو بسیند لب و دندان تو را	پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هر که در حال شد از زلف پریشانست دمی	حال او چون سر زلف تو پریشان آید
وانکه بر طره زیر و زبرت دست کشاد	از پس و پیش برو ناوک مژگان آید
چون سر زلف تو از مشک شود چو گان ساز	همچو کوئی سرمردانش به چو گان آید
سرمردان جهان در سر چو گان تو شد	مرد کو در ره عشقت که به میدان آید
در ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز	نیست امید که این راه به پایان آید
ماند عطار کنون چشم به ره کوش به در	تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید

غزل شماره ۳۵۵: یک ذره نور رویت گرز آسمان برآید

یک ذره نور رویت گرز آسمان برآید	افلاک در هم افتد خورشید بر سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز	تا با فروغ رویت اندر برابر آید
یار بچه آفتابی کاجا که پرتو تو ست	هم و هم تیره کرد هم فهم ابر آید
چه جای و هم و فهم است کاندز حوالی تو	نه روح لایق افتد نه عقل در خور آید
هر کوز ناما می از تو وصال جوید	در عشق تو بسوزد از جان و دل بر آید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی	اقبال جاودانی جان را زد در آید
هر که که شرح رویت عطار پیش گیرد	کام و لبش ز معنی پرد و کوهر آید

غزل شماره ۳۵۶: چو از جیش مه تابان برآید

چو از جیش مه تابان برآید	خروش از کنبه کردان برآید
بسی گل دیده ام اما ز رویش	به وقت شرم صد خندان برآید
اگر اندیشه یک روزه او	بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتیم که ای گلچهره مگذار	که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه	ز کرد چشمه حیوان برآید
خط سبزم به چستی سرخی جست	سزود که از گل خندان برآید
خطم گرمی نخواهی نیز مگری	که بی شک سبزه از باران برآید
جهان سوز از پرده کبر برآیی	دما از خلق سرگردان برآید
فروشد روز من یک شب برم آسی	که تا کار من حیران برآید
مرا باشیر شد مهر تو در دل	عجب نبود اگر با جان برآید
ز من جان خواستی و نیست دشوار	بده یک بوسه تا آسان برآید
زهی زلفت گرفته کرد عالم	ز بیم زلف مه پنهان برآید

چو زلف کافرت در کار آید	بسا مؤمن که از ایمان بر آید
دلم در چاه زندان فراق است	ندانم تا کی از زندان بر آید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز	که تا زین چاه بی پایان بر آید
اگر عطار بویی یابد از تو	دلش زین وادی هجران بر آید

غزل شماره ۳۵۷: چو نقاب برکشائی مه آن جهان برآید

ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید	چو نقاب برکشائی مه آن جهان برآید
که رخ چو آفتاب ز چه آسمان برآید	هم دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
چو تو کو حری ندانم ز کدام کان برآید	ز دولعل جان فزایت دو جهان پراز گهر شد
چو ز سر سینه نامت به سر زبان برآید	دل و جان عاشقات ز غمت به جوش آید
چو فرو شود به کویت ز همه جهان برآید	ره عشق چون تویی را که سزد، کسی که میخود
نه از و خبر بماند نه از و نشان برآید	چه ره است این که هر کس که دمی بد و فروشد
که ز کفر و دین پیشت که ز خان و مان برآید	همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکلوتر
پس از آن دم انا الحق ز جهانیان برآید	ز حجاب اگر برآیی بر بند خلق در تو
به تود که ریخت غمگین، ز تو شد مان برآید	منم و غم تو دایم که کسی که در غم تو
غم تو به غمگساری ز میان جان برآید	چو غم تو هست جانا چه غم بود که دل را
ز کان خلاص یابد چو به لاکان برآید	ز پی تو جان عطار اگرش قبول باشد

غزل شماره ۳۵۸: کر نه از خاک دت باد صبا می آید

کر نه از خاک دت باد صبا می آید	صبح دم مشک فشان پس ز کجای آید
ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید	که گل تازه به دل داری مای آید
گل تر را ز دم صبح به شام اندازد	این چنین کرم که گلگون صبا می آید
به هواداری گل ذره صفت در قص آبی	کم ز ذره نه ای او هم ز هوای آید
تا گذر کرد نسیم سحری برد دوست	نوش دار و ز دم زهر گیاهی آید
عرویش از سر صد ناز و طرب می گذرد	بلبل و گل ز سر برک و نوای آید
بوی بر مشک ختا ز دم عطار هوا	زانکه ناکست کز و بوی خطای آید
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز	قدری فوت شد از بهر قضای آید
بلبل سوخته را در جگر آب است که نیست	گل سیراب چنین تشنه چرامی آید
گل که غنچه به بر از خون دلش پرورده است	از کله داری او بسته قبای آید
از بقیه به عجب مانده ام کز چه سبب	روز طفلی به چمن پشت و توامی آید
نسنن کوتاهی عمر مکر می داند	زان چنین بی سرو بن بر سر پامی آید

برشکر خنده گل در دل کس نگذاشت دم عطار کنز و بوی دوامی آید

غزل شماره ۳۵۹: دلبرم رخ کشاده می آید

دلبرم رخ کشاده می آید	تاب در زلف داده می آید
در دل سنگ لعل می بندد	کوچنین لب کشاده می آید
شسوار سپهر از پی او	می رود کو پیاده می آید
زلف بر هم کفنده می گذرد	خلق بر هم فاده می آید
ای عجب چشم اوست مست و خراب	وز لبش بوی باده می آید
پیش سر سبزی خنثی چو قلم	عقل کل بر چکاده می آید
ماه سرد کفنده می گذرد	چرخ بر سر ستاده می آید
آفتابی که سرکش است چو تیغ	بر خنثی سر نهاده می آید
در صفاتش ز بحر جان فرید	گهر پاک زاده می آید

غزل شماره ۳۶۰: صبح از پرده به در می آید

صبح از پرده به در می آید	اثر آه سحر می آید
یا کسی مشک ختن می بنزد	یا نسیم گل ترمی آید
خنیرای ساقی و می ده به صبح	که حریف چو شکر می آید
پسری کز خط سبزش چو قلم	دل عشاق به سرمی آید
ای پسری ده و می نوش که عمر	به سر تو که به سرمی آید
عمرت این یکدم حالی است تورا	کیست ضامن که دگر می آید
تویی و یکدم و آگاه نه ای	کز دگر دم چه خبر می آید
لیک دانی تو که بی صد غم نیست	هر دمی کان ز تو بر می آید
سنگ بر بام فلک زن به صبح	که فلک بر تو به در می آید
دادستان ز جهانی که دو	بهر خلق بتر می آید
در جهانی که همه بی تکلی است	قسم عطار جگر می آید

غزل شماره ۳۶۱: آن ماه برای کس نمی آید

آن ماه برای کس نمی آید	کو با غم خویش بس نمی آید
در آینه روی خویش می بیند	در دام هوای کس نمی آید
گر تو به هوس جمال او خواهی	او در طلب و هوس نمی آید
جاناره عشق چون تو معشوقی	در زیر تک فرس نمی آید
در وادی بی نهایت عشقش	سیمرغ به یک مکس نمی آید
هرگز نشوی تو هم نفس کس را	کآنجا که تویی نفس نمی آید
خورشید بلند را چه کم میشی	کش سایه ز پیش و پس نمی آید
چون در قعر است در وصل تو	جز بر سر آب خس نمی آید
در پای فراق تو شوم پامال	چون وصل تو دسترس نمی آید
عطار که چینه تومی چیند	مرغی است که در قفس نمی آید

غزل شماره ۳۶۲: آن روی به جز فکر که آراید

آن روی به جز فکر که آراید	وان لعل به جز شکر که فرساید
بس جان که ز پرده در جهان افتد	چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی	رویی دارد چنان که می باید
خورشید چو روی او همی بیند	می گردد و پشت دست می خاید
امروز قیامت است از خطش	خطی که هزار قننه می زاید
کویی ز بقشه گلش را	مشاطه حسن می بیاراید
آورد خطی و دل برد از من	جان منظر است تاجه فرماید
زین بیج و شری که خط او دارد	جز خون جگر مرا چه بکشاید
الحق ز معاملان خط او	دیری است که بوی مشک می آید
زین گونه که خط او در آرم زد	شک نیست که دوستی بیفزاید
عطار اگر چنین کند سودا	چه سود چو جان او نیاساید

غزل شماره ۳۶۳: تشنه را از سراب چکشاید

تشنه را از سراب چکشاید	سایه را از آفتاب چکشاید
آب حیوان چو هست در ظلمات	از نسیم گلاب چکشاید
نیست این کار جنبش و آرام	از درنگ و شتاب چکشاید
قطره ای را که او بود و نه هست	غرق دریای آب چکشاید
بسی ستون است خیمه عالم	از هزاران طناب چکشاید
صد دت گر کشا و پنداری است	این چنین فتح باب چکشاید
چون نبردی بر آب هرگز پی	پی بری بر سراب چکشاید
گر چه بغنوده ای بهر نفسی	عالمی با ستاب چکشاید
رو که این رهروان چو تشنه شدند	از دوساغر شراب چکشاید
خون بسته است اگر کباب خوری	خون خوری از کباب چکشاید
چون کیمت فلک طبق آورد	از خرمی در حلاب چکشاید
تابان در زمین همی ریزند	چرخ را از انقلاب چکشاید

از خطا و صواب چکشاید	کار چون ذره ای به علت نیست
از حساب و کتاب چکشاید	سریک یک چو او، می داند
از سؤال و جواب چکشاید	از همه چون به از همه است آگاه
از ثواب و عقاب چکشاید	چون من از هر دو کون کم گشتم
هست جای خراب چکشاید	کنج می جست ام به معموری
گر بنیم به خواب چکشاید	هر چه بیدار دیده ام بیج است
هست زیر نقاب چکشاید	آفتابی است ذره ذره ولی
زین همه اضطراب چکشاید	ای فرید آسمان نه ای آخر

غزل شماره ۳۶۴: دو جهان بی توام نمی باید

دو جهان بی توام نمی باید	نه یکی بس دوام نمی باید
هر چه خواهیم ز تو توبه زانی	از توام جز توام نمی باید
قبله ام چون جمال روی تو بس	رویی از هر سوم نمی باید
جان من چون بشنید قول الست	این تن بدخوم نمی باید
بسم از هر دو کون قول قدیم	اجتهادی نوم نمی باید
گر چه مویی شدم ز شوق رخت	قوت بازوم نمی باید
ضعف من چون ز اشتیاق تو خاست	ذه ای نیروم نمی باید
چون چنین دره توام عاجز	بیچ بیرون شوم نمی باید
گر چه دردم گذشت از اندازه	ز حمت داروم نمی باید
صد گره هست از تو بر کارم	گره ابروم نمی باید
پیچ پیچی برون بر از کارم	که دل صد نوم نمی باید
ور نخواهی گشاد در من	بیچ هم ز انوم نمی باید

چون به توراه نیست محوم کن	که بدو و نیکوم نمی باید
شیرمردی اگر به من نرسید	سک در پهلوم نمی باید
نفس جادوم کوه کرد بسی	توبه جادوم نمی باید
ای فرید از بهانه دست بردار	ترکی هندوم نمی باید

غزل شماره ۳۶۵: کر رخ اوزه ای جمال نماید

کر رخ اوزه ای جمال نماید	طلعت خورشید رازوال نماید
ور ز رخسار خطه ای نقاب برافند	هر دو جهان بازی خیال نماید
ذه سرگشته در برابر خورشید	نیت عجب کر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش	کفر نیارد مرا محال نماید
هر که به عشق فروخت عقل به نقصان	حمله نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت	خون تو ام چشمه زلال نماید
عشق حرامست بود اگر تو ندانی	کین همه خون ما مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بن چاه است	هر که درین راه چاه و مال نماید
گر تو درین راه خاک راه نگر دی	خاک تو را زود کوشمال نماید
چند چو طایوس در مقابل خورشید	مرغ وجود تو پروبال نماید
در نگر ای خودنمای تا سرمویی	هر دو جهان پیش آن جمال نماید

هر که درین دیرخانه دردکش افتاد کور شود از دو کون و لال نماید
دیر که دولت سمرای عالم عشق است دردکشی در هزار سال نماید
مش و مثالم طلب مکن تو درین دیر کاینه عطار را مثال نماید

غزل شماره ۳۶۶: رخت راماه نایب می نماید

رخت راماه نایب می نماید	خط را مشک کاتب می نماید
رخت سلطان حسن یک سوار است	که دو ابروش حاجب می نماید
رخت را صبح صادق کس ندیده است	اگر چه صد عجب می نماید
چو در عشق صادق نیست یک تن	همیشه صبح کاذب می نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی	مشارق یا مغارب می نماید
چو زلفت نیز زناری به صد سال	نه رهبان و نه راهب می نماید
چه شیوه دارد آخر غمزه تو	که خون ریزیش واجب می نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خوش	چنین دانم که راتب می نماید
عجب برجی است درج دلانت	که دورسته کوکب می نماید
ز عشقت چون کنم توبه که از عشق	نخستین مست تائب می نماید
بسی با عشق تو عظم خجیده است	ولی عشق تو غالب می نماید
دلم بردی و کفتمی دل نکه دار	که دل در عشق راغب می نماید

چگونه دل نکه دارم ز عشقت که کرد دل هست غایب می نماید
غم عشقت به جان بخرید عطار که چون شادی مناسب می نماید

غزل شماره ۳۶۷: نه یار هر کسی را رخسار می نماید

نه یار هر کسی را رخسار می نماید	نه هر حقیر دل را دیدار می نماید
در آرزوی رویش در خاک خفت و خون خور	کان ماه روی رخ را دشوار می نماید
بر چار سوی دعوی از بی نیازی خود	سرهای سرکشان بین کز دار می نماید
سلطان غیرت او خون همه عزیزان	بر خاک اگر بریزد بس خوار می نماید
گر مرده نه ای تو بر بوی گل چه پویی	رو باز کرد کین ره پر خار می نماید
زنهار تا سپویی بی رهبری دین ره	زیرا که این بیابان خون خوار می نماید
گر مردی نداری پرهیز کن که چون تو	سرکشان کمره بسیار می نماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را	دایم چنانکه باشد دکار می نماید
دکار اگر تمامی در نه قدم دین ره	کا حوال نامان بس زار می نماید
کو آتشی که بروی این خرقة را بسوزم	کین خرقة در بر من زار می نماید
اندر میان غفلت در خواب شد دل من	کو هیچ دل که یک دم بیدار می نماید
جمله ز خود نمایی اندر نفاق مستند	کو عاشقی که در دین هیار می نماید

در بندین و دنی لیکن نه دین و دنی سرکشته روزگاری عطار می نماید

غزل شماره ۳۶۸: سرزلف تو پر خون می نماید

سرزلف تو پر خون می نماید	رجوع از صیدش اکنون می نماید
کمند زلف تو در صید یارب	چگونه چست و موزون می نماید
شب زلف تو خوش باد از پی آنک	همه کارش شیخون می نماید
که می داند که آن زنجیر زلفت	چگونه عقل مجنون می نماید
چو زلف تو بشوریده است عالم	رخت از پرده بیرون می نماید
ز حسن روی تو چون روی تابم	که هر ساعت در افزون می نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو	که از شبرنگ گلگون می نماید
چو دریا چشم من زان گشت در عشق	که در جت در کمون می نماید
دانات اسی عجب سی در کمون	ز چشم سوزنی چون می نماید
مرا کفشی دلت یگر رنگ گردان	که صد رنگ او چو گردون می نماید
مرا کودل ندارم هیچ دل من	وگر دارم دلی خون می نماید
دل عطار با خاک در تو	چو خونی کرده معجون می نماید

غزل شماره ۳۶۹: رخ ز زیر نقاب بنماید

رخ ز زیر نقاب بنماید	همه عالم خراب بنماید
کوشالی که بهیچکس ننمود	به مه و آفتاب بنماید
اختران را که ره دوا به روند	بهیچو خرد در حلاب بنماید
کره گل ز راه برگیرد	نیل کردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب	بر تر از خاک و آب بنماید
هر کجادر دو کون بیداری است	همه را مست خواب بنماید
جمله خلق های مردان را	سر زلفش طناب بنماید
هر سرموز زلف سرکش او	عالمی انقلاب بنماید
مشکی را که حل نشد هرگز	غمزه او جواب بنماید
جان عطار را ز یک تف عشق	بهیچو شمع مذاب بنماید

غزل شماره ۳۷۰: کسی کو هر چه دید از چشم جان دید

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید	هزاران عرش در موی عیان دید
عدد از عقل خاست اما دل پاک	عدو کردید از گفت زبان دید
چو این آن است و آن این است جاوید	چرا پس عقل احوال این و آن دید
چو دریا عقل دایم قطره بیند	به چشم او نشاید جاودان دید
کسی کو بر احد حکم عدد کرد	حال بی نشانی را نشان دید
به جان بین هر چه می بینی که توحید	کسی کو محو شد از چشم جان دید
چو دو عالم ز یک جوهر بر آمد	در اندک جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه ای یافت	همه کون و مکان را الاکان دید
یقین می دان که چشم جان چنان است	که در هر ذره ای هفت آسمان دید
ولی هر ذره ای از آسمان نیر	به عین هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمان است و زمین است	که در هر ذره ای هر دو جهان دید

چه می گویم که عالم صد هزاران	ورای هر دو عالم می توان دید
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی	به چشم جان توانی بی گمان دید
تو در قدرت نگر تا آشکارا	بینی آنچه غیر تو نهان دید
چو هر دو کون در جنب حقیقت	بسی کمتر ز تارمی ریمان دید
اگر یک ذره رنگ کل پذیرد	عجب نبود چنین باید چنان دید
اگر یک ذره را در قرص خورشید	کسی کم کرد چه سود و زیان دید
کسی کز ذره ذره بند دارد	نیار و ذره ای زان آستان دید
اگر یک ذره سایه پیش خورشید	پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از یک ذره سایه ست	که آنجا ذره ای را خط روان دید
طلسم نور و ظلمت بی قیاس است	ولیکن گنج باید در میان دید
کسی کان گنج می بیند طلسمش	نفاشد تا دو عالم و لستان دید
گزیرت نیست از چشمی که جاوید	ندید او غیر هرگز غیب دان دید
ز خود کم کرد ای عطار اینجا	که تا خود را توانی کامران دید

غزل شماره ۳۷۱: قطره کم کردان چو دیا شد پید

قطره کم کردان چو دیا شد پید	خانه ویران کن چو صحرا شد پید
کم نیار دگشت در یاد می	هر که در قطره هویدا شد پید
گر کسی در قطره بودن باز ماند	قطره ماند کر چه دیا شد پید
کم شو اینجا ز وجود خویش پاک	کان که اینجا کم شد آنجا شد پید
نمید امر و ز شوا از هر چه هست	کین چنین شد هر که فردا شد پید
روی مای زشت فانی محو به	خاصه دایم روی زیبا شد پید
دو شم از پیشان خطاب آید به جان	کان که پنهان گشت پیدا شد پید
نمید از خویش شو یکبارگی	کان که از خود محو، از ما شد پید
بسته پستی مباحش ای مرغ عرش	پر بر آورین که بالا شد پید
کم شدن فرض است هر دو کون را	لا چه وزن آرد چو الا شد پید
خرد مشمر لاکه از لا بود و بس	کز ثری تا بر ثریا شد پید

در حد بنگر چه اسما شد پید	در احد چون اسم بایک جلوه کرد
در مسافرت و تناشد پید	ترک اسما کن که هر کو ترک کرد
تا بد در یک تماشا شد پید	از هزاران در دو ایم باز رست
سود وافر بود سودا شد پید	در چنین بازار چون عطار را

غزل شماره ۳۷۲: برکناری شوزهر نقشی که آن آید پدید

برکناری شوزهر نقشی که آن آید پدید	تا تورا نقاش مطلق زان میان آید پدید
بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواهد	تا ز بی نقشیت نقشی جاودان آید پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی	در میان جان تو کنجی نهان آید پدید
تو طلسم کنج جانی کر طلسمت بشکنی	زا اثر دهاهر کز تیرسی کنج جان آید پدید
ای دل از تن کز بر رفتی رفته باشی ز آسمان	در خیال آسمان کی آسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند از جهان	از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید
نمید از فرع شو، در هر چه پیوستی ببر	تا پدید آرند اصل عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ده ای	کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید
چون در اصل کار راه و رهرو هر و یکی است	اختلاف از بهره چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده ام	تا چرا خار و گل از یک گلستان آید پدید
باز کن چشم و بین کز بی نشانی چشم را	نور با آب سیه در یک مکان آید پدید
بود دریای دو عالم قطره ناآشناده ای	چون چنین می خواست آمد تا چنان آید پدید

منیربانی کرده عمری میمان آیدپید	گرتو نشودمی زمن بشوکه شاهی ای عجب
دایم از کردون چرا بانک و فغان آیدپید	ای عجب چون گاو کردون می کشد باری که هست
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آیدپید	چون توانم کرد شرح این داستان رافده ای
تا ازین پس از که این جان نشان آیدپید	این زمان باری فرو شد صد جهان جان بی نشان
حل این کی از فرید خروده دان آیدپید	چون بزرگان را دین ره آنچه باید حل نشد

غزل شماره ۳۷۳: تاکه گشت این خیال خانه پدید

هر زمان گشت صد بهانه پدید	تاکه گشت این خیال خانه پدید
قصه سوزن است و شانه پدید	نماید است عیسی مریم
دزه ای کس درین دمانه پدید	صد جهان نماید شد که نشد
بچکس نیست در میانه پدید	کر چه تو صد هزار می بینی
کیست نگلین و شادمانه پدید	چون دو کیتی به جز خیالی نیست
نیست جز نقش یک یگانه پدید	زین همه نقش های کونا کون
کر شود در هزار خانه پدید	روشنی از یک آفتاب بود
وی عجب نیست مرغ و دانه پدید	مرغ در دام او فاده بسی است
نه زمان است و نه زمانه پدید	می نماید بسی خیال و لیک
اثری نیست جادو دانه پدید	زین همه کار و بار و گفت و شنود
نه نشان است و نه نشانه پدید	صد جهان خلق، همچو تیر بر رفت

قطره بس ناپدیدینم از آنک	هست دریای بی کرانه پدید
نه که خود قطره کی خبر دارد	که پدید است بحر یانه پدید
دو جهان پروبال سیمرخ است	نیست سیمرخ و آشیانه پدید
ره به سیمرخ چون توان بردن	میش هر گام صد ستانه پدید
قدر خلعت کنون بدانستم	که بشد خازن و خزانه پدید
کردین شرح شد زبان از کار	از دل آمد بسی زبانه پدید
سرفرو پوش چند کوی از آنک	نیست پایان این فسانه پدید
گر شود گوش ذره های دو کون	نشود سر این ترانه پدید
شیر مردان مرد را اینجا	عالمی عذر شد زنانه پدید
نبد شرح این کسی چو فرید	کاسمان هست از آسمانه پدید

غزل شماره ۳۷۴: واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید

واقعۀ ای مشکل است بسته دری بی کلید	واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید
خویش باید فروخت عشق باید خرید	تا تو تویی عاشقی از تو نیاید دست
تا نشوی ذره وار زانچه تویی ناپدید	پی نبری ذره ای زانچه طلب می کنی
حوصله ای بایدت تا بتوانی شنید	واقعۀ ای بایدت تا بتوانی شنید
تا شنوی حسب حال راست باید شنید	تا نمینی جمال عشق نکیر و کمال
زانکه بدین سرسری یار نکرد دیدید	کار کن ار عاشقی بارکش از مفلسی
کاش او چون بجست سوخته را برگزید	سوخته شو تا مکر در تو قد آتشی
راست که نمود روی عمر به پایان رسید	درد نکمر رنج بین کانچه همی جسته ام
یار در اندر شکست عقل دم اندر کشید	راست که سلطان عشق خیمه برون ز در جان
پرده ز رخ برگرفت پرده بابر دید	هر تر و خشکم که بود پاک به یکدم سوخت
در بر آن عاشقان پیش ز ما آرמיד	ای دل غافل محب خیر که معشوق ما
هر دمش از عشق یار تازه گلی بشکفید	تا دل عطار گشت بلبل بستان درد

غزل شماره ۳۷۵: تاخست آید به شبرنگی پدید

تاخست آید به شبرنگی پدید	قننه شد از چند فرسنگی پدید
چون ز تنگت نیست رایج یک شکر	جان کجا آید ز دلگشنگی پدید
پیش خورشید رخت چون ذره ای	عقل ناید از بسک سنگی پدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن	تا کند بلبل خوش آهنگی پدید
خون من خورد دست چشم شک تو	چشم تو تا کی کند شنگی پدید
بی تو عمری صبر کردم وین زمان	اسب صبرم می کند لنگی پدید
می کشم خواری رنکار نک تو	آخر آید بو که یک رنگی پدید
طغلی ام هندوی وصلت مکن	بهر رابر صورت زنگی پدید
گر شود عطار خالت آفتاب	بردش آید به سرنگی پدید

غزل شماره ۳۷۶: در ره عشق تو پایان کس نذید

در ره عشق تو پایان کس نذید	راه بس دور است و پیشان کس نذید
کرد گویت چون تواند دید کس	زانکه تو در جانی و جان کس نذید
از نهانی کس نذیت آشکار	وز هویدا میت پنهان کس نذید
بلجب دردی است ددت کا ندرو	تا قیامت روی دمان کس نذید
در خرابات خراب عشق تو	یک حریف آب دندان کس نذید
کو هر وصلت از آن در پرده ماند	کز جهان شایسته آن کس نذید
در بیابانت ز چنبدین سوخته	یک نشان از صد هزاران کس نذید
بس دل شوریده کا ند راه عشق	جان بداد و روی جانان کس نذید
جمله در راهت فرو رفته به خاک	بو العجب تر زین بیابان کس نذید
خون خورامی عطار و تن در صبر ده	کانچه می جویی تو آسان کس نذید

غزل شماره ۳۷۷: هنگام صبح آمد ای هم نفسان خرید

یاران موافق را از خواب برانگیزید	هنگام صبح آمد ای هم نفسان خرید
می دکن ای ساقی از مست پرسیزید	یاران همه مشتاقده آرزوی یک دم
وانکه می صافی را باد و میامیزید	جامی که تهی کرد از خون دلم پر کن
این نفس بهیسی را از دارد آویزید	چون روح حقیقی را افتادمی اندر سر
آن خاک به چنک آید برفرق فلک ریزید	خاکنی که نصیب آمد از جور فلک مارا
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید	یاران قدیم مادر موسم گل رفتند
گر عین عیان خواهید از خلق پرسیزید	عطار گریزان است از صحبت نا اهلان

غزل شماره ۳۷۸: دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید	جان برافشان، بین که جان پرور رسید
شربت اسرار را فرو دامن	زانکه تا این در کشی دیگر رسید
کر سفالی یافتی در راه عشق	خوش بشو امکار صد کوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می نهی	بین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج کونا کون بخواست	دانی از چه موج بحر اندر رسید
چون یکی است این موج بحر مختلف	از چه خاست و از خشک و تر رسید
بحر کل یک جوش زد در سلطنت	به یکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی آید به سرزان بحر هیچ	پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
قطره چون دریاست دریا قطره هم	پس چرا این کامل آن ابر رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت	هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می ماند به سر	بحر قسم قطره مضطر رسید

بی نهایت بود بحر، این اختلاف	از بصر آمده از مبصر رسید
بحر چون محوست، موجبش در خطر	بحر را دیده پاو سر رسید
کی باید بی نهایت در بصر	در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت	گر رسید انگشت از انگلر رسید
خوش برآمد صبح توحید از افق	ز آنکه خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست	لقمه ای کرد و چو قرص خور رسید
پس یقین می دان که یک چیز است و بس	گر هزاران مختلف هم بر رسید
در میان این سخن عطار را	هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

غزل شماره ۳۷۹: درد کوتا در دوار خواهیم رسید

درد کوتا در دوار خواهیم رسید	خوت کوتا در رجا خواهیم رسید
چون تسی دستم ز علم و از عل	پس چکونه در جزا خواهیم رسید
بی سرو پای است این راه عظیم	من به سریا من به پا خواهیم رسید
در چنین راهی قوی کاری بود	کر به یک بانگ درا خواهیم رسید
می روم پیوسته در قهر دلم	می ندانم تا کجا خواهیم رسید
جان توان دادن دین دریای خون	تا مگر در آشنا خواهیم رسید
پی کسی بر آب دریا کی برد	من به کرداب بلا خواهیم رسید
هر دم این دریا جهانی خلق خورد	کر چه من بر ناشتا خواهیم رسید
علم در علم است این دریای ژرف	من چنین جا بل کجا خواهیم رسید
گر هزاران ساله علم آنجا برم	آن زمان از روستا خواهیم رسید
بیچ نتوان بردن آنجا جز فنا	کز بقا بس مبتلا خواهیم رسید

وای بر من گریه پا خواهم رسید	هر که فانی شد درین دریا برست
گر رسم با خود خطا خواهم رسید	بیخودی است اینجا صواب هر دو کون
کی به دریای بقا خواهم رسید	شبنمی ام ذره ای دارم فنا
خوش بود کرد فنا خواهم رسید	بر نتابم این فنا سختی کشم
ز آنچه بر الا بلا خواهم رسید	کی شود عطار الا لا شود

غزل شماره ۳۸۰: عقل را در هست قدم برسد

عقل را در هست قدم برسد	هر چه بودش ز پیش و کم برسد
قصه تو همی نبشت دلم	چون به سرمی نشد قلم برسد
دلم از بس که خورن بخورد از او	در همه کاینات غم برسد
بی تو از بس که چشم من بگریست	در دو چشمم ز گریه نم برسد
جان همی خواند عهد نامه تو	چون به نامت رسید دم برسد
دل چو بنواخت از غنون وصال	زود بکست و زیرو بهم برسد
در دم دل ز نقش سکه عشق	نقش مطلق شد و در دم برسد
عقل عطار چون ره تو گرفت	ره به سرمی نشد قلم برسد

غزل شماره ۳۸۱: دوش آموز مسجدم اندر کران کشید

دوش آموز مسجدم اندر کران کشید	مویم گرفت و در صف ددی کشان کشید
مستم بگردو کرد جهانم به تک باخت	تأفس خوار خواری هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهده تیغی دگر بخورد	هر عضو من معاینه کوهی کران کشید
گفتار خویش بگذرا کر می توان گذشت	یعنی بلای من کشا کر می توان کشید
گفتم هزار جان کرامی فدای تو	از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
چون جان من به قوت او مرد کار شد	از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشید
در بی نشانیم بشاند و مرا بسوخت	وانگه به کرد من رقیبی بی نشان کشید
عمری در آن میانه چو بودم به نیستی	خوش خوش از آن میانه مراد میان کشید
چون چشم باز کرد و دل خویش را بید	سر بر خش نهاد و خطی بر جهان کشید
بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد	بس نعره عجیب که از مغز جان کشید
پایان کار دل چونگه کرد نیک نیک	دلدار کرده بود، نه دل آنچه آن کشید

عطار آشکار از آن دید نور عشق کان دلفروز سرمه عشقش نمان کشید

غزل شماره ۳۸۲: دلم دردی که دارد با که گوید

دلم دردی که دارد با که گوید	گنه خود کرد تاوان از که جوید
دیغ نیست همدردی موافق	که بر بخت بدم خوش خوش بموید
مرا گفتی که ترک ما بگفتی	به ترک زندگانی کس بگوید
کسی کز خوان وصلت سیر نبود	چرا باید که دست از تو بشوید
ز صد بار و دلم روی تو بیند	ز صد فرسنگ بوی تو پیوید
کل وصلت فراموشم نکردد	و گر خار از سر کورم بروید
غم در دلدل عطار امروز	چه فریابی بگوید یا نگوید

غزل شماره ۳۸۳: الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنماید

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنماید	همه مستند و پندار یک هشیار بنماید
ز دعوی هیچ نکشاید اگر مرید اندرون	چنان کز اندرون هستید و بازار بنماید
خزاران مرد و دعوی دار بنمایم از مسجد	شما یک مرد معنی دار از خار بنماید
من اندر یک زمان صد مست از خار نمودم	شامستی اگر دارید از اسرار بنماید
خرابی را که دعوی انا بحق کرد از مستی	به هر آینه صد خونی به زیر دار بنماید
اگر صد خون بود ما را نخواهیم آن ز کس هرگز	اگر این را جوابی هست بی انکار بنماید
خراباتی است پر رندان دعوی دارد دی کش	میان خود چنین یک رند دعوی دار بنماید
من این رندان مجلس را همه عاشق همی بینم	شما یک عاشق صادق چنین بیدار بنماید
به زیر خرقة ترویز زمار مغان تاکی	ز زیر خرقة کر مرید آن زمار بنماید
چو عیاران بی جامه میان جمع دویشان	دین وادی بی پایان یکی عیار بنماید
ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نکون ساری	یکن بی زرق و فن خود را قلندر وار بنماید
کنون چون توبه کردم من زب نامی و بدکاری	مرا کرد دست آن دارید روی کار بنماید

مراد وادی حیرت چرا دارید سرگردان	مرا یک تن ز چندین خلق کو یکبار بنماید
شما عمری درین وادی به تک رفیق روز و شب	ز کرد و گوی او آخر مرا آثار بنماید
چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناک است	دلی از بهیست این راه بی تیار بنماید
چنین بی آلت و بی دل قدم توان زدن در ره	اگر مردان این راهید دست افزار بنماید
به رنج آید چنان کنجی به دست و خود که یابد آن	وگر هستید از میانندگان دیار بنماید
درین ره بادی پر خون به صد حیرت فروماندم	درین اندیشه یک سرکشه چون عطار بنماید

غزل شماره ۳۸۴: قدم دہنہ اگر مردی دین کار

قدم دہنہ اگر مردی دین کار	حجاب تو تویی از پیش بردار
اگر خواهی کہ مرد کار کردی	مکن بی حکم مردی غم این کار
یقین دان کز دم این شیر مردان	شود چون شیر بیشہ شیر دیوار
چو بازان جای خود کن ساعد شاه	مشو خرنسند چون کرکس بہ مردار
دلیری شیر مردی باید این جا	کہ صد دیار آشد بہ یکبار
زر عنایان نازک دل چہ خیزد	کہ این جا پردلی باید جگر خوار
نہ اوراکفر دامن کسرو نہ دین	نہ اورانور دامن سوزو نہ نار
دلالتاکی روی بر سر چو کردون	قراری کسرو دم درکش زمین وار
اگر خواهی کہ دریائی شوی تو	چو کوہی خویش را بر جای می دار
کنون چون نقطہ ساکن باش یکپند	کہ سرگردان بسی گشتی چو پرگار
اگر خواهی کہ در پیش افقی از خویش	سہ کارت می باید کرد ناچار

یکی آرام و دیگر صبر کردن
سیم دایم زبان بستن ز گفتار
اگر دست دهد این هر سه حالت
علم بر هر دو عالم زن چو عطار

غزل شماره ۳۸۵: می درده که درده نیست هشیار

می درده که درده نیست هشیار	چه خفتی عمر شد بر خیر و هشدار
ز نام و ننگ بگریز و چو مردان	ز دودی کوزه ای بستان ز خار
چو مست عشق گشتی کوزه در دست	قلندر وار بیرون شو به بازار
لباس خواجگی از بر بپلکن	به میخانه فرو انداز دستار
بر آور نعره ای مسانه از جان	تبی کن سر ز باد عجب و پندار
ز روی خویش تن بت بر زمین زن	ز زیر خرقة بیرون آر زناز
چو خلقات بدانند و برانند	تو فارغ گردی از خلقتان به یکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم	که یکسانست بود اقرار و انکار
نماند در همه عالم به یک جو	نه کس راز نه تو را نزد تو مقدار
چو بپیری ز خویش و خلق کلی	همی بر جانست اقد پر تو یار
تو هر دم در خروش آبی که احسنت	زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادی عشقت راه دادند	در آن وادی به سر می رو قلم وار

زمانی نعره زن از وصل جانان زمانی رقص کن از فہم اسرار
اگر تو راہ جویی نیک بندیش کہ راہ عشق ظاہر کرد عطار

غزل شماره ۳۸۶: اگر خورشید خواهی سایه بگذار

اگر خورشید خواهی سایه بگذار	چو مادر هست شیردایه بگذار
چو با خورشید هم تک می توان شد	ز پس در تک زدن چون سایه بگذار
چو همسایه است با جان تو جانان	بده جان و حق همسایه بگذار
تو را سرمایه هستی بلایی است	زیانت سود کن سرمایه بگذار
چو مردان جو شن و شمشیر بر گیر	نه ای آخر چو زن پیرایه بگذار
فلک طشت است و اختر جایه در طشت	خیال علم طشت و جایه بگذار
فروتر پایه تو عرش اعلاست	تو بر تر و فرو تر پایه بگذار
فرید از پایه هستی جدا شد	تو هم مردی شو و این پایه بگذار

غزل شماره ۳۸۷: از پس پرده دل دوش بیدم رخ یار

از پس پرده دل دوش بیدم رخ یار	شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
کار من شد چو سر زلف سیاهش در هم	حال من گشت چو حال رخ او تیره و تار
گفتم ای جان شدم از نرکس مست تو خراب	گفت در شهر کسی نیست زدستم همشمار
گفتم این جان به لب آمد ز فراق گفتا	چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
گفتم اندر حرم وصل تو ام ناوی بود	گفت اندر حرم شاه که را باشد بار
گفتم از درد تو دل نیک شود، گفتانی	گفتم از رنج تو دل باز رهد، گفتا دشوار!
گفتم از دست ستم های تو تا کی نالم	گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت	بکشم زود و زین بیش مرا زنجبار
در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم	هرزه زین بیش مگو کار به من باز گذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من دامن	در ره عشق تو را با من و با خویش چه کار
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی	خون خور و جان کن ازین، مستی خود دل بردار
چون که عطار ازین شیوه حکایات شنود	دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار

بارخ زرد و دم سرد و سر پر سودا بر سر کوی غمش منظر یک دیدار

غزل شماره ۳۸۸: در آمد دوش ترکم مست و هشیار

در آمد دوش ترکم مست و هشیار	ز سر تپای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل	ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
به یک دم از هزاران سوی می گشت	فلک از گشت او می گشت دوار
به هر سویی که می گشت او همی به سخت	ز هر جزویش صورت های بسیار
چو باران از سر هر موی زلفش	ز بهر عاشقان می به سخت پندار
زمانی کفر می افشاند بر دین	زمانی تخت می انداخت بر دار
زمانی شهد می پوشید در زهر	زمانی گل نهان می کرد در خار
زمانی صاف می آمیخت با درد	زمانی نور می انگیخت از نار
چو بوقلمون به هر دم رنگ دیگر	ولیکن آن همه رنگش به یکبار
همه اضدادش اندر یک مکان جمع	همه الواش اندر یک زمان یار
زمانش دایم عین کانش	ولی نه این و نه آنش پدیدار

دو ضدش در زمانی و مکانی	به هم بودند و از هم دور، هموار
تو می‌نوش این که از طامات حرفی است	و کرای می‌نوشی عقل بگذار
که کربا عقل کرد این بگردی	به بتخانه میان بندی به زمار
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی	که من هرگز ندیدم چون تو دلداری
جوابم داد که دریای قدرت	منم مرغی، دو عالم زیر مقدار
علی‌الجملة در او کم گشت جانم	و کز کفر است چون گویم زهی کار
اگر گویم به صد عمر آنچه دیدم	سر مویی نیاید زان به گفتار
چه بودی که زبان من نبود	که لکنان راست نیکو شرح اسرار
زبان موسی از آتش از آن سوخت	که تپاس زبان دارد به بنجار
چو چیزی در عبارت می‌نیاید	فضولی باشد آن گفتن به اشعار
که که صدمبار در روزی بمیری	ندانی سر این معنی چو عطار

غزل شماره ۳۸۹: بردار صراحی ز خار

بردار صراحی ز خار	بر بند به روی خرقة ز نار
باد و کشان در پیشه	بنشین و دمی مباحش هشار
یا پیش هوا به سجده در شو	یا بند هوا ز پای بردار
تا چندان کنی به تلبیس	این دین ضرورت ز اغیار
تا کی ز مذبذبین بوی تو	یک لحظه نخفته و نه بیدار
کز زلف صفقی به کوی سر نه	ور مرد رهی در آبی در کار
سر در نه و هر چه بایدت کن	که کعبه مجوی و گاه خار
چون سیر شدی ز حرزه کاری	آنگاه به دین در آبی یکبار
که آبی و گاه باز کردی	این نیست نشان مرد دین دار
چیزی که صلاح تو در آن است	بنیوش که با تو گفت عطار

غزل شماره ۳۹۰: ای عشق تو کیمیای اسرار

ای عشق تو کیمیای اسرار	سیمرغ هوای تو بگر خوار
سودای تو بحر آتشین موج	اندوه تو ابر تندخون بار
در پر تو آفتاب رویت	خورشید سپرده کردار
یک موی ز زلف کافر تو	غار تگر صد هزار دین دار
چون زلف به ناز بر فغانی	صد خرقه بدل شود به زنار
آنجا که سخن رود ز زلفت	چه کفر و چه دین چه تخت و چه دار
تا بنشستی به دلربایی	بر خاست قیامتی به یکبار
آن شد که ز وصل تو زدم لاف	اکنون من و پشت دست و دیوار
در عشق تو کار خویش هر روز	از سر کیرم زهی سرو کار
دستی بر نه که دور از تو	چون باد ز دست رفت عطار

غزل شماره ۳۹۱: در عشق تو کم شدم به یکبار

در عشق تو کم شدم به یکبار	سرکشته‌ی دلم فلک وار
کر نقطه دل به جای بودی	سرکشته بودم چو پرگار
دل رفت زدست و جان بر آن است	کز پی برود زهی سروکار
ای ساقی آفتاب پیکر	بر جانم ریز جام خون خوار
خون جگر من به جام بفروش	کز جانم جام را خریدار
جامی پر کن نه بیش و نه کم	زیرا که نه مستم و نه هشیار
در پای فدا دم از تحیر	در دست تحیرم به مگذار
جامی دارم که در حقیقت	امکار نمی کند ز اقرار
نفسی دارم که از جهالت	اقرار نمی دهد ز امکار
می توان بود بیش ازین نیز	در صحبت نفس و جان گرفتار
تا چند خورم ز نفس و جان خون	تا کی باشم به زاری زار

پاکم به عدم رسان به یکبار	درمانده این وجود خویشم
از روی وجود پرده بردار	چون با عدم نمی رسانی
اسرار دو کون و علم اسرار	تاکشف شود در آن وجودم
بیرون جهم از مضیق پندار	من نعره زان چو مرغ در دام
پر مشک شود جهان ز عطار	هرگاه که این میسرم شد

غزل شماره ۳۹۲: اشک ریز آدم چو ابر بهار

اشک ریز آدم چو ابر بهار	ساقیا من بیا و باده بیار
توبه من دست نیست خموش	وز من دلگشته دست بدار
جام درده پیانی ای ساقی	تا کنم جان خویش بر تونشار
تا که جامی تهی کنم در عشق	پر بر آرم ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک هر روز	کار گیرم ز سرزهی سرو کار
منم و در دلی و در دلی	دردی و در دهر و با هم یار
سرفرو برده ای دین گلخن	فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در بن دیر	پای نبر نهاده بر سردار
فانی و باقیم و بیچ و همه	روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا کبر آرم از دل دم	ز دم من بر آید از تو دمار
باده ماز جام دیگرده	که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی سرو بن	هست بالای کعبه و خمار

دلق و تسبیحشان شود ز ناز	کبر بر آرنیک نفس بی دوست
سیرگشته ز جان قلندر وار	ماهیه کشتگان این راهیم
در ره بی دور و عقبه ای دشوار	مست عشقم و روی آورده
وادیی تیره و ره بی پرچار	زادمانده مرکب افتاده
کشته اوست صد هزار هزار	بی نهایت ره بی که هر ساعت
بازماندیم آخر از رفتار	چون بدین ره بسی فرورقیم
که به سرمی شدیم چون پرگار	که به پهلوی عجز می کشیم
کای فروماندگان بی مقدار	آخر از گوشه ای منادی خاست
لیس فی الدار غیر کم دیار	آنچه جستید در کلیم شاست
سر خود گیر و رفتی ای عطار	این چنین وادی بی پای تو نیست

غزل شماره ۳۹۳: عشق آجم برد کو آجم بیر

عشق آجم برد کو آجم بیر	روز آرام و به شب خوابم بیر
چند دارم تشنه لعل تو جان	جان خوشی زان لعل سیرا جم بیر
من کیم خاک تو ام بادی به دست	آتشی در من زن و آجم بیر
نی خطا گفتم که در تاب و تبم	می نیارم تاب تو تا جم بیر
چند تابد دل ز تاب زلف تو	تاب دل از زلف پرتا جم بیر
هستم از عذاب تو صفر ازده	این همه صفر از عذابم بیر
غرقه دریای عشقت گشته ام	دست من کیر و ز غرقا جم بیر
چون کمان شد پشت عطار از غمت	زین میان چون تیر پرتا جم بیر

غزل شماره ۳۹۴: ای در درون جانم و جان از تویی خبر

ای در درون جانم و جان از تویی خبر	وز تو جهان پر است و جهان از تویی خبر
چون پی برده تو دل و جانم که جاودان	در جان و در دلی دل و جان از تویی خبر
ای عقل سپرو بخت جوان کرد راه تو	سپیر از تویی نشان و جوان از تویی خبر
نقش تو در خیال و خیال از تویی نصیب	نام تو بر زبان و زبان از تویی خبر
از تو خبر به نام و نشان است خلق را	و آنکه همه به نام و نشان از تویی خبر
جویندگان جوهر دریای که نه تو	در وادی یقین و گمان از تویی خبر
چون بی خبر بود مگس از پر جبرئیل	از تو خبر دهند و چنان از تویی خبر
شرح و بیان تو چه کنم ز آنکه تا بد	شرح از تو عاجز است و بیان از تویی خبر
عطار اگر چه نعره عشق تومی زند	هستند جمله نعره زنان از تویی خبر

غزل شماره ۳۹۵: ای تور ابا هر دلی کاری دگر

ای تور ابا هر دلی کاری دگر	در پس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی کار است با هر کس تور	هر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس چنان داند که نیست	با کست بیرون از و کاری دگر
چون حالت صد هزاران روی داشت	بود هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنموده ای	از حال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذره بی نصیب	داده ای هر ذره را یاری دگر
لاجرم دادی تو یک یک ذره را	در درون پرده بازاری دگر
چون یک است اصل این عدد از بهر آنست	تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی باشدت	هر زمانی در دو تیار می دگر
کی رسد از دین سر مویی به تو	زیر هر مویت زناری دگر
خنیر و ایمان آروزنارت ببر	تو به کن مردانگی بباری دگر
دل من به بریچ چون عطار بیچ	تا کیت هر خطه دل داری دگر

غزل شماره ۳۹۶: پیرامی رفت هنگام سحر

پیرامی رفت هنگام سحر	اوقادش بر خرابانی گذر
نالۀ رندی به گوش او رسید	کای همه سرکشگان را راهبر
نوحه از اندوه تو تا کی کنم	تا کیم داری چنین بی خواب و خور
دره سودای تو در باختم	کفر و دین و کرم و سر و خشک و تر
من همی دانم که چون من مضدم	تنگ می آید تو را زین بی هنر
گرچه من رندم ولیکن نیستم	دزد و شب رو و رهن و درویره کر
نیستم مردی از رِق و فن	فارغم از تنگ و نام و خیر و شر
چون ندارم بیچ کوهر در درون	می نمایم خویشتن را بد گهر
این سخن ها، پتو تیر راست رو	بر دل آن پیر آمد کار کر
دردی بستان آن رند خراب	در کشید و آمد از خر قه بدر
دردی عشقش به یک دم مست کرد	در خروش آمد که ای دل ایحذر
ساغر دل اندر آن دم دم بدم	پر همی کرد از خم خون جگر

اندر آن اندیشه چون سرکشان	هر زمان از پای می آمد به سر
نعره می زد کاخر این دل راجه بود	کین چنین یکبارگی شد بی خبر
گرچه سپر راه بودم شصت سال	می ندانستم دین راه این قدر
هر که را از عشق دل از جای شد	تا بد او نپذیرد و دگر
هر که را در سینه تقدیر دوست	کو به یک جوهر دو عالم را مخیر
بکسلان پیوند صورت را تمام	پس به آزادی دین معنی نکر
زانچه مر عطار را داده است دوست	در دو عالم گشت او زان نامور

غزل شماره ۳۹۷: آتش عشق تو دلم، کرد کباب ای پسر

آتش عشق تو دلم، کرد کباب ای پسر	زیر و زبر شدم ز تو، چیست صواب ای پسر
چون من خسته دل ز تو، زیر و زبر بمانده ام	زیر و زبر چه می کنی، زلف بتاب ای پسر
تا که بید چشم من، چهره جانفرا می تو	ساخته ام ز خون دل، چهره خضاب ای پسر
جان من از جهان غم، سوخته شده جان تو	جام بیا و در فلکن، باده ناب ای پسر
آب حیات جان من، جام شراب می دهد	زانکه به جان همی رسد، جام شراب ای پسر
چند غم جهان خوری، چیست جهان، خرابه ای	ما همه در خرابه ای، مست و خراب ای پسر
هین که نشست آسمان، در پی کوشمال تو	خنیر و بال اندکی، گوش رباب ای پسر
نقل چه می کنیم ما، قد لب تو نقل بس	زان دلب سگر نشان، هین بشتاب ای پسر
شمع چه می کنیم ما، نورخ تو شمع بس	بر فلکن از رخ چومه، خیز تقاب ای پسر
نرکس نیم خواب را، باز کن و شراب خور	غفلت ماست خواب ما، چند ز خواب ای پسر
زان دلب تو یک سگر، بنده سال می کند	منشی این سخن تویی، چیست جواب ای پسر

کر چه تو آفتاب را، رخ بنهاده ای به رخ
بامن دلشده مرا، خربه خلاب ای پسر

وصف تو کر فرید را، ورد زبان همی شود
آب شود ز رشک او، در خوشاب ای پسر

غزل شماره ۳۹۸: نیست مرا به بیج رو، بی تو قرار ای پسر

نیست مرا به بیج رو، بی تو قرار ای پسر	بی توبه سر نمی شود، زین همه کار ای پسر
صبح دمید و گل شکفت، از پی عیش دم به دم	چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر
تا که ازین خار غم، خون جگر بود مرا	بهین، بشکن ز خون خم، رنج خار ای پسر
چند غم جهان خورم، چون نیم اهل این جهان	باده بیار تا کنم، زود گذار ای پسر
من چو به ترک نام و تنگ، از دل جان بگفته ام	چند به زهد خوانیم، دست بدار ای پسر
چون به شمار کس نیم، سربه هوا بر آورم	تا نکنندم از جهان، بیج شمار ای پسر
نیست مرا ز بچکس، سیت نیم جوز من	هست مرا یکی شده، نبر و دار ای پسر
جان فرید از نفاق، تنگ به نام خلق شد	پس تو ز شرح حال خود، تنگ مدار ای پسر

غزل شماره ۳۹۹: جان به لب آوردم ای جان درنکر

جان به لب آوردم ای جان درنکر	می شوم با خاک یکسان درنکر
چند خواهم بودنی دینا نه دین	عاجز و فرتوت و حیران درنکر
دور از روی تو کار خویش را	می بنیم روی دمان درنکر
می فروشم آبروی خویشتن	بردت چون خاک ارزان درنکر
گر نگه کردن به من تنگ آیدت	سوی من از دیده پنهان درنکر
تا مقدم از تو یوسف روی دور	مانده ام در چاه و زندان درنکر
بی سر زلف تو چون دیوانه ای	سر نهادم در بیابان درنکر
چون به جز تو نگرم من در دو کون	تو به من نیز آخر ای جان درنکر
عشق در وصل تو عطار را	کرد غرق بحر بهران درنکر

غزل شماره ۴۰۰: کر ز سر عشق او داری خبر

کر ز سر عشق او داری خبر	جان بده در عشق و در جانان نگر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد	گر تو هم از عاشقانی جان مبر
کر ز جان خویش سیری الصلا	ور همی ترسی تو از جان الحذر
عشق دریایی است قعرش ناپید	آب دیا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سری ازو	ساکلی را سویی معنی را مبر
سرکشی از هر دو عالم بهجو موی	گر سر مویی درین یابی خبر
دوش مست و خفته بودم نیمشب	کو فدا آن ماه را بر من گذر
دید روی زرد ما در ماهتاب	کرد روی زرد ما از اشک تر
رحمش آمد شربت و صلم بداد	یافت یک یک موی من جانی دگر
گر چه مست افتاده بودم زان شراب	گشت یک یک موی بر من دیده در
درخ آن آفتاب هر دو کون	مست و لاله عقل همی کردم نظر
گر چه بود از عشق جانم پر سخن	یک نفس نامد ز بانم کارگر

لاجرم ماندم چنبن بی خواب و خور	خفته و مستم گرفت آن ماه روی
در میان سوز چون شمع سحر	گاه می مردم کمی می زیستم
موج با برخواست از خون جگر	عاقبت با کنی برآمد از دلم
نه ز جانان نام دیدم نه اثر	چون از آن حالت کشادم چشم باز
می زدم چون مرغ بسمل بال و پر	من ز درد و حسرت و شوق و طلب
کای زد دست رفته مرغی معتبر	تا نفی آواز داد از گوشه ای
تا زرقی او ازین گلخن به در	خاک بر دنبال او بایست کرد
در قفس تا کی کنی بادای پسر	تن فروده آب در هاون مکوب
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر	بی نیازی بین که اندر اصل هست
جان خود می سوز و حیران می نگر	این کمان هرگز به بازوی تو نیست
کی توانی برد این وادی به سر	ماندی ای عطار در اول قدم

غزل شماره ۴۰۱: بادشمال می‌وزد، طره یاسمن نکر

بادشمال می‌وزد، طره یاسمن نکر	وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره زن نکر
سبزه تازه روی را، نوخط جویبار بین	لاله سرخ روی را، سوخته دل چو من نکر
خیری سرکنده را، در غم عمر رفته بین	سنبل شاخ شاخ را، مروحه چمن نکر
یاسمن دوشیزه را، همچو عروس بکر بین	باد مشاطه فعل را، جلوه کر سمن نکر
نرکس نیم مست را، عاشق زرد روی بین	سوس شیرخواره را، آمده در سخن نکر
لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان کشاده بین	ناوک چرخ گلستان، غنچه بی دهن نکر
تا که نقشه باغ را، صوفی فوطه پوش کرد	از پی ره زنی او، طره یاسمن نکر
تا گل پادشاه و ش، تخت نهاد در چمن	لشکریان باغ را، خیمه نسترن نکر
خیز و می به وقت گل، باده بده که عمر شد	چند غم جهان خوری، شادی انجمن نکر
هین که گذشت وقت گل، سوی چمن نگاه کن	راح نسیم صبح بین، ابر کلاب زن نکر
نی بگذر ازین همه، وز سر صدق فکر کن	وین شکن زمانه را، پرست سیم تن نکر
ای دل خفته عمر شد، تجربه گیر از جهان	زندگی به دست کن، مردن مردوزن نکر

از سر خاک دوستان، سبزه دمید خون کرمی	ماتم دوستان مکن، رفتن خویشان نکر
جمله خاک خفتگان، موج دین می زند	دگر وز خاکشان، حسرت تن به تن نکر
فکر کن و به چشم دل، حال گذشتگان بسین	ریخته زیر خاکشان، طره پرشکن نکر
آنکه حریرو خزنود، از سرناز این زمان	چهره او ز خاک بین، قاش از کفن نکر
سوختی ای فرید تو، در غم هجر خود بسی	دلشده فراق بین، سوخته محن نکر

غزل شماره ۴۰۲: ساقیا که جام ده که جام خور

ساقیا که جام ده که جام خور	کربه معنی پخته ای می خام خور
زربده بستان می تلخ آنکمی	بابت شیرین سیم اندام خور
کردن محکم نداری پس که گفت	کز زبونی سیلی ایام خور
ترک نام و تنک و صلح و جنگ گیر	توبه بشکن می ستان و جام خور
با فلک تندی مکن عطار وار	باده بستان لیک با آرام خور

غزل شماره ۴۰۳: چویشۀ توشیوه و ناز است چه تدبیر

چون یایۀ من در دنیا ز است چه تدبیر	چویشۀ توشیوه و ناز است چه تدبیر
چون بر من بیچاره فرزند است چه تدبیر	آن در که به روی همه باز است مکارا
این راه چو پر شیب و فراز است چه تدبیر	گفتی که اگر راست روی راه بدانی
لعب فلک شعبده باز است چه تدبیر	گفتی که اگر صبر کنی کام بیانی
چون عشق تو ام پیش ناز است چه تدبیر	کویی ز دست است ناز از سر غفلت
چون قصه عشق تو دراز است چه تدبیر	گفتم که کنم قصه سودای تو کوتاه
عشق تو حقیقت ز مجاز است چه تدبیر	گفتم که کنم توبه ز عشق تو و لیکن
چون غمزه تو عبده ساز است چه تدبیر	گفتم زدم دل به تو چون روی تو بینم
در صید دلم عشق تو باز است چه تدبیر	بیچاره دلم صعوۀ خرد است چه چاره
عطارد خود در سوز و گداز است چه تدبیر	بر مجمر سودای تو، همچون سکر و عود

غزل شماره ۴۰۴: کز فتم عشق روی تو ز سرباز

کز فتم عشق روی تو ز سرباز	همی پرسم ز کوی تو خبر باز
چه کز عشق تو دریایی است آتش	کلندم خوشتن را دخطر باز
دو ابرو راه رندان بر کز فتم	به کار خود در افتادم ز خرباز
فقدام در میان دردنوشتان	نهادم زهد و قرائی به در باز
میان جمع رندان خرابات	چو شمع آیدم ز فتم به سرباز
چنان از در دیت بی خویش کشتم	که گفتم نیست از جانم اثر باز
منم جانا و جانی در هوایت	نذارم هیچ جز جانی دگر باز
دلم ز نخبیرستی بکسلاند	اگر بر دل کنی نگاه در باز
های هتم از غیرت تو	نیار دگر داز هم بال و پر باز
چه می گویم که جانها نیست کرد	اگر کسری ز جانها یک نظر باز
دل عطار از آهی که دانی	رهی دارد به سوی تو سحر باز

غزل شماره ۴۰۵: عشق تو مرا سد ز من باز

عشق تو مرا سد ز من باز	واگنند مرا ز جان و تن باز
تا خاص خودم گرفت کلی	می نگذار درم راه من باز
بگرفت مرا چنان که مویی	نتوان آمد به خویش تن باز
آن جامه که از تو جان میافت	می نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش	کز چهره ما شود کفن باز
کی در تو رسد کسی که جاوید	در راه تو ماند مرد و زن باز
چون در تو نمی توان رسیدن	نومید نمی توان شدن باز
درد تو رسیده تمام است	من بی تو دیده پیر من باز
چون لاف وصال تو می زخم من	چون پرده کنم ازین سخن باز
چون می دانم که روز آخر	حسرت ماند ز من به تن باز
از قرب تو کان و طکم بود	دل مانده ز نفس را هنر باز
عطار از آن وطن فدا شده است	او را برسان بدان وطن باز

غزل شماره ۴۰۶: ای دل ز دلبران جهان کزیده باز

ای دل ز دلبران جهان کزیده باز	پیوسته با تو ز دو عالم بریده باز
خوشید کز فروغ جالش جهان پر است	هر روز پیش روی تو بر سر دیده باز
هر شب سپهر پرده زربفت ساخته	رویت به دست صبح به یکدم دریده باز
بدری که در مقابل خوشید آمدست	از خجالت رخت به حلالی رسیده باز
در پای اسب خیل خیال تو آفتاب	زربفت هر شب انگهی کستریده باز
از شوق ابروی ورخ تو ماه ره نورد	صدره تمام کشته و صدره خمیده باز
گر زاهد زمانه ببیند جمال تو	از دامن تو دست ندارد کشیده باز
چون از برای روی تو خون می خورد دلم	آن خون از آن نهاد به روی و به دیده باز
لعل شکر فروش تو بخشیده یک شکر	عطار را ز دست مشقت خریده باز

غزل شماره ۴۰۷: هر که زودادیک نشانی باز

هر که زودادیک نشانی باز	ماند محبوب جاودانی باز
چون کس از بی نشان نشان دهدت	یا تو هم چون دبی نشانی باز
مرده دل گرازو نشان طلبد	کوز سر کسیر زندگانی باز
چون جالی است بی نشان جاوید	نتوان یافت جز نهانی باز
ارنی کر بسی خطاب کنی	بانگ آید به لن ترانی باز
من گرفتیم که این همه پرده	شود از مرکز معانی باز
چون تو بگانه وار زیسته ای	چون بینی کجاش دانی باز
پس رونده که کرد دعوی آنک	رسته ام از جهان فانی باز
خود چو در ره فتوح دید بسی	ماند از اندک از معانی باز
گر چه کردند از یقین دعوی	همه گشتند بر گمانی باز
هر که را این جهان ز راه ببرد	نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی به هر دو جهان	نگری جز به سر کرانی باز

جان مده در طریق عشق چنان	که ستانی اگر توانی باز
خود ز جان دوستی تو هرگز جان	نذبی و ردهی ستانی باز
گر چو پروانه عاشقی که به صدق	پیش آید به جان فشانی باز
چه بود ای دل فروخته	خبری گریه من رسانی باز
تا کجایی چه می کنی چونی	این گریه کن به مهربانی باز
گر ز عطار بشنوی تو سخن	راه یابد به خوش بیانی باز

غزل شماره ۴۰۸: هر که سر رشته تو یابد باز

هر که سر رشته تو یابد باز	درش از سوزنی کند فراز
عاشق تو کسی بود که چو شمع	نفسی می زند به سوز و کداز
باز خند و چو گل به سکرانه	گر سر او جدا کند به گاز
آنکه بر جان خویش می لرزد	کی تواند چو شمع شد جان باز
تا که خوف و رجات می ماند	هست نام تو در جریده نماز
چون نه خوف بماند و نه رجا	برهی هم ز زمار و هم ز نیاز
هست این راه بی نهایت دور	توی بر توی بر مثال پیاز
هر حقیقت که توی اول داشت	در دوم توی هست عین مجاز
ره چنین است و پیش هر قدمی	صد هزاران هزار شیب و فراز
بالبی تشنه و دلی پر خون	خلق کونین مانده در تک و تاز
از فغانی که چاره تو فاست	تو شه این ره دراز بساز
تا که باقی است از تو یک سرموی	سرمویی به عشق سرمفراز

نست از پرده تُو این آواز	کر چه هستی تو مرد پرده شناس
کس درین پرده نیست پرده نواز	پرده بر خود مدر که در دو جهان
حسرت و غمخ را کنی انباز	کر بسی مایه داری آخر کار
نست هر باز باز این پرواز	نست هر مرغ مرغ این انجیر
بو که در دامت او نقد شهباز	مکی بیش نیستی به وجود
باری اول ز خویش واپرداز	یک زمانت فراغت او نیست
که به خون گشت سالهای دراز	در دیای عشق آن کس یافت
بر خوری از وصال شمع طراز	تو طمع می کنی که بعد از مرگ
چون بمیرد چگونه یابد باز	هر که در زندگی نیافت ورا
مرده چون ره برد به پرده راز	زنده چون ره نبرد در همه عمر
خویش را کم کند هم از آغاز	کر به ناد کس این گمرباید
سر کردن کشان، همی انداز	پای دهنه دین ره ای عطار

غزل شماره ۴۰۹: ای روی تو شمع پرده راز

ای روی تو شمع پرده راز	در پرده دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید	از باطن بیچ پرده آواز
از شوق تو می کند همه روز	خورشید درون پرده پرواز
هر جا که شکر ف پرده بازی است	در پرده زلف تو ست جان باز
در مجمع سرکشان عالم	چون زلف تو نیست یک سرافراز
خون دل من بر سخت چشمت	پس گفت نهفته دار این راز
چون خونی بود غمزه تو	شد سرخی غمزه تو غماز
گفتی که چو زرعیز مایی	زان به چو زرت نسیم در گاز
هر چه از تو رسد به جان پذیرم	این واسطه از میان مینداز
مارا به جنایتی که ما راست	خود زن به زندگان مده باز
یک خط تو عکسار ما باش	تا نوحه تو کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته	در بادیه تو در تک و تاز

کروقت آمد به یک عنایت
این خانه من ز شک پرواز
میش است به تو نیاز مندیم
چندان که تو میش می کنی ناز
عطار ز دیرگاه بی تو
بیچاره توست، چاره ای ساز

غزل شماره ۴۱۰: ای شیوه تو کرشمه و ناز

ای شیوه تو کرشمه و ناز	تاخذ کنی کرشمه آغاز
بستی در دیده از جهانم	بر روی تو دیده کی کنم باز
ای جان تو در اشتیاق می سوز	وی دیده در انتظار می ساز
تا روز وصال در شب هجر	بر آتش غم چو شمع بگذاز
در باز به عشق هر چه داری	در صف مقامان جانبار
پیامنه هر دو کون در کش	یعنی که دو کون را بر انداز
ای باز چو صید کون کردی	باز آبی به دست شه چو شهباز
ای نوپر آشیان علوی	بر پر سوی آشیانه ثوباز
کردون خرنی است بس زبون گیر	کیستی ز کنی است بس فون ساز
بر مرکب روح کرد در اکب	زین بادیه تازیان برون تاز
چون غمزده قصه غم خویش	با غمزه ملوک هست غماز
در مجلس کم زنان قح نوش	در خلوت عاشقان طرب ساز

چون شمع سر آردم گاز	مقراض اجل کرت برد سر
ماند نبات شو سرافراز	خون خوار زمین کرت خورد خون
از خلق زماند باش ممتاز	چون جوهر فرد باش یعنی
تا چند چو غافلان پر آرز	تا کی چون مقلدان غافل
بیرون مده از درون دل راز	تا جان ندی تو، بمحو عطار

غزل شماره ۴۱۱: ذره‌ای دوستی آن دمساز

ذره‌ای دوستی آن دمساز	بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بنافت از غیب	آسمان را کفند در تک و تماز
باز خورشید را که سلطانی است	ذره‌ای عشق می دهد پرواز
عشق اگر نیستی سرمویی	نه حقیقت بیافتی نه مجاز
ذره‌ای عشق زیر پرده دل	برکشاید هزار پرده راز
زیر هر پرده نقد تو کردد	هر زمان صد جهان پر از اغراز
وی عجب زیر هر جهان که بود	صد جهان عشق افتد ز آغاز
باز در هر جهان هزار جهان	می شود کشف در نشیب و فراز
گرچه هر خطه صد جهان یابی	خویش را ذره‌ای نیابی باز
چون بیکدم تو کم شدی با خویش	چون توانی شد آ که از دمساز
تا تو هستی تو را به قطع او نیست	ورنه‌ای فارغی ز ناز و نیاز
او تو را نیست تا تو آن خودی	با تو او نیست، اینست کار دراز

گر دین راه مرد کل طلبی هر چه داری همه بکل دربار
می شنواز فرید حرف بلند وز بد و نیک خانه می پرداز

غزل شماره ۴۱۲: جان ز مشک زلف دلم چون جگر موز

جان ز مشک زلف دلم چون جگر موز	با من بساز و جانم ازین بیشتر موز
هر روز تابه شب چو ز عشق تو سوختم	هر شب چو شمع زار مرا تا سحر موز
مرغ توام به دست خودم دانه ای فرست	زین بیش در هوای خودم بال و پر موز
چون آرزوی وصل توام خشک و تر سوخت	در آتش فراق، خودم خشک و تر موز
چون دل سیردی و جگر من سوختی	بادل بساز و بیش ازینم جگر موز
یکبارگی چومی. نسوزی مرا تمام	هر روزم از فراق به نوعی دگر موز
جانم که ز آرزوی لبست، همچو شمع سوخت	چون عود بی مشایده آن سگر موز
عطار را اگر نظری بر تو او فقد	این نیست و بر بود نظرش در بصر موز

غزل شماره ۴۱۳: عمر رفت و تو منی داری هنوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز	راه بر نایب منی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه	تا تو می رنجی منی داری هنوز
صد منی می زاید از تو هر نفس	وی عجب آبستنی داری هنوز
سیرکشی و بسی کردی سلوک	طبع رند کلنجی داری هنوز
همریان رفتند و یاران کم شدند	همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده با چندین ملک	عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده ای از تیرگی	پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی کی ره دهد	چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می زنی دم از پی معنی و لیک	تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سرو، نشین خموش	چون بسی تردامنی داری هنوز
خویشتن رامی کش و می کش بلا	ز آنکه نفس کشتنی داری هنوز
رهبری چون آید از تو ای فرید	چون تو غزم رهزنی داری هنوز

غزل شماره ۴۱۴: چندجویی در جهان یاری ز کس

چندجویی در جهان یاری ز کس	یک کست در هر دو عالم یار بس
تو چو طایوسی بدین ره در خرام	کا نذرین ره کم نیایی از گس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق	پای در نه زانکه داری دست رس
گر بر آری یک نفس بی عشق او	از تو با حضرت بنالد آن نفس
هر نفس سرمایه صد دولت است	تا کی اندر یک نفس چندین هوس
سرگونساری تو از حرص تو ست	باز کش آخر عنان را باز پس
تا ز داغی دوست تر داری دو دانگ	نیستی تو این سخن را هیچ کس
گر گهر خواهی به دریا شو فرو	بر سر دریا چه کردی، همچو خس
برد او گر نداری حرمتی	چون توانی رفت راه پر عس
چون تو ای عطار حرمت یافتی	بر سر افلاک تا زانی فرس

غزل شماره ۴۱۵: آفتاب عاشقان روی تو بس

آفتاب عاشقان روی تو بس	قبله سرکشکان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را به حکم	یک کره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان را برای قوت جان	یک شکر از دج لولوی تو بس
جمله عشاق را سرایه با	طاق آوردن ز ابروی تو بس
صدسپاه عقل پیش اندیش را	یک خدنگ از جزع جادوی تو بس
شیر مردان را شکار آموختن	از خیال چشم آهوی تو بس
آنکه او بر باد خواهد داد دل	یک وزیدن بادش از سوی تو بس
دره تاریک زلفت عقل را	روشنی یک ذره از روی تو بس
دگذشتم از سر هر دو جهان	زانکه ما را یک سر موی تو بس
گر ز عطارت بدی دیدی پوش	عذر خواهش روی نیکوی تو بس

غزل شماره ۴۱۶: در عشق روی او ز حدوث و قدم می‌پرس

در عشق روی او ز حدوث و قدم می‌پرس	گر مرد عاشقی ز وجود و عدم می‌پرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام	کم کوی از ازل ز ابد نیز هم می‌پرس
زین چار رکن چون بگذشتی حرم بین	و امگاه دیده بر کن و نیز از حرم می‌پرس
آنجا که نیست هستی توحید، هیچ نیست	ز انجای در گذر به دمی و ز دم می‌پرس
لوح و قلم به قطع دماغ و زبان تو ست	لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم می‌پرس
کرسی است سینه تو و عرش است دل درو	وین هر دو نیست جز رقی و زرقم می‌پرس
چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباش	کم کرد در فنا و دگر بیش و کم می‌پرس
یک ذره سایه باش تو ایجا در آفتاب	ایجا چو تونه ای تو ز شادی و غم می‌پرس
هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی	پس تا که تو تویی ز حدوث و قدم می‌پرس
عطار اگر رسیدی اینجا بگماه تو	در لذت حقیقت خود از الم می‌پرس

غزل شماره ۴۱۷: دوش آمد و گفت از آن باباش

دوش آمد و گفت از آن باباش	دربوته امتحان باباش
گر خواهی بود زنده جاوید	زنده به وجود جان باباش
عمری است که تا از آن خویشی	کروقت آمد از آن باباش
مردانه به کوی مافرو دآمی	نعره زن و جان فشان باباش
گر محرم پیشکده ای تو	هم صحبت آستان باباش
پریده ز آشیان مایی	جوینده آشیان باباش
از تنگ وجود خود سپر سیر	فانی شو بوی نشان باباش
ره توانی به خود بریدن	در پهلوی پهلوان باباش
تا کی خفتی که کاروان رفت	در رسته کاروان باباش
چون می دانی که جمله ماییم	با جمله مکوزبان باباش
چون اعجمیند خلق جمله	تو با همه ترجمان باباش
تا چند ز داستان عطار	مستغرق داستان باباش

غزل شماره ۴۱۸: ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش	برد دل روز و شب منتظر یار باش
دلبر تو دایما بر دل حاضر است	رو در دل برگشای حاضر و بیدار باش
دیده جان روی او تابنند عیان	در طلب روی او روی به دیوار باش
ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس	پس تو اگر عاشقی عاشق شیار باش
نیست کس آگه که یار کی بنماید حال	لیک تو باری به تقد ساخته کار باش
در ره او هر چه هست تادل و جان نفقه کن	تو به یکی زنده ای از همه سیرا باش
گر دل و جان تو را در بها آرزوست	دم مزن و در فنا هم عطار باش

غزل شماره ۴۱۹: غیرت آمد بر دلم زد و دور باش

غیرت آمد بر دلم زد و دور باش	یعنی ای ناهل ازین در دور باش
تو که لای دور شو از پادشاه	ورنه بر جان تو آید دور باش
کروصال شاه می داری طمع	از وجود خوشتن مجبور باش
ترک جانت گوی آخرین که گفت	کز ضلالت نفس را مزدور باش
تو در افکن خویش و قسم تو زد دوست	خواه ماتم باش و خواهی سوز باش
چون بسوزی، همچو پروانه ز شمع	دایمانتارگی نور باش
کر می وصلش به دریا دگشی	مست لاله عقل شو منجمور باش
نه چوبی مغزان به یک می مست شو	نه به یک دردی همه معذور باش
وربه دریا د آشامی شراب	تا ابد از شنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدستی مکن	یا حسینی باش یا منصور باش
چون نفخت فی من روحی تو راست	روح پایی فوق نفخ صور باش
کنج وحدت کیر چون عطار پیش	پس به کنجی در شو و مستور باش

غزل شماره ۴۲۰: کرمردرهی ز رهروان باش

کرمردرهی ز رهروان باش	در پرده سرخون نهان باش
بگر که چکونه ره سپردند	کرمردرهی تو آن چنان باش
خواهی که وصال دوست یابی	بادیده دآمی و بی زبان باش
از بند نصیب خویش بر خیز	در بند نصیب دیگران باش
در کوی قلندری چو سمرغ	می باش به نام و بی نشان باش
بگذر تو ازین جهان فانی	زنده به حیات جاودان باش
در یک قدم این جهان و آن نیز	بگذار جهان و در جهان باش
مگر توبه دیده تصرف	بیرون زد و کون این و آن باش
عطار ز مدعی سپهر نیز	رو کوشه نشین و در میان باش

غزل شماره ۴۲۱: در عشق تو من توام تو من باش

در عشق تو من توام تو من باش	یک پیر من است که دو تن باش
چون یک تن را هزار جان هست	که یک جان را هزار تن باش
نی نی که نه یک تن و نه یک جانست	بچند همه تو خویشتن باش
چون جمله یکی است در حقیقت	که یک تن را دو پیر من باش
جانا همه آن تو شدم من	من آن توام تو آن من باش
ای دل به میان این سخن در	مانده مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر	می دار زبان و بی سخن باش
یک رمز مگوی یک چون گل	می خند خوش و همه دهن باش
گر گویندت که کافری چیست	که عاشق زلف پر سگن باش
و پرندت که چیست ایمان	که روی بین و نعره زن باش
گر روی بدین حدیث داری	چون ابراهیم بت سگن باش
و گویندت بآیدت سوخت	تو خود ز برای سوختن باش

در کشتن خود به تاختن باش	در کشتن تو دهند فتوی
در کشتن و سوختن حسن باش	مانند حسین بر سردار
وا نکشت نای مرد و زن باش	انگشت زن فمای خود شو
کر مرغی و بی نه چون زغن باش	که ماده و گاه نه چه باشی
رسوای هزار را بنجمن باش	انجام ره تو گفت عطار

غزل شماره ۴۲۲: منم اندر قلندری شده فاش

منم اندر قلندری شده فاش	در میان جماعتی اوباش
همه افوس خواره و همه رند	همه دردی کش و همه قلاش
ترک نیک و بد جهان گفته	که جهان خواه باش و خواه مباح
دام دیوانگی بگسترده	تابه دام اوفاده عقل معاش
ساقی چند خبی آخر خیر	که سهرت نمی دهد خشناس
بشان از دلم غبار به می	که تویی صحن سینه را فراش
گر تو در معرفت شکافی موی	ور زبان تو هست کوهر پاش
یک سرموی بیش و کم نشود	زانچه بگاشت در ازل نقاش
تو چه دانی که در نهاد کشف	آفتاب است روح یا خفاش
عاشقی خواه اوفاده ز شوق	بر سرفرش شمع، همچو فراش
چه کنی زاهدی که از سردی	بجهد بیست رش ز بیم رشاش
زاهد خام خویش بین هرگز	نشود پخته کر نی در دلاش

که کند سوی خود همیشه تراش	هست زاهد چو آن دو کربد
که ترسد ز مردگان نباش	مرد ایثار باش و بیچ مترس
که ندارم ز خروده بیچ قماش	من نیم خروده گیر و خروده شناس
کفر دار و نهفته، ایمان فاش	دور باشید از کسی که مدام
از چه قوم بدنامی ای کاش	چون نیم زاهد و نیم فاسق
تا قدم در نی درین ره باش	چه خبر داری این دم ای عطار

غزل شماره ۴۲۳: دستم نرسد به زلف چون شستش

دستم نرسد به زلف چون شستش	در پای از آن فدام ازدستش
گر مرغ هوای او شوم شاید	صد دام مغبر است در شستش
از لب نهد می و می داند	مخموری من ز زکس متش
بچاره دلم که چشم مست او	صد توبه به یک کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخس به زیبایی	غنچه ز میان جان کمر بستش
از بس که بریخت مشک از زلفش	چون خاک به زیر پای شد پستش
چون بود بتی چنان که در عالم	بپرستندش که جای آن، هستش
یک یک سرموی من همی کوید	رویش بنکر که گفت مپرستش
نی نی که تقاب بر نمی دارد	تا سجده نمی کنند پیوستش
عطار دلی که داشت در عشقش	بر خاست او میدوینیت، بشکستش

غزل شماره ۴۲۴: بیچاره دلم که ز کس مستش

بیچاره دلم که ز کس مستش	صد توبه به یک کرشمه بشکستش
از شوق رخسار چو مست شد چشمتش	از من چه عجب اگر شوم مستش
دست آویزی سگرف می بینم	هفتاد و دو فرقه را خم شستش
خورشید که دست برد در خوبی	تواند ریخت آب بردستش
چون ماه که رخسار حسن می تازد	صد غاشیه کش به دلبری هشتش
صد جان باید به هر دم تا من	بر فرق کنم نثار پیوستش
جانادل من که مرغ دامن توست	از دامن تو دست کی دهد جشش
عقلی که کره کشای خلق آمد	سودای رخ تو رخت بر بستش
عطار به تحفه گرفتند جان	فریاد همی کند که مفرستش

غزل شماره ۴۲۵: اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش

اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش	وگر سپر و دم بنده پروری رسدش
ز بس که من سرا و دارم از قدم تا فرق	کرم چو شمع بوزد به سر سری رسدش
سفیدکاری صبح رخس جهان بگرفت	چو شب به طره طلسم یه کرمی رسدش
چو آفتاب رخس نور بخش اسلام است	اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
چو پشت لشکر حسن است روی صف شکنش	اگر به عهد کند قصد لشکری رسدش
بیدید بنجبری روی او و گفت امروز	به حکم بامه گردون برابری رسدش
صد آفتاب مرا روشن است کین ساعت	نطق بسته چو جوزابه چاکری رسدش
چو هست چشمه حیوان زکات خواه لبش	اگر قیام کند دسکندری رسدش
سکندری چه بود باب چو آب حیات	که کر چو خضر رود دیمبری رسدش
فرید چون ز لب لعل او سخن گوید	نثار دو گهر د سخن وری رسدش

غزل شماره ۴۲۶: آنکه سردار د کلاهت نرسدش

آنکه سردار د کلاهت نرسدش	و آنکه پر آب است جاهت نرسدش
هر که پست بارگاه فقر نیست	در بلندی دستکاهت نرسدش
هر که در خود ماند چون کردون بسی	گر نکرود کرد راهت نرسدش
تا نباشد همچو یوسف خواجه ای	بنده کی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد بیک ذره پناه	عرش اگر باشد پناهت نرسدش
عرش اگر کرسی نهد در زیر پای	دست بر زلف سیاهت نرسدش
گر چه سرد عرش ساید آفتاب	پر توروی چو ماهت نرسدش
نیم ترک چرخ در سرکشت از آنک	بو که بر ترک کلاهت نرسدش
تا کسی شکست کلی قلب نفس	لاف از خیل و سپاهت نرسدش
تا نوزد جمله شب شمع زار	یک نیم صبحگاهت نرسدش
تا کسی بر سر نکرود چون فلک	طوف کرد بارگاهت نرسدش
تا کسی جان نهد از درد خار	می ز لعل عذر خواهت نرسدش

گر نشد عطار یکتا، پیمو موی مشک از زلف دو تاهیت نرسدش

غزل شماره ۴۲۷: عشق آن باشد که غایت نبودش

عشق آن باشد که غایت نبودش	هم نهایت هم بدایت نبودش
تابه کی گویم که آنجانی رسم	کی بود کی چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر می روی	همچنان می رو که غایت نبودش
گر فرواستد کسی مرتد شود	بعد از آن هرگز هدایت نبودش
گر فرود آید به یک دل ذره ای	تابه صد عالم سرایت نبودش
صد هزاران خون بریزد، بمجوباد	زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیتی خواهد که از هر نیک و بد	از کسی سگد و شکایت نبودش
تو بمباش اصلا که اندر حق تو	تا تومی باشی عنایت نبودش
هر که بی سپری از بنجادم زند	کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی سپری برو تا پی بری	کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه سپری می کشد بی دیده ای	زین تر هرگز بنیایت نبودش
چون نبیند پیره را گام گام	کور باشد این ولایت نبودش

سلطنت کی یاد اسی عطار پیر تاریخیت را رعایت نبودش

غزل شماره ۴۲۸: عاشقی نه دل نه دین می بایدش

عاشقی نه دل نه دین می بایدش	من چنینم چون چنین می بایدش
هر کجا روی چو ماه آسمان است	پیش رویش بر زمین می بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش	مرد جان در آستین می بایدش
می کشد هر روز عاشق صد هزار	این چه باشدیش ازین می بایدش
شادمانی از غرور است از غرور	دایماند و هکین می بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست	حجره از قلب حزن می بایدش
دره عشق چو آتش کرم خیز	ز آنکه آتش بهمنشین می بایدش
سرکنج او به حامی کس نیافت	سوز عشق و درد دین می بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید	آه کرم آتشین می بایدش
آن امانت کان دو عالم بر نتافت	هست صد عالم امین می بایدش
کنج عشق گردیدی کور شو	ز آنکه کوری راه بین می بایدش
سرکنج او همه عالم پر است	اهل آن کنج نیشین می بایدش

می تواند داد هر دم خرمنی	لیک مرد خوشه چین می بایدش
شرق تا غرب جهان خوان می نهند	واز تو یک نان جوین می بایدش
اوست شاه تاج بخش اما یاز	در میان پوستین می بایدش
کنج با بخشید و از تو وام خواست	تا شوی گسختن این می بایدش
امتحان را زلف هر دم لکشند	زانکه عاشق راستین می بایدش
نه فلک فیروزه ای از کان اوست	وز دل تو یک نگین می بایدش
دست کس بردامن او کی رسد	لیک خلقی در کسین می بایدش
عاشقان را دست و پای از کار شد	ای عجب مرد آه نین می بایدش
آفتابی ای عجب بابا بهم	جای چرخ چارین می بایدش
ذره ای را بار می نهد و یک	ذره ذره زیرین می بایدش
پای بکسل از دو عالم ای فرید	کین قدر جل المتین می بایدش

غزل شماره ۴۲۹: چون در بسته است درج ناپیدش

چون در بسته است درج ناپیدش	به یک بوسه توان کرد گلیدش
شکر دارد لبش هرگز نمیری	اگر یک ذره توانی چشیدش
نذیر از خود سیریک موی بر جای	کسی کز دور و از نزدیک دیدش
مگر طراری بسیاری کرد	کمند طره اش زان سربیدش
اگر نبود کمند طره او	که یار دسوی خود هرگز کشیدش
اگر چه او جهان بفروخت بر من	به صد جان جان پر خنم خریدش
ز جان بنیزار شود عشق جانان	اگر خواهی به جای جان گزیدش
دلم جایی رسید از عشق رویش	که کار از غم به جان خواهد رسیدش
اگر بر گویم اسی عطار آن غم	کز و دل خورد توانی شنیدش

غزل شماره ۴۳۰: بنمودرخ از پرده، دل گشت گرفتارش

بنمودرخ از پرده، دل گشت گرفتارش	دانی که کجاشد دل در زلف نگوئسارش
از بس که سر زلفش در خون دل من شد	در نافه زلف او دل گشت جگر خوارش
چون مشک و جگر دید او در ناک دهی آمد	ناک از چه دهد آخر حاکمی شده عطارش
ای کاش چو دل برد او بارش دهدی باری	چون بار دهد دل را چون دل ندهد بارش
جانا چو دلم دارد درد از سر زلف تو	بگذارد آن در دوش و زد دست بگذارش
بردی دلم و پایش بستی به سر زلفت	دل باز نمی خواهم اما تو نکو دارش
تا بگو که به دست آرم یک ذره وصال تو	جان می بفروشم من کس نیست خریدارش
چون نیست وصال را در کون خریداری	عطار کجا افتد یک ذره سزاوارش

غزل شماره ۴۳۱: ای سیرمناجاتی رحت به قلندرکش

ای سیرمناجاتی رحت به قلندرکش	دل از دو جهان برکن دردی سیراندرکش
یا چون زن کم دان شو یا محرم مردان شو	یاد صفت رندان شو یا خرقة ز سیربرکش
چون قفنه آن ماهی چون رهرو این راهی	بار غم اگر خواهی از کون فزون ترکش
خمار و قلندر شومست می دلبر شو	ور گفت که کافر شو مان تا نشوی سرکش
چون کافرا و باشی هر چند ز او باشی	با دوست به قلاشی هم دست کنی درکش
گفتی که به عشق اندر کرکشته شوی بهتر	اینک من و اینک سرفرمان برو خجهرکش
ای دلبر سیمین برگشتی که نداری زر	بی زر نبود دلبر از جان بگذر زرکش
عطار که سیم آرد بر روی چو زربازد	چون صفوت دین دارد کو در و قلندرکش

غزل شماره ۴۳۲: درکش سر زلف دلستانش

درکش سر زلف دلستانش	بشکن درج درقشانش
جان را به لب آرو بوسه ای خواه	تا جانت فرو شود به جانش
جانت چو به جان او فروشد	بنشین به نظاره جاودانش
از دیده او بدو نظر کن	گر خواهی دید بس عیانش
زیرا که به چشم او توان دید	در آینه همه جهانش
زلفش که فاده بر زمین است	سرکشه نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست	از یک یک موی هر زمانش
گر میل تو را به سوی کفر است	ره جوی به زلف دلستانش
ورر غبت تو ست سوی ایمان	بمگرد رخ همچو گلستانش
ورکار ز کفر و دین برون است	کم گرد نه این طلب نه آتش
هر که که فرید این چنین شد	هم نام مجوی و هم نشانش

غزل شماره ۴۳۳: هر مرد که نیست امتحانش

هر مرد که نیست امتحانش	خوابی و خوری است در جانش
می خفتد و می خورد شب و روز	تا مغرب بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو	تا نام نهند پهلویش
مرد آن باشد که بمحو شمعی	آتش باروزر یماش
از بسکه در امتحان کشدش	پیدا کرد همه نهانش
چون پاک شود ز هر چه دارد	آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش آنگاه	در پوست کشد از گمانش
تا هیچ فریفته نگردد	ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاک شد از دو کون کلی	آیند دو کون میانش
تقدیش بود که مثل نبود	در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آن چه نقش یابد	تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مردکی شناسی	ناکرده هزار امتحانش

در علم مبین و در عیانش	در هر صفتش بجوی صد بار
ورنی بنشین بر آستانش	گر قلب بود بر برون کن
در حال ز پیش خود برانش	مردمی که تو را به خویش خواند
گنجی است درون خاکدانش	وان مرد که از تو می گریزد
چون باد ز پس شوی دوانش	وان کو نگریزد از تو با تو
رسوای زمانه هر زمانش	این هم رنگ است و می توان کرد
بپذیر چو جان بدین نشانش	شرحت و ادم که بی نشان کیست
کز سود تو بود زیانش	حاکم ره او به چشم درکش
زین شرح که رفت بر زبانش	زیبا محکی نهاد عطار

غزل شماره ۴۳۴: ای ز عشقت این دل دیوانه خوش

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش	جان و ددت هر دو در یک خانه خوش
کر وصال است از تو قسم کز فراق	هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق غرقم کز توام	هم غرامت هست و هم سکرانه خوش
دل بسی افسانه وصل تو گفتم	تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
کر تو ای دل عاشقی پروانه وار	از سر جان دگر مردانه خوش
نه که جان در باختن کار تو نیست	جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب سلطان جوی و پروانه مجوی	روستایی باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شوی	از شرابی، پمچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد و حوصله	تا بد کرد به یک پیما نه خوش
مرد این ره آن زمانی کز دو کون	مغلسی باشی درین ویرانه خوش
تو از آن مرغان مدان عطار را	کز دو عالم آیدش یک دانه خوش

غزل شماره ۴۳۵: می شد سر زلف در زمین کش

می شد سر زلف در زمین کش	چون شرح دهم تو را که آن خوش
از تیزی و تازگی که او بود	کوی همه آب بود و آتش
پر کرده ز چشم ز کینش	از تیر جفا هزار ترکش
زیر قدشم هزار مشتاق	از مردم دیده کرده مغرش
جان همه کالان ز زلفش	همچون سر زلف او مشوش
روی همه عاشقان ز عشقش	از خون جگر شده مستش
گل چهره و گل نشان و گل بوی	مه طلعت و مه جبین و مهوش
صد تشنه ز خون دیده سیراب	از تشنه چشم آن پر پوش
که دل که جان خروش می کرد	کای غایه زلف زلف برکش
عطار ز زلف دلکش او	تا حشر فدا ده در کشاکش

غزل شماره ۴۳۶: آخرای صوفی مرقع پوش

آخرای صوفی مرقع پوش	لاف تقویٰ مزین و رع مفروش
خرقه مخرقه زن برکن	دل ازرق مرآینه مپوش
از کف ساقیان روحانی	صجدم باده صبح بنوش
صورت خویش را مکن صافی	یک زمان در صفای معنی کوش
سعی کن در عمارت دل و جان	که نیاید به کارت این تن و توش
در گذر از مزابل حیوان	بر گذر تابه منزلات سروش
سخن عقل بر عقیده کموی	سبق عشق یک زمان کن کوش
اهل قالی چو سالکان می کوی	اهل حالی چو واصلان خاموش
مرد عشتی خموش باش و خراب	مرد عقلی فضول باش و بهوش
روشنی بایدت چو شمع بوز	پنجگلی بایدت چو دیک بجوش
چون نه ای اهل وجد، ساکن باش	از تواجد چراشدی مدهوش
راه غیر خداده در دل	بار نفس و هوا منه بردوش

عاشقی یک دم از طلب نشین تا نکیری حریف در آغوش
سخن سربه کوش دل بشنو قول عطار را به جان بنوش
پند گیر ز بر تو بعد از تو گردازی نصیحت من گوش

غزل شماره ۴۳۷: ترسایچه سُگر بلم دوش

ترسایچه سُگر بلم دوش	صد حلقه زلف در بناکوش
صد پیر قوی به حلقه می داشت	زان حلقه زلف حلقه در کوش
آمد بر من شراب در دست	گفتا که به یاد من کن این نوش
در پرده اگر حریف یابی	چون می نوشی خموش و مخروش
زیرا که دلی نکشت گویا	تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشود این سخن زود	ناخورده شراب کشت مدهوش
چون بستم آن شراب و خوردم	در سینه من فدا صد جوش
دادم همه نام و تنک برباد	کردم همه نیک و بد فراموش
از دست بشدم اول و جان	وز پایی در آدم تن و توش
یک قطره از آن شراب مثل	آورد و دو عالم در آغوش
یک ذره سواد فقر در تافت	شد هر دو جهان از آن سیه پوش

جانم ز سر دو کون برخاست در شیوه فقر شد وفا کوش
هر که بخرد به جان و دل فقر بر جان و دلش دو کون بفروش
و ردین تو نیست دین عطار کفر آیت این حدیث نبوش

غزل شماره ۴۳۸: مست شدم تابه خرابات دوش

مست شدم تابه خرابات دوش	نعره زنان رقص کنان در دوش
جوش دلم چون به سر خم رسید	ز آتش جوش دلم آمد به جوش
پیر خرابات چو با کلم شنید	گفت در آبی ای پسر خرقه پوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا	گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
مذهب رندان خرابات گیر	خرقه و سجاده بپنکن زدوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش	در صف او باش بر آور خروش
صافی زاده خواری بریز	دردی عشاق به شادی بنوش
صورت تشیه برون برز چشم	پنبه پندار بر آور ز گوش
تو تونه ای چند نشینی به خود	پرده توبرد و با خود بکوش
تقر دلت عالم بی متهاست	رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار به صد جان بخر	چند بود پیش تو گوهر فروش

غزل شماره ۴۳۹: دلی کلدز عشق دوست در جوش

دلی کلدز عشق دوست در جوش	باند تا قیامت مست و مد بهوش
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق	کند یکبارگی خود را فراموش
بر او مید وصال دوست هر دم	قبح ناز هر ناکامی کند نوش
برون آید ز جمع خود نمایان	میندازد روی و فوطه از دوش
اگر بی دوست یک دم زو بر آید	شود در ماتم آن دم سیه پوش
فروماند زبان او ز گفتن	باند تا بد حیران و خاموش
درین اندیشه هرگز نیز دیگر	بنشیند دل عطار از جوش

غزل شماره ۴۴۰: ای دل زجای یارمندیش

ای دل زجای یارمندیش	دزد قدم و زکارمندیش
جوینده در جان ترسد	گل می طلبی زخارمندیش
با نچه شیر نچه می زن	از کام و دمان مارمندیش
مردانه به کوی یار در شو	از خنجر هر عیارمندیش
گر نیل وصال یار باید	از کشتن ننگ و عارمندیش
چون باتو بود عنایت یار	گر خصم بود هزارمندیش
چون یافته ای جمال او را	از کشتن سگسارمندیش
منصور توئی بز نانا الحق	تسلیم شو و ز دارمندیش
عطار توئی چو ماه و خورشید	در تاب زهر غبارمندیش

غزل شماره ۴۴۱: دلاد سر عشق از سریندیش

دلاد سر عشق از سریندیش	بده جان و ز جان دیگریندیش
چو سرد کار و جان دیار بازی	خوشی خویش ازین خوشتریندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را	وزین فیروزه کون خنبریندیش
چو پروانه کرت پر سوز دآن شمع	به پهلومی رو و از پریندیش
چو عشاق رانه کفر است و نه ایمان	ز کار مؤمن و کافریندیش
مقامر خانه رندان طلب کن	سر اندر بازو از افسریندیش
چو سرد باختی بشاختی سر	چو سربشاختی از سریندیش
همه بهتا چو ابراهیم بشکن	هم از آذ هم از آذریندیش
چو آن حلاج برکش پنبه از گوش	هم از دار و هم از نمبریندیش
اگر عشقت بسوزد بر سردار	دهد بر باد خاکستریندیش
چو انگشت یه رو کشت اخگر	تو آن انگشت جز اخگریندیش
چومی با ساغر صافی یکی کشت	دویی کم شدمی و ساغریندیش

چوس دزر کداز د مرد صراف	مس آنجا زربود جز زرمیندیش
مثنو اینجا حلولی لیکن این رمز	جز استغراق در دلبزمیندیش
اگر خواهی که کوهر بیایی	درین دریاه جز کوهرمیندیش
بسی کشتی جان بر خشک راندی	تو کشتی ران ز خشک و ترمیندیش
چنان فربه نه ای تو هم درین کار	اگر صیدی قندلا غرمیندیش
چو تو دایم به پهنای شوی باز	ازین وادی پهنای ترمیندیش
درین دریای پر کرداب حسرت	کس از عطار حیران ترمیندیش

غزل شماره ۴۴۲: هر که هست اندر پی بهبود خویش

هر که هست اندر پی بهبود خویش	دور افتادست از مقصود خویش
تو ایازی پوستین را یاددار	تا نیستی دور از محمود خویش
عاشقی باید که بر هم سوزد او	عالی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یک نفس خشنود دوست	تا تو هستی یک نفس خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سجد است	خوش بسوزای عاشق اکنون عود خویش
حلقه معشوق گیر و وقف کن	بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به	پس درین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو	در گذر از بود و از نابود خویش
آتش درستی تاریک زن	پس برون آمی از میان دود خویش
گر فنا کردی چو عطار از وجود	فال گیر از طالع مسعود خویش

غزل شماره ۴۴۳: ای از همه پیش و از همه پیش

ای از همه پیش و از همه پیش	از خود همه دیده و ز همه خویش
در ششدر خاک و خون فاده	در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالم عشق عاشقان را	قربان شدن است در بهت کیش
هر دم که زند عاشقانت	بی یاد تو در دهن شود نیش
درویش که لاف معرفت زد	از عجز بود آن سخن پیش
در هر دو جهان ز خجالت تو	ز آن است سیاه روی درویش
چون فقر سرای عاشقان است	عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد	دولت نبود تو را ازین پیش
عطار ز عشق او فنا شو	تا باز رہی ازین دل ریش

غزل شماره ۴۴۴: هر روز که جلوه می کند رویش

هر روز که جلوه می کند رویش	بر می خیزد قیامت ز کویش
می توان دید روی او لیکن	می توان دید روی درویش
می توان یافت سوی او راهی	ای بس که بر آدم زهر سویش
تا فال گرفته ام جمال او	چون قرعه بکشته ام به پهلوش
در هر نفسم هزار جان باید	تا صد کنند کند کیویش
هر روز به نو خراج می آرند	از هندستان به هندوی مویش
جان بر کف دست می رسد هر شب	از ترکستان هزار هندویش
شد حلقه به گوش لؤلؤ لالا	در لالایی دج لولوش
خورشید که تیغ می زند در میخ	اکند سپر ز جع جادویش
دل را به دهن شیر می خواند	رو به بازی چشم آهوش
خواهم که ببیند ابرویش رستم	تا هست خود این کمان به بازویش
رستم به هزار سال چون زالی	برزه نکند کمان ابرویش

عطار که طاق از ابروی او شد دردی دارد که نیست دارویش

غزل شماره ۴۴۵: ز دست رفت مرابی تو روزگار دینغ

ز دست رفت مرابی تو روزگار دینغ	چه یک دینغ که هر دم هزار بار دینغ
به هر چه در نگریم بی تو صد هزار افسوس	به هر نفس که ز غم بی تو صد هزار دینغ
دلی که آب وصالش به جوی بود روان	بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دینغ
چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون	ز خون چشمم زخم شد چو لاله زار دینغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین زشادی وصل	به غم فرو شدم اکنون بتفشه وار دینغ
ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد	ز عمر رفته فغان و ز روزگار دینغ
چه گویم از غم عهد جهان که تا که جهانست	بنای عهد جهان نیست استوار دینغ
اگر جهان بجایشه را وفا بودی	مرا جدا کنندی ز غمگار دینغ
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار	بسوخت، بچو دل لاله زار انتظار دینغ

غزل شماره ۴۴۶: ای لب تو نکین خاتم عشق

ای لب تو نکین خاتم عشق	روی تو آفتاب عالم عشق
تو ز عشاق فارغ و شب و روز	کار عشاق بی تو ماتم عشق
توان خورد بی تو آبی خوش	که حرام است بی تو جز غم عشق
تا بد ختم کرد چهره تو	سلطنت در جهان خرم عشق
در صف دلبران به سرتیزی	سر حر مرده تو رستم عشق
جان من چون به عشق تو زنده است	نیت ممکن کردم کم عشق
تواند نمود صدم صور	رختخیزی چنان که یک دم عشق
پادشاهان کون در باند	در سراپرده معطم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت	کس نیاید هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس	آنچه هر دم شود مسلم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل	در کمال اساس محکم عشق

جان آن را که زخم عشق رسید خستگی بیش شد ز مرهم عشق
دل عطار چون گل نوروز تازگی می دهد ز شبنم عشق

غزل شماره ۴۴۷: خالصگان محرم سلطان عشق

خالصگان محرم سلطان عشق	مست می آیند از ایوان عشق
جمله مست مست و جام می به دست	می خرامند از بر سلطان عشق
بادلی پر آتش و چشمی پر آب	غرقه اندر بحر بی پایان عشق
کوش بهادند خلق هر دو کون	منظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم بهیچکس را در جهان	کاب صافی یافت از نیان عشق
آب صافی عشق هم معشوق راست	ز آنکه عشق آن وی است او آن عشق
خنیرای عطار و درد عشق جوی	ز آنکه درد عشق شد درمان عشق

غزل شماره ۴۴۸: هر که دایم نیست ناپروای عشق

هر که دایم نیست ناپروای عشق	او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی نباید بقرار	در میان فتنه سر غوغای عشق
بمله چون امروز در خود مانده اند	کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده ای کو تا ببیند صحرار	واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سرگردنکشان کاند در جهان	پست شد چون خاک زیر پای عشق
در جهان شوریدگان هستند و نیست	هر که او شوریده شد شیدای عشق
چون که نیست از عشق جانت را خبر	کی بود هرگز تو را پروای عشق
عاشقان داند قدر عشق دوست	تو چه دانی چون نه ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن	تا عجایب مینی از دریا عشق
در نشیب نیستی آرام گیر	تا بر آرزت به سربالای عشق
خیرای عطار و جان ایثار کن	ز آنکه در عالم تویی مولای عشق

غزل شماره ۴۴۹: عقل کجایی بردشویه سودای عشق

عقل کجایی بردشویه سودای عشق	باز نیایی به عقل سرمعای عشق
عقل تو چون قطره ای است مانده ز دریا جدا	چند کند قطره ای فم ز دریای عشق
خاطر خیاط عقل گر چه بسی بنخیزد	بیچ قیایی ندوخت لایق بالای عشق
گر ز خود و هر دو کون پاک تبرا کنی	راست بود آن زمان از تو تولای عشق
ور سر مویی ز تو با تو بماند به هم	خام بود از تو خام پختن سودای عشق
عشق چو کار دل است دیده دل باز کن	جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
دوش در آدبه جان ددمه عشق او	گفت اگر فانی هست تو را جای عشق
جان چو قدم در نهاد تا که ہی چشم زد	از بن وینش بکند قوت و غوغای عشق
چون اثر او ماند محو شد اجزای او	جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق
هست دین بادیه جمله جانها چو ابر	قطره باران او در دو دریغای عشق
تادل عطاریافت پرتو این آفتاب	کشت ز عطار سیر رفت به صحرای عشق

غزل شماره ۴۵۰: ای عشق تو با وجود هم تنگ

ای عشق تو با وجود هم تنگ	در راه تو کفر و دین به یک رنگ
بی روی تو کعبه با خرابات	بی نام تو نامها همه تنگ
در عشق تو هر که نیست قلاش	دور است به صد هزار فرسنگ
قلاشان را دین ولایت	از دار همی کنند آونگ
عشقت به ترازوی قیامت	دو کون سخت نیم جو سنگ
قربان تنگ و شیشه نام	افتاد و شکست بر سر سنگ
ز نار مغانه بر میان بند	وانکه به کلیسا کن آهنگ
مردانه در آمی کا نذرین راه	نه بوی همی خرد و نه رنگ
راهی است دراز و عمر کوتاه	باری است گران و مگر بی لنگ
کلی ز سر وجود بر خیز	افتاده مباش بر در تنگ
می دان به یقین که در دو عالم	در راه تو نیست جز تو خرسنگ
بر خیز ز راه خود چو عطار	تا باز همی ز صلح و از جنگ

غزل شماره ۴۵۱: ای عقل گرفته از رخت فال

ای عقل گرفته از رخت فال	بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمی توان کرد	یک شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من	هر که که شوم به صد زبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت	پیران هزار ساله اطفال
در معرکه تو شیر مردان	بر یک همی زنند و نبال
کردی ظلمات و آب حیوان	معروف هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندیده است	آن لطف که در توینم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف	تا بو که حلولی کند حال
ایجا که منم حلول نبود	استغراق است و کشف احوال
دل خون شد و زاده ندارم	وقت است که جان دهم به دلال
از هر مره هر زمان ز شوق	می بکشایم هزار قیال
بکشای به نیستیم راهی	تا در زخم آتشی به اعمال

مرغ تو منم که تاکه، بستم	در عشق تو می زنم پروبال
صد کوه به یک زمان بخشی	و امگاه بگیریم به مثال
از خرقه، مستیم برون آر	تا خرقه در افکنم به قوال
چون برهنگان بی سروپای	بگریزم ازین جهان محال
چند از مستکان بارد	وز فلسفیان عقل فعال
هم فلسفه هم کلام بگذار	از بهر فضولیان دجال
با عیسی روح هم نفس شو	بگذار جدل برای دجال
در عشق گریز، همچو عطار	تا باز رهی ز جاه و از مال

غزل شماره ۴۵۲: صورت بندهای صنم، بی زلف تو آرام دل

صورت بندهای صنم، بی زلف تو آرام دل	دل قننه شد بر زلف تو، ای قننه ایام دل
ای جان به مولای تو، دل غرقه دریای تو	دیری است تا سودای تو، بگرفت هفت اندام دل
تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد	تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارونه خرد	تا از شراب عشق خود، پر باده کردی جام دل
پیغامت آمد از دلم، کای ماه حل کن مشکلم	کی خواهد آمد حاصلم، ای فارغ از پیغام دل
از رخ مه کردون تویی، وز لب می گلگون تویی	کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل
ای بگلنانه را بده می، شادی من از تو غمی	عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

غزل شماره ۴۵۳: زهی در کوی عشقت مسکن دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل	چه می خواهی ازین خون خوردن دل
چکیده خون دل بردامن جان	گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانه توست	به صد جان من شدم در سیون دل
منادی می کنند در شهر امروز	که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد مارا در عشقت	همی گوشم به رسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد	برآمد و دود عشق از روزن دل
زهی حال و زهی روی چو ماهست	که دل هم دام جان هم ارزن دل
مکن جانادل مارا نگه دار	که آسان است بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبست	به خون در می کشم پیراهن دل
بیا جانادل عطار کن شاد	که نزدیک است وقت رفتن دل

غزل شماره ۴۵۴: ای زلف توشبی خوش وانکه به روز حاصل

ای زلف توشبی خوش وانکه به روز حاصل	خوشیدراز رنشت صد کونه سوز حاصل
هر تابش هست را مهری هزار دسر	هر تیر تر کشت را صد کینه توز حاصل
ماهی در دجبت هر یک چو روز روشن	ماهی که دید او راسی و دور روز حاصل
روی تو بود روزی خفت گرفت نبی	ملکی ز خفت آمد در نیمروز حاصل
ملکی که بیچ سلطان حاصل نید خود را	کردی به چشم زخمی تو دلفروز حاصل
وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم	زلف تو کرده آن را پیوسته کوز حاصل
پرده دیدن تو پیوندی پذیرد	عطار را اگر آید صد پرده دوز حاصل

غزل شماره ۴۵۵: عشق جانی داد و بستد و السلام

عشق جانی داد و بستد و السلام	چند کوی آخر از خود و السلام
تو چنان امکار کاند راه عشق	یک نفس بود این شد آمد و السلام
نشسته ای اندر مید استاد کار	بعد از آتش بر زمین زد و السلام
کر تو اینجابه بری با اصل کار	رو که نبود چون تو بخرد و السلام
ور بماند جان تو در بند خویش	جان توانی نیرزد و السلام
خلق را چون نیست بویی زین حدیث	از یکی در کسیر تاصد و السلام
هر که را این ذوق نبود مرده ای است	گر همه نیک است و گرد و السلام
عشق باید کز تو بستاند تورا	چون تورا از خویش بستد و السلام
عشق نبود آن که بنوید قلم	وانچه بر خوانی ز کاغذ و السلام
عشق دریایی است چون غرق کند	آن زمان عشق از تو زبید و السلام
ناخوشت می آید اما چون کنم	عشق نبود در خوش آمد و السلام
جان عطار از سپاه سر عشق	در دو عالم شد سپهد و السلام

غزل شماره ۴۵۶: صبح رخ از پرده نمودای غلام

صبح رخ از پرده نمودای غلام	چند کنی گفت و شنودای غلام
دیر شد آخر قدحی می بیار	چند زخم بانگ که زودای غلام
درد خرابات پیمای کم	هین که بسی در دفرودای غلام
در دلم آتش فلکن از می که می	آینه دل بروددای غلام
آتش ترده به صبحی که عمر	می گذرد زود چو دودای غلام
عمر تو چون اول افسانه ای	هر چه همی بود نمودای غلام
روی زمین کر همه ملک تو شد	در پی تو مرگ چه سودای غلام
پشت بده زانکه بلایی دگر	هر نفست روی نمودای غلام
گوشه نشین باش که چو کان چرخ	گوی ز پیش تو بودای غلام
دانه امید چه کاری که دهر	دانه ناکشته درودای غلام
صدق خوش باید کشید	هر که می خوش بنمودای غلام
بر دل عطار فلک هر نفس	صد در اندوه گشودای غلام

غزل شماره ۴۵۷: گشت جهان، همچو مکارای غلام

گشت جهان، همچو مکارای غلام	باده گلزنک بیارای غلام
با گل و با بلبل و با بل بهم	وصل طلب فصل بهارای غلام
بلبل عاشق به صبحی دست	می شنوی ناله زارای غلام
ز کس سر مست نگر کاو فلند	سر زکرانی به کنارای غلام
پیش نشین تازه بکن کار آب	میش مبر آب ز کارای غلام
آب بده زانکه جهان هر نفس	خاک کند چون تو هزارای غلام
زخم خارم چو به زاری بکشت	نوش خارم ز خیم آرای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر	چند کنی روز گذارای غلام
چند شمار ز روز نیست کنی	فکر کن از روز شمارای غلام
نیستی آ که دم واپسین	از تو بر آزند دمارای غلام
قصه مرگم جگر و دل بوخت	دست ازین قصه بدارای غلام

واقعہء منگل دارالغرور بروز عطار قرار امی غلام

غزل شماره ۴۵۸: خورد بر شب صبحدم شام ای غلام

خورد بر شب صبحدم شام ای غلام	زنده کردان جانم از جام ای غلام
جام درده و این دل پر در در	وارثان از تنگ و از نام ای غلام
جمله شب، همچو شمعی سو ختم	صبح دم ز دما چنین خام ای غلام
دست ایامم به روی اندر کنند	هین که رفت از دست ایام ای غلام
گام بیرون نه که دست روزگار	نهدت پیشی به یک گام ای غلام
چند باشی بر امیدانه ای	همچو مرغی مانده در دام ای غلام
چند باشی در میان خرقه کیر	تازه کردان زود اسلام ای غلام
گر همی خواهی که از خود واری	با قلندر ددی آشام ای غلام
عاشق ره شو که کار مرد عشق	بر تر است از مدح و دشنام ای غلام
بی سرو بن شو چو کوی زانکه عشق	هست بی آغاز و انجام ای غلام
هر که او در عشق بی آرام نیست	کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مرد مسجدی که رند دیر	هر دو نبود کام و ناکام ای غلام

یامرو در مسجد و زمار بند	یامده در دیر ابرام ای غلام
چون تواند راه باشی ناتمام	کی رسد کارت به اتمام ای غلام
روتو خاص خاص شو یا عام عام	تابه کی نه خاص و نه عام ای غلام
گفت عطار آنچه می دانست باز	یادت آید این به هنگام ای غلام

غزل شماره ۴۵۹: صبح بر افراخت علم ای غلام

صبح بر افراخت علم ای غلام	رنجه کن از لطف قدم ای غلام
خنجر که بشکفت گل و یاسمین	تا بنشینیم به هم ای غلام
باده خوریم و ز جهان بگذریم	زانکه جهان شد چوارم ای غلام
بس که بریزد گل نازک ز باد	ماشده در خاک دهم ای غلام
زین گذران عمر چه نازیم ما	زندگی ماند و دودم ای غلام
پس چو چنین است یقین عمر خویش	چند گذاریم به غم ای غلام
این همه خود بگذرد و جان و دل	وارده از جور و ستم ای غلام
وقت در آمد که به پستی تو	باز بر آریم سکم ای غلام
آب بنجویم ز خضرای پسر	جام نخواهیم ز جم ای غلام
در گم و خلق جهان را بسین	روی نهاده به عدم ای غلام
چون همه در معرض محو آمدند	محو شوی زود تو هم ای غلام
خود تو یقین دان که نیر ز در مرگ	جمله جهان نیم درم ای غلام

عاقبت الامر چو مرگ است راه
عمر تو چه پیش و چه کم ای غلام
پس غم عطار درین وقت گل
دفع کن از می به کرم ای غلام

غزل شماره ۴۶۰: صبح برانداخت نقاب ای غلام

صبح برانداخت نقاب ای غلام	می ده و بر خیز ز خواب ای غلام
همچو گلم بر سر آتش نشاند	شوق شراب چو گلاب ای غلام
بی نعلی چند کنی باده نوش	وز جگرم خواه کباب ای غلام
دور بگردان و شبانی بکن	چند کند عمر شتاب ای غلام
جان من سوخته دل رادمی	زنده کن از جام شراب ای غلام
آب حیات است می و من چو شمع	مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قرح باده دلم زنده کن	تا برسد جان ز عذاب ای غلام
چون دل عطار ز تو تافت است	تافت را نیز متاب ای غلام

غزل شماره ۴۶۱: عاشق لعل شکر بار توام

عاشق لعل شکر بار توام	قنۀ زلف نگوئسار توام
بیج کارم نیست جز اندوه تو	روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بی دل جهان مفروش از آنک	کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چو ذره ام	کی من مسکین سراوار توام
گفته ای کم گیر جان در عشق من	کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بنجواهی ریه سخت خونم باک نیست	من دین خون ریه سخت یار توام
جان من در بند صد اندوه باد	گر به جان در بند آزار توام
بردل و جانم مکن زورای صنم	کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف	تا دیدم ناپیدار توام
زلف مشکین بر کشای و بر فشان	کز سر زلف تو عطار توام

غزل شماره ۴۶۲: شیفته حلقه کوش توام

سوخته چشمه نوش توام	شیفته حلقه کوش توام
دلشده بی تن و توش توام	ماه رخ با خط و حال منی
هندوک حلقه به کوش توام	ترک منی کوش به من دار از آنک
منظر خانه فروش توام	خانه بیارسته ام چون مکار
عاشق خشم تو و جوش توام	چون دلم از خشم تو آید به جوش
مست خط غایب پوش توام	خط چه کشی بر من عکس از آنک
تابه ابد رفته ز هوش توام	هوش به من باز کنی آید که من
یک سگرم ده که خموش توام	گر چه به گویایی من نیست کس
باتوبه هم دوش به دوش توام	چون بگریزی تو ز عطار از آنک

غزل شماره ۴۶۳: خط مکش در وفا کز آن توام

خط مکش در وفا کز آن توام	قنّه خط دلستان توام
بی تو با چشم خون فشان همه شب	در غم لعل در فشان توام
از دناوت چو کوش را خبر است	من چرا چشم بر دهن توام
از تو تا برکنار ماند دلم	بی تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم غم تو بخواست	گر کنون زنده ام به جان توام
روی خود ز آستین پوش که من	روی بر خاک آستان توام
می ندانم من بسکدل هیچ	تا چرا را یگان گران توام
کینه گیری ز من نکو نبود	چون تو دانی که مهربان توام
چون زخم در هوای تو پروبال	که نه من مرغ آشیان توام
همچو عطار مانده باده به دست	کمترین سبک ز چاکران توام

غزل شماره ۴۶۴: قنّه زلف دلربای توام

قنّه زلف دلربای توام	تشنه جام جانفزای توام
نیست چون زلف تو سرخویشم	گرچه چون زلف دقهای توام
جز هوای توام نمی سازد	زانکه پرورده هوای توام
گر غباری است از منت ز آن است	که من خسته خاک پای توام
تا کنارم ز اشک دریا شد	نیست کاری جز آشنای توام
چون به صدوجه تو بلای منی	من به صد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دو جهان	می نیاید به جز رضای توام
بس بود از دو عالم این ملکم	که تو آنی که من کدای توام
از وجود فرید سیر شدم	گم شده در عدم برای توام

غزل شماره ۴۶۵: در خط تادل به جان در بسته ام

چون قلم زان خط میان در بسته ام	در خط تادل به جان در بسته ام
چشم بکشاده فغان در بسته ام	در تماشای خط سر سبز تو
زان چنین دایم زبان در بسته ام	نی که از خط زبانه شد زکار
کر چه می سوزم دهن در بسته ام	تو چنین پسته دهن و من ز شوق
تابه زلفت دل نهان در بسته ام	آشکارا خون دل بکشاده ام
دل به زلفت هر زمان در بسته ام	پر کرده دانست زلف تو که من
چشم از روی جهان در بسته ام	چون جهان آرای دیدم روی تو
زانکه در کار تو جان در بسته ام	نیست در کار تو ام و لبستگی
این چه باشد پیش از آن در بسته ام	گفته ای در بند بامن تابه جان
این چه باشد پیش از آن در بسته ام	گفته ای در بند بامن تابه جان
نگسلم از تو چنان در بسته ام	گر بسوزد، همچو خاکستر دو کون
رخت رحلت ناگهان در بسته ام	تابلای ناگهان دیدم ز بهر

هم دل از عطار فارغ کرده ام هم در سود و زیان در بسته ام

غزل شماره ۴۶۶: تادیده ام رخ تو کم جان گرفته ام

اما خزار جان عوض آن گرفته ام	تادیده ام رخ تو کم جان گرفته ام
ای بس که پشت دست به دندان گرفته ام	چون زلفت نبود مرا روی یک شکر
دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته ام	تا آب زندگانی تو دیده ام ز دور
در پافاده کوشه هجران گرفته ام	چون توشه وصال تو ام دست می نداد
کر خواست و کر نه کم جان گرفته ام	چون بر کان ابروی تو تیر دیده ام
زان تشنه راه چشمه حیوان گرفته ام	آوازه لب تو ز خلقی شنیده ام
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته ام	آن راه چشمه در ظلمات و زلف تو ست
از ابر چشم عادت طوفان گرفته ام	چون خشک سال وصل تو در کون دیده ام
این جرم نیز بر دل بریان گرفته ام	گرچه ز چشم خاست مرا عشق تو چو اشک
کو را به دست ابر گریان گرفته ام	بر هم دیده پرده ز تر دامن چشمت
کین پردلی ز زلف زره سان گرفته ام	گفتی که من به کار تو سر نیز می کنم

خونی کشاد از همه سرسری تو ام	وین تجربه زناوک مہکان گرفته ام
چون تو ز ناز و کبر نکلنجی بہ شہر	من شہر ترک گفتہ بیابان گرفته ام
عطار تاکہ از تو چو یوسف جدا افتاد	یعقوب وار کلبہٗ احزان گرفته ام

غزل شماره ۴۶۷: از می عشق تو مست افتاده ام

از می عشق تو مست افتاده ام	بردت چون خاک پست افتاده ام
مستیم را نیست هشیاری پدید	کز نخستین روز مست افتاده ام
در خرابات خراب عاشقی	عاشق و دودی پرست افتاده ام
توبه من چون بود هرگز دست	کز ملامت در شکست افتاده ام
نیستی من ز رستی من است	نیستم زیرا که هست افتاده ام
می تپم چون ماهی دانی چرا	زانکه از دریاه شست افتاده ام
بی خودم کن ساقیا بکشای دست	زانکه در خود پای بست افتاده ام
دست دور از روی چون ماهیست که من	دورم از رویت ز دست افتاده ام
این زمان عطار و یک نصفی شراب	کز زمان در نصف شست افتاده ام

غزل شماره ۴۶۸: کار بر خود سخت مثل کرده ام

کار بر خود سخت مثل کرده ام	زانکه استعداد باطل کرده ام
چون به مقصد ره برم چون در سفر	در هوای خویش منزل کرده ام
راه خون آلوده می بینم همه	کین سفر چون مرغ بسط کرده ام
گر گل آلود آورم پایم رواست	کز سر شکم خاک ره گل کرده ام
راه بر من هر زمان مشکتر است	زانکه غم راه مثل کرده ام
عیش شیرینم برای لذتی	تلخ تر از زهر قاتل کرده ام
روی جان بانفس کم بینم از آنک	روح ناقص نفس کامل کرده ام
حاصل عمرم همه بی حاصلی است	آه از این حاصل که حاصل کرده ام
قصه جانم چو کس می نشود	غصه بسیار در دل کرده ام
هست دیای معانی بس عظیم	کشتی پندار جایل کرده ام
سخت می ترسم ازین دریای ژرف	لابرم ره سوی ساحل کرده ام

بیم من از غرقه کشتن چون بسی است
خویش را مشغول شاغل کرده ام

چون نمی یارم شدن مطلق به خویش
خویش را در سلاسل کرده ام

بر امید غرقه کشتن چون فرید
روی سوی بحر بایل کرده ام

غزل شماره ۴۶۹: من شراب از ساغر جان خورده‌ام

من شراب از ساغر جان خورده‌ام	نقل او از دست رضوان خورده‌ام
کویا وقت سحر از دست خضر	جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
لب فرو بستم تومی دان کین شراب	با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور ز نهار ازین می تا تویی	ز آنکه من ز نهار با جان خورده‌ام
چون تویی تو نماند آنکهی	نعره زن زان می که من زان خورده‌ام
چون دریغ آمد به خویشم این شراب	لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
بر فراز عرش باز اشبم	زقه‌ها از دست سلطان خورده‌ام
دل چو در انگشت رحمان داشتم	شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
درفح زانم که همچون غنچه من	این قدح سرد گریبان خورده‌ام
این زمان عطار گز نوشد شراب	زیدش چون زهر هجران خورده‌ام

غزل شماره ۴۷۰: بی دل و بی قراری مانده ام

ز آنکه در بند مکاری مانده ام	بی دل و بی قراری مانده ام
غم کشی بی غمکاری مانده ام	دخوشی باد گلشنی بوده ام
لاجرم بی کار و باری مانده ام	زیر بار عشق او کارم فتاد
گرچه چون اشک از کناری مانده ام	در میانم با غم عشقش چو شمع
من مدام امیدواری مانده ام	گرچه وصل او محالی واجب است
چون بقیه سوگواری مانده ام	بی گل رویش در ایام بهار
داغ بردل ز انتظاری مانده ام	همچو لاله غرقه خون بی رخس
سنگ بردل در خماری مانده ام	دیده ام میگون لب آن سگدل
در نهان و آشکاری مانده ام	چون دمان او نهان شد آشکار
زان چو مویش تبداری مانده ام	ز نگبار زلف او مویی بتافت
که به چین در اضطرابی مانده ام	که به در بندری دور و دراز
زیر بار مشکباری مانده ام	چون سریک موی او بارم نداد

صد جهان ناز از سرمویی که دید	من که دیدم پتقراری مانده ام
زلف چون در بند روم روی اوست	من چرا در زنگباری مانده ام
می شمارم حلقه های زلف او	در شمار بی شماری مانده ام
چون سری نیست ای عجب این کار را	من مشوش بر کناری مانده ام
روزگاری می برم در زلف او	بس پریشان روزگاری مانده ام
شد فرید از چین زلفش مشک بنیر	زان سبب زیر غباری مانده ام

غزل شماره ۴۷۱: بیشتر عمر چنان بوده ام

بیشتر عمر چنان بوده ام	کز نظر خویش نهان بوده ام
که به مناجات به سرگشته ام	که به خرابات دوان بوده ام
گاه ز جان سود بسی کرده ام	گاه ز تن عین زیان بوده ام
راستی آن است که از بیچ وجه	من نه دین و نه در آن بوده ام
من چکنم کان که چنان خواستند	کرد و کرد و گریک چنان بوده ام
گرچه به خورشید مرا علم هست	طالب یک ذره عیان بوده ام
نی که خطارفت چه علم و چه عین	دلشده سوخته جان بوده ام
گرچه سبکدل شده ام هم ز خود	بر دل خود سخت گران بوده ام
بهر جهان بس عجب آمد مرا	غرق تحیر ز جهان بوده ام
گرچه ز هر نوع سخن گفته ام	کور دلی گنگ زبان بوده ام
ز آنچه که اصل است چو آنکه نیم	پس همه پندار و گمان بوده ام
بیچ نمی دانم و در عمر خویش	منظر یک همه دان بوده ام

چون همه دانی نتوان ز دبه تیر
لاجرم از غم چو کمان بوده ام
غرقه خون شد ز تحیر فرید
زانکه بسی اشک نشان بوده ام

غزل شماره ۴۷۲: روی تو در حسن چنان دیده ام

روی تو در حسن چنان دیده ام	کاینه هر دو جهان دیده ام
جمله از آن آینه پیدا نمود	واینه از جمله نهان دیده ام
هست در آئینه نشان صدفزار	واینه فارغ ز نشان دیده ام
صورت در آینه از آینه	نیست خبر دار چنان دیده ام
جمله درین آینه جلوه کردند	واینه را حافظ آن دیده ام
صورت آن آینه چون جسم بود	پرتو آن آینه جان دیده ام
جوهر آن آینه چون کس ندید	من چه زخم دم که عیان دیده ام
لیک کسی را ز چنان جوهری	هیچ نه شرح و نه بیان دیده ام
جمله ذرات از و برکنار	با همه او را به میان دیده ام
یافته ام از همه بس فارغش	پس همه را کرده ضمان دیده ام
باتو و بی تو چه دهم شرح این	چون به ندانم که چه سان دیده ام
یک همه دان در دو جهان کس ندید	چون دو جهان یک همه دان دیده ام

جمله مُردان جهان دیده را در غم این نعره زنان دیده ام
دایم ازین واقعه عطار را نوحه کرمی اشک فشان دیده ام

غزل شماره ۴۷۳: از بس که روز و شب غم بر غم کشیده ام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده ام	شادی کلنده ام غم بر غم گزیده ام
شادی به روی غم که غم غمناک گشت	کم غم چو روی شادی عالم بیده ام
گر نیز شادی است دین آشیان غم	من شادی ندیده ام اما شنیده ام
کس را مباد با من و باد و من رجوع	زیرا که در عشق مسلم خریده ام
تا کی ز درد عشق ز غم لاف چون ز نفس	دایم به دل رمیده به تن آرمیده ام
هرگز دمی نیافته ام بهیچ فرصتی	چندانکه با سگان طبیعت خجیده ام
گر چه قدم نداشته ام در مقام عدل	باری ز اهل ظلم قدم دکشیده ام
در گوشه ای نشسته بسی خون بخورده ام	بر جایکه فسرده بسی ره بریده ام
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز	از حرص و آرزو چون بچه نارسیده ام
هر روز در خزانه عطار کمتر است	دری که از سفینه دانش گزیده ام

غزل شماره ۴۷۴: ای برده به آب روی آیم

ای برده به آب روی آیم	وز نرکس نیم خواب خوابم
تا روی چوماه تو دیدم	افتاده چوماهی ز آیم
چون شد خط سبز تو پیدار	بر زرده نشست آقام
هر که که به خون خطی نویسی	من سر ز خط تو برنایم
هر که که حدیث وصل کویم	دل خون کردد ز اضطرابم
از بی نکی و بی قراری	دریغ جهد که من کبابم
وصلت نرسد به دل که از دل	تا با جانم خبر نیابم
من خاک تو ام تو کنج حسنی	بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده ام چو زلفت	زین بیش چو زلف خود متابم
عطار زد دست شد به یکبار	وقت است که کم کنی عذابم

غزل شماره ۴۷۵: نه از وصل تو نشان می‌یابم

نه ز وصل تو نشان می‌یابم	نه ز هجر تو امان می‌یابم
دشنه هجر تو ام کشت از آنک	تشنه وصل تو جان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده ام	که تو را موی میان می‌یابم
به یقین از دهن پر سگرت	اثری هم به کمان می‌یابم
بر رخت تابه نگویی سخنی	می‌ندانم که دهن می‌یابم
در صفات بخت از غایت عجز	عقل را کند زبان می‌یابم
دل و جان بر چو بخت آن دارد	کین همه لایت آن می‌یابم
زان به روی تو جهان روشن شد	که تو را شمع جهان می‌یابم
آنچه از خلق نهان می‌جستم	در حال تو عیان می‌یابم
بی تو عطار جگر سوخته را	نتوان گفت چه سان می‌یابم

غزل شماره ۴۷۶: از عشق تو من به دیر، منم

از عشق تو من به دیر، منم	ز نار مغانه بر میان بستم
چون حلقه زلف توست زناری	ز نار چرا همیشه نپرستم
کردین و دلم زدست شد شاید	چون حلقه زلف توست در دستم
دست آویزی نگو به دست آمد	در زلف تو دست تا میوستم
چون ترسایی در دست شد بر من	خوردم می عشق و توبه بشکستم
زان می که به جرعه ای که من خوردم	کویی ز هزار سالگی مسم
در سینه دریچه ای پیدا آمد	بسیار بر آن دریچه، منم
صد بحر از آن دریچه پیدا شد	من چشمه دل به بحر پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه	زان صید که اوقاد در شستم
جانم چو ز عشق آن جهانی شد	از رسم و رسوم این جهان رستم
باور نکنند اگر به نطق آرم	امروز بدین صفت که من، هستم

نه موجودم نه نير معدومم بهچم، همه ام، بلند و پستم
عطار درين چنين خطرگاهي توداني و توکه من برون جستم

غزل شماره ۴۷۷: توبلندی عظیم و من پستم

توبلندی عظیم و من پستم	چکنم تابه تورسد دستم
تا که سر زیر پای تو ننهم	نرسم بر چنان که خودمستم
تا چنین، هستی حجابم بود	آن زمن بود رخت بر بستم
چون زستی خویش نیست شدم	لاجرم یانه نیست یا بستم
گرچه وصل تو نیست یک نفسم	اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کنز اشتیاق تو بود	در دو عالم به هر چه پیوستم
دوش عشقت درآمد از در دل	من ز غیرت زپای نشستم
گفت بنشین و جام و جم داده	تا ز جام حمت کنی مستم
گفتمش جام جام به دستم بود	طفل بودم ز جمل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست تورا	دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز	چون شنیدم من این سخن رستم
آفتابی برآمد از جانم	من ز هر دو جهان برون جستم

عرش و کرسی به جلمه شد پستم	از بلندی که جان من بر شد
ماه و ماهی فتاد در شستم	چون شوم من و رای هر دو جهان
چند کوئی ز پنجه و شستم	عمر عطار شد هزاران قرن

غزل شماره ۴۷۸: در آمد دوش ترک نیم مسم

در آمد دوش ترک نیم مسم	به ترکی بردین و دل زدستم
دلم بر خاست دینم رفت از دست	کنون من بی دل و بی دین نشستم
چو آتش شیشه ای می پاشتم آورد	به شیشه توبه سنگین شکستم
چو یک دردی به خلق من فرو رفت	من از رد و قبول خلق رستم
ز مستی خرقة بر آتش نهادم	میان کبرکان ز نار بستم
چو غم زهد کردم، کفر دیدم	به صد مستی ز کفر و زهد جستم
پس از مستی عشقم گشت معلوم	که نفس من بت و من بت پرستم
چه می پرسی مراکز عشق چونی	همی، مسم چنان که ز عشق، مسم
چه دانم چون نه فانی ام نه باقی	چه گویم چون نه میارم نه مسم
چو در لاکون افتادم چو عطار	بلند کون بودم، کرد پستم

غزل شماره ۴۷۹: ساقیا توبه شکستم، جرعه ای می ده به دستم

ساقیا توبه شکستم، جرعه ای می ده به دستم	من ز می نگی ندارم، می پرستم می پرستم
سوختم از خوی خانان، بر شدم زین ناتمان	نگم است از تنگ نمان، توبه پیش بت شکستم
رفتم و توبه شکستم، وز همه عیبی برستم	با حریفان خوش نشستم، با رفیقان عهد بستم
من نه مرد تنگ و نامم، فارغ از انکار عامم	می فروشان را غلامم، چون کنم، چون می پرستم
دین و دل بر باد دادم، رخت جان برد نهادم	از جهان بیرون فدا دم، از خودی خود برستم
خرقه از تن بر کشیدم، جام صافی در کشیدم	عقل را بر سر کشیدم، در صف زندان نشستم
خرقه را ز نار کردم، خانه را خار کردم	گوشه در باز کردم، زان میان مردانه جستم
ساقیا باده فزون کن، تا منت گویم که چون کن	خیزم از مسجد برون کن، کز می دوشینه مستم
گر چه عطارم که آیم می برد از دیده خوابم	بس که از باده خرابم، نیستم واقف که بستم

غزل شماره ۴۸۰: دی در صف او باش زمانی. نهم

دی در صف او باش زمانی. نهم	قلاش و قلندر شدم و توبه کشتم
جاروب خرابات شد این خرّه سالوس	از دلق برون آدم از زرق برستم
از صومعه بامیکده افتاد مرا کار	می دادم و می خوردم و بی می نهم
چون صومعه و میکده را اصل یکی بود	تسبیح بپنجم و ز نار. نهم
در صومعه صوفی چه شوی منکر عالم	معذور بدار از غلطی رفت که مسم
سر مست چنانم که سر از پای ندانم	از باده که خوردم خبرم نیست که، مسم
یک جرعه از آن باده اگر نوش کنی تو	عیم نکنی باز اگر باده پرستم
اکنون که مرا کار شد از دست، چه تدبیر	تقدیر چنین بود و قضایست به دستم
عطار دین راه قدم زن چه زنی دم	تا چند زنی لاف که من مست الستم

غزل شماره ۴۸۱: مراقلاش می خوانند، ستم

من از دردی کشان نیم ستم	مراقلاش می خوانند، ستم
هر آن توبه کزان کردم، شکستم	نمی گویم ز مستی توبه کردم
که دل در مهر آن دلدار بستم	ملاست آن زمان بر خود کرفتم
ز بندنگ و نام خویش رستم	من آن روزی که نام عشق بردم
هر آن چیزی که می گویند، ستم	نمی گویم که فاسق نیستم من
من آن عطار دردی خوار ستم	ز زهد و نیکنامی عار دارم

غزل شماره ۴۸۲: از می عشق تو چنان مسم

از می عشق تو چنان مسم	که ندانم که نیست یا مسم
آتش عشق چون دآمد تنگ	من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم هست نیستیم، بیچشم	لاجرم عاقلی نیم، مسم
چند گویم ز خود که در ره عشق	جرعه ای خوردم و ز خود رستم
نگ من از من است بی من من	بر پریدم به دوست پیوستم
ساقیاد در در ده زود	که به یک در دتوبه بشکستم
باز، خنجان بر کشادم در	باز، ز نار بر میان بستم
هر چه کردم به عمرهای دراز	زان همه حسرت است در دستم
ترک عطار گفتم و بی او	دیده پر خون به گوشه نشستم

غزل شماره ۴۸۳: غزم عشق دستانی داشتم

غزم عشق دستانی داشتم	وقف کردم نیم جانی داشتم
صد هزاران سود کردم در دو کون	کز عشق تو زبانی داشتم
چون شدم با عشق رویش، بمنقص	هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات روی چون خورشید او	سر مگر بر آسمانی داشتم
لیک چون رویش بدیدم ذره ای	گنگ گشتم کز زبانی داشتم
مدتی نداشتم کز وصل او	یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون گنگه کردم همه پندار بود	یا خیالی یا مکانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا باد	سرگذشت و داستان داشتم
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک	قصه دل چون نهانی داشتم
خوادم تاراز خود پنهان کنم	هر سرشکی تر جانی داشتم
چون ندیدم خویش را در خورداو	این مصیبت هر زمانی داشتم
موج می زد و دوزاری چون رباب	کرگی بر استخوانی داشتم

برتن عطار هر مویی که بود در خروشی و فغانی داشتم

غزل شماره ۴۸۴: دوش چشم خود ز خون دریای کوه ریافتم

دوش چشم خود ز خون دریای کوه ریافتم	منبع هر کوهی دریای دیگر ریافتم
زین چنین دیا که کرد من درآمد از سر شک	گر کشتی بقا کرد اب منکر ریافتم
موج این دریا چرا فوق الشریا نکند رد	خاصه از تحت الشری قعرش فرو تر ریافتم
در چنین بحری نیارم کرد غم آشنا	زانکه من این بحر را نه پاونه سر ریافتم
یعلم الله کربہ عمر خویش از بی قوتی	بیچ عاشق را دین دیاشنا کر ریافتم
شرم دارم کز گریبان سرب آرام خشک مو	چون ز بحر چشم خود را دامن تر ریافتم
با چنین تردامنی بس ای منم از خشک سال	کز ترو ز خشک صد دیامی سر ریافتم
هفت دیار از کوة از بحر چشم من گشاد	لاجرم هر هفت راهفتاد کشور ریافتم
صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت	سرب سر زین بحر پر خنم مصور ریافتم
در تعجب مانده ام از قطره های چشم خویش	زانکه در هر قطره صد بحر مضمیر ریافتم
ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم	قرب صد دریای خون در وی مجاور ریافتم

مد و جزر و قطره و دریا به هم هر دو یک است	زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر یافتم
از کنار بحر اخضر دیده ام وز خون خویش	از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم
مردم آبی چشمم را درین دریای اشک	گاه در خون غوطه گاه از آه منبر یافتم
کی نماید آب رویم در چنین دریا که من	روی خود چون مرد دریای فرغ یافتم
منت این در که این دریا اگر آیم ببرد	در عوض چشمم از دریای کوه یافتم
اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست	هر یکی را سوی دودی نیزر بر یافتم
خواستم تاره برم بر روی آن دریای خون	راه کم کردم که ره سرد صر یافتم
دل که دارد تا بگردد کرد این دریا که من	هر نفس در وی خزار و صد دلاور یافتم
گردین دریا کسی کشتی امید افکند	باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینه گردون که موبش آتشی زد ز آفتاب	روز و شب از رشک این بحرش پراغ گرفت
گرچه دریای فلک را کوه بسیار هست	دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
زانکه این دریا ز دل می خیزد آن دریا ز خون	دورا همچون عرض، دل را چو بحر یافتم
تا دلم بر روی دریا خون معنی گسترد	خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

غزل شماره ۴۸۵: آنچه من در عشق جانان یافتم

کمترین چیز جان یافتم	آنچه من در عشق جانان یافتم
صد خزاران راز پنهان یافتم	چون به بیداری بیدم روی دوست
زندگی جان ز جانان یافتم	چون به مردم هم ز خویش و هم ز خلق
در بقا خود را پریشان یافتم	چون در اقدام به پندار بقا
در فدا و فراوان یافتم	چون فرو رفتم به دریای فنا
نیست دشوار و من آسان یافتم	تا ننداری که این دریای ژرف
تا نشان قطره ای ز آن یافتم	صد خزاران قطره خون از دل چکید
هرگز نشنیده سر نه پایان یافتم	خود چه بمراسم این که در عمری داز
در دل عطار سوزان یافتم	شمع های عشق از سودای دوست

غزل شماره ۴۸۶: دوش، چون کردون کنار خویش پر خون یافتم

دوش، چون کردون کنار خویش پر خون یافتم	مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم
دیده اختر شمار من ز تیزی نظر	سفت هر کوه که در دیای کردون یافتم
مردم چشمم که شبرنگش طبع می آورد	کرم می تازد از آتش غرقه در خون یافتم
گر طبع آورد شبرنگش بقا باد اشک را	زانکه یک شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
نیز دیار کنار خشک نتوان یافتن	زانکه چون دی کنار از در مکنون یافتم
چون برابر کردم اشک خود به دیاد شمار	کز شمردن اشک خود افزون در افزون یافتم
چون هم از دل می کشم اشک و هم از خون جگر	لاجرم این اشک دلکش را جگر کون یافتم
چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود	هر بهاری در غم لیلیش معجون یافتم
در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم	خون دل با خاک ره بنکر که معجون یافتم
چون زمین پستم ز دوران بلند آسمان	برج من خاکی از آن آمد که مامون یافتم
چون بود از فرق من تا خاک فرقی بیشتر	خاک بر سر ریختم زین فرق کالکون یافتم

هندوی خود کیروم کردون اگر من خویش را	یک نفس مقبل شدم یک خطه میمون یا فتم
هندوم، زان شاد کامم، بنده ام زان مقبلم	مقبلی و شاد کامی بین کز و چون یا فتم
سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه اند	کر به رفعت خلق را کردان کردون یا فتم
تا که ساقی جهان عطار را یک درود داد	صد هزاران درو با یک درو مقرون یا فتم

غزل شماره ۴۸۷: دوش درون صومعه، دیرمغانه یافتم

دوش درون صومعه، دیرمغانه یافتم	راهنمای دیر را، پیرگلانه یافتم
چون بر پیر دشدم، پیرز خویش رفته بود	کز می عشق پیر را، مست شبانه یافتم
از طلبی که داشتم، چون بنشستم اندکی	از کف پیر میکده، درمغانه یافتم
راست که در خورده شد، موج بجاست از دلم	تا ز دو چشم خون فشان، سیل روانه یافتم
گر چه امام دین بدم، تا که به دیر دشدم	در بن دیر خویش را، رند زمانه یافتم
نعره زنان برون شدم، دلق و سجاده سوختم	طاعت و زاهدی خود، زیر میانه یافتم
چون دل من به نیتی، حلقه نشین دیر شد	دشمن جان خویش را، در بن خانه یافتم
بی سرو سوری شدم، قبله کافری شدم	رند و قلندری شدم، زهد فسانه یافتم
چون بنمودنا گم، آینه وجود روی	زده به زده را درو، عشق نشانه یافتم
عاشق و یار دایما، در دو جهان هموست بس	ز آنکه خیال آب و گل، جمله بهانه یافتم
نه الم فراق را، هیچ دوار قم زدم	نه ره دور عشق را، هیچ کرانه یافتم
در ره عشق چون روم، چون ره بی نهایت است	خاصه که پیش هر قدم، چاه و ستانه یافتم

گرتوبہ عشق فی المثل، عیسیٰ وقتی ای فرید
لاف مرن چور عزت، سوزن و شانہ یافتم

غزل شماره ۴۸۸: دوش دل را در بلایی یافتم

دوش دل را در بلایی یافتم	خانه چون ماتم سرائی یافتم
گفتم ای دل چیست حال آخر بگو	گفت بوی آشنایی یافتم
بمحو کوی در خم چوگان عشق	خویش رانه سر نه پایی یافتم
خواستم تامل نثار او کنم	زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود	گرچه من بی جان بقایی یافتم
آن تا از جان نبود از عشق بود	زانکه عشق جان فزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنک	دایم در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او کره بسیار داشت	هر کره مشکل کشایی یافتم
با چنان مشکل کشایی حل نشد	آنچه من از دلربایی یافتم
چون به خون خوشتن بستم سحر	هر سرشکی را کوی یافتم
چون سحر بدم به خون چون پیش ازین	از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس کاندیشه کرد	حاصلش تا یکنایی یافتم

بادنش تا دو چاری خورد دل
دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را
دزه کردم چون بهایی یافتم

غزل شماره ۴۸۹: یک غمت را هزار جان گفتم

یک غمت را هزار جان گفتم	شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره ای غمت دیدم	هر دلی را که شادمان گفتم
بردت آفتاب را همه شب	عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه ای همه روزش	در بدر از پیت دوان گفتم
ذره ای عکس را که از رخ تو ست	آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم	قصه ای بس شکر نشان گفتم
چون بدو وصف را طریق نبود	ظلم کردم کزان دهان گفتم
زان سبب شدم را سخن باریک	کز میان تو هر زمان گفتم
ماه رویا هنوز یک موی است	هر چه در وصل آن میان گفتم
گفته بودم که در تو بازم سر	بی تو ام ترک سراز آن گفتم
گفتی از دل نگویی این هرگز	راست گفتمی که من ز جان گفتم

بادبی تو سرزبانم شق	کر من این از سرزبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تو	وین سخن بهم به امتحان گفتم
در تو نگرفت از هزار یکی	کر چه صد گونه داستان گفتم
چون نشان برده‌ای دل عطار	هر چه گفتم بدان نشان گفتم

غزل شماره ۴۹۰: دریاب که رخت بر نهادم

دریاب که رخت بر نهادم	روی از عالم بدر نهادم
هم غصه به زیر پای بردم	هم پای به آن زبر نهادم
نیافته وصل جان بدم	این نیز بر آن دگر نهادم
دریای غم تو موج می زد	من روی به موج در نهادم
ناگاه به دروغ گشتم	یک گام چو بیشتر نهادم
گفتی سفری بکن که در راه	از بهر تو صد خطر نهادم
از خاک در تو برگرفتم	آن روی که در سفر نهادم
فراشی خاک در که تو	با جانب چشم تر نهادم
خون خوردن جاودانه بی تو	قسم دل بی خبر نهادم
از خون سرشک من گل شد	هر خشت که زیر سر نهادم
جز نام تو بار بر نیارم	هر دای که بر جگر نهادم
در آتش دل بتافتم کرم	از هر داغی که بر نهادم

بس مهر که از خیال رویت بر مردک بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت از بهر یکی نظر نهادم
بی او نظری فرید نگشاد کین قاعده معتبر نهادم

غزل شماره ۴۹۱: برد و تودل از آن نهادم

برد و تودل از آن نهادم	کلان در برای جان نهادم
از مال جهانم نیم جان بود	باد و تود میان نهادم
از درد سرشک و کوهراشک	بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را	در بوته امتحان نهادم
از بوته چوپایرون گرفتیم	مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر که بید کس نیاید	از دست تو در جهان نهادم
شوریده به شهر در فدا دم	بنیاد خون چنان نهادم
کز یک دم خویش هفت دوزخ	در جنبه آسمان نهادم
بس شب که داشتیاق رویت	سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم	در پیش سگانت خوان نهادم
سودای تو سرچو بر نمی تافت	با مغر در استخوان نهادم
چه سود که بی تو بر من آمد	هر تیر که در گمان نهادم

صد ساله ذخیره ملامت	زان غمزه دستان نهادم
صد لقمه زهر دردناکم	زان لعل شکر نشان نهادم
هر فکر که از لب تو کردم	بندی است که بردن نهادم
عطار به جان رسیده رامهر	از مهر تو بر زبان نهادم

غزل شماره ۴۹۲: ای عشق تو پیشوای دردم

ای عشق تو پیشوای دردم	وی درد تو هر زمان و هر دم
آینه عارضت یه شد	کز حد بگذشت آه سر دم
یک محطه بر من آی آخر	تا کی داری ز خویش فردم
تا من خط سبز تو بنم	تو در نگری به روی زردم
گر کار دلم زدست بگذشت	تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه شست زلفت	دست آویز است و پایم دردم
گفتی بگریز و ترک من گیر	کاورد ز خاکی تو کردم
گوی من مستمند مسکین	خونی کردم که آن نکردم
خونم به میر از آنکه بس زود	من بی تو بسی به خون بگردم
خونم بخوری و نیست یک شب	تا از تو هزار خون نخوردم
کو سوخته تر کسی ز عطار	یک سوخته نیست هم نبردم

غزل شماره ۴۹۳: منم آن کبر دیرینه که بتخانه بنا کردم

شدم بر بام بتخانه دین عالم ندا کردم	منم آن کبر دیرینه که بتخانه بنا کردم
که من آن کهنه بت دارا دگر باره جلا کردم	صلای کفر در دادم شمار ای مسلمانان
از آنم کبر می خوانند که بامادر زنا کردم	از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جشش
که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم	به بکری زادم از مادر آن عیسم می خوانند
کو اباشید ای مردان که من خود را فنا کردم	اگر عطار مسکین را دین کبری بوزانند

غزل شماره ۴۹۴: تاروی تو قبله نظر کردم

تاروی تو قبله نظر کردم	از کوی تو کعبه دگر کردم
تاروی به کعبه تو آوردم	صد گونه سجود مقبر کردم
سرگشته شدم که کرد آن کعبه	هر خطه طواف بیشتر کردم
روزی نه به اختیار می رفتم	در دقت عشق تو نظر کردم
گوی که هزار سال می خواندم	تا حلقه به یک نفس زبر کردم
چون جان و جهان خود تو را دیدم	جان دادم و از جهان گذر کردم
ز آن روز که پرده تو جان دیدم	سوراخ به جان خویش در کردم
بر روزن دل مقیم بنشستم	جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه حال تو دیدم	ترک بد و نیک و خیر و شر کردم
آنکه که دلم چو آفتابی شد	در خود همه چون فلک سفر کردم
افسانه دولت تو می گفتند	من سوخته سر ز خاک بر کردم

چون نعره زنان به میکده رفتم
هم رقص کنان زپای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنودم
خود را زد و کون بی خبر کردم
عطار شکسته را همی هر دم
از عشق رخت در دست ترک کردم

غزل شماره ۴۹۵: هر شبی عشقت جگر می سوزدم

هر شبی عشقت جگر می سوزدم	همچو شمع می تا سحر می سوزدم
بی پروبال توام تا عشق تو	گاه بال و گاه پرمی سوزدم
چون کنم در روی چون ماهست نظر	کز فروغ تو نظرمی سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید	کز نظر کردن بصر می سوزدم
بی جگر خوردن می در من نگر	کز جگر خوردن جگر می سوزدم
گفت با من ساز تا کم سوزمت	کز نمی سازم بتر می سوزدم
سرد و گرم می سازد بی تو زاناک	سوز عشقت خنک و گرمی سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی	هر دم از نوعی دگر می سوزدم
تا قدم از سر گرفتهم در رهش	از قدم تا فرق سرمی سوزدم
تن زن ای عطار و عود عشق سوز	تا به خلوتگاه بر می سوزدم

غزل شماره ۴۹۶: کم شدم در خود نمی دانم کجاییداشدم

کم شدم در خود نمی دانم کجاییداشدم	شبنبی بودم ز دیاغرقه دریاشدم
سایه ای بودم از اول بر زمین افتاده خوار	راست کان خورشید اگشت ناپیداشدم
ز آمدن بس بی نشانم و ز شدن بس بی خبر	کوئیایکدم برآمد کادم من یاشدم
می سپرس از من سخن زیرا که چون پروانه ای	د فروغ شمع روی دوست ناپرواشدم
در ره عشق چو دانش باید و بی دانشی	لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می بایست بود و کور گشت	این عجایب بین که چون مینا و ناینا شدم
حاکم بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی	تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم
چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان	من ز تاشیر دل او بی دل و شیدا شدم

غزل شماره ۴۹۷: در سفر عشق چنان کم شدم

در سفر عشق چنان کم شدم	کز نظر هر دو جهان کم شدم
نام و نشانم ز دو عالم محوی	کز ورق نام و نشان کم شدم
بیچ کسم نیز نیند دگر	کز خطوات تن و جان کم شدم
جامه دران اشک فشان آدم	رقص کنان نعره زنان کم شدم
چون همه از کم شدگی آمدند	کم شدگی جستم از آن کم شدم
بار امانت چو کران بود و صعب	من سبک از بار کران کم شدم
کم شدم و کم شدم و کم شدم	خود چه شناسم که چه سان کم شدم
سایه یک ذره چه سان کم شود	در بر خورشید چنان کم شدم
بهر شغبناک چو کشت آشکار	بر صفت قطره نهان کم شدم
قطره بدم بجز به من باز خورد	تا خبرم بد به میان کم شدم
شد بکی، هستی عطار نیست	تا ز میان بگلان کم شدم

غزل شماره ۴۹۸: ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم

ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم	خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم
چون کرم پیدا، عشق تیدم به خویش بر	چون پرده راست گشت من اندر میان شدم
دیگر که داندم چو من از خود بر آدم	دیگر که بیند چو من از خود نهان شدم
چون در دل آدم آنچه زبان لال گشت از آن	دخاشی و صبر چنین بی زبان شدم
مرده چگونگی بر سر دریا قد ز قهر	من در میان آتش عشقت چنان شدم
مرغی بدم ز عالم غیبی بر آمده	عمری به سر بگشتم و با آشیان شدم
چون بر نافت هر دو جهان بار جان من	بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم
عطار چند گویی ازین گفت توبه کن	نه توبه چون کنم که کنون کامران شدم

غزل شماره ۴۹۹: تاز سر عشق سرگردان شدم

غرقه دریای بی پایان شدم	تاز سر عشق سرگردان شدم
بتلای درد بی درمان شدم	چون دلم در آتش عشق اوفتاد
من ز حیرت بی سرو سامان شدم	چون سرو کار مرا سامان نماند
کز کمال حسن او حیران شدم	عاشق صاحب جامی شد دلم
بر مثال ذره سرگردان شدم	تا بدیدم آفتاب روی او
مدتی غمخواره بهجران شدم	چون نبودم مرد و صلش لاجرم
جان و دل در باختم سلطان شدم	مدتی رنجی کشیدم در جهان
پر زدم بیارتابی جان شدم	بمحو مرغی نیم بسمل در فراق
در قنایست جانان شدم	چون به جان فانی شدم در راه او
آنچه می جستم به کلی آن شدم	چون بقای خود بدیدم در فنا
بی خود اندر پیرین پنهان شدم	رستم از عار خود و بایار خود

تاکه عطار این سخن آزاد گفت بنده اواز میان جان شدم

غزل شماره ۵۰۰: تاجال تو بیدم مست و مدہوش آدم

عاشق لعل شکر بارش کمر پوش آدم	تاجال تو بیدم مست و مدہوش آدم
حلقہ زلفت بیدم حلقہ درگوش آدم	نامہ عشقت بخاندم عاشق دردت شدم
زرد راز سبزہ آن چشمہ نوش آدم	سرخ روز از چشم بوم پیش ازین از خون دل
قنہ آن سنبستان بناکوش آدم	شنبہ آن شکرستان شکر بار ار شدم
ہم بہ آخر در جوال خواب خرگوش آدم	خواب خرگوشم بسی دادی ندانستم و یک
تو جاکیش آدمی و من وفاکوش آدم	کی بگردانم ز تو از ہر جانی روی از آنک
کی فراموشش کنم گر من فراموش آدم	عشق تو کاندر میان جان من شد معکف
نک سخن ناکفہ حالی گنگ و مدہوش آدم	وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جہان

غزل شماره ۵۰۱: دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آدم

دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آدم	بچشم نبود از خود خبر تابی خبر چون آدم
دستم چو از نیرنگ او آید به زیر سنگ او	بر چهره گلرنگ او چون لاله در خون آدم
گاهی ز جان بی جان شدم گاهی ز دل بریان شدم	هر لحظه دیکر سان شدم هر دم دگرگون آدم
در رفت آن نازنین گشتم همه روی زمین	کوی نبودم پیش ازین عاشق هم اکنون آدم
چون نیستی اندر عیان، در نیستی گشتم نهان	تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آدم
از فقر رو کردم به عطار را کردم تبه	رفت را نکردم به ره از خویش بیرون آدم

غزل شماره ۵۰۲: رفتم به زیر پرده و بیرون نیادم

رفتم به زیر پرده و بیرون نیادم	تا صید پرده بازی کردون نیادم
چون قطب ساکن آدم اندر مقام فقر	هر لحظه، همچو چرخ دگر کون نیادم
بناده ام قدم به حرگاه فقر	تا هر چه بود از همه بیرون نیادم
زر، همچو گل ز صره از آن ریختم به خاک	تا، همچو غنچه بادل پر خون نیادم
از ابل روزگار به معیار امتحان	کم نیستم به هیچ، گر افزون نیادم
همچون مکس به ریزه کس ننگریستم	هر چند چون های مایون نیادم
منت خدای راکه اگر بود و گر نبود	در زیر بار منت هر دون نیادم
هر بی خبر برون دست از وجود من	آخر من از عدم به شیخون نیادم
عطار پر به سوی فلک، همچو جبرئیل	راه زمین مرو که چو قارون نیادم

غزل شماره ۵۰۳: تومی دانی که در کار تو چون مضطر فروماندم

تومی دانی که در کار تو چون مضطر فروماندم	به خاک و خون فرو رفتم ز خواب و خور فروماندم
ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز	که از عشقت به نوا هر روز حیران تر فروماندم
عجایب نامه عشقت به پایان چون برم آخر	که اندر اولین حرفی به سر دقتر فروماندم
چو دست من به یک بازی فروستی چه باز من	مکن داویم ده آخر که در شذر فروماندم
همه شب بی تو چون شمع میان آتش و آبه	نگه کن در من مسکین که بس مضطر فروماندم
چگونه چشمه حیوان درین وادی به دست آرم	که اندر قهر تاریکی چو اسکندر فروماندم
از آن شد کشتم غرقاب و من بپاره ای تخته	که در گرداب این دیای موج آور فروماندم
چو از شوق گهر رفتم بدین دریا و کم گشتم	هم از خشکی هم از دیاهم از کوهر فروماندم
ز بس کا ندر خم چو کان محنت کوی گشتم من	چو کوی اندرین میدان زپای و سرفروماندم
ندانم تا تو ای عطار کنج عشق کی یابی	که از سودای کنج ایدر به رنج اندر فروماندم

غزل شماره ۵۰۴: تاب‌برخ تو نظر کلندم

بنیاد وجود بر کلندم	تاب‌برخ تو نظر کلندم
از دست تو بال و پر کلندم	مرغی بودم به دست سلطان
از اشک به آب در کلندم	هر چیز که داشتم ترو خشک
جان شیفته بر خطر کلندم	دل سوخته بر بلا نهادم
بر خاک تو تاج در کلندم	تا خاک در تو تاج کردم
از ناوک تو سپر کلندم	تا ناوک غمزه تو دیدم
هر روز هزار سر کلندم	خود را چو قلم ز عشق خطت
بس تاب که در قمر کلندم	تا من سخن رخ تو گفتم
بس سوز که در شکر کلندم	تا من صفت لب تو کردم
در خرمن خشک و تر کلندم	بی خوشه زلفت آتشی صعب
بی چهره توبه در کلندم	از حلقه آسمان قمر را
چندان که بی نظر کلندم	همای تو در جهان ندیدم

با چهره و با سرشک عطار عمری است که سیم وزر فلندم

غزل شماره ۵۰۵: تا عشق تو را به جان ربودم

تا عشق تو را به جان ربودم	بی درد تو یک نفس نبودم
از روز ازل هنوز مستم	وز شوق است در سجودم
گفستی که جمال خود نمایم	این خود ز کمال تو شنودم
در آتش بهر انتظارم	می سازم و سوخت این وجودم
بی لطف تو بوی خوش ندارم	کر جمله گلاب و مشک و عودم
از بوی جگر که می کدازم	بر اوج فلک رسید و دودم
مفتاح بدایتم تو دادی	آنکه در اهل بیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت	صد باره درون خود ز دودم
نامم ز تو زبان شده است عطار	کز حسن تو عارفی نمودم

غزل شماره ۵۰۶: تا عشق تو سوخت، همچو عودم

تا عشق تو سوخت، همچو عودم	یک ذره نماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من	بر خاک افتاده در سجودم
یک لحظه ز تو نمی شکستم	خود را صد ره یاز نمودم
عشقت چو نشست در دلم ساخت	بر خاست ز ره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم	یک ذره ز خویش می نمودم
چون نیک به خود نگاه کردم	من خود به میانه در نبودم
چون من به خودی نبود گشتم	آئینه کاینات بودم
که پرده آسمان کشادم	که چهره آفتاب سودم
از بس که بسو ختم دین تاب	عطار نیم و لیک عودم

غزل شماره ۵۰۷: سوادخط تو چون نافع نظر دیدم

سوادخط تو چون نافع نظر دیدم	روایتی که ازورفت معتبر دیدم
مرا چو زلف تو بر حرف می فرو کرد	حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت	من اینکه هیچ نداشت از همه بهتر دیدم
تو را میان الف است و الف ندارد هیچ	که من و رای الف هیچ در کمر دیدم
کمند زلف تو را کافاقب دارد زیر	هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
به حلق آمده جان در درون هر حلقه	هزار عاشق کم کرده پا و سر دیدم
سزد که هندی تو نام نرکس است از آنک	دو هندوی رخ تو نرکس بصر دیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبست	کز آرزوی لبست شور در شکر دیدم
ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست	ولی چه سود که آن نیز برگذر دیدم
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را	ز تر و خشک لب خشک و چشم تر دیدم
به عالم که ز وصلت سخن رود آنجا	هزار تشنه به خون غرقه بیشتر دیدم
ز مشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت	هزار عرش اگر بود مختصر دیدم

چو در صفات تو ام آبروی می‌بایست فرید را سخنی، بچو آب زردیدم

غزل شماره ۵۰۸: عشق بالای کفر و دین دیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم	بی نشان از شک و یقین دیدم
کفر و دین و شک و یقین کر هست	همه با عقل، همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقل صد عالم	چون بگویم که کفر و دین دیدم
هر چه هستند سدا راه خودند	سدا سکندری من این دیدم
فانی محض کرد تا برهی	راه نزدیکتر همین دیدم
چون من اندر صفات اقدام	چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت را که محومی کردم	صفتی نبرد کمین دیدم
جان خود را چو از صفات گذشت	غرق دیای آتشین دیدم
خرمن من چو سوخت زان دریا	ماه و خورشید خوشه چین دیدم
گفتی آن بحر بی نهایت را	بخت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری	رخش خورشید زیرین دیدم

حلقه‌ای یافتم دو عالم را	دل در آن حلقه چون نگین دیدم
آخر الامر زیر پرده غیب	روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقه در اوست	پیش او روی بر زمین دیدم
برخ او که عکس اوست دو کون	برقع از زلف غبرین دیدم
نقش های دو کون را زان زلف	کره و تاب و بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید	سایه یار راستین دیدم
دانش چون به دست بگر فتم	دست او اندر آستین دیدم
هر که او سر این حدیث شناخت	نقطه دولتش قرین دیدم
جان عطار را نخستین گام	برتر از چرخ، بنفستین دیدم

غزل شماره ۵۰۹: دریاگانچه جستم آن ندیدم

دریاگانچه جستم آن ندیدم	نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم می سوزد از درد و چه سازم	که درد خویش را درمان ندیدم
به کار افتادگی خویش هرگز	ندیدم هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون کرد عالم	چو خود و اله چو خود حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را	حریفی درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبر و غم اینت	که گشتن خویش را قربان ندیدم
درین وادی بسی از پیش رفتم	ولی یک ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری ولیکن	سریک مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی نهایت می نماید	سرو بن یافتن امکان ندیدم
چو شمع می خویش را در آتش و دود	اگر دیدم به جز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خواب دیده	که من هرگز چنین طوفان ندیدم
ز عالم شرستی بی خون نخوردم	ز کیتی بی جلکریک نان ندیدم

نذیدم در جهان یک ذره شادی	که تا ندوه صد چندان نذیدم
چه کر خورشید عمرم بود تاوان	چو بر من تافت جز تاوان نذیدم
حکایت چون کنم از ملک یوسف	که من جز چاه و جز زندان نذیدم
خطا گشتم بسی دیدم نکویی	ولی خود را سنرای آن نذیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم	که من در خویش جز نقصان نذیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید	که من در عمر خود باران نذیدم
فقیری بایدم بهر دو بهدم	که می گوید که من سلطان نذیدم
تو ای عطار چون اینجا رسیدی	سخن گفتن تو را سامان نذیدم

غزل شماره ۵۱۰: تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم

تا گوش بر کشادم آواز تو شنیدم	تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
چندان که ره سپردم بیرون ز تو ندیدم	چندان که فکر کردم چندان که ذکر گفتم
چون بامنی چه جویم اکنون بیار میدم	تا کی به فرق پویم جمله تویی چکویم
بادست هر چه دیدم جز باد می ندیدم	عمری به سر دیدم گفتم مگر رسیدم
در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم	فریاد من از آن است کاندر پس درم من
چون در فهای عشقت ذوق بقا حسیدم	عطار راه کلی از خوشتن فنا کن

غزل شماره ۵۱۱: آن در که بسته باید تا چند باز دارم

کامروز و قش آمدگان در فراز دارم	آن در که بسته باید تا چند باز دارم
کوید کبوی یعنی برک مجاز دارم	باهر که از حقیقت رمزی دمی بگویم
در جان خویش گفتم چندان که راز دارم	تالابرم به مردی با پاره پاره جانی
در چشم من فروشد چون چشم باز دارم	چون این جهان و آن یک با صد جهان دیگر
تا این شود چون آن یک کاری دراز دارم	چیزی برفت از من و اینجا ماند چیزی
جان من است جانان، جان دلنواز دارم	جانی که داشتم من، شد محو عشق جانان
الکون پوشم از آن دم سرزیر کار دارم	نی نی اگر پوشمی این دم ز دم ز گرمی
تا چند خویشتن را در غزنواز دارم	چون غزنواز ختم است بر تو همیشه دایم
نه صبر می توانم نه کار ساز دارم	کارم فتاد و از من تو فارغی به غایت
من زاد این بیابان غزنو نیاز دارم	از بس که بی نیازی است آنجا که حضرت توست
محمود نیستم من، خوابا نیاز دارم	شوریده جهانم چون قربت تو بجوم
ورنه کسی نبوده است البته باز دارم	بازی اگر نشیند بر دوش من نکیرم

من شمع جمع عشقم نه جان به تن بمانده
جان در میان آتش تن در کداز دارم

لاف ای فرید کم زن زیرا که در ره او
چون سرنگون نه ای تو صد سرفراز دارم

غزل شماره ۵۱۲: من باتو هزار کار دارم

جانی ز تو بی قرار دارم	من باتو هزار کار دارم
تا حاصل روزگار دارم	شب‌های وصال می‌شمرم
چون با گل تازه خار دارم	گفتی که فراق نیز شمر
هرگز به رخت چه کار دارم	کرد سر این شود مرا جان
بز عشق رخت چه کار دارم	تا جان دارم من نلکار
چون غمزه غمگسار دارم	گفتی مگر یز از غم من
چون غم ز تو من هزار دارم	چون بگریزم ز یک غم تو
تا دل ز تو یادگار دارم	گفتی که بیا و دل به من ده
جان نیز برای یار دارم	ای یار کنیده، دل که باشد
کز دوستی تو عار دارم	گفتی سرخوش گیر و رفتی
سربی تو برای دار دارم	سربی تو مرا کجابه کار است
یعنی که سرشکار دارم	گفتی که کمند زلف من گیر

چون رفت ز دست کار عطار چون زلف تو استوار دارم

غزل شماره ۵۱۳: ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم	چون من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم
تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا، مستم	حقیقت بهر دل دارم شریعت بهتر تن دارم
همه عالم پر است از من ولی من در میان پنهان	مگر کج همه عالم نهان با خویشتن دارم
اگر خواهی که این کجاست شود معلوم دم درکش	که سر این چنین کنجی نه بهر انجمن دارم
اگر ذات این عالم زبان من شود دایم	نیارم گفت از و یک حرف و چندان سخن دارم
مرا کوئی که حرفی گوی از اسرار کنج جان	چه گویم چون دین معرض نه لطق و نه دهن دارم
میان خیل نا اهلان سخن چون بامیان آرم	که من اینجا به یک یک گام صد صدر اهن دارم
چو از کونین آزادم، نگویم سر خود با کس	مرا این بس که من در سینه سر سر فلک دارم
اگر از سر این کجاست خبر باید به حاکم رو	بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
از آن سلطان کونینم که دار الملک وحدت را	درون گلخنی مانده نه خر قه فی وطن دارم
چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس	میان بسته به زناری سر یک یک شکن دارم
نسیمی کرنی یا بم ز زلف یوسف قدم	نذارم هیچ نو میدی که بوی پیرین دارم

چه می گویم که زلف او برابر ماند از چنبر
به کرد جمله عالم در آورده رسن دارم
فرید از یک شکن ز نار اگر بر بست من با او
به سوی صد شکن دیگر ز صد سوتاختن دارم

غزل شماره ۵۱۴: تا عشق تو در میان جان دارم

جان پیش در تو بر میان دارم	تا عشق تو در میان جان دارم
راز دل خویش چون نهان دارم	اگر چه صد زبان سخن گوید
کز باده عشق سرگران دارم	در عشق تو بس بکدل افتادم
نامت همه روز بر زبان دارم	گفتم چو به تویی رسم باری
چه روز و چه روزگار آن دارم	چون کرد فراق تو زبان بدم
از دست غم تو چون فغان دارم	چون کار نمی کند فغان بی تو
شوری که از آن شکرستان دارم	در خاطر هیچکس نمی آید
کاخر من دلگشته جان دارم	گفتم شکریم ده به جان تو
کو دار که من بسی زیان دارم	گفتی که تو را شکر زیان دارد
تا کی ز تو سر بر آستان دارم	تا چند رخت به آستین پوشی
من بی تو کجا سر جهان دارم	گفتی که جهان به کام عطار است

غزل شماره ۵۱۵: مسلمانان من آن کبرم که دین را خوار می دارم

مسلمانان من آن کبرم که دین را خوار می دارم	مسلمانم، بی خوانند و من ز نار می دارم
طریق صوفیان و رزم، ولیکن از صفا دورم	صفا کی باشدم چون من سرخار می دارم
بستم خانه را در، در میخانه بکشودم	ز می من فخر می گیرم ز مسجد عار می دارم
چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم	خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم
به کردگوی او هر شب بدان امید چون عطار	مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

غزل شماره ۵۱۶: جانامراچه سوزی چون بال و پر ندارم

جانامراچه سوزی چون بال و پر ندارم	خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
د زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم	زاری مرا تمام است چون زور و زرن دارم
روزی کرم بخوانی از بس که شاد کردم	کر ره بود بر آتش بیم خطر ندارم
کر پرده های عالم در پیش چشم داری	کر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
در پیش بارگاهت از دور بازماندم	کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
نزد تو شمع جانی پروانه توام من	زان باتو پر زخم من کز تو خبر ندارم
عالم پر است از تو غایب منم ز غفلت	تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم
عطار در هوایت پر سوخت از غم تو	پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم

غزل شماره ۵۱۷: دل رفت وز جان خبر ندارم

دل رفت وز جان خبر ندارم	این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده ام چو موی بی او	یک موی ازو خبر ندارم
همچون گویم که در ره او	دارم سراو و سر ندارم
هم بی خبرم ز کار حردم	هم یک دم کارگر ندارم
راه است بدوز فزه فزه	من دیده راهبر ندارم
خورشید همه جهان گرفته است	من سوخته دل نظر ندارم
چندان که روم به نیستی در	از هستی او گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مردم	افسوس که پرده در ندارم
گرچه همه خیر بایدم	جز نام ز نامور ندارم
زان چیز که اصل چیزهاست	مویی خبر و اثر ندارم
ددا که شدم به خاک و در دست	جز باد ز خنک و تر ندارم
فی الجمله نصیحه ای که بایست	کردارم ازو و گدازم

افسانهٔ عشق اوشدم من و افسانهٔ جزین زبرندارم
با این همه ناامیدی عشق دل از غم عشق برندارم
سیمرخ جهانم و چو عطار یک مرغ به زیر پرندارم

غزل شماره ۵۱۸: فریاد کنز غم تو فریاد رس ندارم

فریاد کنز غم تو فریاد رس ندارم	با که نفس بر آرم چون بمقتضی ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر	چون یاریم کند کس چون بهیچکس ندارم
ای دستگیر جانم دستم تو کیر و زنه	کس دست من نکیرد چون دست رس ندارم
گفتی به من رسی تو کرده ای است صبرت	کی در رسم به کردت کان زده بس ندارم
چون دره تو شیران از سیر بازماندند	تا کی دوم به آخر شیر می ز پس ندارم
زهره ندارم ای جان کرد و تو کشتن	زیرا که دره تو تاب عس ندارم
در حبس کون بی تو پیوسته می تپم من	سیمرغ قاف قریم برگ قفس ندارم
عطار خاک را هست خواهد که سرمه سازد	بر فرق باد حاکم کرا این هوس ندارم

غزل شماره ۵۱۹: سرمویی سرعالم ندارم

سرمویی سرعالم ندارم	چه عالم چون سرخود هم ندارم
چنان کم کشته ام از خویش رفته	که کوئی عمر حزیک دم ندارم
ندارم دل بسی جستم دلم باز	و کردارم دین عالم ندارم
چو دل رامی نیابم ذره ای باز	چرا خود را بسی ماتم ندارم
بجدا الله که از بود و نبودم	اگر شادی ندارم غم ندارم
چه می گویم که مجروحم چنان سخت	که در هر دو جهان مرهم ندارم
جهانی راز دارم مانده در دل	که را گویم چو یک محرم ندارم
حریفی می کنم با هفت دریا	ولیکن زور یک شبنم ندارم
بسی کوهر دهد دایم هر دم	ولی چون ناقصم محکم ندارم
اگر یک کوهر آید قسم عطار	به قدر از هر دو کونش کم ندارم

غزل شماره ۵۲۰: بی تو زمانی سر زمانه ندارم

بی تو زمانی سر زمانه ندارم	بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا با تو ای یگانه چه نسبت	چشم دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ تو ام بال و پر برینخته از عشق	در قفسی مانده آب و دانه ندارم
عشق تو بحری است من چو قطره آبم	طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
مرغ شکر فی و من ضعیف ستم کش	در خور تو بیج آشیانه ندارم
زهره ندارم که در وصل تو جویم	بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو که به یک بازیم که غمزه تو کرد	مات چنان گشته ام که خانه ندارم
کر به بهانه مرا همی بکشی تو	چو تو کشی راضیم بهانه ندارم
ناوک هجر تو را به جز دل عطار	در همه آفاق یک نشانه ندارم

غزل شماره ۵۲۱: چه سازم که سوی تو را ہی ندارم

کجایی که جز تو نباهی ندارم	چه سازم که سوی تو را ہی ندارم
که من طاقت برک کاهی ندارم	چگونه کشم بار هجرت چو کو ہی
که سرمایه و دستکاهی ندارم	وصال تو یکدم به دستم نیاید
به نزدیک کس آب و جاهی ندارم	میر آب روی من آخر که من خود
که جز عشق رویی و را ہی ندارم	مگردان زمین روی و بار اہم آور
که شاهی نیم من سپاہی ندارم	چرا دست آلائی آخر به خونم
که جز عشق رویت کنایہی ندارم	مکش ماہ رویا من بی کنہ را
به جز عفو تو عذر خواہی ندارم	مرا عفو کن زانکہ نزدیک تو من
به جز اشک خونین کو اہی ندارم	به رویم نکہ کن کہ بردد عشقت
کہ جز شیوہ چوں تو ماہی ندارم	ز عطار و از شیوہ او بکشم

غزل شماره ۵۲۲: اگر عشقت به جای جان ندارم

اگر عشقت به جای جان ندارم	به زلف کافرت ایمان ندارم
چو کفنی تنگ می داری ز عتقم	که من معشوق اینم کان ندارم
اگر جانم بخواید شد ز عشقت	غم عشق تو را فرمان ندارم
تو کفنی رو کن در من مگاہی	که خوبی دارم و یمان ندارم
من سرکشه چون فرمان نبردم	از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
چو خود کردم به جای خویشتن بد	چرا بر خویشتن تاوان ندارم
کنون ناکام تن در دام دادم	که من خود کرده را درمان ندارم
چو هر کس بوسه ای یابند از تو	من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطار را یک بوسه بی زر	که زر دارم ولی چندان ندارم

غزل شماره ۵۲۳: تانر کست به دشنه چون شمع کشت زارم

چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم	تانر کست به دشنه چون شمع کشت زارم
چون حلقه های زلفت غمهای بی شمارم	در پای او قدام زیراکه سر ندارد
هرگز سری ندارد چندان که بر شمارم	از بسکه هست حلقه در زلف سرفرازت
کرداشتی دل تو یک ذره استوارم	بادم نبردی آخر چون ذره ای ز سستی
در آفتاب رویت چشم تاره بارم	هرگز تاره دیدی در آفتاب بنگر
زین بیش سر میکلن چون شمع دکنارم	پیوسته پیش حکمت چون سر کلنده ام من
بی لاله زار رویت این ناله های زارم	بر نه به لطف دستی کز حد گذشت دانی
پس من ز درد عشقت با که نفس بر آرم	چون دم نمی توان زد با هیچکس ز عشقت
کز کار شد ز بانم وز دست رفت کارم	عطار کی تواند شرح غم تو دادن

غزل شماره ۵۲۴: نظری به کار من کن که زد دست رفت کارم

نظری به کار من کن که زد دست رفت کارم	به کسم مکن حواله که به جز تو کس ندارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت	همه عمر من برفت و بسرقت هیچ کارم
اگر به دستگیری بپذیری اینت منت	و اگر نه رستخیزی ز همه جهان بر آرم
چه کمی دآید آخر به شرابخانه تو	اگر از شراب وصلتیری ز سرخارم
چونیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم	که درین چنین مقامی غم تو ست غلکارم
ز غم تو، همچو شمع که چو شمع در غم تو	چو نفس ز غم بسوزم چو بنخندم اسلکارم
چو ز کار شد ز بانم بروم به پیش خلقی	غم تو به خون دیده همه بر رخ مکارم
ز توام من آنچه، ستم که تو کر نه ای نیم من	که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم
اگر از تو جان عطار اثر کمال یابد	منم آنکه از دو عالم به کمال اختیارم

غزل شماره ۵۲۵: اگر بر شمارم غم بشمارم

اگر بر شمارم غم بشمارم	ندارند باور یکی از هزارم
نیاید در انگشت این غم شمردن	مگر اشک می ریزم و می شمارم
گر انگشت تواند این غم به سربرد	به سرمی بردیده استلبارم
اگر چه فشادم بسی اشک خونین	مسرطن که من اشک دیگر بنارم
گر فقم ز خلق زمانه کناری	فشادم بسی اشک خون در کنارم
چو روی محارم ز چشمم برون شد	ز شوقش به خون روی خود می محارم
چه کاری بر آید ز دست من اکنون	که شد کارم از دست و از دست کارم
مرا هست در دل بسی سرپنهان	ندانم که هرگز شود آشکارم
چو صاحب دلی اهل این سر ندیدم	همه سربه مهرش به دل می سپارم
چه کوئی که عطار عیسی دم من	چو زهره ندارم که یکدم بر آرام

غزل شماره ۵۲۶: بی تو نیست آرامم کز جهان تو را دارم

هر چه تو ز ای جان من ز جمله بیزارم	بی تو نیست آرامم کز جهان تو را دارم
همچو بحر می جوشم تا کجا رسد کارم	همچو شمع می سوزم، همچو ابر می کریم
یا ز جام وصل تو قطره ای به دست آرم	یا ز دست هجر تو جاودان به پای افتم
هر چه از تو می آید من به جان خریدارم	از تو کروصال آید قسم من و کز هجران
یا ز بیم هجرانت هیچ گونه غم دارم	من نه آن کسم جانا کز وصال تو شادم
لایق من آن باشد که اختیار بگذارم	هجرو وصل زان تو ست هر چه خواهیم آن ده
من به کرد آن نقطه دایما چو پرگارم	نقطه ای است جان من هر دو کون کردوی
چون بنافت آن نقطه محو کرد پندارم	بسکه، همچو پرکاری کرد پا و سر گشتم
نیست آگهی زانکه ذره ای ز عطارم	چون نماند پندارم من باند من بی من

غزل شماره ۵۲۷: پشاپست است باتو کارم

پشاپست است باتو کارم	تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان بیا و یکدم	سر نه چو سر شک و کنارم
دیری است که باتوام قراری است	زان بی تو همیشه بی قرارم
خون می کریم که قلب افتاد	در عشق تو تعدا اختیارم
ای صد شادی به روزگارت	برده است غم تو روزگارم
تایک نفسم ز عمر باقی است	بیرون ز غم تو نیست کارم
باحلقه بی شمار زلفت	از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود و دود عالم	بازلف تو کی رسد شمارم
دل می خواهی ز بی دلی تو	ای کاش بجاستی هزارم
تا چون غم تو ز دور آید	من پیش غم تو جان سپارم
شادی نرسد ز توبه عطار	غم بس بود از تو یادگارم

غزل شماره ۵۲۸: چون من ز همه عالم تر ساجه ای دارم

چون من ز همه عالم تر ساجه ای دارم	دانم که ز ترسانی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زناش دیدم به کنارمه	پیوسته میان خود بسته به زنا رم
تا از شکن زلفش شد کشف مراد سر	بر خاست ز پیش دل اقرارم و انکارم
هر خطه به رنم من در زلف هدیه تابی	با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم
چون از سر هر مویش صد قند فرو بار د	از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم
آن رفت که می آمد از دست مرا کاری	اکنون چو سر زلفش، از دست بشد کارم
هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم	و او بر صفت شمع هر روز کشد زارم
گفتم به جز از عشو چیزی نفروشی تو	بفروخت جهان بر من زیرا که خریدارم
نه در صف درویشی شایسته آن ماهم	نه در ره ترسانی اهلیت او دارم
نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم	نه محرم محرابم نه در خور خمارم
نه مؤمن تو حیدم نه مشرک تقلیدم	نه منکر تحقیقم نه واقف اسرارم
از بس که چو کرم قنبر خویش تنم پرده	پیوسته چو کرم قنبر پرده پندارم

از زحمت عطارم بندی است قوی در ره کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم

غزل شماره ۵۲۹: ترسایچه ای کشید در کارم

ترسایچه ای کشید در کارم	بر بست به زلف خویش ز نامم
پس حلقه زلف کرد در گوشم	یعنی که به بندگی ده اقرارم
در بندگیش نه هندوم بدخوی	هستم حبشی که داغ او دارم
پروانه او شدم که هر ساعت	در جمع چو شمع می کشد زارم
شاید که کشد چو هست عیسی دم	کز معجزه زنده کرد صد بارم
او یوسف عالم است در خوبی	من دست و ترنج پیش او دارم
هر کز نایم ز بار او بیرون	کز عشق نهاد صلح در بارم
زان روز که در عشق او خوردم	مانده است گرو به در دو ستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم	وامروز ز ساکنان خامم
چون دانم داد شرح حال خود	فی الجمله نه کافر نه دین دارم
کو در عالم کسی که بر ماند	یکباره ز ناکی عطارم

غزل شماره ۵۳۰: ترک قلندر من دوش درآمد از دم

ترک قلندر من دوش درآمد از دم	بوسه کشاد بر لبم تنگ کشید در برم
در لب لعل ترک من آب حیات خضر بود	لب چوناد بر لبم گفتم خضر دیگرم
بوسه چو داد ترک من هندوی او شدم به جان	چون که دیدم هم سزانی بداد شکرم
من به میان این طرف اشک فشان شدم چو شمع	از سر آنکه خیره شد از سرناز دلبرم
من چو چشیدم آن شکر دل ز کمال لطف او	بردگان که شد مکر ملک جهان می سرم
گرچه جفای او بسی برد فرید بعد ازین	گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نکذرم

غزل شماره ۵۳۱: کنج دزیده ز جایی پی برم

کنج دزیده ز جایی پی برم	کر به کوی دلربایی پی برم
جان برفاشانم چو پروانه ز شوق	کر به قرب جانفروزی پی برم
عشق دریایی است من در قعر او	غرقه ام تا آشنایی پی برم
چون کسی بر آب دریایی نبرد	من چه سان نه سرزنه پایی پی برم
چرخ چنبرین کشت و بر جای خود است	من چکونه ره به جایی پی برم
راضیم کر من دین راه عظیم	تا ابد بر یک دریایی پی برم
سرد اندازم ز شادی، بخونون	کر به میم مرجایی پی برم
نیست ممکن کاب حیوان قطره ای	خاصه در تاریکی پی برم
چون مجاز افتاده ام نادر بود	کز حقیقت ماجرای پی برم
می روم کمره نه دین و نه دل	تا نسیم رهنمایی پی برم
چون نهان است آنکه صد بارم بکشت	از کجا من خونبایی پی برم

پست میرم عاقبت در چاه بعد	کر چه هر دم ماورایی پی برم
چون نذار دنتها پیشان عشق	پس چکونه منتهایی پی برم
چون بقای این جهان عین فناست	بود که زان عالم بقایی پی برم
ورزیشانم بقایی روی نیست	بو که در پیمان فنا پی پی برم
مصر جامع پی نبودی ای فرید	خوشدم کر روستایی پی برم

غزل شماره ۵۳۲: خبرت هست که خون شد حکرم

خبرت هست که خون شد حکرم	وز می عشق تو چون بی خبرم
ز آرزوی سرزلف تو دمام	چون سرزلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت به صد سال آن غم	کز سرزلف تو آید به سرم
می تپم روز و شب و می سوزم	تا که بر روی تو افتد نظرم
خودز خنابه چشمم نفسی	نتوانم که به تو درنگرم
گر به روز اشک چو در می بارم	می بر آید دل پر خون ز برم
چون بنیمن نظری روی تو من	به تماشای خیال تو دم
گر نخوردی غم این سوخته دل	غم عشق تو بخوردی حکرم
چند کویی که تو خود زرداری	پشت کرمی تو غمت را چه خورم
دور از روی تو گرد نگری	پشت کرمی است ز روی چورم
روی عطار چو ز رزان بشکست	که زری نیست به وجه دگرم

غزل شماره ۵۳۳: کربوی یک شکن ز سر زلف دلبرم

کفار بشنوند نکر و نذکافرم	کربوی یک شکن ز سر زلف دلبرم
دردل نهم چو دیده و در جان سپورم	وز زلف او اگر سرمویی به من رسد
دستم نمی دهد که شکن باش بشمرم	در هم زد دست دست سر زلفش از شکن
از بوی دل شده است داغی مغنبرم	تا برد دل ز من سر زلف مغنبرش
بی جان چکونه عمر کرامی به سر برم	جان من است گرچه نمی بینمش چو جان
تا عشق آن مکار چه سرداشت در سرم	از پای می درآیم و آگاه نیست کس
شادی به روی غم که غم اوست رهبرم	غم می رسد به روی من از سوی آن مکار
وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم	در عشق او دلی است مرا بی خبر ز خویش
با خاک راه رهگذر او برابرم	تا بو که پای باز نکیر و ز خاک خود
کز دیرگاه خاک در آن سمن برم	زان آمده است با من بیدل به در برون
بادی به دست مانده و بر خاک آن دم	بر خاک خویش می گذرد همچو باد و من

گفتم بیا خانه فروشی بزن مرا گفتا برو که من ز چنین ها نمی خرم
گفتم که گوش دار ز عطاریک سخن گفتا خمش که سربه سخن دریاورم

غزل شماره ۵۳۴: کر از میان آتش دل دم برآورم

کر از میان آتش دل دم برآورم	زان دم دمار از همه عالم برآورم
در بحر نیلی فلک افند هزار جوش	گر یک خروش از دل پر غم برآورم
گر ماتم دلم به مراد دلم کشم	افلاک راز جامه ماتم برآورم
هر دم ز آتش دل اخگر فشان خویش	صد شعله زین فروخته طارم برآورم
هر روز صبح را، ز دم دم فرو شود	زیرا که من دمی که زخم دم برآورم
چون بدمی نیافتم اندر همه جهان	از راز خویش پیش که یک دم برآورم
یک دم که پای بسته صد کوزه در نیست	دستم نمی دهد که مسلم برآورم
چو کان کنم ز آه خود آخر سحر گهی	کردون چو کوبه حمله طارم برآورم
عطار را چکونه رسانم به کام دل	چون من دمی به کام دلم کم برآورم

غزل شماره ۵۳۵: تیر عشقت بردل و جان می خورم

زخم زیر پرده پنهان می خورم	تیر عشقت بردل و جان می خورم
چون شکر زهر غمت زان می خورم	چون غم تو کیسای شادی است
دردی دردت فراوان می خورم	چون زرد دوست درمان دلم
کین زمان صدمه بار چندان می خورم	چند گویم کز تو غم خوردم بسی
خون خود خندان و گریان می خورم	در میان سپهرین مانند شمع
خون دل سرد گریان می خورم	تا نداند سر من تر دامن
کز کف خضر آب حیوان می خورم	کی بود کاوا از بردارم تمام
جام جم از دست جانان می خورم	در نگر ای جان که در جشن وفا
خوش خوشی ز بهار بر جان می خورم	خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم
بر امید ذوق درمان می خورم	هر غمی کان هست بر عطار سخت

غزل شماره ۵۳۶: روزی که عتاب یار دگیرم

روزی که عتاب یار دگیرم	با هر مویش شمار دگیرم
چون خاک ز دست او کنم بر سر	گر نیست مرا غبار دگیرم
چون قصه بوسه بامیان آرم	آنکه سخن از کنار دگیرم
گر بوسه عوض دهد یک چه بود	از صدف که از هزار دگیرم
گر باز کنار خواهم دادن	اول ز هزار بار دگیرم
چون قصبه جان من کند چشمش	دل گیرم و کارزار دگیرم
گر چه به نمی رود مرا کاری	بر بو که هزار کار دگیرم
صد شعله از جگر برافروزم	صد شمع ز روی یار دگیرم
هر فریادی که عاشقان کردند	هر دم من از آن نثار دگیرم
آهی که هزار شعله دگیرد	من از رخ نغمه ساز دگیرم
هر شب صد ره چو شمع کار از سر	زین چشم ستاره بار دگیرم

هر روز ز لاله زار روی او صد ناله زار زار در کیرم
پنهان ز فرید بر دِل شاید کر ماتم آشکار در کیرم

غزل شماره ۵۳۷: زیر بار سمت می میرم

زیر بار سمت می میرم	روی در روی غمت می میرم
شغل عشق تو چنان کرد مرا	کایمن از مدح و ذمت می میرم
زنده بی سراز آنم که چو شمع	سر خود بر قدمت می میرم
حرمت کر چه مرا روی نمود	روی سوی حرمت می میرم
آستین چندفشانی بر من	که میان حشمت می میرم
آستینت چو علم کرد مرا	زار زیر علت می میرم
تا شدم زنده دل از خط خوش	سرنگون چون قلمت می میرم
به ستم رزق هر که که دهی	می خورم و ز سمت می میرم
دم عیسی است تو را وین عجب است	تا چرا من ز دمت می میرم
من بمیرم ز تو روزی صدف بار	تا نگویی که کمت می میرم
لیک چون لعل تو ام زنده کند	زین قدم دم به دست می میرم
دوده از جام حمت آب حیات	هین که بی جام حمت می میرم

بی تو کر زنده باندم نفسی هر نفس لاجرمت می میرم
کرم عشق تو دیده است فرید بر امید کرمت می میرم

غزل شماره ۵۳۸: کار چو از دست من برفت چه سازم

کار چو از دست من برفت چه سازم	مات شدم نیرخانه نیست چه بازم
در بن این خاکدان عالم غدار	اشک فشان، بخوشم خند که ازم
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست	این نفسی چند در هوس به چه تازم
چو گل یک روزه در میانه صد خار	بر سر پایم نشسته سر چه فرازم
پرده من چون دید پرده در چرخ	در پس این پرده، پرده چند نوازم
چاره من چون به دست چاره گران نیست	حیل چه گویم کنون و چاره چه سازم
قصه اندوهست آشکار چه گویم	زانکه من خسته دل نهفت نیازم
واقعۀ کوتۀ کنم چه گویم ازین بیش	خاصه که پیش اندر است راه درازم
ای دل عطار دم فزن که درین دیر	دم نتوان زد ز سر پرده رازم

غزل شماره ۵۳۹: با این دل بی خبر چه سازم

با این دل بی خبر چه سازم	جان می سوزدم و گر چه سازم
از دست دل اوفاده ام خوار	چون خاک بدر بر چه سازم
بس حیل که کردم و نیاید	یک حیل کار گر چه سازم
جانا نکنی به من نظر تو	کافاده ام از نظر چه سازم
کس جز تو خبر ندارد از من	پس می پرسی خبر چه سازم
گفتی که ز صبر توشه ای ساز	چون عمر آید به سر چه سازم
صبرم قدری غمت قضایی است	گر سازم ازین قدر چه سازم
گفتی به مگوی سر عشقم	در معرض این خطر چه سازم
گیرم که زبان نگاه دارم	با این رخ، همچو ز چه سازم
ور روی به اشک خون نوشتم	با سوختن جگر چه سازم
گفتی که فرید چاره ای ساز	نه چاره نه چاره گر چه سازم

غزل شماره ۵۴۰: از بس که چو شمع از غم تو زار بوزم

از بس که چو شمع از غم تو زار بوزم	کویم پنخام که دگر بار بوزم
بیم است که از آه دل سوخته هر شب	نه پرده افلاک به یکبار بوزم
زان بامن دلسوخته اندک به نسازی	تا من ز غم عشق تو بسیار بوزم
دانی که ز تر دامن و حامی خود من	چندان که بوزم نه به بهار بوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند من خام	در آتش عشق اقم و دشوار بوزم
تا چند تنم پرده پندار به خود بر	وقت است که این پرده پندار بوزم
ای ساقی جان جام می آور تو به پیشم	تا خرقه بر اندزم و زمار بوزم
آن به که به یک آتش دل وقت سحرگاه	هر جا که حجابی است به یکبار بوزم
بوی جگر سوخته خواهی ز دم من	در سوختگی تاکه چو عطار بوزم

غزل شماره ۵۴۱: بی لبست از آب حیوان می بسم

بی لبست از آب حیوان می بسم	بی رخت از ماه تابان می بسم
کار روی حسن تو کردان بس است	ز آفتاب چرخ کردان می بسم
سر کرانم من ز چین زلف تو	از همه چین مشک ارزان می بسم
کر ندارم آبروی بی پیش تو	آب روی از چشم گریان می بسم
تالاب لعل تو در چشم من است	تا باد از بحر و از کان می بسم
از همه ملک دو عالم یک نفس	با تو کردم دهد آن می بسم
گفته ای زارت بنوا هم سوختن	آتش شوق تو در جان می بسم
ز آتش دیگر چه می سوزی مرا	چون یک آتش هست سوزان می بسم
ساقیاده شرابی آشکار	کز دلی پر کفر پنهان می بسم
زین همه زنار از تشویر خلق	کرده پنهان زیر خلقان می بسم
دوده تاد و بغزاید مرا	زانکه باد دت ز درمان می بسم
غرق دریا کر مر کرده است نفس	تشنه می میرم بیابان می بسم

مست لای عقل کن این ساعت مرا	کز دم عقل سخن دان می بسم
عقل خود را مصلحت جوید مدام	زین چنین عقل تن آسان می بسم
کار ساز است او ز پیش و پس ولی	هم ز پایان هم ز پیشان می بسم
عقل را بگذار اگر اهل دلی	زانکه چون دل هست از جان می بسم
نقد این الوقت قلب است ای فرید	دل طلب کز عقل حیران می بسم

غزل شماره ۵۴۲: هرگاه که مست آن تقاباشم

هرگاه که مست آن تقاباشم	هیار جهان کسریاباشم
مستغرق خویش کن مرادایم	کافوس بود که من مراباشم
کان دم که صواب کار خود جویم	آن دم بتر از بت خطاباشم
گه که گویی که دیگری را باش	چون نیست به جز تو من که را باشم
تا خند کنی ز پیش خود دورم	تا کی ز حال تو جدا باشم
از هر سویم همی فلکن هر دم	مگذار که یک نفس مراباشم
گر تو بکشی چو شمع صدم بارم	چون آن تو کنی بدان سزای باشم
صد خون دارم اگر به خون خویش	در بند خوار خون بهاباشم
گفتم به بر من آمی تا یکدم	در پیش تو زده هوای باشم
گر قصد کنی به خون جان من	بر کشتن خویشتن کویا باشم
گفتی که چو باد و دم رسد کارت	من با تو در آن دم آشنا باشم
گر آن نفس آشنا شوی با من	آنگاه من آن نفس کجای باشم

فی‌نی که تو باش در بقا حله کان اولیتر که من فنا باشم
عطار اگر فنا شوم در تو کرباشم و کر نه پادشاه باشم

غزل شماره ۵۴۳: دامن دل از تو در خون می کشم

نگری ای دوست تا چون می کشم	دامن دل از تو در خون می کشم
سوی چشم خون نشان خون می کشم	از رک جان هر شبی در هجر تو
بار غم از کوه افزون می کشم	کر چه چون کاهی شدم از دست هجر
مخت و رنج دگرگون می کشم	دور از روی تو هر دم بی تو من
درد و غم این است کاکنون می کشم	آن همه خودیچ بود و گذشت
کین بلا از دور کردن می کشم	من که عطارم یقین می باشم

غزل شماره ۵۴۴: دل و جانم ببرد جان و دلم

دل و جانم ببرد جان و دلم	بی دل و جان بماند آب و کلم
متحیر شدم نمی دانم	کین چه درد است در نهاد دلم
این قدر آگم کز آتش عشق	آتشین شد مزاج معتدل
چون بود کشته از کشته خجل	کو مرا کشت و من ازو خجل
بجلی خواستم چو خونم ریخت	واو ز غیرت نمی کند بحلم
سجلی ساختم به خونم لیک	نیست یک تن کو ابر بر سحلم
جان عطار مرغ دنیا نیست	کو بر آبی از نهاد محتم

غزل شماره ۵۴۵: اسی عشق تو قبله قبولم

ای عشق تو قبله قبولم	کرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یک روز	تا کرد چو زده عجلولم
می تافت پیانی و دمام	تا خواست کف کند در حلولم
چون نیک نگاه کردم آن روز	بنمود حال در افولم
می گفت به صد زبان که از من	بگریز که من نه از اصولم
کافر کردی علی الحقیقه	در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بی قرار از آن روز	دل شیفه تر ز بوحلولم
در کرد تو کی رسم که پیوست	در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد	من خفته کدام بوالفضولم
ای کاش که بعد ازین همه عمر	مکن بودی دمی و صولم
چه جای حلویان طاعی است	زین پس من و سنت رسولم
عطار به ترک جان بگوید	گر شرح دهی چنین فصولم

غزل شماره ۵۴۶: کجایی ساقی می ده دمام

کجایی ساقی می ده دمام	که من از جان غلامت را غلامم
میم در ده تهی دستم چه داری	که از خون جگر پر گشت جامم
چه می خواهی ز جانم ای سمن بر	که من بی روی تو خسته روانم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت	تا مم کن که رندی تا مامم
گهم زاهدی خوانند که رند	من مسکین ندانم تا کلامم
ز تنگ من نکوید نام من کس	چو من مردم چه مرد تنگ و نامم
ز من چو شمع تانیک ذره باقی است	نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن کاری دگر نیست	بی تا خوش بسوزم زانکه خامم
دل عطار مرغی دانه چین است	دیغ افند چنین مرغی به دمامم

غزل شماره ۵۴۷: خویش را چنذر اندیشه به سرگردانم

خویش را چنذر اندیشه به سرگردانم	وز تحیر دل خود زیروز بر گردانم
دل من سوخته حیرت کوناگون است	تاکی از فکر ت خود سوخته تر گردانم
چون دین راه به یک موی خطر نیست مرا	پس چرا خاطر خود کرد خطر گردانم
می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم	گر چه بسیار زحر سومی نظر گردانم
چون زد لکنکی و غم در جگر م آب نماند	چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم
نیست در مذہب من هیچ به از تنهایی	گر بسی بگرم و مسئله بر گردانم
نان خشکم بود و کرب به تکلف بریم	از دو چشم آب بروریزم و تر گردانم
آری ای دوست به جز دانه خود نتوان خورد	خویش را فی المثل از مرغ سپر گردانم
تاکی از غصه و غم غصه و غم ای عطار	سرفرو پوش که سرکشته و سرگردانم

غزل شماره ۵۴۸: ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم

ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم	تاجان و جهانی را پیدا نکنی دانم
پشت من یکتا دل از زلف دو تا کردی	و آن زلف دو تا هرگز یکتا نکنی دانم
گر جور کنی و رنی تا کار تو می ماند	زین شیوه بسی افتد عدا نکنی دانم
در غارت جان و دل در زلف و لبست بازی	زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم
چون عاشق غم کش را در خاک کنی پنهان	بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی کنم از بوسی روزی دهنست شیرین	این خود به زبان گوئی اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی که جان و تنم بردی	تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که شبی با تو دستی کنم اندر کش	یارب چه دروغ است این با ما نکنی دانم
گفتی که جفا کردم در حق تو ای عطار	آخر همه کس داند کا نها نکنی دانم

غزل شماره ۵۴۹: هرگز دل پر خون را خرم نکنی دانم

مجرع توام دانی مرهم نکنی دانم	هرگز دل پر خون را خرم نکنی دانم
یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم	ای شادی عکینان چون تو به غم شادی
باخویشتم یکدم بهدم نکنی دانم	چون دم دهم دایم کردم ز غم و گرنه
مویی ز جاکاری تو کم نکنی دانم	هر روز وفاداری من بیش کنم دانی
در پرده یک رازم محرم نکنی دانم	چون راز دل از اسلم پنهان به نمی ماند
گر عهد کنی با من، محکم نکنی دانم	گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو
ای راحت جان و دل این هم نکنی دانم	آن روز که دل بردی گفتی بیرم جانت
صعب است که بعد از من ماتم نکنی دانم	سهل است اگرم کشتی از جان بجلت کردم
عطار سبک دل را خرم نکنی دانم	با خیل کران جانان بنشته ای و یکدم

غزل شماره ۵۵۰: درد دل را دوانمی دانم

درد دل را دوانمی دانم	کم شدم سرزپانمی دانم
از می نیستی چنان مستم	که صواب از خطانمی دانم
چند از من کنی سؤال که من	درد را از دوانمی دانم
حل این مشکلم که افتادست	در خلا و ملائمی دانم
به چه دادوستد کنم با خلق	که قبول از عطائمی دانم
هر چه از ماهتابه ماهی هست	بیچ از خود جدانمی دانم
وانچه در اصل و فرع جمله تویی	یا منم جمله یانمی دانم
گر یک است این همه کی بگذار	که عدد را تفاانمی دانم
ور یکی فی و صد هزار است این	صد و یک من چرانمی دانم
حیرتم کشت و من درین حیرت	ره به کار خدا نمی دانم
چشم دل را که نفس پرده آوست	در جهان توتیانمی دانم
آنچه عطار در پی آن رفت	این زمان بیچ جانمی دانم

غزل شماره ۵۵۱: من پای، ہی ز سر نمی دانم

من پای، ہی ز سر نمی دانم	اورا دانم و گر نمی دانم
چندان می عشق یار نوشیدم	کز میکرده ره بدر نمی دانم
جایی که من اوفاده ام آنجا	از بیچ وجود اثر نمی دانم
گر صد ازل و ابد به سر آید	از موضع خود گذر نمی دانم
جز بی جہتی نشان نمی یابم	جز بی صفتی خبر نمی دانم
مرغی عجم ز بس که پریدم	کم گشتم و بال و پر نمی دانم
این حال چو بچکس نمی داند	من معذورم اگر نمی دانم
بگرفت دلم ز دانم و دانم	تا کی دانم مگر نمی دانم
چون قاعده وجود بر بیچ است	یک قاعده معتبر نمی دانم
جنش ز هزار کونہ می بینم	یک جنش جانور نمی دانم
آن چیست کہ خلق ازوست جنبندہ	کو علم چو این قدر نمی دانم
با خلق مرا چکار چون خود را	کم کردم و پاو سر نمی دانم

با آنکه فرید پست گشت این جا زین پست بلند تر نمی دانم

غزل شماره ۵۵۲: بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی دانم

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی دانم	که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمی دانم
گر از عشقت برون آیم به ماو من فرو نایم	ولیکن ماو من کفتم به عشقت در نمی دانم
ز بس کا ندر ره عشق تو از پای آدم تا سر	چنان بی پا و سر گشتم که پای از سر نمی دانم
به هر راهی که دانستم فرو رفتم به بوی تو	کنون عاجز فرو ماندم ره بی دیگر نمی دانم
به بهیاری می از ساغر جدا کردن توانستم	کنون از غایت مستی می از ساغر نمی دانم
به مسجد بنگر از بت بازمی دانستم و اکنون	درین خنجرانه رندان بت از بنگر نمی دانم
چو شد محرم ز یک دریا همه نامی که دانستم	درین دریای بی نامی دو نام آور نمی دانم
یکی را چون نمی دانم سه چون دانم که از مستی	یکی راه و یکی رهرو یکی رهبر نمی دانم
کسی کا ندر نغمه ساز او قدمم کرد و اندروی	من این دریای پر شور از نغمه کمتر نمی دانم
دل عطار انگشتی سه رو بود و این ساعت	ز برق عشق آن دلبر به جز انگشت نمی دانم

غزل شماره ۵۵۳: کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم	به تاریکی در افتادم ره روشن نمی دانم
ندارم من دین حیرت به شرح حال خود حاجت	که او داند که من چونم اگر چه من نمی دانم
چو من گم گشته ام از خود چه جویم باز جان و تن	که گنج جان نمی بینم طلسم تن نمی دانم
چگونه دم توانم ز درین دریای بی پایان	که در عاشقان آنجا به جز شیون نمی دانم
برون پرده کر مویی کنی اثبات شرک افتد	که من در پرده بزنامی ز مرد و زن نمی دانم
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می چیند	همه عالم و ما فیها به نیم از زن نمی دانم
از آنم سوخته خرمن که من عمری درین صحرا	اگر چه خوشه می چینم ره خرمن نمی دانم
چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز	سرای دداین مسکن یکی مسکن نمی دانم
چو آن گلشن که می جویم نخواهد یافت هرگز کس	ره عطار رازین غم به جز گلخن نمی دانم

غزل شماره ۵۵۴: زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم	خال و لبست از مشک و شکر باز ندانم
از فرقت رویت ز دل پر شرر خویش	آهی که بر آرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور	از بس که بگریم به نظر باز ندانم
کویی که مرا باز ندانی چو بسینی	شاید چو نمی بینمت از باز ندانم
اسکم که همی از دم سر دم چو جگر بست	بر چهره زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دو تا از غم روی تو چنانم	کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
ز آنکاه که عطار تو را تنگ شکر خواند	در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

غزل شماره ۵۵۵: من این دامنم که مویی می ندانم

من این دامنم که مویی می ندانم	بجز مرک آرزویی می ندانم
مرا بشول مویی زانکه در عشق	چنان غرقم که مویی می ندانم
چنین رنگی که بر من سایه افکند	زدو کونش رکویی می ندانم
چنانم در خم چوگان فکنده	که پا و سر چو کویی می ندانم
بسی بر بوی سر عشق رفتم	نبرد بوی و بویی می ندانم
بسی هر کار را روی است از ما	به از تسلیم رویی می ندانم
به از تسلیم و صبر و دو خلوت	درین ره چار سویی می ندانم
شدم در کوی اهل دل چو خاکی	که به زین کوی کویی می ندانم
دلم را راه جوی عشق کردم	که به زوراه جویی می ندانم
دون دل بسی خود را بستم	که به زین بست و جویی می ندانم
به خون دل بستم دست از جان	که به زین شست و شوئی می ندانم
بسی این راز نادانسته گفتم	که به زین گفت و گوئی می ندانم

چو کردم جوی چشمان، بمحو عطار که بزین آب جوی می ندانم

غزل شماره ۵۵: چو خود را پاک دامن می ندانم

چو خود را پاک دامن می ندانم	مقامی به ز گلخن می ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم	چو خود را مرد جوشن می ندانم
بیات ترک خود گیرم که خود را	بتر از خویش دشمن می ندانم
دلی کز آرزو گشت پربت	من آن دل را مزین می ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند	من این بت کم ز سوزن می ندانم
مرا جانان فروشد در غمت جان	اگر چه جان معین می ندانم
چنان در عشق تو سرگشته گشتم	که جانم کم شد و تن می ندانم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار	چه می خواهی تو از من می ندانم
گهی کوئی که تن زن صبر کن صبر	علاج صبر کردن می ندانم
گهی کوئی مرا بستان و رستی	ز صد خرمن یک ارزن می ندانم
چون من یک ذره ام نه هست و نه نیست	همه خورشید روشن می ندانم

فرو رنتم در این وادی کم و کاست
تو می دانی اگر من می ندانم
درین حیرت دل حیران خود را
طریقہ بہ زمردن می ندانم
کہ کیر و دامن عطار ازین پس
چو اورا ہیچ دامن می ندانم

غزل شماره ۵۵۷: از عشق در اندرون جانم

از عشق در اندرون جانم	دردی است که مرهمی ندانم
بی روی کسی که کس ندید است	خونابه گرفت دیدگانم
از بس که نشان از بچتم	نه نام باندونه نشانم
کویند که صبر کن ولیکن	چون صبر نماند چون توانم
جانا چو تو از جهان برونی	جان کسیر و برون بر از جهانم
زین مظلم جای خاند دیو	برسان به بقای جاودانم
بی تو نفسی به هر دو عالم	زنده بنامم از جانم
تا عشق تو در نوشت لوحم	مانند قلم به سرودانم
عطار به صبر تن فروده	تا علم یقین شود عیانم

غزل شماره ۵۵۸: چون نام تو بر زبان برانم

چون نام تو بر زبان برانم	صد میل به یک زمان برانم
بر نام تو در میان خشتی	کشتی روان روان برانم
زین دریا که پیش دارم	صدیل ز دیدگان برانم
از نام تو کشتی بسازم	و آن کشتی را چنان برانم
کز قوت آن روش به یک دم	کام دل جادوان برانم
رخش فلکی به زین در آرم	بس کرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم	وزشش جهت بکان برانم
در هر قدمی ز راه سیلی	از دیده خون نشان برانم
وین ملک که گشت ملک عطار	در عالم بی نشان برانم

غزل شماره ۵۵۹: کرد سر عشق رفت جانم

سکرانه هزار جان فشانم	کرد سر عشق رفت جانم
تاریک شود همه جهانم	بی عشق اگر دمی بر آرم
در ششدره صد امتحانم	تا دور فاده ام من از تو
جان تشنه شیر بهمجانم	طغلی که ز دایه دور ماند
جان می دهم ای دین جانم	لب خشک ز شوق قطره ای شیر
گفتم مگر از رسیدگانم	عمری چو قلم به سر دویدم
بکشد به غیب دیدگانم	چون روی تو شعله ای بر آورد
دانسته ام از تو من خود آنم	معلوم شد که هر چه عمری
این می دانم که می ندانم	گفتی که مرادان و شناس
نوشیدن بحر چون توانم	چون طاقت قطره ای ندارم
کز تو خبری دهد ز بانم	از تو جز ازین خبر ندارم

گم گشت همه به یک زمانم	لیکن دل و جان و عقل در تو
از کنه تو چون دهد نشانم	عقل و دل و جان چو بی نشان گشت
آخر روزی شود عیانم	از علم مرا ملال بگرفت
من طالب بود جاودانم	نه ز که عیان شدست دیری است
جاوید در آن بقا بانم	هر که که فنا شوم در آن عین
دایم به مراد دل رسانم	عطار ضعیف را به کلی

غزل شماره ۵۶۰: از در جان در آمی تا جانم

از در جان در آمی تا جانم	بمحو پروانه بر تو افشانم
چون نماند از وجود من اثری	پس از آن حال خود نمی دانم
در حضور چنان وجود سگرف	چون نمانم به جمله من مانم
کی بود کی که پیش شمع رخت	بدهم جان و داد بستانم
آب چندان بریزم از دیده	کاش روز حشر بمانم
منم و نیم جان و چندان عشق	که نیاید دو کون چندانم
جان از آن بر لب آمد است مرا	تابه جانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی	روی از روی تو نگردانم
بمحو عطار مست و جان بردست	پیش تو ان یکا دمی خوانم

غزل شماره ۵۶۱: ز تو کز یک نظر آید به جانم

ز تو کز یک نظر آید به جانم	نباید این جهان و آن جهانم
مر آن یک نفس جاوید نه بس	تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر کوئی سرت خواهم بریدن	ز شادی چون قلم بر سر دوانم
و اگر کوئی به لب جان خواهم داد	به لب آید بین امید جانم
اگر خاکی شد و گردیت آورد	ز تو یک روز می باید امانم
که تا از اشک بشانم من آن کرد	همه بر خاک راهت خون فشانم
کلاه چرخ بر بایم اگر تو	کمر سازی زدلق و طلیسانم
چوبی روی تو عالم می بنینم	در آن غمم که در چشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سر شکم	شوی غرقه من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من	ز شوق روی تو جان بر میانم
اگر من باشم و کر نه غمی نیست	تو می باید که باشی جاودانم

نخواهد بود جز حاصل زیانم	که کرد صد سود خواهم کرد بی تو
نخواهم کفر و دین در بند آنم	و کرد بند خویش آری مرا تو
یقین دانم که در کافرستانم	در ایمان گرنیابم از تو بویی
ز ایمان نور بر گردون رسانم	و کرد کفر بویی یا بزم از تو
به مهر تو ست جان مهربانم	تو تا دل برده ای جان از عطار

غزل شماره ۵۶۲: ازین دریا که غرق اوست جانم

ازین دریا که غرق اوست جانم	برون جستم و لیکن در میانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم	گشاده شده دریا دیدگانم
چون نیکو باز جستم سر دریا	سر مویی ز دریای می ندانم
کسی کوروی این دریا بدید است	دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ولیکن آنکه در دیاست غرقه	ندانم تا دهد هرگز نشانم
چو چشمم نیست دریابین، چه مقصود	اگر من غرق این دریا بمانم
چو نایبای مادر زاد، کشتی	درین دریا همه بر خشک رانم
چو در دریا جنب می باید مرد	چنین لب خشک و تر دامن از آنم
کسی دآب حیوان تشنه میرد	چه گویند آخر آن کس را من آنم
دریغ کانچه می جستم ندیدم	وزین غم پردیغماند جانم
ندارم یکشبه حاصل ولیکن	به انواع سخن کوهر فشانم
مرا از عالمی علم شکر به	که باشد یک شکر اندر دهانم

دلم کلی ز علم ابحار بگرفت کنون من در پی کار عیانم
اگر کاری عیان من نکردد چو مرداری شوم در خاکدانم
اگر عطار را فانی بیابم به بحر دولتش باقی رسانم

غزل شماره ۵۶۳: دین تسمین خاکی بدین صفت که منم

دین تسمین خاکی بدین صفت که منم	میان نفس و هوادست و پای چند زخم
هزار بار برآمد مرا که یکباری	زدست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم
کره چکونه کشایم ز سر خود که ز چرخ	هزار گونه کرده دفتاده در سخنم
ز هر کسی چه شکایت کنم چومی دانم	که جرم من زمین است و بلای خویش منم
به بیچ روی مرا نیست رسکاری روی	که هست دشمن من در میان پیرنم
حساب بر توانم گرفت بر خود از آنک	به هر حساب که هستم اسیر خویشتم
هزار بار به یک روز عقل راز صراط	به قهر و زنج نفس و هوا فرو کفتم
اگر موافق طبعم ندیم ابلیم	و کر متبع نفسم حریف اهر منم
به کرد بلبل روحم قرار چون گیرد	میان خار چو گلزار جان بود و طنم
سزود که پیرهن کاغذین کند عطار	که شد ز نفس بد آموز پیرهن کفتم

غزل شماره ۵۶۴: دست می‌نهد که بی‌تو دم زخم

دست می‌نهد که بی‌تو دم زخم	بی‌تو دستی شاد چون برهم زخم
کو مراد درد عشق هدمی	تا دم درد تو با هدم زخم
نی که بی‌تو دم نیارم ز داز آنک	کز زخم دم بی‌تو نا محرم زخم
از غم من چون تو خوشدل می‌شوی	خوش نباشد کز نفس بی‌غم زخم
با تو باید از دو عالم یک دم	تا دو عالم را به یک دم کم زخم
کز دوری جای بانکت بشوم	بانک بر خیل بنی آدم زخم
کرده یک مژه تو یار بم	بر سپاه حمله عالم زخم
پیش لعلت سنگ بر خواهم گرفت	تا برین فیروزه کون طارم زخم
نفی تهمت را چو جام لعل تو	پیشتم آید لاف جام جم زخم
گفته بودی دم مزن از زخم من	کز چه زخمت بر جگر محکم زخم
چون گلوگیر است زخم عشق تو	من چکونه پیش زخمت دم زخم
کافر مگر پیش روی تو مرا	زخمی آید رای از مرهم زخم

می روم در عشق هم بر بافرید تا قدم بر کنبد اعظم زخم

غزل شماره ۵۵۵: چون ندارم سریک موی خبرزانچه منم

چون ندارم سریک موی خبرزانچه منم	بی خبر عمر به سرمی برم و دم نزنم
نمیدار شود در بر من هر دو جهان	گر دیدار شود یک سر موزانچه منم
مثل این است که از خویشتم نیست خبر	مگر این مثل از آن است که بی خویشتم
قرب سی سال ز خود خاک، ہی وادم باد	تابه جان راه برم راه بیدم به تنم
ای گل باغ دلم، پرده برانداز از روی	ورنه چون گل ز تو صد پاره کنم پیرنم
چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا	که به جان آمد ازین غصه تنم تخم
من تو را دارم و بس، در دو جهان وین عجب است	که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم
تو فکندی ز وطن دور مرادتم گیر	که چنین بی دل و بی صبر ز حب الوطم
تا که، هستم نخم از تو و از شیوه تو ست	چه غم بودی اگر بشوئی یک نخم
گر چه شمعم بکشی زار همه روز رواست	و بر بوزیم به شب عاشق آن سو ختم
و ر شدم خسته و کشته کفنی نیست مرا	بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفتم
و رشوم سوخته و آب ندارم بر لب	صف کشم از مرده و آنکه صف دیا کشتم

چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

غزل شماره ۵۶۶: زهره ندارم که سلامت کنم

زهره ندارم که سلامت کنم	چون طمع وصل مدامت کنم
گرچه جوایم مذهبی این بسم	چون شنوی تو که سلامت کنم
چون توانم که به کردت رسم	کرد به کرد در وبامت کنم
مرغ تو حلاج سزدمن کیم	تا هوس حلقه دامت کنم
خاک شدم تا نفس خویش را	هم نفس جرعه جامت کنم
گر به حسامم بکشی تقد جان	پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرادل و کرم صد بود	سوخته وعده خامت کنم
یک شکرست خواسته ام گفته امی	می طلبم باز که وامت کنم
گرچه حلال است تو را خون من	گر مذهبی بوسه حرامت کنم
چون همه خوبی جهان وقف توست	لنگ شدم وصف کدامت کنم
خطبه جانم چوبه نام تو رفت	سکه تن نیز به نامت کنم

نی که تنی نیست و من استخوانست
پیش سگ کوی غلامت کنم

منک جهان کر همه عطار داشت
وقف خط غایه فامت کنم

غزل شماره ۵۶۷: دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم	مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم
عشق تو در پرده می کردم نهان	چون سر شکم پرده در شد چون کنم
مدتی رازی که پنهان داشتم	در همه عالم سمر شد چون کنم
یک نظر بر تو مکندم جان و دل	در سر آن یک نظر شد چون کنم
دور از رویت ز شوق روی تو	بند بندم نوحه کر شد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود	گر نشد بهتر بر شد چون کنم
اشک و رویم همچو سیم و زر بماند	عمر رفت و سیم و زر شد چون کنم
هر زمان تا جان فشانم بر تو دل	عاشق جانی دگر شد چون کنم
لیک چون هر لحظه جانی نیست نو	عمر ازین حسرت به سر شد چون کنم
دی مرا گفستی که جان با من بباز	غمره تو پاک بر شد چون کنم
نی که جان در باختن سهل است لیک	چون ز جان جان بی خبر شد چون کنم

آتش عشق تو توانم نشاند
کابم از بالای سر شد چون کنم

در حضور تو دل عطار را
هر چه بود از ما خضر شد چون کنم

غزل شماره ۵۶۸: قصهٔ عشق تو از بر چون کنم

قصهٔ عشق تو از بر چون کنم	وصل را از وعده باور چون کنم
جان ندارم، بار جانان چون کشم	دل ندارم، قصد لبر چون کنم
حلقهٔ زلف تو ام چون بند کرد	مانده ام چون حلقهٔ برد چون کنم
چون تو خورشیدی و من چون سایه ام	خویش را با تو برابر چون کنم
گفته ای تو پای سر کن در هم	می ندانم پای از سر چون کنم
گفته بودی غم من کن مردوار	برده ام صدم بار کیفر چون کنم
غمم کردم وصل تو جانم بسوخت	مانده ام بی غم مضطر چون کنم
چون ندارد دزدی و وصل تو روی	وصل روی تو میسر چون کنم
کشتی عمرم به غرقاب افتاد	معلسم از صبر لنگر چون کنم
چشم بکشادم که نیم روی تو	گشت چشمم غرق کوهر چون کنم
لب کشادم تا کنم وصف تو شرح	نیست آن کار سخنور چون کنم

چون نه خشمک ماندونه تر چون کنم	گفته ای بر دوز چشم و لب ببند
آن عوض با این محقر چون کنم	روح می خواهی برای یک شکر
چون تو هستی روح پرور چون کنم	گفته ام صد باره ترک روح خویش
می زیم از دست دیگر چون کنم	چون به یک دستم همی داری نگاه
قصه ای با تو مقرر چون کنم	هرگز از عطار حرفی نشنوی

غزل شماره ۵۶۹: دل ندارم، صبر بی دل چون کنم

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم	صبر و دل در عشق حاصل چون کنم
در بیابانی که پایان کس ندید	کاروان بگذشت، منزل چون کنم
همراهان رفتند و من بی روی و راه	دست بر سر پای در گل چون کنم
همچو مرغ نیم بسل بال و پر	می زخم تا خویش بسل چون کنم
بر امید قطره ای آب حیات	نوش کردن زهر قاتل چون کنم
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید	چاره جان داروی دل چون کنم
هر کسی گوید که این دردت ز چیست	پیش دارم کار مثل چون کنم
بتلاشد دل به جهل نفس شوم	با بلای نفس جابل چون کنم
نفس، گر کد بد رک است و سگ پرست	همچو روح القدس عاقل چون کنم
ناقصی کو دودم خرمی زید	از دم عیش کامل چون کنم
مدبری کز جرعه دوی خوش است	از می مغشای مقبل چون کنم

چون ز غفلت در دامن از حد گذشت داروی عطار غافل چون کنم

غزل شماره ۵۷۰: رفت و جودم به عدم چون کنم

رفت و جودم به عدم چون کنم	بیچ شدم بیچ نیم چون کنم
تو همه من بیچ به هم هر دورا	چون به هم اندازم و ضم چون کنم
بامنی و من ز توام بی خبر	با تو بهم بی تو بهم چون کنم
ای غم عشق تو مرا سوخته	سوخته ام بی تو ز غم چون کنم
واقعۀ عشق توام زنده کرد	یکدم ازین واقعۀ کم چون کنم
گر چه بسی کرم ترا ز آتشم	در طلب خویش علم چون کنم
در هوست سرچو در انداختم	پیش کشت سرچو قلم چون کنم
چون نتوان کرد ز تو صورتی	صورت محض است صنم چون کنم
ای همه بر بیچ ز تو چون بود	نقش پی نقش رقم چون کنم
کی به دمم نرم شوی زانکه تو	موم نه ای نرم بدم چون کنم
ره به درنگ است و درم سوی تو	من نه درنگ و نه درم چون کنم

چون نه مقرم من و نه منكرم	بر سخنی لا و نعم چون كنم
در حرم عشق چون مخرم	نیست مراره به حرم چون كنم
بر صفت شمع گرفت سوز	فرق سرم تا به قدم چون كنم
تا بودم يك سرموی از وجود	غرم بیابان عدم چون كنم
بازوی خود است كمال فرید	فرهش هست ورم چون كنم

غزل شماره ۵۷۱: دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم

سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم	دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم
چون به دردم دایما مشغول دمان چون کنم	هر کسم گوید که دمانی کن آخر در را
می تند دل در برم می سوزدم جان چون کنم	چون خروشم بشود هر بی خبر گوید خموش
قطره ای خون است دل، در زیر طوفان چون کنم	عالمی در دست من، من به چو میوی در برش
و آنکهم گویند بر این ره به پایان چون کنم	در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده
پیشکده چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم	چون ندارم یک نفس اهلیت صف انغال
در میان این همه بت غزم ایمان چون کنم	در بن هر موی صدمت بیش می بینم عیان
در میان این و آن در مانده حیران چون کنم	نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
میش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم	چون نیاید از وجودم هیچ جمعیت پدید

غزل شماره ۵۷۲: آه کر من ز عشق آه کنم

آه کر من ز عشق آه کنم	همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی کجند	در جهان پس چگونه آه کنم
هر دو عالم شود چو انگشتی	کر من آهی ز جایگاه کنم
کردمی آتشین زخم زدم	به دمی دفع صد سپاه کنم
بهر خون در دلم چو موج زند	من به خون در روم شاه کنم
موج آن خون چو بگذرد از حد	خون دل را به دیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندان	که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون خوشتن مینم	از پس و پیش اگر نگاه کنم
با چنین حالتی عجب که مراست	گر کنم طاعتی گناه کنم
هیچ خلقی که اتر از من نیست	گر چه دعوی پادشاه کنم
ره به گلخن نمی دهند مرا	وین عجب غزم بارگاه کنم

شربت‌ی آب چاه نیست مرا	وی عجب غزم فخر آب جاه کنم
بمحو لاله کلاه در خونم	چه حدیث سرو کلاه کنم
سرد و دم فرید را چو گیاه	پس کنون کره در گیاه کنم
بمحو عطار مست عشق شوم	کرد می در رخسار مگاه کنم

غزل شماره ۵۷۳: بی رخت در جهان نظر چکنم

بی رخت در جهان نظر چکنم	بی بست عالمی شکر چکنم
رویت ای ترک اگر نخواهم دید	ز حمت هندوی بصر چکنم
چون دریغ آیدم رخت به نظر	رخت آلوده نظر چکنم
دو جهان گرچه سخت باخطر است	من خطیری نیم خطر چکنم
چون سرموی توبه از دو جهان	از سرکوی تو گذر چکنم
گر عزیز است عمر مختصر است	من بدین عمر مختصر چکنم
همه عالم جمال و آواز است	چشم کور است و گوش کر چکنم
چون خبر دادن از تو ممکن نیست	من حیران بی خبر چکنم
گرچه جان موج می زند از تو	چون زبان نیست کارگر چکنم
چون زکاهی بسی ضعیف ترم	دست باکوه در کمر چکنم
گر کنم صد هزار قرن سجود	بیچ باشد من این قدر چکنم

گفته بودی که خنک و تر در باز	باب خنک و چشم تر چکنم
آتش دل به است بی تو مرا	بی تو با آب بر جگر چکنم
کستیم بال و پر زن از طلسم	چون ز هم ریخت بال و پر چکنم
چون مسافر تویی و من، یحکم	من، هیچ آخر این سفر چکنم
چون تو جوینده خودی بر من	من سرگشته پا و سر چکنم
چون درونی تو و برون کس نیست	من چو حلقه برون در چکنم
در درون کش مرا و محرم کن	تا تو باشی همه دگر چکنم
محو شد در غم تو فرد فرید	فرد باید مرا حشر چکنم

غزل شماره ۵۷۴: چاره نیست از توام چه چاره کنم

چاره نیست از توام چه چاره کنم	تابه تو از همه کناره کنم
چکنم تا همه کی بینم	به کی در همه نظاره کنم
آنچه زو بیج ذره پنهان نیست	همچو خورشید آشکاره کنم
ذره آمی چون خزار عالم هست	پرده بر ذره ذره پاره کنم
تا که هر ذره را چو خورشیدی	بر براق فلک سواره کنم
صد خزاران خزار عالم را	پیش روی تو پیشکاره کنم
پس به یک یک نفس خزار جهان	تحفه چون تو ماه پاره کنم
چون کنم قصد این سلوک شگرف	گو کب کفش از ستاره کنم
شیر و دوشم خزار دریا بش	لیک پستان ز سنگ خاره کنم
ذره های دو کون را زان شیر	همچو اطفال شیر خواره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست	چکنم کور گاهواره کنم

ای عجب چون بسازم این همه کار	بیچ باشد همه چه چاره کنم
عاقبت چون فلک فرو ریزم	این روش گر هزار باره کنم
همه چون چرخ کرد خود کردم	گر چه خورشید پشتواره کنم
نرهم از دو کون یک سرموی	مگر از خویشتن گذاره کنم
چون ز معشوق محو گشت فرید	تا کیش مرغ عشق باره کنم

غزل شماره ۵۷۵: هر زمان بی خود هوایی می کنم

هر زمان بی خود هوایی می کنم	قصد کوی دلربایی می کنم
که به مستی های هوایی می زنم	که به گریه های بایی می کنم
غرقه زانم در بن دریای خون	کارزوی آشنایی می کنم
تنگ دل شد هر که آه من شنود	زانکه آه از تنگنایی می کنم
چون مراباد است از وصلش به دست	خوشتن را خاک پای می کنم
ای مرا چون جان بین زاری من	کین همه زاری ز جایی می کنم
کردم از دل برآمد بی غمت	این دم آن دم را قضایی می کنم
چون غم تو کیمیای شادی است	من غمت را مرجایی می کنم
در غم تو چون کم از یک ذره ام	هست لایق کر هوایی می کنم
روشنی دیده عطار را	خاک پایت تو تیبایی می کنم

غزل شماره ۵۷۶: این دل پردرد را چندان که درمان می‌کنم

این دل پردرد را چندان که درمان می‌کنم	کو یایک درد را بر خود و چندان می‌کنم
بلعجب دردی است درد عشق جانان کاندرو	دردم افزون می‌شود چندان که درمان می‌کنم
چند کوی توبه آن از عشق وزین ره باز کرد	چون توانم توبه چون این کار از جان می‌کنم
از میان جان نکسیر عشق او هرگز کنار	کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم
این عجایب مین که نگذارند در گلخن مرا	و انگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم
عشق تو توان است بر من چون نیم در خورد تو	مرد عشق خود تویی پس من چه توان می‌کنم
چون دل و جانم به کلی راز عشق تو گرفت	من چرا این راز را از خلق پنهان می‌کنم
نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق	جمله عالم تویی بر خویش آسان می‌کنم
تا گمراهی حقیقت فاش کردم در جهان	بادل عطار و لکنی فراوان می‌کنم

غزل شماره ۵۷۷: محلم نیست که خورشید جالت بینم

محلم نیست که خورشید جالت بینم	بو که باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی خاک رهت سرمه چشم بودی	که ندانم که دمی کرد و صالت بینم
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید	خاک بوس در و دگاه جالت بینم
همچو پروانه پروبال ز غم در غم تو	کر شبی پر تو آن شمع جالت بینم
جگر من خون شد از اندیشه آن تاپس ازین	جان و دل خون شود و من به چه حالت بینم
تو مرا دم به دم اندر غم خود می بینی	من زهی دولت اگر سال به سالت بینم
خاک پای تو شدم خون دلم پاک میریز	نی بخور خون دل من که حلات بینم
کرد بد شرح غمت خاطر عطار بسی	نشوم هیچ ملول و نه ملالت بینم

غزل شماره ۵۷۸: چشم از پی آن دارم تاروی تومی بینم

چشم از پی آن دارم تاروی تومی بینم	دل راهمه میل جان با سوی تومی بینم
تا جان بودم در تن رواز تو نکر دانم	زیرا که حیات جان باروی تومی بینم
بس عاشق سرگردان از عشق تو لب بر جان	آواره ز خان و مان بر بوی تومی بینم
از عشق تو تشنگیم گر خوانی و کرانی	زیرا که دل افتاده در کوی تومی بینم
هر جا که یکی بیدل از عشق تو بی حاصل	سرگشته بی منزل سر کوی تومی بینم
آن دل که بود سرکش کشته است اسیر عشق	اندر خم چو گانت چون کوی تومی بینم
گفتم که مگر کهی وصل تو بدانستم	صد جان و دل خود را یک موی تومی بینم
عطار مگر روزی ترکیش بود در سر	کامروز به عشق اندر هندوی تومی بینم

غزل شماره ۵۷۹: دردا که زیک هدم آثار نمی‌ینم

دل باز نمی‌یابم دلدار نمی‌ینم	دردا که زیک هدم آثار نمی‌ینم
از خیل وفاداران دیار نمی‌ینم	در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
یک دوست نمی‌ینم یک یار نمی‌ینم	در چار سوی عالم شش گوشه توتویش
در روی زمین اندک بسیار نمی‌ینم	بسیار وفا جستم اندک قدم از هر کس
در عرصه این وادی جز خار نمی‌ینم	چندان که در آن وادی کردم طلب یک گل
کانبجه دو وجود جان را مقدار نمی‌ینم	تا چندین وادی بر جان و دلم لرزم
چون مورد درین دیوان جز مار نمی‌ینم	تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم
دردا که درین صد غم غمخوار نمی‌ینم	هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید
ز انگونه اثر کم شد کار نمی‌ینم	کز زانکه اثر بودی در روی زمین کس را
کز کار جهان یک دل بر کار نمی‌ینم	عطار دلت بر کن از کار جهان کلی

غزل شماره ۵۸۰: به دریایی در افتادم که پیاش نمی‌مینم

به دریایی در افتادم که پیاش نمی‌مینم	به دریایی در افتادم که پیاش نمی‌مینم
در این دریایی در است و عاشق در او	در این دریایی در است و عاشق در او
چه جویم بیش ازین کجی که سر آن نمی‌دانم	چه جویم بیش ازین کجی که سر آن نمی‌دانم
درین ره کوی مه رویی است خلقی در طلب پویان	درین ره کوی مه رویی است خلقی در طلب پویان
به خون جان من جانان ندانم دست آلود	به خون جان من جانان ندانم دست آلود
دلایر از شوار جان اگر جانان همی خواهی	دلایر از شوار جان اگر جانان همی خواهی
برو عطار بیرون آمی با جانان به جان بازی	برو عطار بیرون آمی با جانان به جان بازی

غزل شماره ۵۸۱: درد عشق یک دل بیدار می بینم

مستند جمله در خود بسیار می بینم	درد عشق یک دل بیدار می بینم
در راه او دلی را بر کار می بینم	جمله ز خود پستی مشغول کار خویشند
بادست هر چه دیدم چون یار می بینم	عمری بسر دیدم گفتم مگر رسیدم
خود از سگان کوش آشامی بینم	گفتم مگر که باشم از خاصگان کوش
کز کشتگان عشق دیار می بینم	دعوی است جمله دعوی کو عاشقی و کو عشق
زیرا که جای عاشق جز دار می بینم	گر عاشقی بر آو از جان دم انا الحق
دین رفت و بر میان جز ز نار می بینم	چون مرد دین نبودم کیش مغان گزیدم
اندک ز دست دادم بسیار می بینم	اکنون ز ناتامی نه مغ نه مؤمنم من
وز گلبن وصالش یک خار می بینم	دردا که داد چون گل عطار دل به بادش

غزل شماره ۵۸۲: ای برده به زلف کفرودینم

ای برده به زلف کفرودینم	وز غمزه نشسته در کمینم
سرکشته و سوکوار از آنم	شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار کرد زلفت	بر نقطه خون نگر چنیم
از بس که زخم دو دست بر سر	آید به فغان دو آستینم
که دست کشاده به آسمانم	که روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تو دارم	بی نور رخت جهان بنینم
بر بادیده مرا که ناکه	در تو رسد آه آستینم
عطار شدم ز بوی زلفت	ای زلف تو مشک را ستینم

غزل شماره ۵۸۳: دره ابوبی سروپامی روم

بی تبرا وتولامی روم	دره ابوبی سروپامی روم
فارغ از امروز و فردا می روم	ایمن از توحید و از شرک آدم
زانکه دایم بی من و ما می روم	نه من و نه ما شناسم ذره ای
لاجرم از سایه تنهای روم	ساک مطلق شدم چون آفتاب
بی پروبی بال زیبای روم	مرغ عشقم هر زمانی صد جهان
لاجرم نادان و دانای روم	چون همه دانم و لیکن بیچ دان
این زمان با قدر دایمی روم	قطره ای بودم ز دریا آمده
من ز دل با جان شیدای روم	در دلم تا عشق قدس آرام یافت
گرچه من گنم که گویای روم	شرح عشق او بگویم با تو راست
گفت بر یک جابه صد جامی روم	بارگاہی زد ز آدم عشق او
گفت روزی در به صحرای روم	زو سپریند کاخر تا کجا
در هیئت بس هویدای روم	چون هیئت از بطون در پرده بود

هم نهان هم آشکارا می روم	کر چه نه پنهانم و نه آشکار
ورنهان جویم پیدای می روم	کر هویدا خواهم پنهان شوم
بل کزین هر دو مبرای می روم	نه چنینم نه چنان نه هر دو
هم به سر من فردو یکتای می روم	چون فرید از خویش یکتای می رود

غزل شماره ۵۸۴: هر شبی وقت سحر دکوی جانان می روم

هر شبی وقت سحر دکوی جانان می روم	چون ز خود ناهرمم از خویش پنهان می روم
چون حجابی مثل آمد عقل و جان در راه او	لاجرم دکوی او بی عقل و بی جان می روم
بچو لیلی مستندم در فراقش روز و شب	بچو مجنون کرد عالم دوست جویان می روم
هر سحر غم بر فشانم زلف غمبار او	من بدان آموختم وقت سحر زان می روم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه	در خم چوگان او چون کوی کردان می روم
ماه رو یاد من مسکین نگر کز عشق تو	بادلی پر خون به زیر خاک حیران می روم
دزد زان شدم تا پیش خورشید رخس	بچو دزد بی سروتن پای کوبان می روم
چون بیابانی نهد هر ساعتی در پیش من	من چنین شوریده دل سرد بیابان می روم
تا کی ای عطار از تنگ وجود تو مرا	کین زمان از تنگ تو با خاک یکسان می روم

غزل شماره ۵۸۵: ماهرچه آن ماست ز ره برگرفته ایم

ماهرچه آن ماست ز ره برگرفته ایم	با سپر خویش راه قلندر گرفته ایم
در راه حق چو محرم ایمان بوده ایم	ایمان خود به تازگی از سر گرفته ایم
چون اصل کار ما به روی و ریا نمود	یکباره ترک کار مزور گرفته ایم
از هر دو کون گوشه دیری گزیده ایم	ز نار چار کرده به برد گرفته ایم
اندر قمارخانه چو زندان نشسته ایم	وز طیلان و خرقة قلم برگرفته ایم
زان چشمه حیات که در کوی دوست بود	تا روز حشر ملک سکندر گرفته ایم
بر ترز هست و نیست قدم در نهاده ایم	بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم
بر روی دوست ساغر و دست از میان برون	از دست دوست باده به ساغر گرفته ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد	از لفظ او دو کون به گوهر گرفته ایم

غزل شماره ۵۸۶: مابه عهد حسن تو ترک دل و جان گفته ایم

مابه عهد حسن تو ترک دل و جان گفته ایم	بارخ وز لطف تو شرح کفر و ایمان گفته ایم
یاد زلفت کرده ایم و نام زلفت برده ایم	هم پریشان کشته ایم و هم پریشان گفته ایم
تا تو جان از بس لطیفی دنیاید کس تو را	ما تو را از استعارت در سخن جان گفته ایم
همچو من در عشقت ای جان ترک جان ما گفته اند	تا به جانبازان عالم وصف جانان گفته ایم
در عشقت را چو دمانی نمی دیدیم ما	درد را سکین دل را عین درمان گفته ایم
وصل و هجران با تو از تو خیال عشق تو ست	قرب و بعد خویشتن را وصل و هجران گفته ایم
چون سرو سامان حجاب را هست آمد در هست	از سر سر رفته ایم و ترک سامان گفته ایم
با خیالت چون یکی محرم نمی دیدیم ما	داستان عشق خود را تا به پایان گفته ایم
خویشتن را در میان قبض و بسط و صحو و سکر	که کد را خوانده ایم و گاه سلطان گفته ایم
مرد و صلت نیست کس بشنودین معنی که ما	بس دلیل آورده ایم و چند برهان گفته ایم
گر چه عطایم ما کا سر راه عشق تو	گاه پیدا کرده ایم و گاه پنهان گفته ایم

غزل شماره ۵۸۷: باده ناخورده مست آمده ایم

عاشق و می پرست آمده ایم	باده ناخورده مست آمده ایم
که نه بهر نشست آمده ایم	ساقیا خیر و جام درده زود
که به خود پای بست آمده ایم	خیز تا از خودی برون آیم
ماز بهر شکست آمده ایم	چون شکستی نبود جانان را
هوشیاران مست آمده ایم	در جهانی که مست هیار است
کاملان الست آمده ایم	ناقصان بلی خویشیم
ما کمر نیست هست آمده ایم	هستی و نیستی با بنامد
که به عمری به دست آمده ایم	ما چنین خوار نیستیم احق
به عنایت به شست آمده ایم	همچو عطار در محط وجود

غزل شماره ۵۸۸: مامی از کاس سعادت خورده ایم

مامی از کاس سعادت خورده ایم	در ازل چندین صبحی کرده ایم
باغذای خاک توانیم زیست	ما که شرب روح قدسی خورده ایم
عار از آن داریم ازین عالم که ما	در کنار قدسیان پرورده ایم
تا که مهر مهر او بر جان زدیم	نقش غیر از لوح دل بسترده ایم
هر که این باور نمی دارد ز ما	کو بیا اینک بیان آورده ایم
از برون پرده ما را کس ندید	ز آنکه مادر اندرون پرده ایم
گر چه عطایم و بوی خوش دهیم	خوشتن را به زکس نشمرده ایم

غزل شماره ۵۸۹: دست در عشقت ز جان افشاندہ ایم

دست در عشقت ز جان افشاندہ ایم	و آستینی بر جهان افشاندہ ایم
ای بسا خونماکہ در سودای تو	از دو چشم خون نشان افشاندہ ایم
وی بسا آتش کہ از دل در غمت	از زمین تا آسمان افشاندہ ایم
تا دل از تر دامن برداشتیم	دامن از کون و مکان افشاندہ ایم
دل کرانی کرد در کشتی عشق	رخت دل در یک زمان افشاندہ ایم
چون نظر بر روی آن دلبر افتاد	تن فرو دادیم و جان افشاندہ ایم
هر چه در صد سال می کردیم جمع	در دمی بر دلستان افشاندہ ایم
چون ز راه نیک و بد برخاستیم	دل ز بار این و آن افشاندہ ایم
چون دل عطار شد دریای عشق	بس جواهر کز زبان افشاندہ ایم

غزل شماره ۵۹۰: ماز عشقت آتشین دل مانده ایم

ماز عشقت آتشین دل مانده ایم	دست بر سرپای در گل مانده ایم
خاک راه از اشک ما گل گشت و ما	پای در گل دست بردل مانده ایم
ماگمانی برق وصل تو بجهت	ماند انستیم و غافل مانده ایم
لاجرم از بس که بال و پر زدیم	بمحو مرغ نیم بسمل مانده ایم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد	دایمادر کار مشکل مانده ایم
عشق تو دیاست اما زان چه سود	چون ز غفلت ما به ساحل مانده ایم
کی تواند یافت عطار از تو کام	چون نخستین گام منزل مانده ایم

غزل شماره ۵۹۱: در چه طلسم است که مامانده ایم

در چه طلسم است که مامانده ایم	باتوبه هم وز توجدا مانده ایم
نی که تویی جمله و مایه نه	مانده تویی ماز کجا مانده ایم
از همه معنی چو تویی حربه هست	پس به چه معنی من و مامانده ایم
رشته چو یکتاست در اصلی که هست	پس ز برای چه دو تا مانده ایم
چون تو سزاوار وجودی و بس	مانه به حق نه به سزا مانده ایم
چون همه تو ما همه هیچ آیدیم	ای همه تو هیچ چرا مانده ایم
چون همه نه با تو و نه بی تو ایم	نه به بقا نه به فنا مانده ایم
در خم چو گان سر زلف تو	کوی صفت بی سرو پامانده ایم
پاک کن از مادل مازانکه ما	سوخته خوف و رجا مانده ایم
ما چو فریدیم نه نیک و نه بد	کز دو جهان فرد تو را مانده ایم

غزل شماره ۵۹۲: مارند و مقام و مباحی ایم

مارند و مقام و مباحی ایم	انگشت نای هر نواحی ایم
خون خواره چو خاک جرمه از جامیم	خون ریز ز دیده چون صراحی ایم
هر چند که از گروه سلطانیم	نه قلبی ایم و نه جناحی ایم
جانا ز شراب شوق تو هر دم	بی صبح و صبوحی و صباحی ایم
کر سوختگان تو مباحی اند	بس سوخته ایم و بس مباحی ایم
ما فقر و صلاح کی خریم آخر	چون خاک مقام بی صلاحی ایم
در بستده رند و لالایی ایم	در مصطبه مست لافلاحی ایم
کافور رباحی ار بود اصلی	کافور نه کافری رباحی ایم
تا درسد این می تو ای عطار	حالی ز بی می ملاحی ایم

غزل شماره ۵۹۳: مادر فروش هر خراباتیم

مادر فروش هر خراباتیم	نه عثوه فروش هر کراتیم
انگشت زنان کوی مشوقیم	وا انگشت نمای ابل طلاتیم
حیلت کرو مهره دزد و اوباشیم	دردی کش و کم زن خراباتیم
در شیوه کفر پیرو استادیم	در شیوه دین خر خرافاتیم
که مرد کلیسای و ناقوسیم	که صومعه دار غری ولاتیم
که معتکفان کوی لاهوتیم	که مستمعان التیحاتیم
که مست خراب دردی دریم	که مست شراب عالم الذاتیم
باعادت و رسم نیست مارا کار	ماکی ز مقام رسم و عاداتیم
مارا ز عبادت و ز مسجد چه	چه مرد مساجد و عباداتیم
با این همه مفیدی و ز راقی	چه بابت قربت و مناجاتیم
برخاست ز ما حدیث ما و من	زیرا که نه مرد این مقاماتیم
در حالت ییخودی چو عطاریم	پروانه شمع نور مشکاتیم

غزل شماره ۵۹۴: کرچه در عشق تو جان در با ختم

کرچه در عشق تو جان در با ختم	قیمت سودای تو ثنا ختم
سالمه بر مرکب فکر تدمام	در ره سودای تو می با ختم
خود تو در دل بودی و ما از غرور	یک نفس با تو نمی پرداختیم
چون بکستردی بساط داوری	پیش عشقت جان و دل در با ختم
بر دو عالم سرفرازی یافتیم	تابه سودای تو سربفرافتیم
آتش عشقت درآمد کرد دل	ما چو شمع از تف آن بکدافتیم
بر امید وصل تو پروانه وار	نخوشتن در آشت انداختیم
گاه چون پروانه ای می سوختیم	گاه با آن سوختن می ساختیم
بمحو عطار از جهان بردیم دست	تا نوای درد تو بنواختیم

غزل شماره ۵۹۵: هر چه همه عمر می ساختیم

هر چه همه عمر می ساختیم	در ره ترسایچه در با ختم
راهب دیرش چو سپه عرضه داد	صد علم عشق بر افرا ختم
رقص کنان بر سر میدان شدیم	نعره زنان بر دو جهان تا ختم
ترک فلک غاشیه ماکشد	زانکه نه با اسب و نه با ساق ختم
عشق رخش چون به سر مار سید	سربه دل خرجه بر انداختیم
سینه به سگزانۀ او سو ختم	قبله ز بتخانۀ او ساختیم
گر چه فشانیم بر او دین و دل	قیمت ترسایچه نشا ختم
دوده ای ساقی مجلس که ما	پرده درداست که بنوا ختم
نه که نه باباست درد تویم	زانکه ز درد تو بنگدا ختم
باتو که پردازد اگر راستی است	چون همه از خویش سپردا ختم
جز سخن بهره عطاریست	زان به سخن تیغ زبان آ ختم

غزل شماره ۵۹: بس که جان در خاک این در سوختیم

دل چو خون کردیم و در بر سوختیم	بس که جان در خاک این در سوختیم
در غمش هم خنک و هم تر سوختیم	در هس بانیک و بد در سوختیم
گرچه ما مردم قوی تر سوختیم	سوز ما با عشق او قوت نداشت
مضطرب کشیم و مضطرب سوختیم	چون بدوره نی و بی او صبر نی
جان خود چون عود مجرب سوختیم	چون ز جانان آتشی در جان فتاد
دل چو عود از طعم سکر سوختیم	چون زد لبر طعم سکر یا قسیم
جان ز جانان دل زد لبر سوختیم	چون دل و جان پرده این راه بود
مدت سی سال دیگر سوختیم	مدت سی سال سودا نخته ایم
راست چون پروانه ای پر سوختیم	عاقبت چون شمع رویش شعله زد
تابه کلی پای تا سر سوختیم	پر چو سوخت آگه در اکلندیم خویش
ما سپند روی او بر سوختیم	خواه کوبنای روی و نخواه ند

چون به یک چومی سیرزیدیم ما
خرمین پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجی کشتیم و دفتر سوختیم

غزل شماره ۵۹۷: تابه دام عشق او آویختیم

تابه دام عشق او آویختیم	جان و دل راقصه‌ها نگیختیم
دل چو در کداب عشقش افقاد	تن فرو دادیم و در نگر یختیم
بس که اندر وادی سودای او	خون دل با خاک ره آویختیم
حاک پای او به نوک برک چشتم	گاه می رفتم و که می یختم
چون نیاید بر سر غریل هیچ	پای در گل خاک بر سر یختم
گرچه مازیرک ترین مرغی بدیم	لیک در دامنش به حلق آویختیم
همچو عطاری ز شوق روی او	صورتش باروی جان آویختیم

غزل شماره ۵۹۸: تابه عشق تو قدم برداشتیم

عقل را سرچون قلم برداشتیم	تابه عشق تو قدم برداشتیم
پردهٔ مستی به دم برداشتیم	چون دم ما سخت گیرا شد به عشق
وز جهان تن قدم برداشتیم	در جهان جان حقیقت بین شدیم
ما به مستی جام جم برداشتیم	چون درآمد عشق و جان را مست کرد
شادی افزودیم و غم برداشتیم	بر حال ساقی جان زان شراب
از وجود و از عدم برداشتیم	پس دل خود، همچو مستان خراب
کنج راحت بی الم برداشتیم	در خرابی، همچو عطار از کمال

غزل شماره ۵۹۹: تابانم عشق آشنا کشتیم

از نیک و بد جهان جدا کشتیم	تابانم عشق آشنا کشتیم
از رستی خوشتن فنا کشتیم	تا هست شدیم در بقای تو
بر کل مراد پادشاه کشتیم	تا در ره نامرادی افتادیم
تا جمله به جگرگی تو را کشتیم	زان دست همه جهان فروستی
مستغرق سر کبریا کشتیم	یک شمه چو زان حدیث نمودی
در عالم عشق مقدا کشتیم	زانکه که به عشق اقتدا کردیم
این خود چه سخن بود کجا کشتیم	ای دل تو کجایی او کجا آخر
کشتیم مگر که کیما کشتیم	عمری مس نفس را با بودیم
ناخیز شدیم و چون هوا کشتیم	چون روی چو آفتاب نمودی
سرکشه چو چرخ آسما کشتیم	چون تاب جمال تو نیامدیم
در زیر زمین چو تو تیا کشتیم	چون محرم عشق تو نیفتادیم

نومید مشورین ره ای عطار
هر چند که نا امید واکشتم

غزل شماره ۰۰ع: ماترک مقامات و کرامات کر فقیم

ماترک مقامات و کرامات کر فقیم	در دیرمغان راه خرابات کر فقیم
پی بر پی زندان خرابات نهادم	ترک سخن عادت و طامات کر فقیم
آن وقت که خود را همه سالوس نمودیم	اکنون کم سالوس و مراعات کر فقیم
در چهره آن ماه چو شد دیده ما باز	یارب که به یک دم چه مقامات کر فقیم
بس عقل که شد مات به یک بازی عشقش	ور عقل در مات نشد مات کر فقیم
چون عقل شد از دست زمستی می عشق	باد شد گمان راه مناجات کر فقیم
چون شیوه عطار دین راه بیدیم	آن شیوه ز اسرار و کرامات کر فقیم

غزل شماره ۱۰۶: مابار دگر گوشهٔ خمار کر قسیم

مابار دگر گوشهٔ خمار کر قسیم	دادیم دل از دست و پی یار کر قسیم
دعوی دو کون از دل خود دور فکنیم	پس در ره جانان پی اسرار کر قسیم
از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم	و از آرزوی او کم اغیار کر قسیم
گفتند خودی تو دین راه حجاب است	ترک خودی خویش بیکبار کر قسیم
ای بس که چو پروانهٔ پُر سوخته از شمع	در کوی رجاء امن پندار کر قسیم
از کعبهٔ جان چون که ندیدیم نشانی	از کعبهٔ ظاهره خمار کر قسیم
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم	چه خرقه چه تسبیح که زنا کر قسیم
زین دین به تزویر چو دل خیره فرو ماند	اندر ره دین شیوه کفار کر قسیم
چون هر چه جزا و هست دین راه حجاب است	پس مایه یقین مذهب عطار کر قسیم

غزل شماره ۲۰۶: هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم	تو زیبا بین که مازیبا نهادیم
سر مویی ز زلف خود نمودیم	جهان را در بسی غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون	جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما بین کین راز پنهان	اگر چشمت بود پیدا نهادیم
وگر چشمت نباشد، بچنان دان	که کوهر پیش نایب نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن	طلسمانی که هر دم مانده ایم
مباش احوال مسمی جز یکی نیست	اگر چه این همه اسما نهادیم
یقین می دان که چندی غایب	برای یک دل دانا نهادیم
ز چندی غایب حصه تو	اگر دانا نه ای سودا نهادیم
مشو مغرور چندان نقش زیراک	بنای جمله بردیا نهادیم
اگر موجی از آن دریا بر آید	شود ناخیز هر چه اینجا نهادیم
اگر اینجا ز دریا بر کناری	جهانی پر غمت آنجا نهادیم

وگره‌مزنک دریا کردی امروز تو را سطلانی فروانهادیم
دل عطار را در عشق این راه چه کوئی بی سرو بی پانهادیم

غزل شماره ۳۰۶: تماره عشق تو سپردیم

صد بار به زندگی ببردیم	تماره عشق تو سپردیم
در عشق تو هم به تو سپردیم	مار از دو کون نیم جان بود
بکسته نفس نفس شمردیم	بس روز که در هوای رویت
دل پر آتش به روز بردیم	بس شب که چو شمع در فراق
تا در پی نیم جرمه دردم	ای ساقی جان بیا که دیری است
در گرمی و مثنوی سپردیم	آبی در ده که این بیابان
خون گشت و ز روی خود سردیم	بی روی تو هر می که خوردیم
چون از دم سرد تو فسرديم	عطار مکن به درد گرمی

غزل شماره ۴۰۶: تادوی درد او چشیدیم

تادوی درد او چشیدیم	دامن زدو کون دکشیدیم
با هم نفسی زدو عشقش	دکنج فنا یار میدیم
بر بوی یقین که بو که بینیم	زهری به گمان دل چشیدیم
که در طلبش زدست رقیم	که در هوش به سر دیدیم
در عالم پر عجاب عشق	آوازه اوبسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را	کین درد به جان و دل خریدیم
عشق چو به ما نمود ما را	صد پرده به یک زمان دیدیم
نورخ او چو شعله ای زد	خود را ز فروغ آن دیدیم
دیدیم که مانه ز آب و خاکیم	از هر دو برون رهی گزیدیم
چه خاک و چه آب کانه ماییم	در پرده غیب ناپدیدیم
چون پرده ز روی کار برخواست	از خود نه از بود و رسیدیم
پوستگی چو یافت عطار	از تنگ وجود او بریدیم

غزل شماره ۵۰۶: ماز خرابات عشق مست است آدمیم

نام بلی چون بریم چون همه مست آدمیم	ماز خرابات عشق مست است آدمیم
ماهه زان یک شراب مست است آدمیم	پیش ز ما جان ما خورد شراب است
ماهه زان جرعه دوست به دست آدمیم	حاک بد آدم که دوست جرعه بدان حاک به سخت
ماز پی نیتی عاشق هست آدمیم	ساقی جام است چون و تقسیم بگفت
تا چو گل از دست دوست دست به دست آدمیم	دوست چهل باداد و گل ماداشت دست
تا ز پی پل صبح جمله به شست آدمیم	شست در اکند یار بر سردیای عشق
مانه بدین تیره جای بهر نشست آدمیم	خنیر و دلاست شوازمی قدسی از آنک
گفت شکست آورد ما به شکست آدمیم	دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت
گرچه ز تاثیر جسم جوهر پست آدمیم	گوهر عطار یافت قدر و بلندی ز عشق

غزل شماره ۶۰۶: چه مقصود ار چه بسیاری دویدیم

چه مقصود ار چه بسیاری دویدیم	که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی زاری و دلگشایی نمودیم	بسی خواری و بی برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم	بسی در جستجوی ره بریدیم
گهی سجاده و محراب جستیم	گهی رندی و قلاشی گزیدیم
به حرره کان کسی کیرد کر قسیم	به هر پرکان کسی پرد پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت بر ما	به جان و دل غم عشق خریدیم
مگر معشوق ما با ماست زیرا	ز نور حضرت او ناپدیدیم
به دست ما به جز باد هوا نیست	که چون بادی به عالم فروزیدیم
دین حیرت همی بودیم عمری	دین محنت به خون بر می تپیدیم
کنون رقتیم و عمر ما به سر شد	کنون این ره به پایان آوردیم
دینا کز سگ کویش نشانی	ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی	به ما رسید و ما از غم رسیدیم

چو مقصودی نبود از هر چه کفتم
میان خاک تاریک آریدیم
کنون عطار را بدرد کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

غزل شماره ۷۰۶: دراکه درین بادیه بسیار دویدیم

درداکه درین بادیه بسیار دویدیم	در خود بریدیم و بجایی نرسیدیم
بسیار درین بادیه شوریده برقتیم	بسیار درین واقعه مردانه نخیدیم
که نعره زنان معکف صومعه بودیم	که رقص کنان گوشه خار گزیدیم
کردیم همه کارولی هیچ نکردیم	دیدیم همه خیزولی هیچ ندیدیم
بروج دل ماست یکی قفل کران سنگ	در بند ازینیم که در بند کلیدیم
از خون رحم چون به کو خاک فدا دیم	از طفل مزاجی همه انگشت فریدیم
چون شیرز انگشت بر ایم برآمد	انگشت فریدان چه که انگشت گزیدیم
وامروز که بالغ شد گانیم به صورت	یک پر بنماد ارچه به صدر سپردیم
از دست فدا دیم نه دیده نه چسیده	زان باده که از جرعه ابوبی شنیدیم
چون هستی عطار درین راه حجاب است	از هستی عطار به یکبار بریدیم

غزل شماره ۸۰۸: تاما سرنگ و نام داریم

تاما سرنگ و نام داریم	بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و مادر اشتیاق	بیچارگی تمام داریم
ز اندیشه آنکه فارغی تو	اندیشه بر دوام داریم
که دست ز جان خود بشویم	که دست به سوی جام داریم
که زهد و ناز پیش گیریم	که میکرده را مقام داریم
که بر سر درد در زیریم	که بر سر کام کام داریم
بابا تو کدام نوع ورزیم	وزهر نوعی کدام داریم
از تو به کزاف وصل جویم	یارب طمع می چه خام داریم
عطار چو فارغ است از نام	ما گفته او به نام داریم

غزل شماره ۹۰۶: ماننگ وجود روزگاریم

ماننگ وجود روزگاریم	عمری به نفاق می گذاریم
مخت زدگان پر غروریم	شوریده دلان پتقاریم
در مصطبه غور پاکبازیم	در میکده رند در دواریم
جان باختگان راه عشقیم	دلسوختگان سوکواریم
ناخورده دمی شراب ایمان	از ظلمت کفر در خواریم
ایمان چه که بادی پر از بت	قوی به زبان، همی بر آریم
مامؤمن ظاهریم لیکن	ز ناره زیر خرقة داریم
بویی به مشام مار سیده است	دیر است که مادر انتظاریم
نه یار حال می نماید	نه در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش ما بر افتد	نه در پس پرده مرد کاریم
در دمی که شمار کرد عطار	تا روز شمار در شماریم

غزل شماره ۶۱۰: مامرد کلیسا و زناریم

مامرد کلیسا و زناریم	کبری کنسیم و نام برداریم
دیو زده کران شهر کبرانیم	شش پنج زنان کوی خماریم
با جملہ مُفسدان به تصدیقیم	با جملہ زاهدان به انکاریم
در فنق و قمار پیرو اسادیم	در دیرمغان مغنی به بهجاریم
تسبیح ورد انمی خریم الحق	سالوس و نفاق را خریداریم
در کلخن تیره سرفرو برده	گاهی مستیم و گاه هشیاریم
واندر ره تایبان نامعلوم	گاهی عوریم و گاه عیاریم
با وسوسه های نفس شیطانی	در حضرت حق چه مرد اسراریم
اندر صف دین حضور چون یابیم	کا نذر کف نفس خود کمر قماریم
این خود همه رفت عیب ما امروز	این است که دوست دوست می داریم
دیری است که اوست آرزوی ما	بی او به بهشت سرفرو ناریم

اوبه داند اکر سزاواریم	گر حمله باده دوزخ اندازد
در دوزخ و در بهشت بیاریم	بی یاردمی چو زنده نتوان بود
جز یار ز هر چه هست سزاواریم	بی او چو نه ایم هر چه بادا باد
فارغ زد و کون، همچو عطاریم	در راه یگانگی و مشغولی

غزل شماره ۶۱۱: چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم	هندوی خویش کند هر دم به دلبریم
چون زلف کافرا و آهنگ دین کندم	در حال بند کند ددام کافریم
مویی اگر همه خلق در من نکه نکنند	مویی تمام بود زان زلف غنبریم
ای ساقی از می عشق دلقم بشو و بیا	چون دلق زرق من است چندانیه کریم
تاکی زرد و قبول دردی بیار که من	مست ملا تیم زند قلندریم
تاکی ز روی و ریابت ساختن ز هوا	زین پس به بگده هامرد مقامیریم
کردی به صومعه در، مرد خلیل بدم	امروز پیش مغان چون کبر آزریم
کر چه به صورت تن، از مؤمنان رهم	لیکن ز روی یقین کبرم چو بکمریم
عطار تا که نهاد در راه فقر قدم	کرد آن حقیقت فقر از جان و دل بریم

غزل شماره ۱۲۶: مادر غمت به شادی جان باز ننگریم

مادر غمت به شادی جان باز ننگریم	در عشق توبه هر دو جهان باز ننگریم
خوش خوش چو شمع ز آتش عشق توفی المثل	گر جان ما بوخت به جان باز ننگریم
هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کنند	گر تقدماست جمله بدان باز ننگریم
سود و کون در طلبت گریزان کنیم	مادر طلب به سود و زیان باز ننگریم
گر عین ما شود همه ذات کاینات	یک ذره ما به عین عیان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزه است	ما تا ابد به کون و مکان باز ننگریم
چون شد یقین ماکه تویی اصل هر چه هست	در پرده یقین به گمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار	هر گز به مرکب و به عنان باز ننگریم
عطار چو کناره گرفت از میان ما	ما از کنار او به میان باز ننگریم

غزل شماره ۱۳۶: من نمیرم زانکه بی جان می‌زیم

من نمیرم زانکه بی جان می‌زیم	جان نخواهم چون به جانان می‌زیم
در ره عشق تو چون جان زحمت است	لاجرم بی زحمت جان می‌زیم
چون بلای خویش دیدم وجود	از وجود خویش پنهان می‌زیم
در امید و بیم عشقت، همچو شمع	گاه خندان گاه گریان می‌زیم
همچو غنچه از سرت ز دامن	غرق خون سرد گریان می‌زیم
روز و شب بر خشک کشتی رانده‌ام	گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه	گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا بر امید خلعتم	بس برهنه این چنین زان می‌زیم
از بر خود خلعت خاتم فرست	زانکه بی تو زنده حلقان می‌زیم
از برونم پرده اُطلس چه سود	چون درون پرده عریان می‌زیم
همچو عطار از جهان فارغ شده	سر نهاده در بیابان می‌زیم

غزل شماره ۱۴: ای صدف لعل توحهٔ دیتیم

ای صدف لعل توحهٔ دیتیم	عارض توبی قلم خط زده بر لوح سیم
روح دهن مانده باز در سر زلفت مدام	عقل میان بسته چست بر سر کویت مقیم
دیتیم تو ام تا که در آدبه چشم	چشمه چشمم بماند غرقهٔ دیتیم
زین سر زلفت که هست مملکت جم تو راست	زانکه سر زلف تو ست بر صفت جیم و میم
چون سر زلف تو را باد پریشان کند	جیم در افتد به میم، میم در افتد به جیم
تیره کلیم تو ام رشتهٔ صبرم متاب	چند زنی بیش ازین طبل به زیر کلیم
بر دل لب لعل تو از بر عطار دل	تا دل عطار ماند چون لب تو از دو نیم

غزل شماره ۱۵۶: بر هر چه که دل نهاده باشیم

بر هر چه که دل نهاده باشیم	در مشرکی اوفتاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم	حالی زدو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر به سربا ستیم	داد نفسی نداده باشیم
مستی و غرور سخت کاری است	غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به	کین باد ز سر نهاده باشیم
هر که که ز زاد و بوم رستیم	بمی که ز مرد زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن	در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس چو عطار	از، مستی خویش ساده باشیم

غزل شماره ۶۱ع: بیتا رند هر جایی باشیم

بیتا رند هر جایی باشیم	سر غوغا و رسوایی باشیم
نمی ترسی که همچون خود نمایان	اسیر بند خودداری باشیم
اگر در جمع قریان نشینم	ز سر تا پای قریای باشیم
بیتا در تماشای خرابات	چو رندان تماشایی باشیم
چو عقل ما عقله است آن نکوتر	که عاشق وار سودایی باشیم
چو در دیای بی پایان فدایم	همان بهر که دریایی باشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست	برون کون صحرایی باشیم
چو پیدانیت جای ما چو عطار	همه جایی همه جایی باشیم

غزل شماره ۶۱۷: ساقیا خنیر که تار خست به خار کشیم

ساقیا خنیر که تار خست به خار کشیم	تأبان راه شرابی دوسه در کار کشیم
زاهد خانه نشین راه یکی کوزه دود	اوقتان خنیران از خانه به بازار کشیم
هوست هست که صافی دل و صوفی کردی	خنیر تاپش مغان ددی خار کشیم
هر که رادره اسلام قدم ثابت نیست	به یکی جرعه میش در صف کفار کشیم
هر که دعوی انا الحق کند و حق گوید	انا کوپان خودی راه سردار کشیم
چند داریم نهان زیر مرغ زمار	وقت نماند که خط اندر خط زمار کشیم
بچکس رانده دینی و دین دست بهم	هر که گوید که دهد، خنجر امکار کشیم
گر تو دین می طلبی از سردینی بر خنیر	که ز دین بار نیایم مگر بار کشیم
گر ازین شاخ گل وصل طمع می داریم	اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم

غزل شماره ۶۱۸: اکنون که نشانه ملاسیم

اکنون که نشانه ملاسیم	واگشت نامی خاص و عامیم
تاکی سرنام و تنگ داریم	زیرا که نه مرد تنگ و نامیم
در شهرند از نیم و گویم	معشوقه خویش را علامیم
هم نام به باد داده هم تنگ	واندر طلب نشان و نامیم
لیکن شب و روز در خرابات	بارود و سرود و نقل و جامیم
واجب نبود محار دیدن	زیرا که به کار ناتامیم
دیوانه نه ایم حاش نه	با عقل و هدایت تامیم
نیکوست وصال یار با فال	زیرا که درین چنین مقامیم
عطار وجود خود برون نه	چون دانستی که ناتامیم

غزل شماره ۱۹۶: بیار آن جام می تا جان فشانیم

نثاری بر سر جانان نشانیم	بیار آن جام می تا جان فشانیم
که جان بر جام جان افشان فشانیم	بیا جان که وقت آن در آمد
ز غیرت جان خود پنهان فشانیم	چو بر جان آشکارا گشت جانان
در آن ماتم بسی طوفان فشانیم	دمی کز ما بر آید بی غم او
ز چشم خون نشان باران فشانیم	چو دیدار خروش آیم وانکه
نمک در دیده گریان فشانیم	وگر در دیده آید غیر او کس
در از دریای بی پایان فشانیم	همان بهر که در عشق چو عطار

غزل شماره ۶۲۰: ماکبر قدیم نامسلمانیم

ماکبر قدیم نامسلمانیم	نام آور کفر و ننگ ایمانیم
که محرم کم زن خراباتیم	که هدم جاشلیق ربانیم
شیطان چوبه بار سد کلبه بند	کز و سوسه اوستا دشطانیم
زان مردنه ایم کز کسی ترسیم	سرپای برهنگان دو جهانیم
درمانده ایم و راه بس دور است	ماراه به کار خود نمی دانیم
ماچاره به کار خویش چون سازیم	چو جمله به کار خویش حیرانیم
کی باشد و کی بود که ناکاهی	این پرده ز کار خویش بدرانیم
هر پرده که بعد از آن پدید آید	از آتش معرفت بسوزانیم
ز آنجا که درآدیم از اول	جان را سوی آن کمال برسانیم
عطار شکسته را به یک دفعت	از پرده هردو کون برهانیم

غزل شماره ۶۲۱: گاه لاف از آشنایی می زنیم

گاه لاف از آشنایی می زنیم	که غمش را مر جایی می زنیم
همچو چنگ از پرده دل زار زار	در ره عشق نوا می زنیم
از دم مای بسوزد عالمی	آخر این دم باز جایی می زنیم
ما سیم و این نفس های به درد	بر امید کیسائی می زنیم
روز و شب برد که سلطان جان	تا بد کوس و فانی می زنیم
پادشاهانیم و ما را ملک نیست	لاجرم دم با کدائی می زنیم
ما چو بیکاریم کار افتاده را	بر طریق عشق رای می زنیم
خوان کشیدیم و در می کردیم باز	سالکان را الصلائی می زنیم
نیتان را قوت هستی می دهیم	خویش مینان را تهائی می زنیم
اندرین دریا که عالم غرق اوست	بی دل و جان دست و پایی می زنیم
ماجرای عشق از عطار جو	تا نفس از ما جرائی می زنیم

غزل شماره ۲۲۶: وقت آن آمد که ما آن ماه را همان کنیم

وقت آن آمد که ما آن ماه را همان کنیم	پیش او سکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون ز راه اندر رسد ماروی بر راهش نهیم	وا نکلی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم
هر چه در صد سال کرد آورده باشیم این زمان	گر همه جان است ایثار ره جانان کنیم
گر نباشد حاضر چیزی نیندیشیم از آن	آتش از دل برافروزیم و جان بریان کنیم
شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم	باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان	کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم
پای کوبان دست زن درهای و هوی آیم مست	هم پیانی هم سراسر دور ما گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمری دگر پی افکنیم	هر زمان بر روی او شادی دیگر سان کنیم
کرد آن شب صبحدم مارا بود خلوت بسوز	صبح را تا روز حشر از خون دل همان کنیم
در گنج مویی آن دم گر بید ماه و چرخ	ماه را بر در زیم و چرخ را در بان کنیم
در حضور او کسی تشست تا فانی نشد	گر سر مویی ز باقی بود تاوان کنیم

چون حریفان جمله از مستی و هستی وارهند	جمله را بی خویشتن بر خویشتن گریان کنیم
چون نه سمرنه خرقه ماند از کمال نیستی	خرقه را با سرب بریم و کارها آسان کنیم
کرده عطار را وصلی چنین یک بخت دست	هر که دومی دارد از درد خودش درمان کنیم

غزل شماره ۶۲۳: ماره ز قبله سوی خرابات می کنیم

پس در قمارخانه مناجات می کنیم	ماره ز قبله سوی خرابات می کنیم
گاهی ز صاف میکده بهیات می کنیم	گاهی ز درد و دهاهوی می زنیم
مست و خراب کار خرابات می کنیم	چون یک نفس به صومعه شیار نیستیم
از بهر دینی چه مراعات می کنیم	پیرایا بسین که جوانان رند را
بابی نفاق توبه ز طلمات می کنیم	طاماتیان ز ددی ماتوبه می کنند
نه دعوی مقام و مقامات می کنیم	ز لاف پاک بازی و مردمی همی زنیم
بر آرزوی کشف و کرامات می کنیم	مارا کجاست کشف و کرامات کین همه
بر اهل دین به کفر مباحث می کنیم	دردی کشیم و تابه نباشیم مرد دین
با کس نه داورمی نه کفایت می کنیم	گو بد کنید در حق ما خلق زانکه ما
می ده که کار می به مهات می کنیم	ای ساقی اهل درد دین حلقه حاضرند
بی یک پیاده برخ تومات می کنیم	سلطان یک سواره نفع دورنگ را

ماشب روان بادیہ کعبہ دِلیم باشہدان روح ملاقات می کنیم
در کسب علم و عقل چو عطار این زمان ہم یک دور روزگار خرابات می کنیم

غزل شماره ۲۴: ماحوبی ماییم از مایینیم

ماحوبی ماییم از مایینیم	از تولا و تبرایینیم
از تفاخر، همچو کردون فارغیم	وز تغیر، همچو دریا یاینیم
چون گذر کردیم از بالا و پست	هم ز پستی هم ز بالا یاینیم
چون نه نادان و نه دانامانده ایم	هم ز نادان هم ز دانایینیم
چون زبان از نیک و بد بسته ایم	هم ز شنوا هم ز گویا یاینیم
چون قرار کار مار قست دی	لاجرم ز امروز و فردا یاینیم
نام و تنگ مادر اقصای جهان	گر نهان شد و ره یویدا یاینیم
روز و شب بی راه می جویم راه	ز آنکه از نایمی مایینیم
چون سر عطار گوی راه شد	از سریر لاف و سودا یاینیم

غزل شماره ۲۵: کرمردی خوشتن بمینیم

کرمردی خوشتن بمینیم	اندر پس دوکدان تشنیم
دیگر نزنیم لاف مردی	وز شرم ره زنان گزینیم
کاری عجب افتاده مارا	پیمانه زهروا نکینیم
تا زهر چو انگبین نکرد	یک ذره جمال او نینیم
سر رشته دل زد دست دادیم	کین چیست که ما کنون دینیم
ای ساقی درد درد درده	کامروز و رای کفر و دینیم
مادره یار سربازیم	وانکه پس کار خود تشنیم
آبی درده صبحیان را	کز عشق به سینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد	ما جمله صبحیان ازینیم
ما ستانیم و بهمچو عطار	از مستی خویش شر مینیم

غزل شماره ۶۲۶: ای جان ز جهان کجاست جویم

جانی و چو جان کجاست جویم	ای جان ز جهان کجاست جویم
بی نام و نشان کجاست جویم	چون نام و نشانت می ندانم
در کون و مکان کجاست جویم	چون کون و مکان حجاب راه است
پیدا و نهان کجاست جویم	چون توننهانی و نه پیدا
در بند کران کجاست جویم	هستی تو چو آسمان سبکرو
من، بمحو مکان کجاست جویم	ای از بر من چو تیر رفته
پس من به مکان کجاست جویم	چون تو نرسی به کسی یقین است
من نعره زنان کجاست جویم	در پرده شدی خموش گشتی
جان نیست عیان کجاست جویم	گفتی که مرا میان جان جوی
کوهی به میان کجاست جویم	هستم درین میانه کوهی است
دل در خفتان کجاست جویم	چون جان فرید در تو محو است

کفتی که چو کم شوی مرا جوی کم گشته جان کجاست جویم

غزل شماره ۲۷: نشستی در دل من چونت جویم

نشستی در دل من چونت جویم	دلم خون شد مگر در خونت جویم
تو با من در درون جان نشسته	من از هر دو جهان بیرونست جویم
چو فردا کم نخواهی بود جاوید	پس آن بهتر بود کاکنونت جویم
مرا کوینی چو کم کردی مرا جوی	چوبی چونی تو آخر چونت جویم
چو راهست رانه سر پیداست نه پای	نه سر نه پای چون کردونت جویم
یقین دانم که در دستم کم آبی	اگر چه هر زمان افزونت جویم
چو در دستم نمی آبی ز یک وجه	از آن هر روز دیگر کونت جویم
چو هر دم می کنی صد رنگ ظاهر	سزد که همچو بوقلمونت جویم
نیایی زده ای در دست هرگز	اگر هر دم به صدافونت جویم
نمیرم تا باد کرد و خود را	من فرح از لب می کونت جویم
چو در یاکشت چشم من ز شوق	چگونه لولو مکنونت جویم
شکر ریز فریدم می نباید	شکر از خنده آموزونت جویم

غزل شماره ۲۸ع: در عشق، همی بلا، همی جویم

در عشق، همی بلا، همی جویم	در دل مبتلا، همی جویم
درمان چه طلب کنم که در عشقش	یک در به صد دعا، همی جویم
از صوف صفای دل نمی یابم	از در و مغان صفا، همی جویم
از خرقه و طیلان دلم خون شد	ز نار و کلیسا، همی جویم
در بحر هزار موج عشق او	غرق شده و آشنا، همی جویم
جانابه لقا چو آفتابی تو	یک ذره از آن بقا، همی جویم
تا چند دهم به کرد عالم در	تو با من و من که راهی جویم
تو دست به جان من فرا کرده	من کرد جهان تو را، همی جویم
تو در دل و من به کرد عالم در	بگر که تو را کجا، همی جویم
عطار شدم ز عطر زلف تو	زان عطر دگر عطا، همی جویم

غزل شماره ۶۲۹: چون قصه زلف تو دراز است چکویم

چون شیهه چشمت همه ناز است چکویم	چون قصه زلف تو دراز است چکویم
هر قصه که این نیست مجاز است چکویم	این است حقیقت که ز وصل تو نشان نیست
از شوق رخت دیمک و ناز است چکویم	خورشید که او چشم و چراغ است جهان را
بی روی تو در سوز و کداز است چکویم	چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب
چون زلف تو ام کار دراز است چکویم	تا دست به زلف تو رسد در همه عمرم
لعل لب تو بنده نواز است چکویم	گر کردم از زلف تو با خاک برابر
از زلف تو در پرده راز است چکویم	المننه که دلم گرچه ربودی
کار من دخنه نیاز است چکویم	گفتی که بگو تا چه کشیدی تو ز نازم
گفتی که درم بر همه باز است چکویم	گفتم که در بسته مرا چندان بی
چون بر من سرشته فراز است چکویم	گر بر همه باز است در وصل تو جانا
پروانه آن شمع طراز است چکویم	عطار دین کوی اگر نیک و اگر بد

غزل شماره ۳۰: چون نیاید سرعشقت در بیان

چون نیاید سرعشقت در بیان	همچو طفلان مهر دارم بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست	چون دهن محرم از پیشان نشان
آنک از وسک می کند پهلوتی	دو سگانی چون خورده با پهلوان
چون زبان در عشق تو بر هیچ نیست	لب فرو بستم قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در هست	در میان خاک و خون کشتم نهان
دور از تو جان ز من کیر و کنار	گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو در آمد نیم شب	از رهی دزدیده یعنی راه جان
گفت صد دیار خون دل بیار	تا در آشامم که مسمم این زمان
مرغ دل آواره دیرینه بود	باز یافت از عشق حالی آشیان
در پرید و عشق را در برگرفت	عقل و جان را کار داد به استخوان
عقل فانی گشت و جان معدوم شد	عشق و دل ماندند با هم جاودان
عشق بادل گشت و دل با عشق شد	زین عجب تر قصه نبود در جهان

بودن آن کار نه علم و بیان	دیدن و دانستن اینجا باطل است
هست مطلق کردی اندر لاکان	چون باشی فانی مطلق ز خویش
گر همی جانانت باید جان فشان	جان و جانان هر دو نتوان یافتن
راز می گوئی طلب کن راز دان	تا کی ای عطار کوئی راز عشق

غزل شماره ۶۳۱: ای روی تو شمع بت پرستان

ای روی تو شمع بت پرستان	یا قوت تو قوت تنگدستان
زلف تو و صد هزار حلقه	چشم تو و صد هزار دستان
خوشید نهاده چشم برد	تا توبه در آبی از شبستان
کردون به هزار چشم هر شب	واله شده در تو، بهچوستان
آنچ از رخ تو رود در اسلام	هرگز نرود به کافرستان
پیران ره حروف زلفت	ابجد خوانان این دبستان
در عشق تو نیستان که هستند	هستند نه نیستان نه هستان
مکن بود به لطف تو خلق	از دینداران و بت پرستان
گوی تو که آب خضر بوده است	هر شیر که خورده ای ز پرستان
ای بر شده بس بلند آخر	به زین نگرید سوی بستان
گلگون جمال در جهان تاز	وز عمر رونده داد بستان
کین گلبن نو بهار عمرت	در هم ریزد به یک زمستان

مشغول مشوبه گل که مار است پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی ز ندت به چشم زخمی کورسات کند ز بتان
تو گلبن گلستان حسنی عطار تور اهرار دستان

غزل شماره ۳۲: ای گرفته حسن تو هر دو جهان

ای گرفته حسن تو هر دو جهان	در حالت خیره چشم عقل و جان
جان تن جان است و جان جان توئی	در جان جانی و در جانی جهان
های و هوئی عاشقانت هر سحر	می نگنجد در زمین و آسمان
بوالعجب مرغی است جان عاشقت	کزد و کونش می نیاید آشیان
جمله عالم همی مینم به تو	وز تو در عالم نمی مینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانی تو	جان من هم در یقین هم در گمان
تن همی داند که هستی برکنار	جان همی داند که هستی در میان
بس سخن کوئی از آنی بس خموش	بس هویدایی از آنی بس نمان
کی تواند دید نور آفتاب	چشم اعمی چون ندارد جای آن
ماهیم عسیم چون یابد وصال	عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نکردد جان ما از عیب پاک	کی شوی با عاشقانش هم عنان
آستین ما کرده پر خون هر شبی	کی شود شایسته آن آستان

بمحو عطار از دو کون آزاد کرد بنده یکتای او شو جاودان

غزل شماره ۳۳ع: ای نهان از دیده و در دل عیان

ای نهان از دیده و در دل عیان	از جهان بیرون ولی در قعر جان
هر کسی جان و جهان می خواندت	خود تو بی از هر دو بیرون جاودان
هم جهان در جانت می جوید مدام	هم ز جان می جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیک چون آبی پدید	نه که جانی، لیک چون کردی نهان
چون پدید آبی چون نهانی مدام	چون نهان کردی چو جاویدی عیان
هم نهانی هم عیانی هر دویی	هم نه ایی هم نه آن هم این هم آن
جان ز نهانی تو در داده تن	تن ز پیدایی تو جان بر میان
جان چوبی چون است چون آید به راه	تن چو در جوش است چون یابد نشان
چون ز تو جان نفسی و تن اثبات یافت	زین دو وصفند این دو جوهر در گمان
هر دو کربی وصف کردند آنکسی	قرب بی و صفت یابند آن زمان
ز اشتیاق در وصلت چون قلم	می روم بسته میان بر سر دوان
من نیم تنها که ذرات دو کون	جان فشانند این طلب راجان فشان

آن چه جویم چون نیاید در طلب
ز آن چه گویم چون نیاید در بیان
بر زبانم چون بگرد نام وصل
پر زبانه گرددم حالی زبان
شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار کو اسرار دان

غزل شماره ۳۴: قصد کرد از سرکشی یارم به جان

قصد کرد از سرکشی یارم به جان	قصد او را من خریدارم به جان
کربسوزد، همچو شمع عشق او	راز عشقش را نکه دارم به جان
عشق او دل خواهد وزین چاره نیست	دل بدادم چون گرفتارم به جان
ماه رویا جان من در حکم توست	جان بپرچند آوری کارم به جان
نی چو عشقم هست جانم کو مباش	من ز جان خویش بنیزارم به جان
جانم از شادی نلنجد در جهان	کردی ای ماه زنهارم به جان
کربسوزی بند بندم از جفا	من وفای تو به جان دارم به جان
هرچه فریادی و کرجان خواهیم	پیش از آیم به جای آرم به جان
چون دل عطار از زاری بسوخت	کم طلب زین بیش آزارم به جان

غزل شماره ۶۳۵: ای روی تو شمع تاج داران

ای روی تو شمع تاج داران	زلف تو طلسم بی قراران
اعجوبه زلف خرده کارت	اغلو طه ده بزرگواران
از عکس جمال جان فزایت	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجد شهبازان
چون توبه کمال رخ نمایی	ناقص کردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید	از نقد حضور غمگساران
بیکاره بمانده اند جمله	در شیوه تو سکرت کاران
در راه تو نام و ننگ بازند	از ننگ وجود نامداران
از زگر کس تو ست نیست از می	منمخوری چشم پر خماران
گر جان به طلسم زلف بردی	بر جان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی	با تو چه کنند دوستداران
انک سوی من نگر اگر چه	بیارشند خواستاران

تاخذ ز کوهر وصال	نوميد شوند امیدواران
درده می صاف وصل یکبار	تا باز رهند در دواران
عطار ز یک گل وصال	بلبل کرد دبه نو بهاران

غزل شماره ۳۶: ای جگرکوشه جگرخواران

ای جگرکوشه جگرخواران	غم تو مرهم دل افکاران
درد ددت علاج مخموران	درد عشقت شفای بیماران
در بیان آرزو منیت	سرفدا کرده صاحب اسراران
غلغلی در قلنده تابه فلک	بر سر کوی تو وفاداران
بر سر کوه نفس در غم تو	رخزن خویش گشته عیاران
همه شب جز تورانمی بینند	دیده نیم خواب بیداران
بر همه عاشقان جهان بفروش	که زبوتند این خریداران
کشته ای تخم عشق در جانها	بین باران ز چشم ماباران
جان عطار آرزو مند است	بر هانش از میان بیکاران

غزل شماره ۳۷ع: ای به روی تو عالمی نکران

ای به روی تو عالمی نکران	نیست عشق تو کار بی خبران
بی نظیری چو عقل و بی همتا	ناگزیری چو جان و ناکذران
کوهری را که کس نداند قدر	کی بداند قدر مختصران
مرد عشق تو هم تویی که تویی	دایماد جمال خود نکران
چون دویی راه نیست در ره تو	جز یکی نیست دیده دیده و ران
پرده بردار و پیش ازین آخر	پرده عاشقان خود مدران
هر چه صد سال کرد آوردند	باتو در باختند پاک بران
پاک بازان چو مانده اند از تو	پس چه بجنند بیچ این دگران
دل عطار مرغ دانه توست	باشه در مرغ خویشتن سپران

غزل شماره ۳۸۶: ای روی تو شمع پاکبازان

ای روی تو شمع پاکبازان	زلف تو کمند سرفرازان
عشاق به روی همچو ماه است	چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ کردون	چون شمع همی رود کدازان
از بهر شکار روی گلگون است	شیر بنک خط تو تیز نازان
زان حلقه دام زاع زلفت	افتاده به حلق جره بازان
یک موی ز زلف پیچ پیچ است	بشکسته طلسم کار سازان
از زلف مشعبدت چو مهره	در ششدره مانده حلقه بازان
تسبیح رخت کنند دایم	در پرده حسن دلنوازان
وصل تو درون پاک خواهد	پاکی سوی پاک دست یازان
وصلت که ز کوه اوست خورشید	هرگز نرسد به بی نمازان
جانی باید ز خویشتن پاک	نه غرق منی چون نیازان
گفتی برهانمت ز عطار	شد عمر و دولت نبود یازان

غزل شماره ۳۹: ای یاد تو کار کار دانا

ای یاد تو کار کار دانا	تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرند خرده حردم	در عشق تو جان خرده دانا
عشاق ز بوی جام وصلت	تا حشر بماند سر کرانان
هر لحظه هزار عاشق مست	در راه تو آستین فشانان
در زلف تو صد هزار دل هست	چوبک زن تو چو پاسبانان
بر تنگ شکر ز تیر می گانت	بنشاند به ره محاسبانان
از بس که دلم نشان تو جست	کم گشت نشان بی نشانان
جان خود که بود که خون نکردد	در عشق جمال چون تو جانان
عطار سگسته را برون بر	کلی زمین بد گمانان

غزل شماره ۴۰: نیست آسان عشق جانان باختن

دل فشاندن بعد از آن جان باختن	نیست آسان عشق جانان باختن
باچنین جان عشق نتوان باختن	عشق را جان دگر باید از آنک
سر در آن ره چون گریبان باختن	نیست آری کار هر تر دامن
در غم معشوق آسان باختن	هر چه آن دشوار حاصل کرده ای
گاه گریان گاه خندان باختن	شمع را زیست هر ساعت سری
کج رواد پیش سلطان باختن	تو که اکثر بازی آخر کی رسی
عمر را در ماتم آن باختن	کی توانی یوسفی ناکرده کم
دیده ای راییت الاخران باختن	کار یعقوب است از سوز فراق
زان نباید نزد جانان باختن	چون فرید از هر چه باشد مفلست

غزل شماره ۴۱: نیست ره عشق را برک و نوا ساختن

خرقهٔ پیروز را دام ریاساختن	نیست ره عشق را برک و نوا ساختن
از پی دیدار حق دلق و عصا ساختن	دلق و عصا را بسوز کین نه نکوند بهی است
لائق عشاق نیست صید هوا ساختن	مرغ دلت را که اوست مرغ هوا خواه دوست
در طلب درد عشق پشت دو تا ساختن	از فلک بی قرار هیچ نیا ساختن
برک عدم داشتن راه فنا ساختن	مفلس این راه را سلطنت فقر چیست
دل به صفت همچو کوی بی سرو پا ساختن	بر سرمیدان عشق در خم چو گان دوست
پیش برون کی شود کار زنا ساختن	کار تو در بند توست کار بساز و بیا
محنتی عشق را هیچ دوا ساختن	زخم خورار عاشقی زانکه پیدار نیست
نیست جز او را به عشق مدح و ثنا ساختن	تا دل عطار را در دو دوا شد یکی

غزل شماره ۴۲: کافری است از عشق دل برداشتن

کافری است از عشق دل برداشتن	اقتدار دین به کافر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار	در خلا دین مزور داشتن
از برون گفتن که شیطان کمره است	وز درونش پیرو بر سر داشتن
چون در آید تیر باران بلا	در خزیمت دامن تر داشتن
کار مردان چیست بیکار آمدن	پس به هر دم کار دیگر داشتن
حاکم ره بر خود نمایان ریختن	خوشتن را خاک این در داشتن
غرقه این بحر کشتن ناامید	وانگهی امید کوهر داشتن
دست بر سر پای در گل آمدن	خشت بالین، خاک بستر داشتن
دام تن در راه معنی موختن	مرغ جان بی بال و بی پر داشتن
هر سری کان از تو سر بر می زند	از برای تیغ و خنجر داشتن
چون فلک خورشید را بر سر کشید	کی تواند پای بر سر داشتن
پای بر سر نه که اینجا کافری است	سر برای تاج و افسر داشتن

همچو عطار این سک درنده را زهر دادن یا مسخر داشتن

غزل شماره ۴۳: بندگی چیست به فرمان رفتن

بندگی چیست به فرمان رفتن	پیش امر از بن دندان رفتن
همه دشواری تو از طمع است	ترک خودگشتن و آسان رفتن
سرفدا کردن و سلمان جستن	وانگهی بی سرو سامان رفتن
قابل امر شدن، همچون کوی	پس به یک ضربه به پایان رفتن
از کران باری خود ترسیدن	پس سبکبار به پیشان رفتن
در پی شمع شیرینعت شب و روز	همچو پروانه به پیمان رفتن
آبرو باش تو در جوی طریق	تا توانی تو بیابان رفتن
برک ره ساز که بی برک ره بی	در چنین بادی نتوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی	فرخت با دزدان رفتن
و زندانی توبه جز دنیا هیچ	مرده باید به فراوان رفتن
تاکی از خواب در آموز آخر	یک شب از گنبد گردان رفتن
قرن باشد که نمی آسایند	از تو شب خفتن و زیشان رفتن

عاشقان راست مسلم نه تورا در ره دوست به مهرگان رفتن
سرفدا کردن و چون عیاران جان به کف برد جانان رفتن
ترک عطار به گفتن کلی پس دین بادی ترسان رفتن

غزل شماره ۴۴۶: عاشقی چیست ترک جان گفتن

عاشقی چیست ترک جان گفتن	سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن از خودی رستن	علم پی کردن از عیان گفتن
رازهایی که ددل پر خون است	جمله از چشم خون نشان گفتن
به زبانی که اشک خونین راست	قصه خون یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق	حال پیدای خودنمان گفتن
عاشق آن است کو چو پروانه	می تواند به ترک جان گفتن
شیر چون می گریزد از آتش	شیر پروانه را توان گفتن
راهِ روتابه کی بود سخت	برتر از هفت آسمان گفتن
کم نه ای از قلم از و آموز	ره سپرده سخن روان گفتن
کار کن زانکه بهتر است تورا	کار کردن ز کاروان گفتن
جان به جانان خودده ای عطار	چند از افسانه جهان گفتن

غزل شماره ۴۵ع: کفر است ز بی نشان نشان دادن

کفر است ز بی نشان نشان دادن	چون از یچون نشان نشان دادن
چون از تونه نام و نه نشان ماند	آنگاه روا بود نشان دادن
تایک سرموی مانده ای باقی	این سر توانمت بیان دادن
چو تو بنامده ای تو را زید	داد و جهان به یک زمان دادن
کر سر یگانگی همی جویی	دل توانی به این و آن دادن
دانی تو که چیست چاره کُارت	برد که او به عجز جان دادن
عطار چو یافتی ز جانان جان	صد جان باید به مردگان دادن

غزل شماره ۴۶: باتو سری در میان خوابیدن

باتو سری در میان خوابیدن	کان و رای جسم و جان خوابیدن
هر که زان سریافت یک ذره نشان	از دو عالم بی نشان خوابیدن
محرم آن شو که گر آن نبودت	تا بد عمرت زیان خوابیدن
هر نفس کان در حضور او زنی	عمر تو آن است و آن خوابیدن
ور نخواهد بود همراهت حضور	پس عذاب جاودان خوابیدن
وای بر حال کسی کو بر مجاز	زان حقیقت بر کران خوابیدن
مرد دایم، پمخان کای مجازید	چون بمسیر، پمخان خوابیدن
تا ننداری که هر کو خار بود	روز محشر گلستان خوابیدن
هر چه اینجا ذره ذره می کنی	جمله در پشت عیان خوابیدن
این همه آمد شد و وعد و وعید	از برای امتحان خوابیدن
تو بکوش و جهد کن تا پی بری	ز آنکه کار ناگهان خوابیدن
هر که بی او آستین در خون گرفت	محرم آن آستان خوابیدن

محو و کم در یک زمان خواهید بدن	محرم او شو که کار هر دو کون
زانکه این کف وان دخان خواهید بدن	ترک کن کار زمین و آسمان
پرده در پرده نهان خواهید بدن	چون به حضرت زودتوان رفت از آنک
سوی آن حضرت دوان خواهید بدن	جمله ذرات عالم لاجرم
زانکه کاری در میان خواهید بدن	برکناره می شواز هر سایه ای
اشتری بر زردبان خواهید بدن	در بر آن کار عالی کار خلق
در بر هفت آسمان خواهید بدن	کار مادر پیش او چون ذره ای
پس چه جای صد جهان خواهید بدن	چون جهان آنجا کف و دودی بود
آن حقیقت ترجمان خواهید بدن	چون بر افتد پرده از روی دو کون
جاودانی صد زبان خواهید بدن	گویا هر ذره ای را تا باد
خط استغفار روان خواهید بدن	همچو باران ز آسمان سلطنت
یک سخن یا یک بیان خواهید بدن	در چنین جایی کجا عطار را

غزل شماره ۴۷: دل ز عشق تو خون توان کردن

دل ز عشق تو خون توان کردن	عقل را سرنگون توان کردن
هرچه جز عشق تو ست از سر دل	تا قیامت برون توان کردن
تا زبون کسری آن که را خواهی	خوشتن را ز بون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو	هرچه داریم خون توان کردن
کویم صبر کن چه می گوئی	از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن که چون ب مردم من	کی کنی پس کمون توان کردن
بر امید تو در پی عطار	سفر اندرون توان کردن

غزل شماره ۴۸۶: عشق را بی خویشتن باید شدن

عشق را بی خویشتن باید شدن	نفس خود را را هنر ن باید شدن
بت بود در راه او هر چه آن نه اوست	در ره او بت شکن باید شدن
زلف جانان را شکن بیش از حد است	کافر یک یک شکن باید شدن
تو بد و نزدیک نزدیکی و لیک	دور دور از خویشتن باید شدن
در گنج ما و من در راه او	در رهش بی ما و من باید شدن
دوست چون هرگز نیاید در وطن	عاشقان را بی وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او	حاکم راه تن به تن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر	زنده در زیر کفن باید شدن
در ره او چون دویی را راه نیست	با یکی در سپهرین باید شدن
پس چو عطار اندر آفاق جهان	پاکبازان بختن باید شدن

غزل شماره ۴۹۶: عشق چیست از خویش بیرون آمدن

عشق چیست از خویش بیرون آمدن	غرقه در دیای پر خون آمدن
گر بدین دریا فروخواهی شدن	نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی دارای در آبی	زانکه اینجا نیست افزون آمدن
لازم باشد اگر عاشق شوی	ترک کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وزابد	محرم سر هم اکنون آمدن
چون توان بودن به صورت بارکش	پس به معنی فوق کردن آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم	پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دیای ژرف	پس نهان چون در مکنون آمدن
چون دهم شرحی کمی بودگی است	محرم این بحر بیچون آمدن
تا بدمیکر ننگ بودن با فنا	نی همی هر دم دگر کون آمدن
چیت ای عطار کفر راه عشق	ست دین از همت دون آمدن

غزل شماره ۵۰ع: کاری است قوی ز خود بریدن

کاری است قوی ز خود بریدن	خود را به فحای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده	بر لوح فتابه سرودیدن
صد تنگ شکر چیده هر دم	پس کرده سؤال از حشیدن
این راز سگرف پی بریدن	و امگاه ز خویش پی بریدن
صد توبه به یک نفس شکستن	صد پرده به یک زمان دیدن
در میکده دست بر کشادن	باساقی روح می کشیدن
در پر تو دوست، همچو شمع	در خود به رسیدن و رسیدن
بی خویش شدن ز، مستی خویش	در، مستی او بیارمیدن
همچون عطار عشق او را	بر، مستی خویش گزیدن

غزل شماره ۵۱ع: آتشی در حمله آفاق زن

آتشی در حمله آفاق زن	نوبت حسن علی الاطلاق زن
ماه اگر در طاق کردون بخت زد	نیست بر حق توبه استحقاق زن
پرده عشاق زلف رخنه زنت	در نواز و بانگ بر آفاق زن
پرده عشاق راهی خوش بود	راه مادر پرده عشاق زن
آتش شوق توام بی هوش کرد	آب بر روی من مشتاق زن
بسته میثاق و صلت عمر رفت	چاره ای کن راه آن میثاق زن
زرق در عشق تو کفر منکر است	تیغ غمزه بر سر زرق زن
کشت زهر بجز تو عطار را	وقت اگر آدم از تریاق زن

غزل شماره ۵۲: حال مشکین بر آفتاب مزن

خال مشکین بر آفتاب مزن	شیوه ای دیگرم بر آب مزن
کربه آتش نمی زنی آبی	آشتم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو بر کارم	گرهی نوز مشک ناب مزن
برد زنجیر زلف تو دل من	قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
قننه رامیش ازین مکن بیدار	راهم از چشم نیم خواب مزن
شب تاریک ره زنند نه روز	راه را روز و آفتاب مزن
دل عطار مرغ دانه توست	مرغ خود را به ناصواب مزن

غزل شماره ۵۳: کر سراین کار داری کار کن

کر سراین کار داری کار کن	ورنمای این کار را امکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند	مست منکر خویش را هشیار کن
چون بدانستی و دیدی خویش را	تا بمیری روی در دیوار کن
کر طمع داری وصال آفتاب	ذره ای این شیوه را اقرار کن
گر ز تو یک ذره باقی مانده است	خرقه و تسبیح باز ناز کن
بامنی شرک است استغفار تو	پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو تا تویی	اول از خود خویش را بنیزار کن
کر جمال یار می خواهی عیان	چشم در خورد جمال یار کن
نیست پنهان آفتاب لایزال	تو چو ذره خویش را ینثار کن
تا بد هم از عدم هم از وجود	دیده بردوز آنکمی دیدار کن
چند کردی کرد عالم بی خبر	دل سرای خلوت دلدار کن
در درج عشق بر طاق دل است	مرد دل شو جمع کرد و کار کن

نقطه توحید با جان در میان است	کرد جان برگردد و چون پرگار کن
چون فرو رفتی به قعر بحر جان	عزم خلوتخانه اسرار کن
درس اسرار است نقش جان تو	در نه تعلیق و نه تکرار کن
پس چه کن در لوح جان خود نگر	پس زبان در نطق کو هر بار کن
گر کسی را اهل بینی بازگویی	ورنه درج نطق را شمار کن
و ربه ترک هر دو عالم گفته ای	دیده ای مندیش و چون عطار کن

غزل شماره ۵۴: کرمرد نام و گنگی از کوی ماکذر کن

کرمرد نام و گنگی از کوی ماکذر کن	مانگ خاص و عامیم از تنگ ماحذر کن
سرکشگان عشقم نه دل نه دین نه دنیا	کر راه بین راهی در حال مانظر کن
تاکی نهفته داری در زیر دلق زمار	تاکی ز زرق و دعوی، شو خلق را خبر کن
ای مدعی زاهد غره به طاعت خود	کر سر عشق خواهی دعوی ز سر بدر کن
در نفس سرنگون شو کرمی شوی کنون شو	وا از آب و گل برون شو در جان و دل سفر کن
جوهر شناس دین شو مرده یقین شو	بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از رهبر الهی عطار یافت شاهی	پس کرم تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

غزل شماره ۵۵۵: خیز و از می آتشی در ما فکن

خیز و از می آتشی در ما فکن	نعره مستانه در بالا فکن
چون نظیرت نیست در دنیا کسی	خویش را خوش در بن دریا فکن
خون رز بر چهره گل نوش کن	پس ز راه دیده بر صحرا فکن
تا کیم خاری نمی می خور چو گل	دیده بر روی گل رعنا فکن
چون هزار آوا نمی خفتد ز عشق	خرقه جان بر هزار آوا فکن
گر تو راستی و عشق بلبل است	شب مخب و شورشی در ما فکن
شیر کیران جمله غوغا کرده اند	خویش را در پیش سر غوغا فکن
عمر اشب رفت اگر دستیت هست	عمرستان را پی فردا فکن
تا کی ای عطار از خار ادلی	شیشه می خواه و بر خار فکن

غزل شماره ۵۵۶: ای پسر این رخ به آفتاب در افکن

ای پسر این رخ به آفتاب در افکن	باده گلرنگ چون کلاب در افکن
صبح علم بر کشید و شمع بر افروخت	جام پیانی کن و شراب در افکن
شاهد سرمست راز خواب بر انگیز	سوخته عشق را رباب در افکن
گرچه شب اندر شکست ماه بلند است	باده خوش آمد به ماهتاب در افکن
گل بشکفت و دلم ز عشق تو بر خاست	چند نشینی به بند و تاب در افکن
مست خرابیم جمله نعره زنایم	نعره درین عالم خراب در افکن
چند ازین نام و تنگ و زهد و ز تویر	توبه کن از توبه دل بتاب در افکن
کردل عطار را عذاب غم توست	کو دل او غم ازین عذاب در افکن

غزل شماره ۵۷۶: چو دیا شور در جانم میفکن

چو دیا شور در جانم میفکن	ز سودا در بیابانم میفکن
چو پرشۀ وصلت ندیدم	به پای پیل هجرانم میفکن
به دست خویش در پای خودم کش	به دست و پای دورانم میفکن
به دشواری به دست آید چو من کس	چنین از دست آسانم میفکن
اگر از مثنوی چون شمع مردم	به سیرابی طوفانم میفکن
به چشم او کز ابروی کمان کش	به دل در تیر مرغانم میفکن
ز ره چون در نمی پوشیم از زلف	میان تیر بارانم میفکن
چو تیغ و تاج در زلف تو زیباست	به جان تو که در جانم میفکن
چو پایم نیست با چوگان زلفت	چو کوبی پیش چو گانم میفکن
چو من جمعیت از زلف تو دارم	چو زلف خود پریشانم میفکن
خط آوردی و جان می خواهی از من	ز خط خود به دیوانم میفکن

چو شد خاک رهت عطار حیران به خاک راه حیرانم میغلن

غزل شماره ۵۸۶: زلف به انگشت پریشان مکن

زلف به انگشت پریشان مکن	رومی بدان خوبی پنهان مکن
طره مشکین به رنگ را	سایه خورشید در افشان مکن
از سر بیداد سر سروران	در سر آن سرو خرامان مکن
عاشق دل سوخته را دست گیر	جان و دلم بی سرو سامان مکن
چون بر ما آمده ای یک زمان	حال دل خسته پریشان مکن
در بر مایک نفس آرام گیر	از بر ما قصد شبتان مکن
بی رخ خود عالم همچون بهشت	بر من دل سوخته زندان مکن
بر تو چو عطار جهانی نکرد	آنچه ز تو آن نسرود آن مکن

غزل شماره ۵۹۶: بیم است که صد آه بر آرم ز جگر من

بیم است که صد آه بر آرم ز جگر من	تابی تو چرامی برم این عمر به سر من
آگاه از آنم که به جز تو دگری نیست	و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من
عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم	کم آدمم آنجا ز سگ راهگذر من
دل سوخته ز آنم که کنون از سر خامی	کردم همه کردار نکو زیروز بر من
دکوی خرابات و خرافات فقام	و آگاه به شستم به می دامن تر من
پر کردم از اندوه به یک کوزه دودی	هر بخله کناری ز خم خون جگر من
و امروز دین حادثه دانی به چه مانم	در نزع فرو مانده چون شمع سحر من
مردان چون گنبد مانده در حلقه معنی	وز حلقه به در مانده چو حلقه به در من
ای دوست به عطار نظر کن که ندارم	جز بی خبری از ره تو بیخ خبر من

غزل شماره ۶۰۶: باز آمده‌ای از آن جهانم من

باز آمده‌ای از آن جهانم من	پیداشده‌ای از آن نهانم من
کار من و حال من چه می‌پرسی	کین می‌دانم که می‌ندانم من
هر چند که در جهان نیم لیکن	سرگشته ترا ز همه جهانم من
در نفسی هزار عالم را	از پس کنم و بیک گانم من
هر دم که نهان طلب کنم خود را	چه سود که آن زمان عیانم من
و آن دم که عیان نشان خود خواهم	آن بخت بدان که بی نشانم من
و آن دم که نهان خود عیان جویم	از هر دو گذشته آن زمانم من
من اینم و آنم و به هم هر دو	فی الجمله نه اینم و نه آنم من
زان راز که سر جان عطار است	گفتن سخنی نمی‌توانم من

غزل شماره ۱۶۶: ترسایچه ای ناکه چون دید عیان من

ترسایچه ای ناکه چون دید عیان من	صد چشمه ز چشم من بارید روان من
دی زاهدین بودم سجاده نشین بودم	امروز چنان دیدم ز نار میان من
سجاده به می داده وز خرقة تبرائی	نه کفرونه ایمانی در مانده ز جان من
نه بنده نه آزادم نه مدت خود دانم	این است کنون حاصل در بکنده جان من
با دل گفتم ای دل ز نهار مشو ترسا	در حال دل خسته بشکست امان من
گفتم که منم ای جان در پرده میحایی	صد قوم دگر دیدم سرکشه بسان من
کویند عطاری را چونی تو ز ترسایی	حقاکه درون خود کفر است نهان من

غزل شماره ۲۶۶: لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من	زلف تو در هم شکست توبه و پیمان من
بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل	جان و دل من تو بی ای دل و ای جان من
چون کمر اشک من راه نظر چست بست	چون نکرد در رخت دیده گریان من
هر در عشقت که دل داشت نهان از جهان	بر رخ زردم فشاند اشک در افشان من
شد دل بیچاره خون، چاره دل هم توساز	زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من
گر تو نکیریم دست کار من از دست شد	زانکه ندارد دگران، وادی بجران من
هم نظری کن ز لطف تا دل در مانده را	بو که به پایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظر یک نظر	تا که بر آید ز تو حاجت دو جهان من
تو دل عطار را سوخته خویش دار	زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

غزل شماره ۳۶۶: در هت حیران شدم ای جان من

در هت حیران شدم ای جان من	بی سرو سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو کردی پس چرا	در تو سرگردان شدم ای جان من
درفروغ آفتاب روی تو	دِه حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان	از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم	بادی بریان شدم ای جان من
تا تو را جان و دل خود خوانده ام	بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون سر زلف تو ام از بن بکند	بی سرو بن زان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا باد تو	از پی درمان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقی	در کفن پنهان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری	باز من یکسان شدم ای جان من
خاک شد عطار و من برد و او	ابر خون افشان شدم ای جان من

غزل شماره ۴۶۷: عشق تو در جان من ای جان من

عشق تو در جان من ای جان من	آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش من	رحم کن بر دیده گریان من
دیده گریان من پر خون مدار	در نگر آخر به سوز جان من
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن	کوش می دار این غم پنهان من
درد این بیچاره از حد در گذشت	چاره ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد و لیک	کج مکن چون زلف خود پیمان من
هر چه خواهی کن توبه دانی از آنک	زاری بی باشد نه فرمان زان من
جان عطار از تو در آتش فدا	آب زن در آتش سوزان من

غزل شماره ۵۶۶: چند باشم در انتظار تو من

چند باشم در انتظار تو من	فتنه روی چون مکار تو من
خشک بمانده نعل در آتش	تشنه لعل آبدار تو من
وقت آمده که بر میان بندم	کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روی بر فکن تا جان	پای کوبان کنم نثار تو من
گر جهان آمده است باروزی	سر نهم مست در کنار تو من
گر چه آورده امی به جان کارم	تا به جان دادم به کار تو من
بر من از صد هزار غمت بیش	آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهد بود	چشمم بر راه پستقرار تو من
تیره شد روز من چرا نکندم	دیده روشن به روزگار تو من
ترک کار فرید از آن گفتم	تا شوم فرو دیار غارتو من

غزل شماره ععع: در دل دارم جهانی بی تو من

ز آنکه شکستم زمانی بی تو من	در دل دارم جهانی بی تو من
چون کنم بانیم جانی بی تو من	عالمی جان آب شد در دود تو
تا بمیرم ناگهانی بی تو من	روی در دیوار کردم اشک ریز
پوستی و استخوانی بی تو من	من خود این دم مرده ام. میشم مانند
از تو چون یابم نشانی بی تو من	چون نه نامم ماند بی تو نه نشان
تا کنم یک دم فغانی بی تو من	جان من می سوزد و دل نهدم
چند باشم ناتوانی بی تو من	می توانی آخرم فریاد رس
ز آنکه گشتم چون کانی بی تو من	چشم می دارم زهی دانی چرا
زهر خوردم بر کانی بی تو من	دل چو برکندم ز تریاک یقین
می کنم هر دم زیانی بی تو من	گر نکردم سود در سودای تو
می نلنجم در جهانی بی تو من	بی تو ام در چشم موری عالمی است
پر سخن دارم زبانی بی تو من	گرچه از من کس سخن می نشود

دوستان رفتند و هم جنان شدند با که گویم داستانی بی تو من
همت عطار بازی عرشی است خود ندارم آشنایی بی تو من

غزل شماره ۶۷۶: کربا تو بگویم غم افزون شده من

کربا تو بگویم غم افزون شده من	خونین شودت دل ز غم خون شده من
زان روی که چون زلف تو تیره است و پریشان	تو دانی و بس حال دگر کون شده من
خاکی شده ام تا چو قدم رنج کنی تو	با خاک بینی تن هامون شده من
بیم است که ذات جهان جمله بسوزد	زین آتش از سینه به کردون شده من
دی گفته ام ای جان سر زلف تو چه خیر است	کو دام تو ای مرغ هایون شده من
پرسیده ام ای لیلی من آن که ای تو	کو آن تو ای عاشق مجنون شده من
گفتم که دمانت چو الف بیچ ندارد	گفتی بگر طره چون نون شده من
آن روز مبادا که بدین چشم بینم	هندو بچای را به شیخون شده من
جانابه خدا بخش دلم را که گزیده است	مقبول تو را این دل مفتون شده من
خون دل عطار چه ریزی که نیابی	هم طبع سخن پرور موزون شده من

غزل شماره ۸۶۶: ای دل و جان زندگانی من

ای دل و جان زندگانی من	غم تو برده شادمانی من
کردم از چشم و دل شراب و کباب	می نیایی به میهمانی من
دو جهان ترک کرده ام که تویی	این جهانی و آن جهانی من
اندرین باب شعرای عطار	نیست اندر زمانه ثانی من

غزل شماره ۹۷۷: میل درکش روی آن دلبر حسین

میل درکش روی آن دلبر حسین	عقل کم کن نور آن جوهر حسین
روح را در سراو حیران نکر	عقل را در کار او مضطرب حسین
در ره عشق که سرگویی ره است	صد هزاران سرور بی سر حسین
جان مثنی عاشق دل سوخته	خوش نفس چون عود در محرم حسین
پیش شمع آفتاب روی او	عقل را پروانه بی پر حسین
چند بیتی آنچه آن نایده کار	جوهری دل شو و کوهر حسین
پس به نور آن کمر چندان که هست	دانه های کون خشک و تر حسین
گر ندیدی آفتاب نور بخش	سحر عطار سخن گستر حسین

غزل شماره ۷۰ع: بار دیگر روی زیبایی بسین

بار دیگر روی زیبایی بسین	عقل و جان را تازه سودایی بسین
از غم آن پیچ زلف بقرار	زاهدان را ناگشایی بسین
در جالش هر که را آن چشم هست	تا بد در خود تمنای بسین
در میان اهل دل هر ساعتش	خارتی نو تازه غوغایی بسین
عاشقان را نقد عشق او نکر	فارغ از امروز و فردایی بسین
بر سرمیدان رسوایی عشق	عالی را، پشودایی بسین
در بیابان های بی پایان او	هر زمانی شیب و بالایی بسین
کر ندیدی دل به زیر بار عشق	شبنمی در زیر دریایی بسین
گاه جان را در تک و پویی نکر	گاه دل را در تمنای بسین
تا که سودای وصالش می پزم	بر نش هر خطه صفرایی بسین
گفتمش جانادل عطار کو	گفت خود کم کرده ای جایی بسین

غزل شماره ۶۷۱: ای روی تو آفتاب کونین

ای روی تو آفتاب کونین	ابروی تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان ندیده چشمی	نقدی روشن چو چشم تو عین
بجز چشمه کوثر لب تو	یک چشمه ندید چشم بحرین
دیدم کمر تو را زهر سوی	مویی آمد میانش بامین
چون تو گمری ز کان جانی	جان به که کنم ز کان به میتین
می رفت دلم به غرق تابوک	از لعل تو یک شکر کندین
زلفت چو عتاب در عتب بود	بر بود و کشید در عتابین
گر دیده من سپید کردی	حال تو بس است قره العین
در غار غم تو جان مارا	درد تو بسی است ثانی اشین
افکنده تو شدم که شرط است	القای عصا و خلع نعلین
چون روی تومی دهد به خورشید	نوری که از دست این همه زین
تا خنجر بر آفتاب بندی	کز پر تو توست نور کونین

در عین عیان مابودشین	گر جمله فروغ تو ببینیم
کی در غلط او قسیم در عین	گر در غلط او قیاد در علم
از مطلب کیف و مطلب این	عطار درین سخن برون است

غزل شماره ۷۲ع: هر که جان در باخت بر دیدار او

هر که جان در باخت بر دیدار او	صد هزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فای خویش کوش	تا شوی از خویش بر خودار او
چشم مشتاقان روی دوست را	نیه بود پر تور خسار او
نقد باشد ابل دل را روز و شب	در مقام معرفت دیدار او
دوست یک دم نیست خاموش از سخن	کوش کوتا بشود گفتار او
پنه را از کوش بر باید کشید	بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و نار او بهشت و دوزخ است	پای بر ترنه ز نور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگران است	دکد زین هر دو در زینهار او
کز امید وصل و از بیم فراق	جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار	سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسل مانده اند	نیخود و سرگشته از تیار او
صد هزاران رفته اند و کس ندید	تا که دید از رفحان آثار او

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

غزل شماره ۷۳: ای چو کویی کشته در میدان او

تا بد چون کوی سرگردان او	ای چو کویی کشته در میدان او
پس به سرمی کرد در میدان او	همچو کویی خوشتن تسلیم کن
تن فروده در خم چوگان او	جان اگر زوداری و جانانت اوست
دل منبر وصل و بر هجران او	سوز عشقش بس بود در جان تو را
اینت بس یعنی که عشقت زان او	با وصال و هجر او کاریت نیست
خویش را بنی همی حیران او	این کمالست بس که در وادی عشق
غرقه در دیای بی پایان او	تو که ای در راه عشقش قطره ای
تا کجا دارد کسی دیوان او	وانکه از هر سوی می پرسی خبر
برفشان چون درسد فرمان او	تن زن ای عطار و جان پروانه وار

غزل شماره ۷۴۶: ای صباگر بگذری بر زلف مشک افشان او

ای صباگر بگذری بر زلف مشک افشان او	بچو من شو کرد یک حلقه سرگردان او
منت صد جان بیار و بر سرمانه به حکم	وز سر زلفش نشانی آرمارازان او
گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای	گاه خود را کوی گردان در خم چوگان او
خوش خوش اندر پیچ زلفش پیچ تا مشکین کنی	شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او
نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن	تا پریشانی نیاید زلف غم برسان او
گر مراد دل زنده خواهی کرد جامی جانفزای	نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او
گر تو جان داری چه کن بر کن به دندان پشت دست	چون بینی جانفزایی لب و دندان او
کو فلانی از میان جانت می گوید سلام	کوبه جان تو فروشد روز اول جان او
جان او در جان تو کم گشت و دل از دست رفت	درد او از حد بشد گر می کنی درمان او
چون رسی آنجا اجازت خواه اول بعد از آن	عرضه کن این قصه پردرد دیوان او
چشم آنجا بر مکیر از پشت پای و کوش دار	ورنه حالی بر زمین دوزد تو را مژگان او
هر چه گوید یاد گیر و یک به یک بردل نویس	تا چنان کو گفت برسانی به من فرمان او

چند کربلی ای فرید از عشق رویش، بمحو شمع
صبح را مرده رسان از پسته خندان او

غزل شماره ۶۷۵: ای صبا بر کرد امشب کرد سرتاپای او

ای صبا بر کرد امشب کرد سرتاپای او	صد هزاران سجده کن در عشق یک یک جای او
جان مار ازنده جاوید کردانی به قطع	کر نسیمی آوری از زلف صبرسای او
گر سرانگشت بی حرمت به زلف او بری	دشنه خونین خوری از زگرش شملای او
پیک راهی توبه شمع روی او منکر بسی	تا نکردی، بچو من پروانه ناپروای او
نیست دستوری که آری چهره او در نظر	کز نظر آزرده کرد و چهره زیبای او
کر تو خواهی کرد کاری صد جهان جان و ام کن	پس برافشان جلد بر روی جهان آرای او
جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند	همچنان خورشیدی از جام جان افزای او
منظر نشسته ام تا تحفه آری زودتر	سربه مهرم یک شکر از لعل کوهرزای او
بهد کن تا آن سمن را بر نیازاری به کرد	خاصه آن ساعت که روی آری به خاک پای او
تانسازی چشم را از خاک پایش توتیا	کی توانی شنبه چشم خویشتن مینای او
غسل ناکرده مرو و تر دامن آنجا زینهار	زانکه توان کرد الا پاک دامن رای او
غسل کن اول به آب دیده من هفت بار	تا طهارت کرده کردی کرد هفت اعضای او

گر زیان کردی دل و دین در ره او ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سود ای او

غزل شماره ۶۷۶: ای سراسیمه مه از رخسار تو

ای سراسیمه مه از رخسار تو	سرو سرد پیش از رخسار تو
دزه ای است انجم ز خورشید رخت	نقطه ای است افلاک از پرگار تو
گل که باشد پیش رخسار از آنک	عقل کل جزوی است از رخسار تو
پر شکر شد شرق تا غرب جهان	از شکر ریز شکر گفتار تو
چشم کرد دزه دزه در دو کون	بر امید دزه ای دیدار تو
کنج پنهانی تو ای جان و جهان	جان شعاع تو جهان آمار تو
چون تو هستی هر زمان در خورد تو	پس که خواهد بود جز تو یار تو
چون کسی را نیست یار در دو کون	هست هر دم تنیر تر بازار تو
صد هزاران جان فروشد هر نفس	کس نیاید واقف اسرار تو
میش می دانم هزار و صد هزار	از فلک سرگشته تر در کار تو
دم به دم می آفریند آنچه هست	و آفریدن نیست جز اظهار تو
خود نمی اسد می یک دزه خیز	تا نثار تو شود ایثار تو

هر زمانی صد هزاران عالم است	کان نثار تو ست انمودار تو
تا بد هرگز نبیند ذره ای	خواری و غم هر که شد غمخوار تو
زان حسین از دار تو منصور شد	کز هزاران تخت بهتر دار تو
گر همه آفاق عالم پر گل است	زان همه گل خوشترم یک خار تو
صد په هر خطه کر ظاهر شود	بر هم اندازم به اسطهار تو
می بچربد بر جهانی خوش دلی	در دل من ذره ای تیار تو
روی گردانید عطار از دو کون	در حد آورد و در دیوار تو
عالمی درستی خود مانده اند	زین جبهت شد نیست خود عطار تو

غزل شماره ۷۷: ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو	کوتاه کرده قصه زلف دراز تو
تا ترکناز هندوی زلف تو دیده ام	زنگی دلم ز شادی بی ترکناز تو
هرگز ساخت دره عشاق پرده ای	کان راست بود ترک کج پرده ساز تو
سرد نشیب مانده ام از غم چو مست عشق	از شوق زلف غمبری سرفراز تو
کمر بود پیش قامت تو سرود ناز	آزاد شد ز قامت تو در ناز تو
خطت که آفتاب رخت را روان بود	زان خط محقق است که شد نسخ ناز تو
نی نی که هست خط تو سر سبز طوطی	پرورده است از سکر دلنواز تو
شهباز حسن تو چو زخما یافت پروبال	طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو
هر روز احترام تو بیش است سوی من	از حد گذشت شوق من و احترام تو
از بس که هست دره سودای تو طلسم	واقف گنشت هیچ کس از گنج راز تو
چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم	چون کس نبود محرم کوی مجاز تو
سرباز زن چو شمع به گازی فرید را	کر سردمی چو شمع بتابد ز گاز تو

غزل شماره ۶۷۸: تادل زد دست پیتاد از تو

تادل زد دست پیتاد از تو	تن به اندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایی خون	چشم من چشمه خون زاد از تو
تادل منده سودای تو شد	نیستم یک نفس آزاد از تو
چند خون دلم کردانی	طافتم نیست که فریاد از تو
لیک فریاد نمی دارد سود	کز زانیم بود باد از تو
تا ز عمرم نفسی می ماند	خاشی از من و بیداد از تو
خاشی به به چنین دل که مراست	شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد	کز نیم من به غمت شاد از تو
شادانیم نباشد که مرا	کار باد تو افتاد از تو
دل عطار چو درد تو نیافت	شد درین واقعیه بر باد از تو

غزل شماره ۷۹ع: ای مرا زندگی جان از تو

ای مرا زندگی جان از تو	زنده بینم همه جهان از تو
به زمین می فروشد و خورشید	هر شب از شرم، پر فغان از تو
گر زبانی دبی به یک سگرم	سگر گویم به صد زبان از تو
دست چون در کمر کنم با تو	که کمر مانبی میان از تو
بارندی و پیش خود خوانی	این چه شیوه است صد فغان از تو
دل ز من بردی و نگفتم هیچ	لیک جان کرده ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل	که مرا هست بیم جان از تو
جان رها کن به من چو دل بردی	کین بدادم ز بیم آن از تو
دعوی صبر چون کنم که مرا	صبر کفر است یک زمان از تو
اثر و صل تو کسی یابد	که شود محو جاودان از تو
تانشانی ز خلق می ماند	نتوان یافت نشان از تو
عاشقان را خط امان دادی	نیست عطار را امان از تو

غزل شماره ۸۰۶: هر زمان شوری دگر دارم ز تو

هر نفس دل خسته تر دارم ز تو	هر زمان شوری دگر دارم ز تو
می بازم تا خبر دارم ز تو	بر بساط عشق تو هر دو جهان
بیچ آبی بر جگر دارم ز تو	خاک بر فرقم اگر جز خون دل
پس چگونه چشم تر دارم ز تو	چون ندارم بیچ آبی بر جگر
زانکه دل خون تابه سردارم ز تو	ز که چشم من تراست از خون دل
هر تویی عشق دگر دارم ز تو	این دل یکتای من شد توبه تو
هم تویی توئی اگر دارم ز تو	نی خطا گفتم که در دل تویی نیست
دل چو خون شد من چه بردارم ز تو	گفته بودی دل ز من بردار و رو
سوز و تفتی تا سحر دارم ز تو	هر شبی چون شمع بی صبح رخت
زرد رویی در بدر دارم ز تو	چون بر آید صبح همچون آفتاب
سوی دردی راه بردارم ز تو	همچو چنکی هر کی در پرده ای

جزو جزوم نوحه کمر دارم ز تو	بمخونی دل پر خروش و تن نزار
تاکی آخر دست بردارم ز تو	ماه رویا کار من از دست شد
دست با غم دگر دارم ز تو	کوه غم بر گیر از جانم از آنک
تاکی آخر دد سردارم ز تو	خنیرای عطار و سرد عشق باز

غزل شماره ۸۱: ای خردرازندگی جان ز تو

ای خردرازندگی جان ز تو	بندگی از عقل و جان فرمان ز تو
هر زمان قسم دل پر دامن	صد هزاران در دبی دمان ز تو
گر ز من جان می بری از یک سخن	باز یابم بی سخن صد جان ز تو
من نیم امه زشتی ز من	تو نه ای امه احسان ز تو
پای از سر کرده سر از پای چرخ	مانده بس حیران و سرگردان ز تو
قطره اشکم که آن را نیست حد	هست در هر قطره صد طوفان ز تو
روز و شب بر جان من در دو دریغ	چند بار دبی تو چون باران ز تو
یوسف عمدی برون آمی از حجاب	تا برون آیم ازین زندان ز تو
دزد دزدین و آسمان	چند خواهم داشتن دیوان ز تو
با عدم بر جلد و پیدا باش	تا شود هر دو جهان پنهان ز تو
تو نقاب از چهره برگیری بس است	خلق خود کردند جان افشان ز تو
و ارمان عطار را یکبارگی	تا بسوزد این دل بریان ز تو

غزل شماره ۸۲ع: می روم بر خاک دل پر خون ز تو

می روم بر خاک دل پر خون ز تو	زاوراهم دوروز افزون ز تو
دو عالم نیست کاری با کسم	کز همه کس فارغم بیرون ز تو
تابه کی بردنم در انتظار	صد هزاران چشم چون کردون ز تو
چند ریزم از سیریک یک مژه	بجوباران اشک بر هامون ز تو
تو باز از نازش بزنک حال	تا نازد اشک من گلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل	تا بگردند اهل دل در خون ز تو
می فرود آید به جان غلغلم	هر نفس صد در دیکر کون ز تو
گر تو یک دردم را معجون کنی	کی کنم با خاک و خون معجون ز تو
رحم کن زین بیش زنجیرم کش	زانکه بس زار است این مجنون ز تو
وصل تو هرگز نیاید بهیچکس	من طمع چون دارم آن اکنون ز تو
لیک کی کرد و امیدم منقطع	هر دم صد وعده موزون ز تو

یک رهم یگرنگ کردان در فنا
چند کردم همچو بوقلمون ز تو

تافرید از خویش بی اثبات گشت
محو شد در عالم همچون ز تو

غزل شماره ۸۳: برخاست شوری در جهان از زلف شورا نکیز تو

برخاست شوری در جهان از زلف شورا نکیز تو	بس خون که از دلبا بریخت آن غمزه خون ریز تو
ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرابی خویشتن	شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو
دراهِ تو از سرکشان فی یادمانده فی نشان	چون کس نماند از جهان تا کی بود خون ریز تو
شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی بر من سجل	از حد گذشت ای جان و دل در دمن و پر بهیز تو
آنها که مردان رهند از شوق تو جان می دهند	شیران همه کردن نهند از بیم دست آویز تو
از شوق روی چون مهت کردن کشان در گمت	چون مرغ بسمل در هست مست از خط نو خیز تو
بی روی تو ای دل کسل دمانده پای به گل	عطار شد شوریده دل از چشم شورا نکیز تو

غزل شماره ۸۴: ای جلوه کر عالم، طاوس جمال تو

سر سبزی و شب رنگی و صف خط و خال تو	ای جلوه کر عالم، طاوس جمال تو
دردق و ورم مانده از رشک حلال تو	بدری که فروشد زو خورشید به تاریکی
پرورده به زیر پر سیمغ جمال تو	صدمرد چو رستم را چون بچه یک روزه
تا بو که به دست آرد یک ذره وصال تو	زان دکلند خود را خورشید به هر روزن
نرسد به رخ خوب خورشید مثال تو	مه گر چه به روز و شب دوا به همی تازد
خود هم تک برق آمد شب رنگ خیال تو	گفتم ز خیال تو رنگی بودم یک شب
کشتن شودم واجب از گفت محال تو	گفتی که تو را از من صبر است اگر خواهی
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو	عطار به وصفانی گر چه به کمال آمد

غزل شماره ۸۵: ای دل و جان کاملان، کم شده در کمال تو

عقل همه مقربان، بی خبر از وصال تو	ای دل و جان کاملان، کم شده در کمال تو
هجره خزار عالم است آینه جمال تو	جمله تویی به خود نگر جمله بسین که دایما
هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو	تا دل طالبانت را از تو دلالتی بود
نیست مجال نکته ای در صفت کمال تو	جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد
پشت خمیده می رود در غم کوشمال تو	چرخ رونده قرن بابی سرو پای در هست
هر که دمی جلاب خورد از قبح جلال تو	تا بادش نشان و نام از دو جهان بریده شد
ز آنکه وجود کم کند خلق در اتصال تو	مانده اند دور دور اهل دو کون از ر هست
تاب خمش عاشقان تر شود از زلال تو	خمش شدیم بر زمین پرده ز روی بر فلکن
رد کنش که در سخن هست زبانش لال تو	گر چه فرید در جهان هست فصیح تر کسی

غزل شماره ۶۸۶: ای غذای جان مستم نام تو

ای غذای جان مستم نام تو	چشم عظم روشن از انعام تو
عقل من دیوانه جانم مست شد	تا چشیدم جرعه ای از جام تو
شش جهت از روی من شد، بچو زر	تا دیدم سیم هفت اندام تو
حلقه زلف تو ام دامی نهاد	تا به حلق آویختم در دام تو
دشنه چشمت اگر خونم بریخت	جان من آسوده از دشنام تو
گفته بودی کز تو ام بگرفت دل	جان بده تا خط کشم در نام تو
منظر منشته ام تا درسد	از پی جان خواستن پیغام تو
وعده دادی بوسه ای و تن زدی	تا شدم بی صبر و بی آرام تو
وام داری بوسه ای و از تو من	بیشتر دل بسته ام در وام تو
وام نگذاری و گویی بکشت	از تقاضای بی بهنگام تو
بوسه در کامت نکه دار و مده	گر بدین بر خواهد آمد کام تو
کی چو شمعی سوختی عطار دل	گر نبودی، بچو شمعی خام تو

غزل شماره ۸۷: ای جگرکوشه جانم غم تو

شادی هر دو جهانم غم تو	ای جگرکوشه جانم غم تو
غم تو دوا نشانم غم تو	به جهانی که نشان نیست از تو
زود بر ماند از آنم غم تو	کز زمره کانت جراحت رسد م
بس بود مرهم جانم غم تو	زان جراحت چه غم باشد از آنک
ای همه سود و زیانم غم تو	حمله سود و زیانم غم تو ست
که فرو بست زبانم غم تو	ز غمت با که بر آرم نفسی
نزد هیچ امانم غم تو	گفتم آهی کنم از دست غمت
کرد انگشت زانم غم تو	گر چه پیش آدم انگشت زنان
همه پیدا و نهانم غم تو	هست در هر دو جهان تابه ابد
در باید ز میانم غم تو	کرد آید به کنار تو فرید

غزل شماره ۶۸۸: ای غنچه غلام خنده تو

ای غنچه غلام خنده تو	سرو آزاد بنده تو
انقاد سر هزار سرکش	از طره سر کلنده تو
گلهای بهار نیم مرده	از نرکس نیم زنده تو
خورشید گرفته لوح از سر	بر سر چو قلم دهنده تو
من کشته و غم کشته من	تو دلکش و دل کشته تو
زان است شفق که طوطی چرخ	در خون کرد و ز خنده تو
چون سایه د آفتاب نرسد	کی در تور سد رونده تو
عطارد به هر پری که پرد	دانی که بود پرنده تو

غزل شماره ۸۹: آنچه با من می‌کند سودای تو

آنچه با من می‌کند سودای تو	می‌کشم چون نیست کس همتای تو
با خیالی آمد از خجلت حلال	پیش بدر عارض زیبای تو
بر کشاید کار هر دو کون را	یک کره از زلف غبرسای تو
تو ز خون پوشیده قوس قائم	از خدنگ زر کس رعنائی تو
بیچ کارم نیست جز جان کاستن	بر امید لعل جان افزای تو
جای آن داری که صد صدر را کشند	لیک بر یک جای یک جای تو
تو چو شمع وین جهان و آن جهان	راست چون پروانه ناپروای تو
کی رسم من بی سروپاد تو زانک	بی سروپای است سرتاپای تو
صد هزاران قرن باید خورد خون	تا تو انم کرد یکدم رای تو
کی تو انم پخت سودای تو من	هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام	هم نکردد پخته یک سودای تو
دم فرو بست از سخن اینجا فرید	تا کند غواصی دریای تو

غزل شماره ۹۰: ای دلم مستغرق سودای تو

ای دلم مستغرق سودای تو	سر مه چشم ز خاک پای تو
جان من من عاشقم از دیرگاه	عاشق یاقوت جان افزای تو
مانده کرده عالمی دل دیده را	قند آن ز کس رعنائی تو
گر چنین زیبا بودی عارضت	دل بودی این چنین شیدای تو
صد هزاران جان عاشق هر نفس	باد ایثار رخ زیبای تو
از دل من جوی خون بالا گرفت	تا بدیدم قامت و بالای تو
نیست یک ذره تو را پروای خویش	زان شدم یکباره ناپروای تو
دست گیر آخر مرا از بی دلی	غرقه گشتم در بن دریای تو
باتومی باید به کام دل مرا	تا بگویم قصه سودای تو
قصه عطار چون از سرگذشت	عرضه خواهد داشتن بر برای تو

غزل شماره ۹۱ع: اسی دل بتلای من شیفتهٔ هوای تو

ای دل بتلای من شیفتهٔ هوای تو	دیده دلم بسی بلا آن همه از برای تو
رای مرا به یک زمان جمله برای خود مران	چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو
نی ز برای تو به جان بار بلای تو کشم	عشق تو و بلای جان، جان من و وفای تو
باد جهان بی وفادشمن من ز جان و دل	گر نکنم زدوستی از دل و جان هوای تو
پرده ز روی بر فلک زانکه ماند تا بد	جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو
جان و دلی است بنده را بر تو فشانم اینکه هست	نی که محقری است خود کی بود این سزای تو
چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا	گاه و به گاه نیستی سرمه ز خاک پای تو
گر سیری به دلبری از سر زلف جان من	زنده شوم به یک نفس از لب جانفزای تو
هست ز مال این جهان تقدیرید نیم جان	می پذیری این از و پس چه کند برای تو

غزل شماره ۹۲: چون نیست کسی مرابه جای تو

چون نیست کسی مرابه جای تو	ترک همه گفتم از برای تو
نور دل من ز عکس روی تو ست	تاج سر من ز خاک پای تو
خوش خوش بر بود جان شیرینم	شیرینی لعل جانفرای تو
بر داز سرد لبری دل مسم	مخموری چشم دلربای تو
خون دل من برینختی یعنی	یک بوسه بس است خونهای تو
نی نی که مراد بیج می آید	آن بوسه تو را به ناسنرای تو
از جور چو من کسی چه بر خیزد	عطار ندید کس به جای تو

غزل شماره ۹۳: ای سیه کر سپیدکاری تو

ای سیه کر سپیدکاری تو	سرخ رویی و سبزداری تو
من به جان سوختم بگو آخر	باشب و روز در چه کاری تو
روز به کار تو کی توانم برد	زانکه بس بوالعجب محاری تو
کار ما را قرار می ندی	دلبری سخت بی قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را	زانکه هم رنگ روزگاری تو
غم من خور که غم بخورد مرا	راستی نیک عملکاری تو
زان سبب شادمانی از غم من	که ازین غم خبر نداری تو
بلبل شخ عشق عطار است	کر به خوبی گل بهاری تو

غزل شماره ۹۴ع: کرچنین سگدل بانی تو

کرچنین سگدل بانی تو	وہ کہ بس خون بابرانی تو
چہ بلایی بر اہل روی زمین	از بلاہای آسانی تو
از تو صد قنہ در جہان افتاد	قنہ جملہ جہانی تو
قنہ بر خیر و آن زمان کہ سحر	فرق مشکین فرو فشانی تو
دہن عقل باز ماند باز	چون در آیی بہ خوش زبانی تو
ہمہ اہل زمانہ دل بہنند	بر امید کی کہ دلستانی تو
خط نویسی بہ خون ما چو قلم	سرکشان را بہ سرودانی تو
سرکرانی و سرکشی چہ کنی	کہ سبک روح تر از آنی تو
بادہ ناخوردہ از من بیدل	با من آخر چہ سرکرانی تو
چشم من طاہرت ہی میند	کر چہ از چشم بد نہانی تو
اگر از من کنار خواہی کرد	روز و شب در میان جانی تو
گلی از گلستانت باز کنم	کہ بہ رخ ہجو گلستانی تو

شکری از لب تو بر بایم که به لب چون شکرستانی تو
خون فشانند عاشقان بر خاک چون زیا قوت در فشانی تو
چند آخربه خون نویسی خط بیچ خط نسیمی ندانی تو
دل عطار در غمت ریش است مرهمی کن اگر توانی تو

غزل شماره ۹۵: دلاچون کس نخواهد ماند ایم هم نمائی تو

دلاچون کس نخواهد ماند ایم هم نمائی تو	قدم در نه اگر هستی طلب کار معانی تو
گرفتیم صد هزاران علم در مویی بدانستی	چو مرکب سایه اندازد سر مویی چه دانی تو
چو کاست بر نمی آید به ناکامی فرو ده تن	که در زندان ناکامی نیایی کامرانی تو
به چیزی زندگی باید که بود زین جهان لبد	که تا چون زین جهان رفتی بدان زنده بمانی تو
وگر زنده به دنیا باشی ای غافل در آن عالم	بمانی مرده و هرگز نیایی زندگانی تو
اگر تو پروبال دینی و عقبی بیندازی	خطابت آید از پیشان که هر چه آن جستی آنی تو
بلی هر دم پیامت آید از حضرت که ای محرم	چو حی لایموتی تو چرا بر خود نخوانی تو
چو گشتی زین خطاب آگاه جانت را یقین کردد	که سلطان جهان افروز دار الملک جانی تو
زهی عطار کنز بحر معانی چون مدد داری	توانی کرد هر ساعت بسی کوهر فشانی تو

غزل شماره ۶۹۶: ای جهانی پشت کرم از روی تو

میل جان از هر دو عالم سوی تو	ای جهانی پشت کرم از روی تو
مردم آن نرکس جادوی تو	صد هزاران آدمی راره بزد
آب روی عاشقان ابروی تو	لاابالی وار خوش بر خاک ریخت
هر یکی را شیوه ای در کوی تو	سهر برون کن تا بسینی عالمی
پای کوبان جان دهم بر روی تو	دست دور از روی تا پروانه وار
تا شوم از جان و دل هندوی تو	ترکتازی کن بتا بر جان و دل
عطر جان آید نصیب از موی تو	هر شبی وقت سحر عطار را

غزل شماره ۹۷: ای خم چرخ از خم ابروی تو

ای خم چرخ از خم ابروی تو	آفتاب و ماه عکس روی تو
تابه کوی عقل و جان کردی گذر	معتکف شد عقل و جان در کوی تو
کی دهد آن راکه بویی داده ای	هر دو عالم بوی یکتا موی تو
در میان جان و دل پنهان شدی	تا نیاید هیچ کس ره سوی تو
چون تویی جان و دلم را جان و دل	من ز جان و دل شدم هندوی تو
عشق تو چندان که می سوزد دلم	می نیاید از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون	تا بد عطار در پهلوی تو

غزل شماره ۶۹۸: ای دو عالم پر تویی از روی تو

جنت الفردوس خاک کوی تو	ای دو عالم پر تویی از روی تو
بیچ و جی نیست الاروی تو	صد جهان پر عاشق سرگشته را
دور از روی تو با هر موی تو	صد خزارن قصه دارم دردناک
تا توان کردن محابی سوی تو	کو باید گشت از دید و کون
ترک کردون تا که شه هندوی تو	یافت هندو خان لقب بر خوان چرخ
تیریک یک غمزه جادوی تو	پشت صد صد پهلوان می بشکند
تا کمان برزه کنم ز ابروی تو	دی مرا خواندی به تیر غمزه پیش
کان کمان هم هست بر بازوی تو	خود سپر بکندم و بگریختم
زانکه دیدم سنگ در پهلوی تو	نه ز تو بگریختم از بیم سنگ
در فشان چون حلقه لؤلؤی تو	شد زبان در وصف تو عطار را

غزل شماره ۶۹۹: ای دو عالم یک فروغ از روی تو

ای دو عالم یک فروغ از روی تو	هشت بخت خاک بوس کوی تو
هر دو عالم را دین چاه حدوث	تا بد جلالتین یک موی تو
هر دو عالم کرچه عالی افتاد	یک سرموی است پیش روی تو
در هست تا حشر دو سر گشته اند	روز رومی و شب هندوی تو
بس که بر پهلوی بگردید آفتاب	تا شود یک ذره هم زانوی تو
پس برفت و دید و روی آن ندید	کونند از بیم گامی سوی تو
آفتاب آخر چه بنجد چون دو کون	ذره است آنجا که آید روی تو
چون سنگستی چرخ کردان را کمان	کی تواند گشت هم بازوی تو
جان خود از اندیشه تو محو گشت	چون شود اندیشه هم پهلوی تو
حقه گردون چرا پر لولوی است	از فروغ حقه لولوی تو
صد هزاران جادوان را صف شکست	یک مژه از زرخس جادوی تو
همچو ابروی تواش چشمی رسید	چشم هر که افتاد بر ابروی تو

شعر بس نیکو از آن گوید فرید کو بوخت از روی بس نیکوی تو

غزل شماره ۷۰۰: جانابوخت جان من از آرزوی تو

جانابوخت جان من از آرزوی تو	دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بنده به ره بر گرفته ای	تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مشک در حجاب شدی در میان جان	تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
کشتی چون گنج زیر طلسم جهان نهان	تا جز تو هیچ کس نبرده ره به سوی تو
در غایت علوی تو ارواح پست شد	کو دیده ای که در نظر آرد علوی تو
دروادی غم تو دل مستندما	خالی بود یک نفس از جستجوی تو
بیار جست و جوی تو کردم که عاقبت	عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو
از بس که انتظار تو کردم به روز و شب	عطار را بوخت دل از آرزوی تو

غزل شماره ۷۰۱: ذره‌ای نادیده کنج روی تو

ذره‌ای نادیده کنج روی تو	ره‌بزد بر ما طلسم موی تو
گشت رویم چون مکارستان ز اشک	ای مکارستان جانم روی تو
هست خورشید رخت زیر نقاب	جمله ذات چشما روی تو
دردون چون نافه آهوی حسن	خون جان با مشک شد بر بوی تو
شیر گردون جامه می پوشد کبود	از سواد چشم چون آهوی تو
آسمان را چون زمین در حقه کرد	آرزوی حقه لیلی تو
هندویم هندوی زلفت را به جان	گر توان شد هندوی هندوی تو
چون ز چشمت تیر باران در رسید	طاق افتادیم از ابروی تو
نی که بنمودیم صد سحر حلال	در صفات نرگس جادوی تو
خاک خواهم گشت تابادی مرا	بو که برساند به خاک کوی تو
نی ز چون من خاک کردی از دلت	گر مرا بادی رساند سوی تو

چون کند از تو کسی پهلوتی چون همی هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز ای فرید کین کانی نیست بر بازوی تو

غزل شماره ۷۰۲: ای مقع پوش در خار شو

ای مقع پوش در خار شو	بامغان مردانه اندر کار شو
چند ازین ناموس و ترویر و نفاق	توبه کن زین هر سه و دین دار شو
یا برو از حلقه مردان دین	در میان حلقه کفار شو
یا منادی کن انا الحق در جهان	چون انا الحق گفته شد بر دار شو
چون نه ای در کفر و در ایمان تمام	کسیر ز ناری و در خار شو
چون حضورت نیست در مسجد می	بی مقع کرد و باز نار شو
عاجزی در دین و زهد خویشان	خنیز و زین دین تپی بنیرار شو
چند باشی در حجاب خویش تو	عالم تجرید را عطار شو

غزل شماره ۷۰۳: ای دل به میان جان فرو شو

ای دل به میان جان فرو شو	در حضرت بی نشان فرو شو
تاکی کردی به کرد عالم	یک بار به قعر جان فرو شو
گرمی خواهی که گل شود دل	کلی به دل جهان فرو شو
دریا که تو را به خوشتن خواند	نعره زن و جان فشان فرو شو
چون نیست به جز فرو شدن روی	صد سال به یک زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا	تو نیز دین میان فرو شو
گر بر تو فشانند آستین یار	سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت	مردانه در امتحان فرو شو
تاکی کردی به کرد هر کس	در هر چه دی در آن فرو شو
کرد دروش تو نیست سودی	دل خوش کن و در زیان فرو شو
چون نیست یقین که محض جانی	دم در کش و در گمان فرو شو
گر پنهانی بر آبی پیدا	وریدانی نهان فرو شو

در بعد به رایگان فرو شو	گر نیست به عز قرب راهست
باری برو و چنان فرو شو	گر توانی چنین فرو شد
بر خیز و به لاکان فرو شو	عطار چه در کان نشستی

غزل شماره ۷۰۴: در کنج اعتکاف دلی بردبار کو

بر کنج عشق جان کسی کاگلار کو	در کنج اعتکاف دلی بردبار کو
یک صوفی محقق پر میرکار کو	اندر میان صفه نشینان خاتقاه
یک پیرکار دیده و یک مردکار کو	در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه
بر آتش سماع دلی بی قرار کو	در حلقهٔ سماع که دریای حالت است
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو	در رقص و در سماع ز هستی فاشده
بی زرق و بی نفاق یکی خرقة دار کو	خالص برای سه ازین زنده جاگلان
زین پیش بوده اند دین روزگار کو	مردان مرد و راه نمایان روزگار
مردی تمام پاک رو و اختیار کو	دروادی محبت و صحرائی معرفت
بر مرکب توکل و تقوی سوار کو	اندر صف مجاهده یک تن ز سروران
وز سائقان پیشرو آخر غبار کو	سرکشته مانده ایم دین راه بی کران
جز در دون سینه تورار هکذا ر کو	عطار سوی کوهر آن بحر موج زن

غزل شماره ۷۰۵: دوش در آمد ز درم صبحگاه

دوش در آمد ز درم صبحگاه	حلقه زلفش زده صف کرد ماه
زلف پریشانش سکن کرده باز	کرده پریشان سکنش صد سپاه
از سر زلفش به دل عاشقان	مرده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و در دیم داد	تا دلم از درد بر آورد آه
گفت رخم بین که کر از عشق من	توبه کنی توبه بتر از گناه
گفتمش ای جان چکنم تا مرا	زین می نوشین بدی گاه گاه
گفت ز خود فانی مطلق باش	تا بری زو بدین دستگاه
گر بخور زنت به مترس از وجود	کر چه بکردی تو نکردی تباه
آهو چینی چو گیاهی خورد	در سکنش مشک شود آن گیاه
مات شوار شاه همه عالمی	تا بری از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز	کی برسد تا شود مات شاه
گفتمش از علم مرا کوه هست	کس نتواند که کند کوه گاه

گفت که هر چیز که دانسته‌ای	بجمله فروشوی به آب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد	بر دل و جانت بکشایند راه
یوسف قدسی تو و ملک تو مصر	بهد بر آن کن که بر آبی ز چاه
تا سر عطار نگرود و چو کوی	از مه و خورشید نیاید کلاه
هر که درین واقعه آزاد نیست	کو برو و خرقه ز عطار خواه

غزل شماره ۷۰۶: شب راز تیغ صبحدم خون است عذارینخته

شب راز تیغ صبحدم خون است عذارینخته	اینک بین خون شفق در طشت مینارینخته
لالای شب در هر قدم لؤلؤ بر آورده بهم	وز یک نیم صبحدم لؤلؤ می لالارینخته
خوشید ز رکش تافته زر بخت عیسی بافته	ز نار زرین یافته زر بر میجارینخته
مطرب ز دیوان فرح پروانه را آورده صح	ساقی شراب اندر قح از حوض حورارینخته
موسی کف عیسی زبان فرعون بی کرده روان	ز نار زلفش هر زمان صد خون ترسارینخته
ساقی به گردش سر کران زرین نطاقی بر میان	وز شرم اواز گمشان جو جو چو جوارینخته
ما کرده از مستی همی بر جام ساقی جان فدی	وز دیده تا تحت الشری عهد ثریارینخته
از تابی سر تافته صد توبه بر هم بافته	چون بوی زلفش یافته می بر مصلا رینخته
چون قطره دیاکش ز بون اشک وی از دیافزون	دریای دل یک قطره خون یک قطره دیارینخته
آنجا که قومی همش می می دهند از پیش و پس	طاوس جان با چون کس بال و پر آنجا رینخته
جان غرقه سودای دل تن نیز ناپروای دل	عطار از دریای دل صد گنج پیدارینخته

غزل شماره ۷۰۷: صد قلزم سیاب بین بر طارم زر ریخته

صد قلزم سیاب بین بر طارم زر ریخته	صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته
مهرخ نموده از سبک ماهی شده مهر را شبک	هر دم شتر مرغ فلک از سینه اکلر ریخته
نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران	بکسته عقد دختران وز عقد کوهر ریخته
صبح آمده با جام جم چون شیر با زرین علم	در حلق صبح مشک دم صد یضه غبر ریخته
مطرب ز بانگ ارغنون کرده حریفان را زبون	ساقی ز جام لاله کون خون معطر ریخته
چون گل بتان سیم بر برگ نهاده جام زر	هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
سیمین بران بسته میان می کرده در جام کیان	پسته کشاده ساقیان وز پسته شکر ریخته
هر سیم تن از تف می، رقاص گشته زیر خوی	می مرغ جان را ز پر پی، هم بال و هم پر ریخته
عطار باستان خوش صافی دل است و در دکش	وز خاطر خورشید و ش آب زر تر ریخته

غزل شماره ۷۰۸: ای آتش سودای تو دود از جهان انگلیخته

ای آتش سودای تو دود از جهان انگلیخته	صدیل خونین عشق تو از چشم جان انگلیخته
ای کار دل ناساخته نگاه بردل تاخته	برقع ز روی انداخته وز دل فغان انگلیخته
تو، بچو مست سرکشی افکنده در جان مفرشی	سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگلیخته
که دام زلف انداخته که تیغ مرغان آخته	صد حیل زین بر ساخته صد قنّه زان انگلیخته
اندیشه تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس	بس مرغ جان رازین هوس از آشیان انگلیخته
عطار اندر ذکر خود و ز نکته های بکر خود	کرد سمند فکر خود، از آسمان انگلیخته

غزل شماره ۷۰۹: اسی چشم بدر بر قعی بر روی ماه آویخته

ای چشم بدر بر قعی بر روی ماه آویخته	صدیوسف گم گشته راز لفت بر چاه آویخته
ماه است روی خرم ت دامن است زلف پر خمت	دلها چون مرغ اندر غمت از دالگاه آویخته
فرش بقا انداخته کوس فنا نواخته	منیران غمت ساخته پیش سپاه آویخته
مردان ره را بار بار لب زده سمارها	پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته
شمع طرب افروخته تار از شمع آموخته	دل بی جنایت سوخته جان بی گناه آویخته
ای داده در دلهاندا، تا کرده دلها جان فدا	سرهای پیران هدی بر شاخ راه آویخته
آن خواجه روز جزا، بر چار سوی کسریا	از بهر دست آویند زلف سیاه آویخته
ابلیس را حالی عجب در بحر حرمان خشک لب	از بهر یک ترک ادب از سجده گاه آویخته
عطار این تفصیل دان وین قصه بی تاویل دان	عالم یکی فنیل دان، ز ایوان شاه آویخته

غزل شماره ۷۱۰: ای بخت حقه گمربسته

ای بخت حقه گمربسته	دنت شور در شکر بسته
طوطیان خط تو پیش شکر	بال بکشاده و کمر بسته
خفت از پسته تو بر رسته است	هست بر رسته تو بر بسته
زان خط سبز برخ زردم	خون دل جمله چون جگر بسته
عاشق از جان به صد هزاران دل	در تو هر دم دلی دگر بسته
هر که از تو کشیده مویی سر	دستش از موی باز بر بسته
به شکر خنده بردن بکشا	که کره کس نذیر بر بسته
تابه کی، بهیچ حلقه برد تو	سر زخم دایم و تو در بسته
نظری کن دلم مسوز که هست	کار جانم در آن نظر بسته
کمترم سوزاگر نه فاش کنم	مگر تو چنند مگر سربسته
چشم عطار سیل بکشاده	دل ز بهر تو در خطر بسته

غزل شماره ۷۱۱: ای ذره ای از نور تو بر عرش اعظم تافته

ای ذره ای از نور تو بر عرش اعظم تافته	از عرش اعظم دکنز بر هر دو عالم تافته
آن ذره ذیت شده خورشید خاصیت شده	سر تا قدم نیت شده بر جان آدم تافته
اولاد پیدا آمده خلقی به صحرای آمده	پس بی محابا آمده بر پیش و بر کم تافته
یک موی تو در صبحدم بر گاو و آهوز در قم	منگ است یا عنبر بهم موی تو بر هم تافته
بر عاشقان روی تو بر سالکان کوی تو	در پر تو یک موی تو کاری است معظم تافته
عکس رخت از نه فلک بگذشته تا پشت سماک	بی واسطه بر یک به یک نوری مسلم تافته
که جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را	گاهی دل عطار را عشقت به یک دم تافته

غزل شماره ۷۱۲: ای روی، همچو ماهست یک پرده بر گرفته

ای روی، همچو ماهست یک پرده بر گرفته	جان های بی قراران فریاد گرفته
در پیش نور رویت پیران شست ساله	با صد هزار خجالت ایمان ز سر گرفته
عشقت به دلربایی بکشاده دست بر ما	نگاه جان و دل را بس بی خبر گرفته
دل حردم از فراق دغی دگر کشیده	جان حردم از کجالت را بی دگر گرفته
از بس که رهنماند از رهت ز غیرت	هر ذره ذره تو صد راه بر گرفته
چون آفتاب رویت بر جان کند پرتو	عشقت به جان رسیده دل را به دگر گرفته
عشق تو چون بای پر بر کشیده از هم	جان های عاشقان را در زیر پر گرفته
مستان عشق هر شب، همچون صبح خیزان	بر آرزوی رویت راه سحر گرفته
آنجا که حسن رویت بوی نمک نموده	صحرای حرد و عالم خون جگر گرفته
عطار در غم تو شادی حرد و عالم	هم از نظر کنده هم مختصر گرفته

غزل شماره ۷۱۳: ای دل اندر عشق، دل در یارده

ای دل اندر عشق، دل در یارده	کار او کن جان و دل در کارده
چند باشی در حجاب خود نمان	دلبرت صدمبار آمد بارده
یابرو کر مؤمنی اسلام آر	یا بیا کر کافری اقرارده
خون خوری بر روی آن دلدار خور	خون دبی بر روی آن دلدارده
آرزوهای تو بت های تواند	جمله بت مات بردیوارده
پس در آتش چون خلیل بت شکن	جانت را شایستگی یارده
ساقیا خنجر را بکشای در	عاشقان را با ده ابرارده
زاهدان را از وجود خویشتن	وارهان و دردی بخارده
چند پوشی دلق دام زرق را	دلق پوشان را کنون زنارده
چون شود سایه ره جان تو	اهل دل را تحفه چون عطارده

غزل شماره ۷۱۴: ساقیا کر پنجه ای می خام ده

ساقیا کر پنجه ای می خام ده	جان بی آرام را آرام ده
خنیز و بز می در صبحی راست کن	یک صراحی باده مارا وام ده
صبح پیداکشت و شب اندر شکست	خفتگان مست را دشنام ده
چون بخوابی ریخت به چون گل ز بار	بار کم کش باده گلفام ده
به چو گل شو باده گلفام نوش	به چو بلبل سوی گل پیام ده
داد خود بستان که ایام گل است	یا نه خوش خوش داد این ایام ده
گر سراسر نیست دردی در فکن	نیم مستان را سپایی جام ده
چون اجل دامی گلو گیر آمده است	چون در آید وقت تن در دام ده
خاطر عطار سودا می پزد	سوخت از غم بین شرابش خام ده

غزل شماره ۷۱۵: سرپا برهنگانیم اندر جهان فزاده

سرپا برهنگانیم اندر جهان فزاده	جان را طلاق گفته دل را به باد داده
مردان راه بین را در کبر کی کشیده	رندان ره نشین را میخانه در کشاده
با گوشه ای نشسته دست از جهان بسته	در پیش درنویشان برپای ایستاده
اندر میانستان چندان گناه کرده	کز چشم خلق عالم یکبارگی فزاده
هر جا که مفلسان را جمعیتی است روزی	ماییم جان و دل را اندر میان نهاده
ما خود که ایم ما را خون ریختن حلال است	رهن شدن ما را مستی حرام زاده
ز بهار الله تا کی ز کفر و ایمان	که روی سوی قبله که دست سوی باده
نه مؤمنم نه کافر که اینم و که آنم	رفتم به خاک تاریک از هر دو خرپاده
عطار اگر دگر ره در راه دین در آیی	دل بایدت که گردد از هر چه هست ساده

غزل شماره ۷۱۶: دوش آمد زلف تاب داده

دوش آمد زلف تاب داده	جان رازدوب شراب داده
صد تنه آتشین جگر را	از چشمه خضر آب داده
زان روی که ماه سایه اوست	صد نوره آفتاب داده
هر که از لب او سوال کرده	صد شناس جواب داده
زان باده که جان خراب او بود	جامی به دل خراب داده
چون مست شده دل از شرابش	اوراز جگر کباب داده
عطار در آتش فراقش	تن در غم واضطراب داده

غزل شماره ۷۱۷: جانا منم ز مستی سرد جهان نهاده

جانا منم ز مستی سرد جهان نهاده	چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو، همچو آفتابی تابنده از همه سو	من، همچو ذره پشست جان در میان نهاده
من چون طلسم و افنون بیرون کنج مانده	تو در میان جانم کنجی نهان نهاده
کریک گهر از آن کنج آید پدید بر من	بني مرا ز شادی سرد جهان نهاده
داغ غم تو دارم لیکن چگونه گویم	مهری بدین عطیمی بر سر زبان نهاده
از روی، همچو ماهیت بر کیر آستینی	سرچند دارم آخر بر آستان نهاده
عطار را چو عشقت تقدیر یقین عطا داد	این ساعت است و جانی دل بر عیان نهاده

غزل شماره ۷۱۸: ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده	یک برق عشق جسته صد سد آب برده
بر نطع کامرانی نور رخت به یک دم	دست هزار عذرا از آفتاب برده
چندین هزار عاشق بروی تو دین ره	در خاک و خون فاده سرد تقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت	پس دل بده که او را مست خراب برده
شرمت ہی نیاید کاندرا چنین مقامی	مردان به سردویدہ تو سربہ خواب برده
عطار را دین ره اندر حجاب ره نیست	گر چه دلی است او را پی با حجاب برده

غزل شماره ۷۱۹: ترسایچه ای دیدم ز نار کمر کرده

ترسایچه ای دیدم ز نار کمر کرده	در معجزه عیسی صد درس زبر کرده
بازلف چلیپاوش بنشته به مسجد خوش	وز قبله روی خود محراب دگر کرده
از تخته سیمینش یعنی که بنا کوشش	خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
از جادویی چشمش برخاسته صد غوغا	تا بر سر بازاری یکبار گذر کرده
چون مه به کله داری پیروزه قبابه	ز نار سر زلفش عشاق کمر کرده
روزی که زبک کردن بگرفت دلش کلی	بگذاشته دست از بد صد بار بتر کرده
صد چشمه حیوان است اندر لب سیرابش	وین عاشق بی دل رابس تشنه جگر کرده
دوش آمد پیرماد صومعه بد تنها	گفت ای ز سر عجبی در خویش نظر کرده
از خویش پرستیدن در صومعه بنشته	خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگریخته نفس تو از یار ز نامردی	چون بار کران دیده از خلق حذر کرده
بر خیزی اگر مردی در شیوه ما آبی	تا شیوه ما بینی در سنگ اثر کرده

صد زاهد خود بین را باد امن ترک کرده	یک دردی در دما در عالم رسوایی
و امحاه بسین خود را از حلقه به در کرده	در حلقه چو دیدی خود دردی خور و مستی کن
مینانی سپر خود صد نوع سمر کرده	چون کوری قریان عطار عیان دیده

غزل شماره ۷۲۰: ای یک کرشمه تو صد خون حلال کرده

ای یک کرشمه تو صد خون حلال کرده	روی چو آفتاب ت ختم جال کرده
نیکویی که هرگزنی روز دیدنی شب	هر سال ماه رویت باماه و سال کرده
خورشید طلعت تو ناکه گلنده عکسی	اجسام خیره کشته ارواح حال کرده
ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن	چون روی تو بیدید پشی چو دال کرده
اول چو بدره سیم از نور بدر بوده	و آخر ز شرم رویت خود را حلال کرده
یک غمزه ضعیفت صد سرکش قوی را	هم دست خوش گرفته هم پایال کرده
روی تو مهر و مه را د زیر پر گرفته	با هر یکی به خوبی صد پروبال کرده
زلف تو چون به شبرنگ آفاق در نوشته	خورشید بر کمینه غم زوال کرده
دل راشده پریشان حالی و روزگاری	تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
چون مرغ دل ز زلفت خسته برون زد شد	چندین مراغه در خون زان خط و خال کرده
با آنکه بوی وصلت نه دل شنید و نه جان	ما و دلی و جانی وقت وصال کرده
کویاترین کسی را کو تیرمین تر آمد	خط تو چشم بسته حال تو لال کرده

شعر فرید کرده شرح لب توشیرین تا اوبه وصف چشمت سحر حلال کرده

غزل شماره ۷۲۱: ای ز سودای تو دل شیدا شده

ای ز سودای تو دل شیدا شده	ز آتش عشق تو آب مانده
عاشقان در جست و جویت صد هزار	تو چو دری در بن دیا شده
از میان آب و گل برخاسته	در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو	خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش	خود به عشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویشان در آینه	بر جمال خویشان شیدا شده
ماه به پروانه پر سوخته	تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر ملک مصر و سلطنت	دیده یعقوب نایبنا شده
کم شدم در جست و جویت روز و شب	چند بازت جویم ای کم نشده
چون دل عطار در عالم دلی	می بینم از تو خون بالا شده

غزل شماره ۷۲۲: ای هردمان زیادت بر عسل شده

ای هردمان زیادت بر عسل شده	در هر زبان خوشی لب تو مثل شده
آوازه وصال تو کوس ابد زده	مشاطه جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پر تو خورشید روی تو	ارواح حال کرده و اجسام حل شده
جان ما ز راه حلق بر افکنده خویشتن	در حلقه های زلف تو صاحب محل شده
ترک رخت که هندوک اوست آفتاب	آورده خط به خون من و در غل شده
بر تو چون من به دل نکریدم رواندار	آبی که می خورم ز تو با خون بدل شده
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر	وز کافری زلف تو در دین خلل شده
چون دیده ام نزول تو در خون جان خویش	در خون جان خویشتم زین قبل شده
در وصف تو فرید که از چاکران تو ست	سلطان عالم است بدین یک غزل شده

غزل شماره ۷۲۳: ای درس عشقت هر ششم تا روز تکرار آمده

ای درس عشقت هر ششم تا روز تکرار آمده	وی روز من بی روی تو، همچون شب تا آمده
ای مه غلام روی تو کشته ز حل هندوی تو	وی خور ز عکس روی تو چون ذره در کار آمده
ای در سرم سودای تو جان و دلم شیدای تو	کردون به زیر پای تو چون خاک ره خوار آمده
جان بنده شد رای تو را روی دل آرای تو را	خاک کف پای تو را چشمم به دیدار آمده
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می بری	گشتم ز جان و دل بری ای یار عیار آمده
تا نزد عشقت با ختم شش را ز یک شناختم	چون جان و دل در با ختم، مستم به زنهار آمده
ای جزع تو سگر فروش ای لعل تو کوهر فروش	ای زلف تو غنبر فروش از پیش عطار آمده

غزل شماره ۷۲۴: ای ز صفات بست عقل به جان آمده

ای ز صفات بست عقل به جان آمده	از سر زلفت شکست در دو جهان آمده
چشمه آب حیات بی لب سیراب تو	تشنه دایم شده خشک دهان آمده
ز کس خون ریز تو تیر حار یخته	دلشدگان تو را کار به جان آمده
پسته تود سخن تا سگرافشان شده	عقل ز تشویر او بسته دهان آمده
در طلب روی تو کرد جهان فراخ	ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده
عاشقت از جان و دل بادل و جان بر طبق	پیش نار رخت نعره زنان آمده
تادل پر خون من جسته ز وصلت نشان	نام دلم کم شده و او به نشان آمده
چون شده روشن که نیست راه به تو مآبد	جمله عشاق راره به کران آمده
تا که فدا ده ز تو در دل عطار شور	مرغ دلش در قفس در خفقان آمده

غزل شماره ۷۲۵: ای ز شراب غفلت مست و خراب مانده

ای ز شراب غفلت مست و خراب مانده	باسایه خو گرفته وز آفتاب مانده
تا چند باشی آخر از حرص نفس کافر	ایمان به باد داده در خورد و خواب مانده
اندیشه کن تو روزی کین خستگان ره را	که در حجاب بینی که در عذاب مانده
آنجا که تقدار نافذ عیار خواهد	مردان مرد بینی در اضطراب مانده
و آنجا که باز خواهند از جان و دل نشانی	هم دل سیاه بینی هم جان خراب مانده
و آنجا که عاشقان را از صدق باز پرسند	بس عاشق مجازی کا نذر جواب مانده
ای او فاده از ره بکشای چشم و بکمر	پیران راه بین را سرد طناب مانده
عسی پاک رو را از سوزنی گشته	حیران میان این ره چون در خطاب مانده
ترسم که بیج عاشق پیشان ره نبیند	وان ماه رخ بماند اندر نقاب مانده
در بحر عشق دی است از چشم خلق پنهان	ما جمله غرقه گشته وان در در آب مانده
بر آتش محبت از شرح این عجایب	عطار را دل و جان در تفت و تاب مانده

غزل شماره ۷۲۶: در راه تو مردانند از خویش نهان مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده	بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده
در قبهٔ متواری لایعزفم غیری	محبوب ازل بوده محبوب جهان مانده
در کسوت کاد الفقر از کفر زده خیمه	در زیر سواد الوجه از خلق نهان مانده
قومی نه مکنونه بدنه با خود و نه بیخود	نه بوده و نه نابوده فی مانده عیان مانده
در عالم ما و من فی ماشده و فی من	در کون و مکان باتو بی کون و مکان مانده
جانشان به حقیقت کل تشان به شریعت هم	هم جان همه و هم تن فی این و نه آن مانده
چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم	صد دایره عرش آساده نقطهٔ جان مانده
چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته	در بحر یقین غرقه در تیه مکان مانده
فارش از سر هر مویی صد گونه سخن گفته	اما همه از لنگی بی کام و زبان مانده
جمله ز کران عقلی در سیر سبک بوده	و آنکه ز سبک روحی در بار کران مانده
صد عالم بی پایان از خوف و رجاسرون	از خوف شده مویی در خط امان مانده
بشکسته دلیران را از چست سواری پشت	مرکب شده ناپیدا در دست عنان مانده

بفروخته از همت دو کون به یک نان خوش
وز ناخوشی عالم و قوف دو نان مانده
آن کس که نژاد است او از مادر خود هرگز
ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده
تاراه چنین قومی عطار بیان کرده
جانش به لب افتاده دل در خفتان مانده

غزل شماره ۷۲۷: ای جهانی خلق حیران مانده

توبه زیر پرده پنهان مانده	ای جهانی خلق حیران مانده
ما اسیر بند و زندان مانده	توبه عزت بر دو عالم تاخته
شبنمی در زیر طوفان مانده	عشق تو طوفان و جان ما شبنمی
جان ز سودای تو بیجان مانده	تاشده عشق تو در جان معکف
در سواد این بیابان مانده	عاشقان مستغرق تو صد هزار
از وجود خود پشیمان مانده	جان عاشق با وجود عشق تو
در ره تو صد هزاران مانده	همچو عطار آتشین دل خون فشان

غزل شماره ۷۲۸: ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده

ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده	از دیده دور گشته و در دل بمانده
جانا عجب بمانده ام از خود که روز و شب	تو بامنی و من ز تو غافل بمانده
کاری است پر عجب و پوشیده کار تو	باری است او فاده و مثل بمانده
دری نهفته ای توبه دریای عشق در	ما از نیب موج به ساحل بمانده
جان نازیک شراب الست تو تابه حشر	مست او فاده بر سر و در گل بمانده
از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما	نه نقش حق نه صورت باطل بمانده
مردان پاک روز درازی راه تو	بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده
سرکشگان کوی تو را در عتاب تو	وا حسرت از عشق تو حاصل بمانده
حاک سگان کوی تو عطار تا بد	در شرح راه عشق تو مقبل بمانده

غزل شماره ۷۲۹: منم از عشق سرگردان بمانده

چو مستی والد و حیران بمانده	منم از عشق سرگردان بمانده
جدا از صحبت یاران بمانده	امید از جان شیرین برگرفته
بدین سان بی سرو سامان بمانده	سرو سامان فدای عشق کرده
چو کنج اندر زین پنهان بمانده	ز بهرستی جمعی تنگ چشمان
به کنجی در چو زرد کان بمانده	ز تنگ صحبت مثنی کد اطبع
خرد کم کرده سرگردان بمانده	ز عشق خوب رویان بهم جو عطار

غزل شماره ۷۳۰: ای زلف تو دام ماه افکنده

ای زلف تو دام ماه افکنده	ره مینان را ز راه افکنده
ز باد زمانه را سر زلفت	در معرض صد گناه افکنده
دل پیش رخت به جان کمر بسته	جان پیش بخت کلاه افکنده
عشق لب لعل تو هزار آتش	در جان کد او شاه افکنده
خط تو کز پوست خون جان من	در دیده عقل کاه افکنده
در یک ساعت هزار آتش را	رویت به خط سیاه افکنده
تو یوسف عالم و ز نخدانت	دل برده و جان به چاه افکنده
تو خسرو دلبران و روی تو	صد مشعل در سیاه افکنده
دل در سر زلف دلربای تو	باری است به جایگاه افکنده
عطار خوشبای رخت دیده	رخ طرح نهاده شاه افکنده

غزل شماره ۷۳۱: ای روی تو زهر سوری دگر نموده

ای روی تو زهر سوری دگر نموده	لطف تو از کفنی گل کنجی گهر نموده
دریای در عشقت در اصل لطف پاک است	اما نخست بهیت چندین خطر نموده
در قرن با فلک با در راه تو شب و روز	از سربزه پای رفته وز پای سر نموده
طاوس چرخ پشت پروانه وار رفته	وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده
ازد که تو نوری بر جان و دل فاده	وز دل به چشم رفته نور بصر نموده
تو آمده به قدرت و قدرت به فعل پیدا	فعلت به گشت گشته چندین صور نموده
ناکه به دست قدرت بنموده یک اشارت	این یک اشارت تو چندین اثر نموده
چون در دو کون کس را چشم یگانگی نیست	زان صد هزار حسرت اندر نظر نموده
عطار کز بهانش جانی است عاشق تو	از بحر سینه هر دم دری دگر نموده

غزل شماره ۷۳۲: ای جان ماشرابی از جام تو کشیده

سر مست او فدا ده دل از جهان بریده	ای جان ماشرابی از جام تو کشیده
تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده	وی جان ما به یک دم صد زندگی گرفته
مثل تو بیچ کوهر نه دیده نه شنیده	ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم
در زیر دام دنیا بر بوی آرمیده	جان های عاشقانت چون مرغ بال بسته
هم شمع جان نهاده هم صبح دل دمیده	آنجاکه آتش تو بالا گرفته در دل
هم کوه پست گشته هم چرخ در مریده	و آنجاکه عرضه داده عشقت امانت خود
در بست و جوی از جان چندان به سر دویده	کردون ساخورده بویی شنیده از تو
پیران راه بین را بردار ما کشیده	عشقت به لایبالی بر چار سوی عالم
چون مرغ نیم بسل در خاک و خون تنیده	در راه انتظار جان ما ز اشتیاق
وز سختی ره تو کس د تو نارسیده	تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دایم
نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده	ای حق شگرف مرغی کز تو دو کون پرشد
نادیده کرد کویت مردان کار دیده	ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت

یک آه عاشقانت صدر پرده بردیده	تو، همچو آفتابی در پرده مانشته
داده به یک دو گندم و اندوه تو خریده	ای جان ما چو آدم شادی، هشت جنت
یا نور چشم جانی هم جای خود گزیده	در چشم مانیایی کوئی که نور چشمی
وز دل رسیده بویی زان نور سوی دیده	بر جان فتاده نورت وز جان فتاده بردل
زان دوستی نداری بایچ آفریده	چون صنغ تو ست جمله فارغ ز صنغ خویشی
زیرا که پرده بینم بردیده مانگیده	جمله تویی ولیکن کس دیده ای ندارد
تا فرش رازیند بر کون گستریده	کو دیده ای که او را توحید کرده سرمه
جانی سگرف باید فوق لقا حشیده	هر بی خبر نشاید این راز را که این را
وان بحر سر جان را موجب بر آوریده	بحری است حضرت تو جان با جواهر آن
جان های دور فکرت در غر پروریده	ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو
سلطان غیرت تو بر خاک خوابانیده	در کشف سر عشقت کردن کشان دین را
پروانه وار جانش در شمع تو پریده	عطار دور بین را اندر مقام وحدت

غزل شماره ۷۳۳: ای کرد قمر خطی کشیده

ای کرد قمر خطی کشیده	دل در خط تو ز جان بریده
هم زلف تو توبه با شکسته	هم خط تو پرده با دیده
مشکی که بر خط تو کردی است	در کرد خط تو نارسیده
خط تو هزار بیش دارد	چون مشک خطا دم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطی	خوشر خط تو هیچ ندیده
سرب بر خط تو نهاده طوطی	سرسبزی خط تو گزیده
کس کرد قمر نشان نداده است	از قمر چنین خطی ندیده
تا دید دلم خط خوش تو	یک نخطه ماند آرمیده
چون خواست کشید پای از خط	وز خط تو خواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش	زان می آید به سر و دیده
سرب بر سر خط تو نهاده عطار	وز خط دو کون سر کشیده

غزل شماره ۷۳۴: چون کشته شدم هزار باره

چون کشته شدم هزار باره	بر من به چه می کشی کناره
از کشتن کشته ای چه خیزد	کشته که کشد هزار باره
حاجت بود تیغ کشتن	در پیش رخ تو ماه پاره
خود خلق دو کون کشته کردند	حرکه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزه تو	خونی کردد چو لعل حاره
گر بر کیری تقاب از روی	مه شق شود آفتاب پاره
ذات دو کون دیده کردند	و ایند چو ذره در نظاره
از پر تو رویت آخر الامر	هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت	بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاه است	شد پیش رخ تو پیشگاه
چون شیر عنایت در آید	هر ذره شوند شیر خواره
طلان زمانه خرف را	لطف تو بس است گاهواره

کاجزای دو کون را تمام است لطف تو چو بحر بی کناره
بیچاره خود فرید را خوان زیرا که ندارد از تو چاره

غزل شماره ۷۳۵: جهان جمله تویی تو در جهان نه

جهان جمله تویی تو در جهان نه	همه عالم تویی تو در میان نه
چه دریایی است این دریای پر موج	همه دروی کم و از وی نشان نه
چه راه است این نه سرپیدا و نه پای	ولیکن راه محو و کاروان نه
خیالی و سربابی می نماید	چو بوقلمون هویدا و نهان نه
همه تابگری ناچیز کردد	همه چنیزی چنین و آن چنان نه
عجب کاری است کار سر معشوق	جهان از وی پروا و در جهان نه
همه دل پر از و دل در و محو	نشسته در میان جان و جان نه
اگر ظاهر شود مویی جزا و نی	وگر باطن بود مویی عیان نه
عجب سری که یک یک ذره آن است	چه می گویم همین است و همان نه
دلی دارم در و صد عالم اسرار	ولیکن شرح یک سر را زبان نه
چنین جایی فرید آخر چه گوید	زبان گنگ و سخن قطع و بیان نه

غزل شماره ۷۳: ای شکر بلب تو شیرین نه

ای شکر بلب تو شیرین نه	پیش زلف تو مشک مشکین نه
ماهر و یان ره جفا سپرد	با همه کس ولیک چندین نه
گفته ای ترک تو، نخواهم کرد	هر چه خواهی بکن ولی این نه
چون ز عطار بگذری کس را	در صفات زبان شیرین نه

غزل شماره ۷۳۷: ای راه تو بحربی کرانه

ای راه تو بحربی کرانه	عشق تو ندیم جاودانه
از عشق تو صد هزار آتش	در سینه همی زند زبانه
گر بنماید زبانه ای روی	بر هم سوز دهم زمانه
دو کون به بیچ باز آمد	زین کون که عشق کرد خانه
مرغ دل باز عشق تو ساخت	بیرون دو کون آشیانه
مرغی که چنین سگرفت افتاد	خون می کرید ز شوق دانه
گفتم دل پر غم من آخر	کرد دبه وصال شادمانه
در عشق تو چون قدم توان زد	پیش قدمی صد آستانه
فی الجمله چه گویم و چه جویم	جمله تویی و دگر بهانه
مقصود تویی و جز تو هیچ است	این است سخن دگر فسانه
عطار چو بی نشان شد از تو	اورا نشان ازین نشانه

غزل شماره ۷۳۸: من کیم اندر جهان سرکشته‌ای

من کیم اندر جهان سرکشته‌ای	در میان خاک و خون آغشته‌ای
دریای خود منافق پشه‌ای	در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهر کردی خودنمایی رهنمی	مغلسی بی‌پا و سر سرکشته‌ای
دازل کوی قلم رندم نبشت	کاشکی هرگز قلم نبسته‌ای
یک سر سوزن ندیدم روی دوست	پس چرا کم کرده‌ام سر رشته‌ای
برهی جوید دلم ناکشته تخم	کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای
کیست عطار این سخن را، بچکس	بادلی خاکی به خون بسرشته‌ای

غزل شماره ۷۳۹: دوش وقت صبح چون دل داده‌ای

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای	پیشم آمد مست تر سازده‌ای
بی دل و دینی سراز خط برده‌ای	بی سرو پای ز دست افتاده‌ای
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد	گفت بین بر خیز و بتان باده‌ای
من ز تر سازده چون می بدم	گشتم از می بدم دل داده‌ای
چون شراب عشق در دل کار کرد	دل شد از کار جهان چون ساده‌ای
در زمان ز نار بستم بر میان	در صف مردان شدم آزادده‌ای
نیست اکنون در خرابات مغان	پیش او چون من به سر اساده‌ای
نیست چون عطار در دیای عشق	در ز چشم در فشان بکشاده‌ای

غزل شماره ۷۴۰: ماه راد مشک پنهان کرده ای

ماه راد مشک پنهان کرده ای	مشک را بر مه پریشان کرده ای
چشم عقل دور بین را روز و شب	بر جمال خویش حیران کرده ای
از سنگج زلف رستم افگنت	هر زمان صد گونه دستان کرده ای
دام مشکین است زلف غبرینت	دام مشکین غبر افشان کرده ای
من دل و جان خوانمت از جان و دل	تو چنین قصد دل و جان کرده ای
یوسف عهدی کزان چاه چو سیم	پوست بر من، همچو زندان کرده ای
گفتمت بروی به بازی دل ز من	این خصومت باز بازان کرده ای
چشم تومی کوید از تو خامشی	کین چنین بازی فراوان کرده ای
در صفات حسن خود عطار را	تا که جان دارد شناخوان کرده ای

غزل شماره ۷۴۱: مورچه قیرفام بر قمر آورده‌ای

مورچه قیرفام بر قمر آورده‌ای	هندوی طوطی طعام بر سگر آورده‌ای
سر نبرم از غمت زانکه تو از سر کشی	باسر زلفین خویش سربه سر آورده‌ای
بی سرو پای تو ام گر چه به جان خواستن	ای دل و جان ره‌ی درد سر آورده‌ای
جان و دلم سوخته است از طمع خام تو	تا تو مرا باز خود از چه بر آورده‌ای
زلف چو زنجیر تو حلقه به گوشم بگرد	حلقه زنجیر خود چون به در آورده‌ای
پشت کمان شدم قدم تا تو به تیر مره	جان و دلم چون هدف در نظر آورده‌ای
خاطر عطار به سخت کوهر معنی به نطق	تا تو کنارش ز چشم پر گهر آورده‌ای

غزل شماره ۷۴۲: ای که ز سودای عشق بی سرو پامانده ای

ای که ز سودای عشق بی سرو پامانده ای	بر سر این راه دور خفته چرا مانده ای
ای دل غافل بدانک منظر توست دوست	آه که آکه نه ای کز که جدا مانده ای
جمله مردان راه، راه گرفتد پیش	زان همه چون کس نماند پس تو که رمانده ای
بیچ و فابودت کز بودت صبر ازو	جان و دل ایثار کن کز به وفا مانده ای
خفته غفلت شدی می شناسی که تو	از پی هستی خویش در چه بلا مانده ای
هستی تو بندتوس نیستی بر کزین	زانکه لقار و نبست تابه بقا مانده ای
دوش در آدبه جان سلطنت عشق و کفیت	درد تو خواهیم تا تا تو کدا مانده ای
عافیت و عشق مانیت بهم سازگار	بیچ همان آن خویش کز توبه مانده ای
ای دل عطار خیر نیستی بر کزین	زانکه ز هستی خویش بی سرو پامانده ای

غزل شماره ۷۴۳: بوی زلفت در جهان افکنده‌ای

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای	خوشتن را بر کران افکنده‌ای
از نسیم زلف مشک افشان خویش	غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
وز کمال نور روی خوشتن	آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح افزای خویش	شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
روز و شب از بهر عاشق خواندنت	نعره در کون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میان عاشقان	عاشقان را در گمان افکنده‌ای
بر امید وصل در صحرای دل	بیدلان را در دغمان افکنده‌ای
مرغ دل را بر امید گنج وصل	اندرین رنج آشیان افکنده‌ای
روی چون مه ز آستین گنج وصل	خون بابر آستان افکنده‌ای
هر که را دودی است اندر عشق تو	خوشتن در پیش آن افکنده‌ای
دام سودای خود اندر حلق دل	کس چه داند کز چه سان افکنده‌ای
در بلای نیک و بد عطار را	روز و شب در امتحان افکنده‌ای

غزل شماره ۷۴۴: بحری است عقل ازو برکناره ای

بحری است عقل ازو برکناره ای	کارکنارگی نبود جز نظاره ای
در بحر عشق عقل اگر راهبردی	هرگز کجا فتادی ازو برکناره ای
وانجا که بحر عشق در آید به جان و دل	عقل است انجی و خرد شیر خواره ای
در پرده وجود زستی عدم شوند	آنها که ره برند درین پرده پاره ای
بسیار چاره می طلبی تا که سر عشق	یک دم شود به پیش تو چون آشکاره ای
گر صد هزار سال دین ره قدم زنی	تا تو تویی تو را نتوان کرد چاره ای
تو در عشق خود چه شناسی که چون بود	تا بردست ز عشق نیاید کناره ای
در هر هزار سال به برج دلی رسد	از آسمان عشق بدین سان ستاره ای
عطار اگر پیاده شوی از دو کون تو	در هر دو کون چون تو نباشد سواره ای

غزل شماره ۷۴۵: کر کسی یابد دین کو خانه ای

کر کسی یابد دین کو خانه ای	هر دمش واجب بود سکرانه ای
هر که او بویی نذر دین حدیث	هر بن مویش بود بتخانه ای
هر که در عقل بوج خویش ماند	زین سخن خواند مراد پوانه ای
هر که اینجا آشنای او نشد	باز ماند تا ابد بیگانه ای
کر چنین خوابت نبردی از غرور	این سخن نشود بی افسانه ای
زن صفت را نیست با این راز کار	پردلی می باید و مردانه ای
مرغ این اسرار را در حوصله	از دو عالم می باید دانه ای
کر ازین مویی چو شانه رهبری	شاخ شلخ آید دلت چون شانه ای
گر برانند از دو عالم باک نیست	هست زین هر دو برون ویرانه ای
زان شرابی کان شراب عاشقانت	نیست در هر دو جهان پیمانه ای
کر جهان آتش بکیرد پیش و پس	نیستم آخر کم از پروانه ای

خویش بر آتش زخم پروانه وار
یاسوزم یا شوم فرزانه ای

شمع جمع من که هر دم غیب پاک
می دهد عطار را پروانه ای

غزل شماره ۷۴۶: شعله زد شمع جمال اوز دولتخانه ای

شعله زد شمع جمال اوز دولتخانه ای	گشت در هر دو جهان هر ذره ای پروانه ای
ای عجب هر شعله ای از آفتاب روی او	گشت زنجیری و در هر حلقه ای دیوانه ای
هر که با هر حلقه در دنیا یافتد آشنا	همچو حلقه تا باد برد بود بیگانه ای
نیک در هر حلقه او را باز می باید شناخت	ورنه کرد و بر تو آن هر حلقه ای بختانه ای
در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر	ز آنکه نه گلشن بود پیوسته نه کاشانه ای
یا اگر هر دم به نوعی نیز مینی آن جمال	تو یقین می دان که آن گنجی است در ویرانه ای
ور به یک صورت فرو ریزی چو گلبرگی ز بار	کی رسد دریا به تو، تو مست از پیانه ای
قفل عشقش کی گشایی کر کلیدی نبودت	هر دم از انسی نو و دردی نوش دندان ای
من چه گویم چون درین دریا و عالم محوشد	شبنمی را کی رسد از پیکه پروانه ای
هر که خواهد داد از وصلش سر مویی خبر	در حقیقت آن سخن دانی که چیست افسانه ای
از سماکس نخواهی یافت هرگز شمه ای	کر به تو اسی رسد واجب بود سکرانه ای
گر جزین چیزی که می گویم طلب داری می	تا باد در دام مانی از برای دانه ای

کرنی فمش بود باشد قوی مردانه ای	شبنمی را فم کی در بحر بی پایان رسد
تا کند هم چون خودش از فر خود فرزانه ای	چون رسد آن نم بدو جاوید در پی باشدش
ده زبان تا چند خواهی بود، بچون شانه ای	یک سر سوزن ندیدی روی دولت ای فرید

غزل شماره ۷۴۷: آن را که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای

آن را که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای	نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌ای
خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست	ناخورده می ز عشق ندانی قرینه‌ای
در در ملک عشق خلیفه کسی بود	کو را بود ز در حقیقت خزینه‌ای
مرغی است جان عاشق و خدانش حوصله	کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
شیهیت سرعشق که مطلوب جمله اوست	یتی است بس عجب مطلب از سفینه‌ای
عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث	چل روز نیز و اطلب از قهر سینه‌ای
در عشق اگر سکینه پدید آید نکوست	لیکن به زهد هیچ نیز در سکینه‌ای
طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد	جز در دون سینه نیابی سفینه‌ای
ای ساقی امشب از سر این جمع برخیز	هر خطه پر کن از می دوشین قفینه‌ای
چندان شراب ده تو که با منکر و مقرر	در سینه‌ای نه مهربانند کمینه‌ای
بشکن پیاله بر در ز یاد تا مگر	در پای زاهدی سنگند آبکینه‌ای
عطار در بقای حق و در نفای خود	چون بوسعید مهینه نیابی مهینه‌ای

غزل شماره ۷۴۸: ای صد هزار عاشقت از فرق تابه پای

ای صد هزار عاشقت از فرق تابه پای	پنهان ز عاشقانت رویی به من نهای
آب رخم مبر ز دو جادوی پرفریب	قوت دلم بده ز دو یاقوت جانفزای
اندر هوای روی تو ای آفتاب حسن	تاکی ز رخم چو دانه سرگشته دست و پای
چون سایه ای فرو شدم از عشق تو به خاک	ای آفتاب جان من از قعر جان بر آبی
بر کارم اوفتاد ز زلف تو صد کره	بکشای کارم از سر زلف کره کشای
بردی دلم به زلف و دلم بوی می برد	از حلقه های آن سگن زلف دلربای
دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم	بر روی اوفتاد و سگن یافت چند جای
عطار رفت و دل به تو بگذاشت و خاک شد	تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

غزل شماره ۷۴۹: ای از سنگج زلفت هر جا که اقلابی

ای از سنگج زلفت هر جا که اقلابی	هرگز نافت بر کس چون رویت آفتابی
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی	در جب طاق چشمت نیل فلک سربابی
بی تنگی دمانت جان مانده در مصیقتی	بی آتش رخ تو دل کشته چون کیابی
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد دقتی	ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
آن چشمه ای که لعلت سیراب شد از آنجا	در خلدیج حوری آنجا نیافت آبی
من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن	تا کی بود ز زلفت در دل فاده تابی
ای گنج آفرینش دلهای خراب از تو	آرام گیر بامن چون گنج در خرابی
درش جهات عالم از هشت خلد خوشتر	در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته	من بر رخت فشانده از چشم تر گلآبی
که کرده برخ تو از برگ گل نثاری	که خورده بالب تو از جام جم شرابی
این آرزوست اکنون عطار راز عالم	این آرزوی اورا این بازده جوانی

غزل شماره ۷۵۰: درآمد از درد دل چون خرابی

درآمد از درد دل چون خرابی	زمی بر آتش جانم زد آبی
شیرابم داد و گفتا نوش و خاموش	کزین خوشتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جان فزایش	میان جان برآمد آفتابی
اگر چه خامشی فرمود لیکن	دلم با خامشی ناورد تابی
فغان در بست تا آن شمع جان ما	بر افکند از جمال خود نقابی
چو جانم روی یار خوش نمک دید	زدل خوش بر نمک می زد کبابی
همی نگاه در جان من افتاد	عجب شوری عجایب اضطرابی
جهان از خود همی پر دید و خود نه	من این ناخوانده ام در هیچ بابی
درین منزل فروماندیم جمله	که دارد مشکل ما را جوابی
برو عطار و دم در کش کزین سوز	چو آتش در دلم افتاد تابی

غزل شماره ۷۵۱: کر تو نسیمی ز زلف یار نیایی

کر تو نسیمی ز زلف یار نیایی	تابه ابد روشوی و بار نیایی
یک دم اگر بوی زلف او به تو آید	کنج حقیقت کم از هزار نیایی
لیک اگر بگری به حلقه زلفش	تا ابد آن حلقه را شمار نیایی
هر دو جهان پرده ای است پیش رخ تو	لیک درین پرده بود و تو مار نیایی
جمله سرایی است پیش روی تو پرده	پرده بدر کر چه پرده دار نیایی
هر چه وجودی گرفت جمله غبار است	ره به عدم بر تو تا غبار نیایی
یافتن یار چیست کم شدن تو	تا نشوی کم ز خویش یار نیایی
غار غرور است در نهاد تو پنهان	غور چنین غار آشکار نیایی
گر نشوی آشنای او تو درین غار	غرق شوی بوی یار غار نیایی
گر شودت ملک هر دو کون میسر	بگذری از هر دو و قرار نیایی
ملک غمش بهتر است از دو جهان زانک	جز غم او ملک پایدار نیایی
گر غم او هست ذره ایست مخور غم	زانکه ازین به تو عکسار نیایی

هرچه که فرمود عشق رو تو به جان کن	ورنه به جان هیچ زینهار نیایی
می کفنی کار عشق جمله به فردا	می به تتری که روزگار نیایی
پای به ره درنه وز کار کش سر	زانکه پوشد عمر وقت کار نیایی
بی ادب آنجامر و و کر نه کثدت	در همه عالم چون خواستگار نیایی
سرچه فرازی پیاده شوز و جودت	زانکه درین راه یک سوار نیایی
یک قدم این جایگاه بر توان داشت	تا سر صد صد بزرگوار نیایی
تو توانی که راه عشق کنی قطع	کین ره جانسوز را کنار نیایی
چند روی ای فرید در پی آن گل	خاصه تو زان سالکی که خار نیایی

غزل شماره ۷۵۲: از من بی خبر چه می طلبی

از من بی خبر چه می طلبی	سو ختم خشک و تر چه می طلبی
گر چه شهباز معرفت بودم	ریختم بال و پر چه می طلبی
درد و عالم ز هر چه بود و نبود	بکستم دگر چه می طلبی
مانده ام، بچو کوی در ره تو	گم شده پا و سر چه می طلبی
من آشفته راز عشق رخت	هر دم آشفته تر چه می طلبی
پیش طرف کلاه گوشه تو	کرده ام جان کمر چه می طلبی
گفته ای درد تو، همی طلبم	درد ازین بیشتر چه می طلبی
بادی پر ز درد تو شب و روز	شده ام نوحه گر چه می طلبی
بی خبر مانده ام ز مستی عشق	هست آخ خبر چه می طلبی
پرده بر کیر و بیش ازین آخر	پرده من مدر چه می طلبی
چند باشم نه دل نه جان بی تو	رانده در بدر چه می طلبی
بی تو عطار رار و انبود	خون گرفته جگر چه می طلبی

غزل شماره ۷۵۳: جانادلم ببردی و جانم بوختی

جانادلم ببردی و جانم بوختی	گفتم بنالم از تو زبانم بوختی
اول به وصل خویش بسی وعده دادیم	و آخر چو شمع در غم آنم بوختی
چون شمع نیم کشته و آورده جان به لب	در انتظار وصل چنانم بوختی
کس نیست کز خروش نش نیست آگهی	آگاه نیستی که چه سانم بوختی
جانم بوخت بر من مسکین دلت نوخت	آخردلت نوخت که جانم بوختی
تا پادشاکشی بر دیده و دلم	اینم به باد دادی و آنم بوختی
گفتم که از غن تو آهی بر آورم	آن آه در دون دمانم بوختی
گفتی که با تو سازم و پیداشوم تورا	پیدانیدی و نهانم بوختی
یکدم بساز بادل عطار ویش ازین	آتش مزین که عقل و روانم بوختی

غزل شماره ۷۵۴: عشق را کر سری پیدستی

عشق را کر سری پیدستی	این دلبسته را کلیدستی
نرسد بهچس به دکه عشق	کاشکی هیچ کس رسیدستی
یا اگر کس به پیشکده نرسد	اثر آن ز دور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زن است	ورنه عاشق نیار میدستی
دردل ارنیتی تسلی عشق	بارها زین قفس پریدستی
در میان عشق نعره زنان	بی سرو پای می دودیدستی
گاه چون خاک می فدا دستی	گاه چون بادی می وزیدستی
به یکی آه آتشین در راه	پرده از پیش بردیدستی
در میان شراب خانه عشق	بی دمان قطره ای خشیدستی
تا صبح ابد چو دلشدگان	نعره عشق بر کشیدستی
دل عطار را دین معنی	به سخن روح پروریدستی

غزل شماره ۷۵۵: اگر از نسیم زلفت اثر می به جان فرستی

اگر از نسیم زلفت اثر می به جان فرستی	به امید وصل جان را، خط جاودان فرستی
ز پی تو پاک بازان به جهان در افتادند	چه اگر ز زلف بویی به همه جهان فرستی
ز تعجب و ز حیرت دل و جان به سرد آید	چو تو بوی زلف مشکین به میان جان فرستی
همه خلق تا قیامت به تحیر اندر افتد	اگر از رخت فروغی به جهانیان فرستی
عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پر شد	که تو سر عشق خود را به جهان نهان فرستی
چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تا آخر	به جواهری که از دل به سر زبان فرستی

غزل شماره ۷۵۶: جانادلم بپردی د قمر جان نشستی

جانادلم بپردی د قمر جان نشستی	من برکنار رفتم تو در میان نشستی
گر جان ز من ربودی الحمد لله ای جان	چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی
کر چه تو را بنیم بی تو جهان بنیم	یعنی تو نور چشمی در چشم از آن نشستی
چون خواستی که عاشق در خون دل بگردد	در خون دل نشاندی در لاکان نشستی
من چون به خون نگر دم از شوق تو چو تنها	در زیر خدر عزت چندان نهان نشستی
گفتی مرا چو جویی در جان خویش یابی	چون جویمت که در جان بس بی نشان نشستی
بر خاست ز امتحان یکبارگی دل من	من خود کیم که با من در امتحان نشستی
تا من تو را دیدم دیگر جهان ندیدم	گم شد جهان ز چشمم تا در جهان نشستی
عطار عاشق از تو زین بیش صبر نکند	نبود روا که چنیدن بی عاشقان نشستی

غزل شماره ۷۵۷: ای همه راحت روان، سروروان کیتی

ای همه راحت روان، سروروان کیتی	ملک تو شد جهان جان، جان و جهان کیتی
اینست جمال دلبری مثل تو کس ندیده ام	بیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیتی
از لب، همچو شکرت پر گهر است عالمی	ای گهر شریف جان کو هر کان کیتی
بی تو چو جان و دل تویی سیر شدم ز جان و دل	ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیتی
ای زده راه بردم ز کس نیم مست تو	رخزن دل شدی مرا روح روان کیتی
عطار از هوای خود سود و زیان زد دست داد	از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیتی

غزل شماره ۷۵۸: ای آفتاب از ورق رویت آیتی

ای آفتاب از ورق رویت آیتی	در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی
هرگز ندیدم هیچ کس از مصحف جمال	سر سبز تر ز خط سیاه تو آیتی
برینت خطت که دلم جای وقف دید	کرد از حروف زلف تو عالی روایتی
از مشک خط خود جگر م سوختی و لیک	دل ندهم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ظلمات است	تا کی ز عکس لعل تو یلدهدایتی
خورشید را که سلطنت سخت روشن است	بگر گرفت سایه زلفت حمایتی
هر دم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد	زان پی نمی برم شکنش رانهایتی
چون زلف تو به تاب دم تا کیم رسد	از زلف غم بر تو نسیم عنایتی
زلف تو راست از در بند تا ختن	زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی
عطار تا که بود، نبودش به هیچ روی	جز دوستی روی تو هرگز بنیایتی

غزل شماره ۷۵۹: کرمرد راه عشقی ره پیش بر به مردی

کرمرد راه عشقی ره پیش بر به مردی	ورنه به خانه نشین چه مرد این نبردی
دمان عشق جانان هم درد اوست دایم	دمان مجوی دل را کر زنده دل به ددی
گفتی به ره سپردن کردی بر آرم از ره	نه بیچ ره سپردی نه بیچ کرد کردی
کر چه ز قوت دل چون کوه پایداری	در پیش عشق سرکش چون پیش باد کردی
مردان مرد ایجا در پرده چون زنمانند	تو پیش صف چه آبی چون نه زنی نه مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند	تو مست از چه کشتی چون جرعه ای نخوردی
کر سالها به پهلومی کردی اندرین ره	مرتد شوی اگر تو یک دم ملول کردی
باید که هر دو عالم یک جزء جانت آید	کر توبه جان کلی در راه عشق فردی
بگذر ز راه دعوی در جمع اهل معنی	مرهم طلب ازیشان گریار سوز و دودی
عطار اگر به کلی از خود خلاص یابد	یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

غزل شماره ۷۶۰: درج یا قوت در فشان کردی

دیو بودی و قصد جان کردی	درج یا قوت در فشان کردی
هر دو لب را شکرستان کردی	شکری خواستم از لعل لب
روی از آستین نهان کردی	گفتم این خطه یافتم شکری
با چنین لب چرا چنان کردی	و اگر فتنی ز بیدی شکری
گر تو بر خشم سرگران کردی	از سبک روحی تو این نسزد
دلم از وصل شادمان کردی	عشوه دادی مراد اول کار
چشمم از هجر خون فشان کردی	آخر کار چون زد دست شدم
تا مرا پشت چون کمان کردی	ریختی تیر غمزه بر رویم
دل من بدتر از آن کردی	چون دلم پیش خود هدف دیدی
شیوه دور آسمان کردی	آن چه کردی ز جور با عطار

غزل شماره ۷۶۱: تاتوز، هستی خود زیر و بر نکردی

تاتوز، هستی خود زیر و بر نکردی	در نیستی مطلق مرغی سپر نکردی
زین ابر تر چو باران بیرون شو و سفر کن	زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نکردی
این پرده نهادت بر دزهم که هرگز	در پرده ره نیایی تا پرده در نکردی
که با تو خلق عالم آید برون به خصمی	که مرد این حدیثی ز نهار بر نکردی
و بر بر تو نیز بار و ذات هر دو عالم	بمان تا به دفع کردن کرد سپر نکردی
گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتی	هش دار تا ز دریایک موی تر نکردی
گر عاقل جهانی کس عاقلست نخواهد	تاتوز عشق هر دم دیوانه تر نکردی
گر تو کبود پوشی، همچون فلک درین راه	همچون فلک چرا تو دایم به سر نکردی
عطار خاک ره شوزیرا که اندرین راه	بادت به دست ماند خاک ره ار نکردی

غزل شماره ۷۶۲: خطی از غالیه بر غالیه دان آوردی

خطی از غالیه بر غالیه دان آوردی	دل این سوخته را کار به جان آوردی
نه که نشور نکوی تو بی طغرا بود	رفتی از غالیه طغرا و نشان آوردی
تابه ماهیت نرسد چشم بدیچ کسی	ماه را در زره مشک نشان آوردی
نیست از جانب من تابه تو یک موی میان	تو چرا بیده از موی میان آوردی
هر که او از سر کوی تو به مویی سر تافت	با سر موی خودش موی کشان آوردی
گفتم از لعل ببت یک شکر آرم بر زخم	گفت آری شدی و زخم زبان آوردی
خواست از لعل تو عطار به عمری شکری	جگرش خوردی و کارش به زیان آوردی

غزل شماره ۷۶۳: بانخط سرسبز بیرون آمدی

آفت دلهای پر خون آمدی	بانخط سرسبز بیرون آمدی
چست از بهر شبنخون آمدی	تانخط آوردی به خون عاشقان
شبروی را چونکه بیرون آمدی	در درون دل در آئی یک زمان
در کمال حسن افزون آمدی	چون کمین کسیرم که بر خورشید و ماه
در برم با جام گلگون آمدی	دوش در جوش آدمم در نیم شب
راستی را چست موزون آمدی	در گرفتگی شمع و در دادی شراب
ماه بودی تو ز کردون آمدی	سر و بودی کز چمن بر خاستی
کان زمان در چشم ما چون آمدی	کس نداند کور بادا چشم بد
در خور عطار مجنون آمدی	در میان حلقه باز بخیر زلف

غزل شماره ۷۶۴: ای بست ختم کرده دلبندی

ای بست ختم کرده دلبندی	بنده بودن تو را خداوندی
آفتاب سپر رویت را	بر گرفته زره به فرزندی
دیده ام آب زندگانی تو	من بمیرم ز آرزو مندی
در غم آب زندگانی تو	گر بمیرم به درو مندی
تاب زلفت دراز کردم دست	بچو زلفت به پای افکندی
چون به زلف تو دست بکشادیم	چون به مویم در فرو بندی
قلعه آسمان به یک سرموی	بکشایی به حکم دلبندی
عاشقان چون سپر پیکندند	زره زلف چند پیوندی
چون کرشمه کنی به زر کس مست	کم شود عقل را خرد مندی
تاب آزادی آمدی در کار	سرور این زنجیر کنندی
بوسه ای بی جگر بده آخر	چند عطار را جگر بندی

غزل شماره ۷۶۵: ای که با عاشقان نه پیوندی

ای که با عاشقان نه پیوندی	بی تو دل را کجاست خرنودی
زهره دارد که پیش ز کس تو	دم زند جادوی دماوندی
من ز شوق چو شمع می کریم	تو ز اسکنم چو صبح می خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز	خویش را می دهیم خرنودی
چند آخر من بگر خسته	در تو پیوندم و تو نپندی
بنده ای چون فرید توان یافت	اگرش می کنی خداوندی

غزل شماره ۷۶۶: کرمرد این حدیثی ز ناز کفر بندگی

کرمرد این حدیثی ز ناز کفر بندگی	دین از تو دور دور است بر خوشتن چه خندی
از کفر ناکندشته دعوی دین مکن تو	کرمحو کفر کردی بنیاد دین کلندی
اندر نهاد کبریت پنجه هزار دیوست	زار کفر تو خود کبری اگر بندگی
هر ذره ای ز عالم سدی است در ره تو	از ذره ذره بگذر کرمرد هوشمندی
چون گویمت که خود را می سوز چون پسندی	زیرا که چشم بد را تو در پی پسندی
مردانه پای در نه کر شیر مرد را بی	ورنه به گوشه ای رو کرمرد مستمندی
ای پست نفس مانده تا کنی تو دعوی	کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی
بیچ است هر دو عالم در جنب این حقیقت	آخر ز هر دو عالم خود را بسین که چندی
عطار مرد عشقی فانی شوار دو عالم	کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

غزل شماره ۷۶۷: ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی	یا از تو جان و دل را یک دم گزیر بودی
در آرزوی رویت چندین غم نبودی	کرد همه جهان مثل و نظیر بودی
می خواستم که جان را بر روی تو فشانم	و بر فشانم جان چنبری حقیر بودی
عشقت مرا نکشتی که یک دمی وصالت	یا پامرد گشتی یاد سنگیر بودی
کی پای دل به سختی در قیام ماندی	کردنی به کرد ما هست زلف چو قیام بودی
زان می که خورد حلاج کمر هر کسی بخوردی	بردار صد هزاران برنا و سپیر بودی
گفتی که با تو روزی وصلی به هم بر آرم	این وعده بس خوشی کرد پذیر بودی
گر شاد کردی تو عطار را به وصلت	نه جان نرزد گشتی نه دل اسیر بودی

غزل شماره ۷۶۸: کریان چنین سرکش و عیار بودی

کریان چنین سرکش و عیار بودی	حال من بیچاره چنین زار بودی
کر عشق بتان خنجر بجران نکشیدی	در روی زمین خوشتر ازین کار بودی
از شادی من خلق جهان شاد شدند	گر بردل من بار غم یار بودی
از باده من خلق جهان مست شدند	در روی زمین یک تن بهیار بودی
کریان گذر بر سربازان نکردی	بهنگامه بابر سربازان بودی
هر زاهد خشکی نفس از عشق زدندی	کریان چنین سرکش و خونخوار بودی
زلف تو اگر دعوت کفار نکردی	امروز کس لایق زنار بودی
کریان نمودی رخ خود را به همه خلق	اندر دو جهان هدم عطار بودی

غزل شماره ۷۶۹: کراز همه عاشقان وفادیدی

کراز همه عاشقان وفادیدی	چون من به وفای خود که رادیدی
دانی تو که جز وفاندیدی خود	در حلقه عمر تمام رادیدی
من از توبه جان خود جدا دیدم	تو از من خسته دل وفادیدی
این است جفا که زود بگذشتی	از بی رویی چو روی مادی
برگشتی تو ز بی دلی حردم	این مصلحت آخر از کجا دیدی
می بگذری و روی تو از پیشم	مارا توبه راه آسایدیدی
بیکانه مباش چون دو چشمم را	از خون جگر در آشنایدیدی
تا روی چو آفتاب نمودی	بس دل که چو ذره در هوا دیدی
عطار ز دست رفت و تو با او	دیدم که چه کردی و چه دیدی

غزل شماره ۷۷۰: ای آنکه بیچ جایی آرام جان ندیدی

ای آنکه بیچ جایی آرام جان ندیدی	رنج جهان کشیدی کنج جهان ندیدی
هر چند جهد کردی کاری به سر نبردی	چندان که پیش رفتی ره را کران ندیدی
زان کوهری که کردون از عشق اوست کردان	قلع شدی به نامی امانشان ندیدی
مرد سنجو چه باشی مردانه رو سخن دان	چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی
می دان که روز معنی بیرون پرده مانی	کرد درون پرده خود را نهان ندیدی
آن نافه ای که جستی هم باتو در کلیم است	تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان بر او فشانی صد جان عوض ستانی	بر جان مگر دچندین امکار جان ندیدی
عمری سپوریدی این نفس سگ صفت را	چه سود چون ز مکرش یک دم امان ندیدی
نا آزمونده گفتی، هستم چنان که باید	لیکن چو آزمونودی هرگز چنان ندیدی
افسوس می خورم من کافوس خواره ای را	جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
تو مرغ بام عرشی در قهر چاه مانده	هم در زین بمردی هم آسمان ندیدی
آخر چو شیر مردان بر پرز چاه و رفتی	امکار نفس سگ را در حاکدان ندیدی

دل را به باد دادی و انگه به کام این سگ
یک پاره نان نخوردی یک استخوان ندیدی
عطار در غم خود عمرت به آخر آمد
چه سود کز غم خود غیر از زیان ندیدی

غزل شماره ۷۷۱: الصلاهی دل اگر در عشق او اقرار داری

الصلاهی دل اگر در عشق او اقرار داری	بگذر کر زده ای در عشق او انکار داری
کی توانی دید روی گل که به چون خار گشتی	گر زمانی خلوتی داری میان خار داری
تا تو از تویی و تویی خود برون آیی به کلی	عمر بگذشت و تو در هر تویی عمری کار داری
همچو پروانه سرافشان کر وصال شمع خواهی	همچو خرقة سرد افکن کر سراسر داری
دگذر از کعبه و خار کر تو مرد عشقی	زانکه توره ماورای کعبه و خار داری
در دون صومعه معیار داری بیچ نبود	در خرابات آبی تا حاصل کنی معیار داری
گرچه اندر صومعه از رهبران خرقة پوشی	لیکن اندر میکده زین گمری زنار داری
تا قدم در زهد داری احولی در غیر بینی	غیر بینی می کنی اکنون سراغی داری
دل بهی بیند که در هر زده ای رویی است او را	در نگر ای کور دل کر دیده دیدار داری
ماه رویا من ندارم در دو عالم جز تو کس را	تو چون در هر حوالی عاشق بسیار داری
عاشقان چون زده بسیارند و تو چون آفتابی	می توانی کر به لطفی جمله را تیمار داری
دل به نیه دادم از دست و زپای افتادم از غم	تقد صد جان یابم اگر یک دم سر عطار داری

غزل شماره ۷۷۲: جانادهنی چو پسته داری

جانادهنی چو پسته داری	در پسته کمر دورسته داری
صد شور به پسته در قفاده است	زان قفد که مغز پسته داری
قدیم فرست و مری ساز	زین بیش مرا چه خسته داری
در هر سرموی زلف شست	صد قفنه نانشته داری
گفتی به دست عهد کردم	صد عهد چنین سگته داری
در تاز و جهان بکیر کز حسن	صد ابلق تنگ بسته داری
یک گل مذهبی ز رخ به عطار	و امگاه هزار دسته داری

غزل شماره ۷۷۳: هم تن مویم از آن میان که نداری

هم تن مویم از آن میان که نداری	تنگ دلم مانده زان دهن که نداری
نگری از ناز درین که دمی نیست	سر ز تکبر بر آسمان که نداری
من چه بلایی است هر نفس که ندارم	تو چه نکویی است هر زمان که نداری
هر چه باید ز نیکی همه هست	مثل باند است در جهان که نداری
نام وفای بری و بیچ وفایی	از تو نیاید بدان نشان که نداری
گفته بدی عاقبت وفای تو آرم	این نیشم از این زبان که نداری
یک شکر دم ده که سود بنده در آن است	زانکه بسی افتد این زیان که نداری
گر چه شکر داری و قیاس ندارد	هست چو ندی به کس چنان که نداری
گفته بدی خون توبه در دبر نرم	تا بری تو ز نیم جان که نداری
تو توانی به خون من کمری بست	خاصه کمر بر چنان میان که نداری
بر تن عطار کز غمت چو کجانی است	چند کشتی آخر این کمان که نداری

غزل شماره ۷۷۴: توراکر نیست بامن بیچ کاری

توراکر نیست بامن بیچ کاری	مرا با تو بسی کار است باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار	تو مگر چه نباشی غمگساری
ز حل و عقد عشق ملک رویت	نذارم حاصلی جز انتظار
بر امید رخ چون آفتاب	چو سایه می گذارم روزگاری
دلم را تا تو خواهی بود باقی	نخواهد بود یک ساعت قرار
دلاگر سر عشقت اختیار است	شوی در راه او بی اختیاری
اگر خود را سرموئی شماری	سرموئی نیایی در شماری
اگر خود را ز فرعون ندانی	ز فرعون تا هست خاکساری
جهان پر آفتاب است و تو سایه	نیایی جز فنا اینجا حصاری
که اگر در آفتاب آبی تو یکدم	بر آرد از تو آن یک دم داری
چه کردی کرد این دریای اعظم	که جایی غرقه کردی زار زاری
اگر موجی ازین دریا بر آید	نماند صورت و صورت محاری

ازین دریاه جز پر خون کناری	زدیاخذ کوی چون ندیدی
ندیدی هیچ شیر مرغزاری	تو معذوری که پشمن دیده ای شیر
ز فای فخر سازی عین عاری	اگر روزی بینی جنک شیران
که چشمت کور کرد و از غباری	برو چندین چه کردی کرد این راه
که تو نمکی شوی بی نمداری	به چشم خود برو پیری طلب کن
ز خد متکار سلطان باش باری	چو توانی که سلطان باشی ای دوست
به سکبانی او بر سازکاری	اگر نرسد تو را تخت و وزارت
چو بودی آن او چه گل چه حاری	به هر نوعی که باشی آن او باش
بست این باد دایم یادگاری	اگر تو یادگیری حرف عطار

غزل شماره ۷۷۵: توراتا سربود بر جا کجا داری کله داری

توراتا سربود بر جا کجا داری کله داری	که شمع از بی سری یلده کلاه از نور جاری
سریک موی سرمغراز و سردباز و سربرنه	اگر پیش سراندازان سنرای تن، سری داری
چوبار آمد سربچی سرش بر تیرکی ماند	دین سرباختن این سربدان کرمدا سراسری
مهر مویی وجود آنجا که دایم آن وجودت بس	که مویی نیست تدبیرت مگر از خویش بنیراری
اگر یک پرتو این نور بر هر دو جهان افتد	شود هر دو جهان از شرم چون یک ذره متواری
چو عالم ذره ای است اینجا ز عالم چند باشی تو	که در پیش چنین کاری کمر بندی به عیاری
چو شد ذات و صفت بندت مرو با این و آن آنجا	چو گل زانجا برند آنجا چه خواهی برد جز زاری
صفت نیک و بد آنجا بوزد آتش غیرت	مهر خزیج آنجا هیچ تا برهی به دشواری
چه می گویم نه ای تو مرد این اسرار دین پرور	که تو از دنی جانی بماندی در گنونساری
به دنیا عمر در جو بسربودی غجب این است	که در عتباب خواهد بود زان جو جو گرفتاری
به دنیا و به عتبی در چو خرد جو به جو ماندی	ز روح عیوی بویی به تو نرسیدنداری
چو در جانت ز دنیا بار بسیار است و از دین نه	تو از این بار جان دین رفت و دنیا هم به سرباری

اگر از زندگی خود نکردی ذره‌ای حاصل
چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری

دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه دنیا دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری

غزل شماره ۷۷۶: پروانه شبی ز بی قرار

پروانه شبی ز بی قرار	بیرون آمد به خواستاری
از شمع سؤال کرد کاخر	تا کی سوزی مرا به خواری
در حال جواب داد شمعش	کای بی سرو بن خبرنداری
آتش می‌پرست تا نباشد	در سوختن گرفتاری
تو در نفسی بسوختی زود	رستی ز غم وز غمکاری
من مانده ام ز شام تا صبح	در گریه و سوختن به زاری
که می‌خندم ولیک بر خویش	که می‌گیریم ز سوگواری
می‌گویندم بوز خوش خوش	تا بچ زانگبین بر آری
هر لحظه سرم نهند در پیش	گویند چرا چنین نزاری
شمعی دیگر است لیک در غیب	شمعی است نه روشن و نه تاری
پروانه او منم چنین گرم	زان یافته ام مزاج زاری
من می‌سوزم از تو تواز من	این است نشان دوستداری

چه طعن زنی مرا که من نیز	در سوختنم به پستکاری
آن شمع اگر بتابد از غیب	پروانه بسی قد شکاری
تامی ماند نشان عطار	می خواهد سوخت شمع واری

غزل شماره ۷۷۷: ای بوس تو اصل هر شماری

ای بوس تو اصل هر شماری	چشم سیهت سفیدکاری
زلف تو ز حلقه در شکستی	ماه تو ز مشک در غباری
از زلف تو مشک وام کرده	باد سحری به هر بهاری
روی تو که شمع نه سپر است	از بهشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ نقاش	چون صورت روی تو محاری
سر سبز تر از خط تو ایام	گل را نهاد هیچ خاری
شد آب روان ز چشمه چشم	چون خط تو دید سبزه زاری
می خواستم از لب تو بوسی	گفتمی که می دهم قرار می
گفتم که قرار چیست گفتی	هر بوسی را کنی نثاری
جانی بستان بهای بوسی	یادست ز جان بدار باری
چون هست زکات بر تو واجب	یک بوسه بخش از هزار می
گر بوسه بسی محاهداری	هرگز ناید به هیچ کاری

گفتی به شمار بوسه بستان کی کار مرا بود شماری
چون خوزستان لب تو دارد کی بوس تو را بود کناری
خود بی جگری نیافت عطار از لعل تو بوسه هیچ باری

غزل شماره ۷۷۸: در آمد دوش دلدارم به یاری

مرکفتا بگو تا دچه کاری	در آمد دوش دلدارم به یاری
بر آوردی دمی یامی بر آری	حراست بادا کرببی مازمانی
روا بود که بی ماثب گذاری	چو بامای توانی بود هر شب
چرا بادیکری غم می گساری	چو بامانگساری می توان کرد
نباشد این دلیل دوستداری	خوشی بادشمن مادر نشستی
تو را در خاک اندازم به خواری	بدان می داریم کز غرت خویش
بانی تا باد در پیراری	به تنهایت بگذارم که تا تو
بدو کفتم که دست از جمله داری	چو بشنیدم ز جانان این سخن ها
مرا از تنگ من برهان به یاری	ولیکن چون تو یار غمناکی
برو گریند عالمان به زاری	که گر عطار درستی بماند

غزل شماره ۷۷۹: ترسایچه ای یگمنکی زین نادره دلداری

ترسایچه ای یگمنکی زین نادره دلداری	زین خوش سگلی شوخی، زین طرفه جگر خواری
از پسته خنداناش هر جا که سگر ریزی	در چاه ز خنداناش هر جا که نگو ساری
از هر سخن تلخ ره یافته بی دینی	وز هر سخن زلفش کمره شده دین داری
دیوانه عشق او هر جا که خردمندی	دردی کش درد او هر جا که طلب کاری
آبد بر پیرامی در سرو می در بر	پس در بر پیرامی نشست چو سیاری
گفتش که بکیر این می، این روی و ریاتانی	گر نوش کنی یک می، از خود بر بی باری
ای، همچو بخ افسرده یک بخرم بشین	تا د تو زند آتش ترسایچه یک باری
بی خویش شواز، هستی تابازغانی تو	ای چون تو به هر منزل و مانده بسیاری
سپراز سربنی خویشی، می بست و میخود شد	در حال پدید آمد در سینه او ناری
کاریش پدید آمد کان سپر نو دساله	بر جست و میان حالی بر بست به زناری
در خواب شد از مستی بیدار شد از، مستی	از صومعه بیرون شد نشست چو خاری
عطار ز کار او دمانده به صد حیرت	هر کس که چنین میند حیرت بودش آری

غزل شماره ۷۸۰: دوش سرمست به وقت سحری

دوش سرمست به وقت سحری	می شدم تابه بر سیم بری
تیز کرده سردندان که مگر	برایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او	بنشستم به امید دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش	شکری می نرسد بی جگری
گاهگاهی شکری می دهم	بر سر پای روان در گذری
زین چنین بوسه چه در کیه کنم	وای از غصه بیدادگری
زان همه تنگ شکر کور هست	از قضا قسم من آمد دگری
تا خبر یافته ام از شکرش	نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا	نیست چون دایره پای و سری
وقت نامد که شوم جمله عمر	همچونی با شکری دگری
ماه رویا دل عطار سوخت	مکن و در دل او کن نظری

غزل شماره ۷۸۱: گاهیم به لطف می نوازی

گاهیم به لطف می نوازی	گاهیم به قمری کدازی
در معرض قمر و لطف تو من	زان می سوزم که می نسازی
چون چنک دو تاشدم به عشقت	بنواز مرا به دل نوازی
ای ساقی عشق جام درده	کین توبه ماست بس مجازی
این کار ازین بسی بهستی	کر توبه ماستی نازی
درده می عشق تا زمانی	از سر نهیم سرفرازی
ز نار نهاد بر کشیدیم	در حلقه کنیم خرقه بازی
عطار خموش و غصه می خور	قصه چه کنی بدین درازی

غزل شماره ۷۸۲: چه عجب کسی تو جاناکه ندانمت چه چیز

تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیز	چه عجب کسی تو جاناکه ندانمت چه چیز
ز که خواهمت که با کس تشینی و نخی	ز کجاست جویم ای جان که کست نیافت هرگز
دل و دین باندۀ واله ز تو تا تو خود چه چیز	تن و جان برفته از بهش ز تو تا تو خود چه گنجی
ز کمال غیرت خود تو هموز می ستیزی	بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی	چه کشی مرا که من خود ز غم تو کشته کردم
به میان د آبی آخر ز میان چه می گیزی	چو ز زلف خود سنگنجی به میان ما فکندی
بفروخت ز اشتیاق ز دل آتش غیزی	چو نیافت جان عطار اثری ز ذوق عشقت

غزل شماره ۷۸۳: کرمرد این حدیثی زین باده مست باشی

کرمرد این حدیثی زین باده مست باشی	صد توبه در زمانی بر هم شکست باشی
نه مست بودن از می کار تنگدلان است	کرمهوشیار عشقی از دوست مست باشی
تاکی ز ناتمامی در حلقهٔ تمان	که خودنمای کردی که خودپرست باشی
آخردمی چنان شوکز دست ساقی جان	جامی بخورد باشی وز خودپرست باشی
ای برکنار مانده بر خیر از دو عالم	تا در میان مردان ز اهل نشست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند کردان	تاکی ز نفخ خود بین چون خاک پست باشی
کرمکاملی درین ره چون عاشقان کامل	از خویش نیست کردی وز دوست هست باشی
تابسته ای به مویی زان موی در حجابی	چه کوهی و چه کاهی چون پای بست باشی
عطار اکبر اصلی اصلا ز خود فنا شو	کانکه که نیست کردی با او به دست باشی

غزل شماره ۷۸۴: تا تو خود را خوارتر از جمله عالم نباشی

تا تو خود را خوارتر از جمله عالم نباشی	در حریم وصل جانان یک نفس محرم نباشی
عشق جانان عالمی آمد که مویی در گنجبد	تا طلاق خود نکویی مرد آن عالم نباشی
گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز به جایی	تا تو اندر هر چه هستی اندر آن محکم نباشی
گر نشان راه می خواهی نشان راه اینک	کا نذرین ره تا بدد بند موج و دم نباشی
گر تو مرد راه عشقی ذره ای باشی به صورت	لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشی
گر بر اندت به خواری زین سبب غلین نکردی	ور بخواندت به خواهش زین قبل خرم نباشی
گر بهشت عدن بفروشی به یک گندم چون آدم	هم ترازو جزو کمتر از می هم تراز آدم نباشی
یک دم است آن دم که آن دم آدم آمد از حقیقت	مرد دین باشی ار تو محرم آن دم نباشی
ذره در سایه نباشد تا نباشی تو در آن دم	هم بانی هم غانی هم تو باشی هم نباشی
کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق	تا تو زیر پرده این غم چو زیرو هم نباشی

غزل شماره ۷۸۵: هر دم مست به بازار کشتی

هر دم مست به بازار کشتی	راستی چست و به بهنجار کشتی
می عشقم بچشانی و مرا	مست کردانی و دکار کشتی
گاهم از کفر به دین باز آری	گاهم از کعبه به خار کشتی
گاهم از راه یقین دور کنی	گاهم اندر ره اسرار کشتی
که ز مسجد به خرابات بری	گاهم از میکده دغار کشتی
چون ز اسلام منت ننگ آید	از مصلام به زمار کشتی
چون مرا ننگ ره دین بینی	هر دم در ره کفار کشتی
بس که پیران حقیقت بین را	اندرین واقعہ بردار کشتی
ای دل سوخته کمر مردر ہی	خون خوری تن زنی و بار کشتی
بر امید گل وصلش شب و روز	همچو گلبن ستم خار کشتی
آتش اندر دل ایام زنی	خاک در دیده اغیار کشتی

بوی از مجمرهٔ عشق بری باده بر چهرهٔ دلدار کشی
غم معشوق که شادی دل است در ره عشق چو عطار کشی

غزل شماره ۷۸۶: چون خط شبرنگ بر گلگون کشی

چون خط شبرنگ بر گلگون کشی	حلقه در گوش مه کردون کشی
کر بینه روی خود در خط شده	سرکشی و هر زمان افزون کشی
کفته بودی در خط خوشت کشم	تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه و من در قهر چاه	در خط خویشم ندانم چون کشی
کبر بریزی بر زمین خونم رواست	بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی
لیک زلفت از داری بر زمین است	خون شود جانم اگر در خون کشی
می کشی در خاک زلفت تامل	هر نفس در بند دیگر کون کشی
چون منم دیوانه تو زنجیر زلف	می کشی تا بر من مجنون کشی
دام مشکین می نمی عطار را	تا به دام مشکش از افون کشی

غزل شماره ۷۸۷: هر دم در امتحان چندی کشی

هر دم در امتحان چندی کشی	دامنم در خون جان چندی کشی
مهربان خوشتن گفتم تورا	کینه آن هر زمان چندی کشی
بمحو حاکم بر زمین افتاده خوار	سر ز من بر آسمان چندی کشی
چون جهان سرب بر خطت دارد دمام	چون قلم خط بر جهان چندی کشی
در غمت چون بالکناری رفته ام	توبه زورم در میان چندی کشی
بر تو دارم چشم از روی جهان	بر من از مژگان سنان چندی کشی
بمحو شمع سر نهادم در میان	بر سرم تیغ از میان چندی کشی
پیشکش می سازم گلگون اشک	رخش کبرت راعنان چندی کشی
چون سپر بکنم و بگریختم	توبه کین من بکمان چندی کشی
کینت از صد مهر خوشتر آیدم	کین ز چون من مهربان چندی کشی
بر سرم آمده آتش صبرم ز عجز	تنگ اسب امتحان چندی کشی

بس سبک دل گشتی از عشق ای فرید
جان بده بار کران چندی گشتی

غزل شماره ۷۸۸: کردمه خط معسرمی کشی

کردمه خط معسرمی کشی	سرکشات رابه خط درمی کشی
عاشقانت رابه مستی دم به دم	خرقه هستی ز سر برمی کشی
بربتان چین و ترکان چگل	از کمال حسن لکشمی کشی
جاودانی پای بنهاد از جهان	هر که را یک بوسه بر سر می کشی
جام می می نوشی و بر می زنی	وانگهی بر عقل خجری کشی
بیش شد عطار را اکنون غمت	زانکه با او باده کمتر می کشی

غزل شماره ۷۸۹: درده می عشق یک دم ای ساقی

درده می عشق یک دم ای ساقی	تا عقل کند کزاف در باقی
زین عقل کزاف گوی پردعوی	بگذر که گذشت عمر ای ساقی
دردی درده که توبه بشکستم	تا کی ز نفاق و زرق و خناتی
ماننگ وجود پارسیانیم	از روی وریا نهفته ز راقی
ای ساقی جان یار جام می	کامروز تو دست گیر عشاقی
تا باز بهیم یک زمان از خود	فانی کردیم و جاودان باقی
رفقیم به بوی تو همه آفاق	تو خود نه ز فوق و نه ز آفاق
کس می نرسد به آستان تو	زیرا که تو در خودی خود طاقی
بس جان که بوختند مشاقان	بر آتش عشق تو ز مشاقی
بنامی به خلق رخ که خود گفتی	با ما که تخلقوا به اخلاقی
عطار برو که دره معنی	امروز محقق به اطلاقی

غزل شماره ۷۹۰: جاناز فراق تو این محنت جان تاکی

جاناز فراق تو این محنت جان تاکی	دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی
چون جان و دلم خون شد در د فراق تو	بر بوی وصال تو دل بر سر جان تاکی
نمک که آن آخر کز پرده برون آبی	آن روی بدان خوبی در پرده نهان تاکی
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم	دل نوحه کنان تا چند، جان نعره زنان تاکی
بشکن به سر زلفت این بند گران از دل	بر پای دل مسکین این بند گران تاکی
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند	خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تاکی
ای پیر مناجاتی در میکده رو نشین	در باز دو عالم را این سود و زیان تاکی
اندر حرم معنی از کس نخرند دعوی	پس خرجه بر آتش نه زین مدعیان تاکی
گر طالب دلداری از کون و مکان بگذر	هست از مکان برتر از کون و مکان تاکی
گر عاشق دلداری و رسوخه یاری	بی نام و نشان می روزین نام و نشان تاکی
گفتی به امید تو بارت بکشم از جان	پس بارکش از مردی این بانگ و فغان تاکی
عطار همی بیند کز بار غم عشقش	عمر ابدی یابد عمر گذران تاکی

غزل شماره ۷۹۱: گریک شکر از لعلت در کار کنی حالی

گریک شکر از لعلت در کار کنی حالی	صد کافر منکر رادین دار کنی حالی
ور زلف پریشان راد هم کلنی حلقه	تسبیح همه مردان ز نار کنی حالی
روزی که ز گلزاری بی روی تو گل چینم	گلزار ز چشم من گلزار کنی حالی
چون دیده من هر دم گلبرگ رخت میند	از ناوک مژگانش پر خار کنی حالی
صد گونه جناداری چون روی مرا بینی	بر من به جوانمردی ایثار کنی حالی
صد بلعجبی دانی کابلیس نداند آن	مارا چو زبون بینی در کار کنی حالی
بردی دلم از من جان چون با تو کنم دعوی	خود را عجبی سازی امکار کنی حالی
چون صبح صبا زان رود در خاک کفت مالد	کز بوی سر زلفش عطار کنی حالی

غزل شماره ۷۹۲: ماییم ز عالم معالی

ماییم ز عالم معالی	رندی دوسه اندرین حوالی
در عشق دلی ونیم جانی	بر داده به باد لایالی
بگذشته ز هستی و کرفته	چون صوفی ابن وقت حالی
در صفه عاشقان حضرت	از برهنگی کفنده قالی
پس یافته برترین مقامی	احسنت زهی مقام عالی
مارا چه موقع و چه اطلس	چه نیک کنی چه بد سگالی
ای زاهد کهنه در نقد است	بر خنجر که گوشه اسی است حالی
تا ناله عاشقان نویسی	بر خلق ز زهد چند نالی
آن می که تومی خوری حرام است	مامی نخوریم جز حلالی
بابر سر آتشیم پیوست	مستغرق بحر لایزالی
بابی خوابیم و چون بود خواب	در حضرت قرب ذوالجلالی
چون خواب کند کسی که او را	از ریک روان بود نهالی

عطار برو که دست بردی از جمله عالم معالی

غزل شماره ۷۹۳: دی زویر آد برون سنگین دلی

دی زویر آد برون سنگین دلی	بالبی پر خنده بس مستعجلی
عالمی نظارگی حیران او	دست بردل مانده پای اندر کلی
علم در وصف لبش لایعلی	عقل در شرح رخش لایعقلی
زلف همچون شست او می کرد صید	هر کجا در شهر جانی و دلی
عاشقان را از خیال زلف او	تازه می شد هر زمانی مشکلی
تا نکردی هندوی زلفش به جان	نه مبارک باشی و نه مقبلی
جمله پشت دست می جانند از او	هست هر جا عالمی و عاقلی
منزل عشقش دل پاک است و بس	نیست عشقش در خور هر منزلی
تا توبی حاصل نکردی از دو کون	هرگز از عشقش نیابی حاصلی
شد دل عطار غرق بحر عشق	کی تواند غرقه دیدن ساحلی

غزل شماره ۷۹۴: دست نمی دهد مرابی تو نفس زدن دمی

دست نمی دهد مرابی تو نفس زدن دمی	زانکه دمی که با تو ام قوت من است عالمی
صبح به یک نفس جهان روشن از آن همی کند	کز سر صدق هر نفس با تو بر آورد دمی
نی که دو کون محو شد در تو چو سایه ای	بس که بر آورد نفس پیش چو تو معطی
از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو	عرش مجید ذره ای بحر محط شبنمی
چون نشیند آفتاب از عظمت به سلطنت	سایه او چه پیش و پس ذره چه پیش و چه کمی
نقطه قاف قدرتت که قدم و دمی زند	هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
چون نفست به نفخ جان بر گل آدم افقاد	اوست ز هر دو کون و بس هم نفسی و محرمی
لیک اگر دو کون را سوخته ای کنی ازو	آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
زانکه ز شادی که او دور فتاد اگر رسد	هر نفسش صد جهان هر نفسش بود غمی
چون همه خیزد به ضد گشت پدید لاجرم	سورچو بود آنچنان هست چو نیش ماتمی
تابه کی ای فرید تو دم زنی از جهان جان	دم چه زنی چو نیست در همه کون همدمی

غزل شماره ۷۹۵: کر من اندر عشق مردکاری

کر من اندر عشق مردکاری	از بد و نیک و جهان بیزاری
کفر و دین در باختم درینجودی	چیتی کرینخود از دلدارمی
کاشکی کر محرم مسجد نیم	محرم ددی کش خارمی
کاشکی کر درخور مصحف نیم	یک نفس اندر خور ز نارمی
در دلم کر بیج بیاریستی	از می غفلت دی بیاریمی
چون نمی بینم جمال روی دوست	زین مصیبت روی در دیواری
کر نذارم از وصال او نشان	باری از کوشش نشانی دارمی
کر مراد پرده را هستی دی	محرم او ز حمت اغیارمی
کر نبودی راه از من در حجاب	من درین ره رهبر عطارمی

غزل شماره ۷۹۶: ای جان جان جانم تو جان جان جانی

ای جان جان جانم تو جان جان جانی	بیرون ز جان جان چیست آنی ویش از آنی
پی می برد به چیزی جانم ولی نه چیزی	تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی
بس کز همه جهانست جسم به قدر طاقت	اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
کنج نهانی اما چندین طلسم داری	هرگز کسی ندانست کنجی بدین نهانی
نی فی که عقل و جانم حیران شدند و والد	تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی
چیزی که از رک من خون می چکید کردم	فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی
کردم محاسن خود دستار خوان راهت	تا بو که از ره خود کردی برو فشانی
در چار منج دنیا مضطر بمانده ام من	گروارثانی از خود دانم که می توانی
عطار بی نشان شد از خوشتن بکلی	بویی فرست او را از کنه بی نشانی

غزل شماره ۷۹۷: هزاران جان سرود در هر زمانی

هزاران جان سرود در هر زمانی	نثار روی چون تو دلتانی
توان کردن هزاران جان به یک دم	فدای روی تو چه جای جانی
نثار تو کنم منت پذیرم	اگر جانم بود هر دم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش و دینی	بجز کویت ندارم خان و مانی
نیارم داد شرح ذوق عشقت	اگر هر موی من کرد در زبانی
اگر هر دو جهان بر من بشورند	ز شور عشق کم نکند زمانی
مراجانا از آن خویشان خوان	توانی دید خود را تا توانی
تو سلطانی اگر محرم نیم من	قبولم کن به جای پاسپانی
چه می گویم چه مرد این حدیثم	خطار رفت این سخن یارب امانی
اگر صدار خواهم کوفت این در	نخواهد گفت کس کلام فلانی
نشان کی ماند از عطار در عشق	چومی جوید نشان از بی نشانی

غزل شماره ۷۹۸: زلف راتاب داد چندان

زلف راتاب داد چندان	که نه عقلی گذاشت نه جانی
نیست در چار حد جمع جهان	بی سر زلف او پریشانی
کس چو زلف و لبش ندان نشان	ظلماتی و آب حیوانی
دهن او ست در همه عالم	عالمی قد در مگدانی
دی برای شکر بودن ازو	می شدم تیز کرده دندان
لیک کفتم به قطع جان نبرم	او چنین تیز کرده مرکابی
بلدادی که تیغ زد خورشید	مگر از حسن کرد جولانی
گوی سیمین او چو ماه بتافت	گشت خورشید تنگ میدانی
لاجرم شد ز رشک او جاوید	زرد رویی که بود خلقانی
جرم خورشید بود کز سر جهل	پیش رویش نمود برمانی
هست نازان رخشانکه به حکم	هر چه او کرد نیست تاوانی
ماه رویا اسیر تو شده اند	هر کجا کافرو مسلمانی

صد جهان عاشقند جان بردست	جمله در انتظار فرمائی
پرده برگیر تا بر افشانند	هر کجا هست جان و ایمانی
چند سازی ز زلف خم در خم	دار اسلام کافرستانی
تابه دامن ز عشق تو شق کرد	هر که سربرز دواز گریبانی
نمد در بهار گاه دو کون	سبز تر از خط تو ریحانی
تواند سگفت در فردوس	تازه تر از رخت گلستانی
من چنانم ز لعل سیر است	که بودش در بیابانی
کردی شمر تیم آب زلال	شوم از عشق آتش افشانی
ورنه در موبک ممالک تو	کرده گیر از فرید قربانی

غزل شماره ۷۹۹: ای در میان جانم و ز جان من نهانی

ای در میان جانم و ز جان من نهانی	از جان نهان چرایی چون در میان جانی
هرگز دلم نیار دیا د از جهان و از جان	زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی
چون شمع در غم تومی سوزم و تو فارغ	در من نکه کن آخر ای جان و زندگانی
با چون تو کس چو من خس هرگز چه سجد آخر	از بیچ بیچ ناید ای حمله تو تو دانی
در خویش مانده ام من جان می دهم به خواهش	تا بگو که یک زمانم از خود مراستانی
گفتی ز خود فنا شو تا محرم من آیی	بندی است سخت محکم این هم تومی توانی
عطار راز عالم کم شد نشان به کلی	تا چند جویم آخر از بی نشان نشانی

غزل شماره ۸۰۰: ای روی توقنهٔ جهانی

ای روی توقنهٔ جهانی	مبهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف پرفریت	از هر سر مویم امتحانی
در چشم زدی زدست بر هم	چشمیت به کرشمه ای جهانی
ابروی تورستها چو تیر است	برزه که کند چرخان کمانی
طرازی را طراوتی نیست	باطره چون تو دولستانی
نهدمه و مهر نور هرگز	بی عارض چون تو مهربانی
در دل بردن به خوبی تو	هرگز نهد کسی نشانی
خورشید رخ تو را کند ذکر	هر ذره اگر شود زبانی
تا من سگ تو شدم مانند ست	از قالب من جز استخوانی
من خاک تو ام مرا چنین خوار	در خون ممکن به هر زمانی
در عشق تو چست تر ز عطار	مرغی سپرد ز آشیانی

غزل شماره ۸۰۱: ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی	وی هر سخنی از لب جان بخش تو جهانی
نهیچ فلک دید چو تو بدر نسیری	نهیچ چمن یافت چو تو سرور وانی
خورشید که بسیار بکشت از همه سویی	یک ذره ندیده است ز وصل تو نشانی
یک ذره اگر شمع وصال تو بتابد	جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
ز ابروی حلالت که طاق است چو کردون	با پشت دو تانامده هر جا که کانی
چون دایره بی پا و سرم زانکه تو داری	از دایره ماه رخ از نقطه دهانی
ارباب یقین ده یک یک ذره گرفتند	شکل دهن تنگ تو از روی کانی
حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد	زیراکه تو را چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بنداند	گرچه بود آن کس به حقیقت همه دانی
در عشق تو کار همه عشاق بر آمد	زیراکه خریدند به صد سود و زبانی
چون لاله دلم سوخته تن غرقه خون است	تیا فته ام کرد درخت لاله ستانی
چون حال من سوخته دل تنگ درآمد	از جان رمتی مانده مراباش زمانی

عطار جگر سوخته را بود دل تنگ دل در سر کار تو شد او مانده زمانی

غزل شماره ۸۰۲: ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی

ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی	دشنام تو خریده ارزان خزان به جانی
آشفته رخ تو هر جا که ماهرویی	دلداه لب تو هر جا که دلستانی
گر از دهن تنگت بوسی به من فرستی	جان های تنگ بسته بر هم نهم جهانی
تو خود دهن نداری چون بوسه خواهم از تو	هر کز برون گنج بوس از چنین دهنی
چون تو میان نداری من با کنار رفتم	چون دست دکش آرد کس با چنان میانی
تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی	کرده روان به کنعان از مشک کاروانی
دیری است تامل من از درد تو ست سوزان	آخردلت نوزد برد در دمن زمانی
گفتی بنخواه چیزی کان سودمند آید	کز سود کردن تو نبود مرا زمانی
وقت بهار خواهم در نور شمع رویت	من کرده در رخ تو هر خط کلفشانی
عطارا کرت بیندیک شب چنان که گفتم	صد جان تازه یابد آگاه هر زمانی

غزل شماره ۸۰۳: ای حسن تو آب زندگانی

ای حسن تو آب زندگانی	تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشک که نوری	وز بنده جدا مشک که جانی
با ما تو چو تیر راست گشتم	با ما تو هنوز چون کانی
پرسی تو ز من که عاشقی چیست	روزی که چو من شوی بدانی
ز نهار مشو تو در خرابات	هر چند قلندر جهانی
شترنج مبارز با ملوک کان	شهادت شوی و ره ندانی
عطار سخن چنین ہی گفت	روح است غذای مرد فانی

غزل شماره ۸۰۴: دردی است درین دلم نهانی

دردی است درین دلم نهانی	کلان دد مراد و اتودانی
تو مرهم درد بیدلانی	دانم که مرا چنین غانی
من بنده بی کس ضعیفم	تو یار کسان بی کسانی
گر مورچه ای در تو کوبد	آنی تو که ضایعش غانی
از من کنه آید و من اینم	وز تو کرم آید و تو آنی
یار ببه در که باز کردم	کر تو ز در خودم برانی
از خواندن و راندنم چه باک است	خواه این کن و خواه آن تودانی
گویم «ارنی» و زار کریم	ترسم ز جواب «لن ترانی»
پیری بشنید و جان به حق داد	عطار سخن مگو که جانی

غزل شماره ۸۰۵: ترسایچه لولی، همچون بت روحانی

ترسایچه لولی، همچون بت روحانی	سر مست برون آمد از دیر به نادانی
زنارو بت اندر بر ناقوس و می اندر کف	درد و ادصلای می از تنگ مسلمانی
چون نیک نکه کردم در چشم و لب و زلفش	بر تخت دلم نشست آن ماه به سلطانی
بگر فتم زنارش در پای وی افتادم	گفتم چکنم جاناکفتاکه تومی دانی
گروصل منت بیدای سپیر مع پوش	هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی
باماتوبه دیر آبی محراب دگر کسیری	وزد قمر عشق ماسطری دوسه بر خوانی
اندر بن دیر ماسرطت بود این هر سه	کز خویش برون آبی وز جان و دل فانی
می خورتوبه دیر اندر تاست شوی میخود	کز بی خبری یابی آن چنیز که جویانی
هر که که شود روشن بر تو که تویی جمله	فریاد انا الحق زن در عالم انسانی
عطار ز راه خود بر خنیز که تابمی	خود را از خودی بر مان کز خویش تو پنهانی

غزل شماره ۸۰۶: ای ساقی از آن قح که دانی

ای ساقی از آن قح که دانی	پیش آرسبک مکن کرانی
یک قطره شراب در صبحی	باشد که به حلق ما چکانی
زان پیش خار در سر آید	یک باده به دست ما رسانی
بگذر تو ز خویش و از قربات	پیش آرقربه مغانی
در عقل مغیش تا نبینی	وز علم مجوس تا نخوانی
کین جای نه جای قیل و قال است	کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنان است	تو مردرد او طیلسانی
ساقی تو بیا و بر کفم نه	یک کوزه آب زندگانی
یک قطره درد اگر بنوشی	یابی توحیات جاودانی
ساقی شو و راوقی در انداز	زان لعل خود که می چکانی
عطار بیا ز پرده بیرون	تا چند سخن ز پرده رانی

غزل شماره ۸۰۷: به هر کوی مرآتانی دوانی

زهر زهری مرآتانی چشانی	به هر کوی مرآتانی دوانی
به تریاک سعادت کی رسانی	چو زهرم می چشاند چرخ کردون
گهی بر تخت فرعونم نشانی	گهی تا بوتم اندازی به دریا
شراب الفت و صلح چشانی	بر آری بر فراز طور سینا
خطاب آید که موسی لن ترانی	چو بنده مست شد دیدار خود را
نه آنی که شعیم را شبانی	ایا موسی سخن کسکخ تا چند
تو آنی که شبانی را بخوانی	من آنم که شعیت را شبانم
کرم خوانی ورم رانی تو دوانی	منم موسی تویی جبار عالم
که تویی واسطه وی را بخوانی	شبانی را کجا آن قدر باشد
درد و گهر سازی نهانی	سخن کوی بدود طور سینا
که تا خود را به منزله رسانی	ایا موسی تو رخت خویش ببرند
نیم یوسف که در چاهم نشانی	نه ایوبم که چندین صبر دارم

برون آمد گل زرد از گل سرخ مکن در باغ ویران باغبانی
نشان وصل ماموی سفید است رسول آشکارا نه نهانی
زهی عطار کز بحر معانی به الماس سخن در می چکانی

غزل شماره ۸۰۸: خاک کوی توام تومی دانی

خاک کوی توام تومی دانی	خاک در روی من چه افشانی
سرنگردانم از ره تو دمی	گر به خون صدر هم بگردانی
با چو من کس که ناتوان توام	بتوان کرد هر چه بتوانی
گر به خونم در افکنی ز دلت	بر نگیرم ز خاک پیشانی
سر مهر غم تو در دل من	راز عشقت بس است پنهانی
گر به رویم نظر کنی نفسی	همه از روی من فروخوانی
من ز درمان به جان شدم سیرار	جان من درد توست می دانی
گر مراد تو نخواهد بود	سر بگردانم از مسلمان
بیچ درمان مرا کن هرگز	که نیم جز به درد از زانی
گفته بودی که دل ز تو بیرم	که ز دل داری و پریشانی
نتوانی که دل ز من بیری	دل چکونه بری چو دمانی

من ز عطار جان نخواهم برد برهد از هزار حیرانی

غزل شماره ۸۰۹: کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی

کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی	که کس نمی دهد از توبه بیچ جای نشانی
به بیچ جای نشانی نذا بیچ کس از تو	نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی
عجب بانه ام از ذات و از صفات تو دایم	کز آفتاب هویدا تری اگر چه نهانی
چه کوهری تو که در عرصه دو کون نکلنجی	همه جهان ز تو پر گشت و تو برون ز جهانی
منم که هستی من بند ره شدست دین ره	تویی که از تویی خود مرا ز من برسانی
من از خودی خود افتاده ام به چاه طبیعت	مرا ز چاه به ماه ابر آوری تو توانی
در آرزوی تو عمری به سر دیدم و اکنون	چو در سر آدمم آخر مرا به سر چه دوانی
چه باشد از سر لطف جان تشنه لبان را	از آن شراب دل آشوب قطره ای بچشانی
امید همه آن است در ره تو که یک دم	ز بوی خویش نیسی به جان ما برسانی
ز اشتیاق تو عطار از دو کون فاشد	از آن او بود این و از آن خویش تو دانی

غزل شماره ۸۱۰: ز سگان کویت ای جان که دهمرا نشانی

ز سگان کویت ای جان که دهمرا نشانی	که ندیدم از تو بوی و گذشت زندگانی
دل من نشان کویت ز جهان، بخت عمری	که خبر بود دل را که تو در میان جانی
ز غمت چو مرغ بسل شب و روز می پیدم	چو به لب رسید جانم پس ازین دگر تو دانی
به عتاب گفته بودی که بر آتشت نشانم	چو مرا سوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
همه بند ما کشادی به طریق دلفریبی	همه دست ما بستی به کمال دلتانی
تو چه کنجی آخرای جان که به کون در کنجی	تو چه کوهری که در دل شده ای بدین نهانی
دو جهان پر از گم‌شدن فروغ تو و لیکن	به تو کی توان رسیدن که تو کنج بی کرانی
همه عاشقان عالم همه مخلصان عاشق	ز تو مانده اند حیران که به هیچ می نمانی
چو به سرکشی در آبی همه سروران دین را	ز سر نیاز مندی چو قلم به سر دوانی
دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت در بر	چه شود اگر شرابی بر تشنگان رسانی
اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد	دو جهان به سر بر آرد ز جواهر معانی

غزل شماره ۸۱۱: ای هجرتو وصل جاودانی

ای هجرتو وصل جاودانی	واندوه تو عین شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت	خوشت ز حیات جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی	کفر است حدیث زندگانی
صد جان و هزار جان نثارت	آن لحظه که از دم برانی
کار دو جهان من بر آید	گر یک نفسم به خویش خوانی
با خندان و راندم چه کار است	خواه این کن و خواه آن تو دانی
گر قمر کنی سزای آنم	ور لطف کنی برای آنی
صد دل باید به هر زمانم	تا تو بیری به دلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی	جبریل سزده به جان فشانی
کس نتواند جمال تو دید	زیرا که ز دیده بس نهانی
نی نی که به جز تو کس نبیند	چون جمله تو بی بدین عیانی
در عشق تو کر بمر و عطار	شد زنده دایم از معانی

غزل شماره ۸۱۲: بس ناده جهانی ای جان و زندگانی

جان و دلم نماند که تو چنین بانی	بس ناده جهانی ای جان و زندگانی
بستان خراج خوبی د ملک کامرانی	شاهی خوب رویان ختم است بر تو اکنون
آخر بدین سگری چه قنّه جهانی	از چشم نیم مست پر قنّه شد جهانی
پس طره نیز منشان کر قنّه می نشانی	نه گفته ای کزین پس قنّه نخواهم انگیزت
شد از جهان به یکسو از شرم در نهانی	تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو
کس نگردد به عمری در آب زندگانی	چون هر نفس لب تو جانی دگر بخشد
تلخیم کرد لیکن شیرین ترم ز جانی	هر چند جان شیرین بردی به تلخی از من
شاید اگر به تلخی جانم به لب رسانی	چون جان شور بختم شیرینی از تو دارد
کبر بر من سگمش رحمت کنی توانی	عطار از غم تو ز حمت کشید عمری

غزل شماره ۸۱۳: چاره نگر من آن زمان که توانی

چاره نگر من آن زمان که توانی	گر بکنی راضیم چنان که توانی
داد طلب کردم از تو داد ندادی	گر ندی داد می ستان که توانی
گفته بدی من ندانم و نتوانم	داد تو دادن یقین بدان که توانی
گر به سر زلف دل ز من بر بودی	بازده از لب خزار جان که توانی
دل چه بود خود که جان اگر طلبی تو	حکم کنی بر همه جهان که توانی
ماه رخا پرده ز آفتاب بر انداز	وین همه قنیه فرو نشان که توانی
جمله آزادگان روی زمین را	بنده کن از چشم دستان که توانی
جمله دل مردگان منزل غم را	زنده کن از لعل دشمنان که توانی
یک شکر از لعل تو اگر بر بایم	عذر، نخواهی به هر زبان که توانی
گر ز تو عطار خواست بوس و کناری	بیچ منه داود میان که توانی

غزل شماره ۸۱۴: ترسایچه ای به دلتانی

ترسایچه ای به دلتانی	د دست شراب ارغوانی
دوش آمد و تیر و تازه نشست	چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چه سان بود	چون عشق به موسم جوانی
در بسته میان خود به زنا	بکشاده دهن به دلتانی
در هر خم زلف و لقمه بش	صد عالم کافری نهانی
آمد نشست و سپر مارا	بهدامحک به امتحانی
القصه چو سپر روی او دید	از دست بشد ز ناتوانی
دردی سد و درودین کرد	یارب ز بلای ناگهانی
دردا که چنان بزرگواری	برخاست ز راه خرده دانی
ترسایچه را به پیش خود خواند	پس گفت نشان ره چه دانی
گفتا که نشان راه جایی است	کانجانه تویی و نه نشانی
چون سپر سخن شنید جان داد	عطار سخن بگو که جانی

غزل شماره ۸۱۵: کفتم بخرم غمت به جانی

کفتم بخرم غمت به جانی	بر من بفروختی جانی
مفروش چنان بر آن که پیوست	عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا که بی تو بر خاست	چون چنک ز هر گرم فغانی
نی نی چو ربا بزم از غم تو	یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست رو آمد دل را	نومید ز خون تو دلستانی
دستی بر نه اگر کنم سود	دانم نبود تو را زیانی
یانی بکلم بکن ز هستی	تا چند ز رحمت کمرانی
چون شمع مرا ز عشق می سوز	تامی ماند ز من نشانی
عطار چو بی نشان شد از عشق	از محو رسد سوی عیانی

غزل شماره ۸۱۶: ای کشته نهان از همه از بس که عیانی

ای کشته نهان از همه از بس که عیانی	دیده ز تو مینا و تو از دیده نهانی
کر من ظلم دولت و صلت توانم	کر تو بنیای رخ خویشم بتوانی
شد در سر کار تو همه مایه عمرم	آخر تو چه چیزی که نه سودی نه زیانی
یک چند داندیشه روی تو نشستم	معلوم نشد خود که چه چیزی به چه مانی
ای جان و جهان نیست به هر جان و جهان هیچ	آخر تو کدامی که نه جانی نه جهانی
دل گفت که جانی و خرد گفت جهانی	چون نیک بیدم تو نه اینی و نه آنی
تبدیل نذاری که توان خواند جهانت	تغییر نذاری که توان گفت که جانی
عطار عیان است که محتاج بیان است	کر اهل عیانی به چه در بند عیانی

غزل شماره ۸۱۷: خال مشکین بر گلستان می زنی

خال مشکین بر گلستان می زنی	دل همی سوزی و بر جان می زنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا	هر زمان فال و گریه می زنی
صید خواهی کرد و لهارا به زلف	زلف را بر یکدگر زان می زنی
زان دو لعل آتشین آبدار	آتش اندر آب حیوان می زنی
از لبست یک بوسه نتوان زد به تیر	کز سرکین تیر میگان می زنی
گفته ای ایمانت را راهی زخم	چون بکشی الحق آسان می زنی
در تو پیمان نیست صد عاشق ببرد	تا تو را می عهد و پیمان می زنی
دامن اندر خون زند عطار زانک	تو نفس با او ز بهران می زنی

غزل شماره ۸۱۸: هر زمان لاف و فانی می زنی

هر زمان لاف و فانی می زنی	آتشی در بتلایی می زنی
چون که جانی داری اندر مردگی	لاف نیکویی ز جانی می زنی
بوالعجب مرغی که کس آگاه نیست	تا تو بر چه هوایی می زنی
ماهری و وزیر روای پسر	مهر و مهر پستی پایی می زنی
گفته ای کار تو را رای زخم	من بدم تا تو را پی می زنی
می زخم بر آتش عشق آب چشم	تا چرا راه چوایی می زنی
بس که کردم آشنا در خون دل	تا همه بر آشنایی می زنی
زخمه بر ابریشم عطار زن	کر به صدزاری نوایی می زنی

غزل شماره ۸۱۹: خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی

خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی	سود و سرمایه دین بر سربازار کنی
شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیک است	خوشتن را که آن نیست که بیدار کنی
چسیت این عجب و تفاخر به جهان ساکن باش	چند با صد من و من سیم و زر اظهار کنی
بچ روزی همه کامی ز جهان حاصل گیر	عاقبت هم سر پر کبر نگو سار کنی
آن نه کام است که ناکام بجا بگذری	وان نه برک است که بر جان خودش بار کنی
جمع تو بارگنه باشد و دیوان سیاه	نه هم آخر تو خوشی نام سیه بار کنی
چون همی دانی کت خانه محد خواهد بود	خانه را نقش چر بر در و دیوار کنی
سهو کار به تک خاک همی باید خفت	طاق و ایوان به چه تا کنند دوار کنی
مرگ در پیش و حساب از پس و دوزخ در راه	به چه شادی خرفا خنده بسیار کنی
تو که بر روبرو مسکین بدری پوست چوسک	عکس بویانه کجا پرده احرار کنی
این همه دانی و کارت همه بی وجه بود	خود ستم کم کن اگر منع ستمکار کنی

لیک خود را به ستم بپهده رهوار کنی	به فصاحت بیری گوی زمینان سخن
نفروشی به کسی غله در انبار کنی	خویش و همسایه تو کرسنه وز پر طمعی
تا دگر ره ز کجا جامه و دستار کنی	جامه در تنک و دولت تنک و در اندیشه آن
وانکه از ناز به مرغ و بره پروار کنی	بر ضعیفان نکنی رحم به یک قرص جوین
به تغرز سزوار در همه نظار کنی	مستراح است جهان و اهل جهان کناسند
اول آن به که طلبکاری عطار کنی	نافه داری بر هر خشک دمانی مکشا

غزل شماره ۸۲۰: کرتقاب از جمال بازکنی

کارتقاب از جمال بازکنی	کار بر عاشقان درازکنی
ورچنین زیر پرده نشینی	پرده از روی کار بازکنی
از همه کون بی نیاز شود	عاشقی را که اهل رازکنی
جگرم خون گرفت از غم آن	که مبادا که در فرازکنی
گرچه چون شمع سوختم ز غمت	هر زمانم به زیر گازکنی
گفتم ساز کار تو بکنم	چون مرا سوختی چه سازکنی
و عده دادی به وصل جان مرا	عمر بگذشت چند نازکنی
بکشد ناز تو به جان عطار	گر به وصلیش بی نیازکنی

غزل شماره ۸۲۱: ای دل اندر عشق غوغا چون کنی

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی	خویش را بهوده رسوا چون کنی
آنچه کل خلق نتوانست کرد	تو محال اندیش تنها چون کنی
دم مزن خون می خور و صفر امل کن	پشه ای بآباد صفر چون کنی
تو همی خواهی که دانی سر عشق	کس بدین سر نیست دانا چون کنی
چون تو اندر عشق او پنهان شدی	سر عشق آشکارا چون کنی
چون تبرا نیستت از خویشان	پس به عشق او تو لا چون کنی
عشق را سرمایه ای باید گداز	پس تویی سرمایه سودا چون کنی
چون تو را هر دم حجابی دیگر است	چشم جان خویش مینا چون کنی
چون به یک قطره دلت قانع بود	جان خود را کل دریا چون کنی
غرق دیا کرد و ناپیدا باش	خویش را زین بیش پیدا چون کنی
چون تو سایه باشی و او آفتاب	پیش او خود را بهویدا چون کنی

هر که او پیداست در صد تفرقه است
چون نباشی جمع آنجا چون کنی
چون نکردی خویش را امروز جمع
می ندانم تا که فردا چون کنی
مذهب عطار کیر و نیست شو
هستی خود را محال با چون کنی

غزل شماره ۸۲۲: که به دندان در عدن شکنی

که به دندان در عدن شکنی	که به مژگان صف ختن شکنی
که لب، همچو لاله بکشایی	روز بازار یا سمن شکنی
که رخ، همچو ماه بنمایی	رونق برگ نسترن شکنی
هر گلی را که زینت چمن است	ز سر طغنه در چمن شکنی
دل ربایی عالم جان را	طره مشک بر سمن شکنی
زلف بر هم زنی و توبه ما	همه زان زلف پر شکن شکنی
پشت گرمی ز تیر غمزه از آنک	همه در روی و جان من شکنی
قصه جادوان رخن را	زان دو جادوی رخن شکنی
کر نزاری ز ناز با عطار	قیمت او و خویشتن شکنی

غزل شماره ۸۲۳: هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی

آتش سودای خویش در دل و جان افکنی	هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
که به خروش آوری که به فغان افکنی	جان و دل خسته راز آرزوی خوشتن
گل کنی از خاک و خون کار به جان افکنی	کر به سرکوی خویش پرده عشاق را
بی دل و جان صد هزار سرعیان افکنی	گر بکشی ز بند کوهر دیای عشق
تا دل عطار را در خفتان افکنی	هر نفسی روی خویش بازپوشی به زلف

غزل شماره ۸۲۴: هر ششم سر مست در کوی افکنی

هر ششم سر مست در کوی افکنی	وز بر خویشم به هر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان	خسته و سرگشته چون کوی افکنی
گر بریزم پیش رویت اشک زار	همچو اشکم باز بر روی افکنی
چون به تیری میندازی تمام	پس کمان کین به بازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما	زان سر زلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو	از سر کین چین در ابروی افکنی
ورکشده مویی دل از زلف تو سر	حلق را در حلقه موی افکنی
هر شبی عطار را تا وقت صبح	عاشقی دیوانه در روی افکنی

غزل شماره ۸۲۵: در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی

در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی	این همه دوری و پرهیز و تکبر چه کنی
حد و اندازه هر خریدار بود	مهر از حد صنایع سرکشی و کبر و منی
از پی آنکه قضا عاشق تو کرد مرا	این همه تیر جابر من مسکین چه زنی
از غم تو غنیمت و بهم عالم درویش	نیست چون من به جهان از غم درویش غنی
مکن ای دوست تکبر که بر آرام روزی	نفسی سوخته وار از سرب بی خویشنی
این همه کبر مکن حسن تو را نیست نظیر	نه ختن ماند و نه نیز مکار ختنی
این دم از عالم عشق است به بازی مشمر	گر به بازی شمری قیمت خود می سنگنی
گر تو خواهی که چو عطار شوی در ره عشق	سرفدا باید کردن تو ولی آن نکنی

غزل شماره ۸۲۶: به سرزلف دلربای منی

به لب لعل جان فزای منی	به سرزلف دلربای منی
توبه مویی کره کشای منی	کر بیند و فلک به صد کرهم
گرچه تو از جهان بلای منی	به بلای جهان دارم دوست
که تویی کز جهان سزای منی	هر کست از کزاف می گوید
من برای تو تو برای منی	این همه ترنات می دانم
تو که جان منی بجای منی	گر نمانم من ای صنم روزی
گر تو گوئی که تو که ای منی	جاودان پادشاه شود عطار

غزل شماره ۸۲۷: نکر تاسی دل بیچاره چونی

نکر تاسی دل بیچاره چونی	چگونه می روی سرد کنونی
چگونه می کشی صد بحر آتش	چو اندر نفس خود یک قطره خونی
زمانی در تماشای خیالی	زمانی در تمنای جنونی
اگر خواهی که باشی از بزرگان	مباش از خرده کیران کنونی
چرا باشی نه کافر نه مسلمان	که تونز رهروی نه رهبنمونی
ز یک یک ذره سوی دوست راه است	ولی ره نیست بهتر از زبونی
ز بون عشق شو تا بر کشدت	که هر گاهی که کم گشتی فرونی
خود از رفعت و رای هر دو کونی	چرا هم صحبت این نفس دونی
دلا تو چیتی، هستی تو یانه	و کمر نه نیستی نه هست چونی
منی یانه منی عینی تو یا غیر	و یا از هر چه اندیشم برونی
چه می گویم تو خود از خود نهانی	که دو انگشت حق را در دونی
تو ای عطار اگر چه دل نداری	و لیکن اهل دل را ذوفنونی

غزل شماره ۸۲۸: تاد سر زلف تاب بینی

تاد سر زلف تاب بینی	دل در من خراب بینی
گر آتش عشق بر فروزم	بس دل که برو کباب بینی
گر پرده ز روی خود کشایی	بس رخ که به خون خضاب بینی
دل برد انتظار یابی	جان در ره اضطراب بینی
در مجلس عشق عاشقان را	از خون جگر شراب بینی
بین روی چو آفتاب بنمای	تا دل ز غمش به تاب بینی
در آینه جدا بخندی	تا صبح بر آفتاب بینی
در آب نگر بین حالت	تا آتش اندر آب بینی
خوابت نبرد شبی به سالی	گر روی مرا به خواب بینی
عطار به گل زد دل فرو شو	فریاد رس ار به خواب بینی

غزل شماره ۸۲۹: به وادی که دروگوی راه سربینی

به وادی که دروگوی راه سربینی	به هر دمی که زنی ماتی دگر بینی
ز هر چه می دهدت روزگار عمر هست	ولی چه سود که آن نیز برگذر بینی
ز دولتی به چه نازی که تاکه چشم زنی	اثر نینی ازود جهان اگر بینی
منازقه زرین که تیر شمشیر است	سنزای قبه زرین که بر سپر بینی
اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز	چو مرد رهگذری جمله رهگذر بینی
چو هر چه هست همه اصل خویش می جویند	ز شوق جمله ذات در سفر بینی
چو کل اصل جهان از یک اصل حاشه اند	سنزد که کل جهان را به یک نظر بینی
مکن ز نفس تکبر تو چشم باز کشای	که تا همه شکم خاک سیم و زر بینی
به باد بر زبر خاک گنجه چند کنی	که تاکه رنجه شوی خاک بر زبر بینی
چگونه پای نمی در خزانه ای که دو	به هر سویی که روی صد هزار سربینی
نه محطه ای ز همه خستگان خبر شنوی	نه ذره ای ز همه رفیقان اثر بینی
ز بس که خون جگر می فرو خورد به زمین	زمین ز خون جگر بسته چون جگر بینی

اگر جهان همه از پس کنی نمی دانم که در جهان ز درینا چه بیشتر بینی
درین مصیبت و سرگشتی محال بود که در زمانه چو عطار نوحه کر بینی

غزل شماره ۸۳۰: هر روز ز دلگشایی جایی د کرم مینی

هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم مینی	هر روز ز دلگشایی جایی د کرم مینی
که نعره زخم یایی که جامه دم مینی	در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بر هم
چون دایره ای گردان بی پای و سرم مینی	در دایره گردون کرد نگری در من
از آتش دل هر دم لب خشک ترم مینی	چندان که دین دریامی جویم و می پویم
چون چرخ فلک دایم زیروز برم مینی	از بس که به سر کشتم چون چرخ فلک بر سر
تا بوی که برون آبی بر رهگذرم مینی	در ره گذرت جان با خاک شدم یکسان
بر بنده بدر آبی بر خاک دم مینی	بر خاک دت زانم تا کر ز سر خشی
آن به که دین وادی رفته اثرم مینی	نی نی که نمی خوام کز من اثری ماند
صد پرده از آن مویی پیش نظرم مینی	تا دره تو مویی، مستیم بود باقی
چون صبح بر آخر تایک سحر مینی	چون شمع سحر گاهی می سوزم و می کریم
زیر بن هر مویی صد نوحه کرم مینی	در ماتم بجز تو از بس که کنم نوحه

گر قوت خورم یک شب خون جگرم بینی	گر آب خورم روزی صد کوزه بکرم خون
ور هیچ نختتم من خوابی دگرم بینی	حاک است مرا بستر خشت است مرا بالین
بر خیز و بیا آخر تا خواب و خورم بینی	خون جگر عطار خورد این تن و خفت ای جان

غزل شماره ۸۳۱: چون ببت به پسته اندر صفت کمر نیننی

چو ببت به پسته اندر صفت کمر نیننی	چو رخت به پرده اندر سق قمر نیننی
ز فراق چون منی راجه کشی به درد و خواری	که اگر بسی بجویی چو منی دگر نیننی
چه نکویت فزاید که بد آید از تو بر من	چه بود اگر به هر دم به دم از تو بر نیننی
مکن ای صنم که کمر من نفسی ز دل بر آرم	ز تف دلم به عالم پس از آن اثر نیننی
ز غم تو جان عطار اگر از جهان بر آید	تو ز بخت و دولت خود پس از آن نظر نیننی

غزل شماره ۸۳۲: هرچه هست اوست و هرچه اوست تویی

هرچه هست اوست و هرچه اوست تویی	او تویی و تو اوست نیست دوی
در حقیقت چو اوست جمله تو هیچ	تو مجازی دو بینی و شنوی
کی رسی در وصال خود هرگز	که تو پیوسته در فراق تویی
زان خبر نیست از تویی خودت	که تو تا فوق عرش توبه تویی
تا وجود تو کل کل نشود	جز و باشی به کل کجا کروی
نقطه ای از تو بر تو ظاهر گشت	تو بدان نقطه دایما کروی
نقطه تو اگر به دایره رفت	رو که کونین را تو پیش روی
و درین نقطه باز ماندی تو	اینست بحین صعب و ضیق قوی
چون تو در نقطه کشته باشی تخم	نه همانا که دایره دروی
نتوان رست از چنان ضیق	جز به خورشید نور مصطفوی
کرد عطار در علو پرواز	تا بد و تافت اختر نبوی

غزل شماره ۸۳۳: ای لب گلکونت جام خسروی

ای لب گلکونت جام خسروی	پیشه شبرنگ زلفت شبروی
پهلوی خورشید مشک آلود کرد	خط تو یعنی که، ستم پهلوی
مردم چشت بدان خردی که هست	می بیند دست چرخ از جادوی
کی توان گفت از دمان تو سخن	زانکه صورت نیست آن جز معنوی
گاه همچون آفتابی از حال	گاه، همچون ماه از بس نیکوی
من ندانم کافقایی یا می	کثر چه گویم راست به از هر دوی
عاشقان را جامه می کرد دقا	تو کلبه بناده کثر خوش می روی
گفته بودی آنکه دل برد از تو کیست	من ندارم زهره تا گویم توی
و رب گویم من که تو بردی دلم	دل به من ندی و هرگز نشنوی
دل ندارم زان ضعیفم، همچو موی	تو دلم ده تا شود کارم قوی
من که تخم نیکوی کشم مدام	بر نخوردم از تو الابد خوی

تو که با من تخم کین کاری همه درو بود کانه کاری بد روی
در سخن عطار اگر معجز نمود توبه اعجاز سخن می نگروی

غزل شماره ۸۳۴: کر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی

کر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی	تاج عالم کردی و فخر بنی آدم شوی
سایه ای شوتا کر خورشید کردد آشکار	تو چو سایه محو خورشید آبی و محرم شوی
جانت در توحید دایم معکلف بنشته است	تو چرا در تفرقه هر دم به صد عالم شوی
بوده ای هم رنگ او از پیش و خواهی بد ز پس	این زمان هم رنگ او شو نیز تا هدم شوی
چون نداری زاول و آخر خبر حزین خودی	گر بکوشی در میانه بخود اکنون هم شوی
رنگ دریا گیر چون شبنم ز خودی خود شده	تا شوی هم رنگ دریا که چه یک شبنم شوی
چیت شبنم یک نم از دریاست ناآمیخته	گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی غم شوی
ورد آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه	چون نلبد بحر صحبت بو که تو محرم شوی
دل پرانده روی از جام جم در آینه	جز پرانده نینی از پی ماتم شوی
بیچ بودی بیچ خواهی شد کنون هم بیچ باش	زانکه کر تو بیچ کردی تو ز بیچی کم شوی
کر تو ای عطار بیچ آبی همه کردی مدام	ور همه خواهی چو مردان بیچ در یک دم شوی

غزل شماره ۸۳۵: سرمست در آمد از سرکوی

سرمست در آمد از سرکوی	ناشته رخ و کره زده موی
وز بی خوابی دو چشم مستش	چون مخموران کره برابر روی
ترک فلکش به جان همی گفت	کای من زمین جانت هندوی
فریادکنان فلک که احسنت	کو چشم که بگرد ز بی روی
پیش لبش آب خضر شد خاک	زیر قدمش بهشت شد کوی
دل زار به های های بگریست	می گفت به های های کای هوی
یکدم بنشین که این دل مست	چون باد همی رود به هر سوی
جان می خواهد ز هر کسی وام	بر روی تو می دهد به صدر روی
عطار تو بی و نیم جانی	با دوست به نیم جان سخن کوی

غزل شماره ۸۳۶: مکاری مست لایعقل چوماهی

مکاری مست لایعقل چوماهی	درآمد از دمسجدها
یه زلف و یه چشم و یه دل	یه کربود و پوشیده سیاهی
زهر مویی که اندر زلف او بود	فرومی ریخت کفری و کناهی
درآمد پیش پیرما به زانو	بدو گفت ای اسیر آب و جاهی
فصدی، همچو خنجر از زهد کردن	بسوز آخر چو آتش گاهکاهی
چو پیرماید او را بر آورد	ز جان آتشین چون آتش آبی
ز راه افتاد و روی آورد در کفر	نه رویی ماند در دین و نه راهی
به تاریکی زلف او فرو ریخت	به دست آورد از آب خضر چاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم	که شد در بی نشانی پادشاهی
اگر عطار با او هم برفتی	نسیر زیدش عالم بر کن کاهی

غزل شماره ۸۳۷: جان به لب آورده ام تا از بزم جانی دهبی

جان به لب آورده ام تا از بزم جانی دهبی	دل ز من بر بوده ای باشد که تاوانی دهبی
از لبست جانی همی خواهم برای خویش نه	زانکه هم بر تو فشانم کرم را جانی دهبی
تو همی خواهی که هر تابی اندر زلف تو ست	همچو زلف خویش در کار پریشانی دهبی
من چو کوئی پاوسر کم کرده ام تا تو مرا	زلف بفتانی و از هر حلقه چو گانی دهبی
من کیم همان تو، تو تنگ داری سگر	می سزد که یک سگر آخر به مهمانی دهبی
من سگ کوی تو ام شیر می شوم که گاه گاه	چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهبی
چون نمی یابند از وصل تو شایان ذره ای	نیست ممکن که چنان ملکی به درباری دهبی
من که باشم تا به خون من بیالایی تو دست	این به دست من بر آید که تو فرمانی دهبی
کی رسم در کرد وصل تو که تاملی بکرم	هر دم تشنه بجز سرد بیابانی دهبی
داد از بیداد تو عطار مسکین دل زد دست	دست آن داری که تو داد سخن دانی دهبی

غزل شماره ۸۳۸: آفتاب رویت ای سروسهی

آفتاب رویت ای سروسهی	بر همه می تابد الابرهی
نی خطا گفتم که می تابد بسی	بر من و من می بنیم ز ابلهی
کر چه عالم پر جمال یوسف است	نیست چشم کور را از وی بهی
چون بود کز بحر پر کوهر بسی	باز کرد خشک لب دستی تهی
باز کردند ازین بحر عجب	خشک لب هم بتدی هم تهی
قصر این دریا جزین دیانیا فت	دیگران هستند از مثنی کی
حلقه برد می زنند و می روند	نیست از ایشان کسی را آگهی
جمله راجز عجز آنجا کار نیست	نه می است آنجا نگاه و نه کمی
می فرو افتد دین حیرت زهم	گر تو اینجا دو جهان بر هم نهی
ای فرید ایجا که هستی محو کرد	چند کو بی کوتی بر کوتی

غزل شماره ۸۳۹: زلف تیره برخ روشن نمی

زلف تیره برخ روشن نمی	سرکشان را بار برگردن نمی
روی بنایی چو ماه آسمان	منت روی زمین بر من نمی
تا کی از زنجیر زلف تافت	داع که بر جان و که بر تن نمی
وقت ناله کز مکدان لبست	دام من زان نرکس رهن نمی
تا سیریک رشته یابم از تو باز	خارم از میکان چون سوزن نمی
گر مراد دوستی تو ز چشم	اشک ریزد نام من دشمن نمی
گفته بودی خون گری تا مهر عشق	بی رخم بر دیده روشن نمی
گر بگویم تر شود دامن مرا	تو مراد عشق تر دامن نمی
بار ندی یک قسم عاشقان	همچو یوسف بوی پیراهن نمی
ورده‌ی در عمر خود بار جمال	بار غم بر جان مردوزن نمی
وصف تو چون از فرید آید که تو	افصح آفاق را الکن نمی

غزل شماره ۸۴۰: که به کرشمه دلم ز بربرایی

که به کرشمه دلم ز بربرایی	که ز تسم جان به یک نظر برایی
نگ نیاید توراکه هیچ کسی را	که دل و که جان مختصر برایی
چون مستی از آفتاب چهره کنی دور	عقل بر اندازی و بصر برایی
چون سر زلف تو سر کشی کند آغاز	از سر مویی خزار سر برایی
از سر کین زان سان غره کنی تیز	تابه سانی زمه قمر برایی
قصه کنی چون در آینه نگری تو	کز لب خود زاینه شکر برایی
بر طر فی می روی ز من که من مست	طرف ندارم که از کمر برایی
درخ من نگری به دیده رحمت	بلکه بدان بنگری که زر برایی
کبر برایی خوار دل توبه روزی	سیر نکردی تو و دگر برایی
چون مشکب ز دل برایی عشاق	به دگر آن کن که بیشتر برایی
تابه ابد ای فرید تو بنمیری	از لب او یک شکر اگر برایی

غزل شماره ۸۴۱: اسی راه توراد از نایی

ای راه توراد از نایی	نه راه توراسری نه پایی
این راه دراز ساکنان را	کوته نکند مگر فانی
عاشق ز فنا چگونه ترسد	چون عین فنا بود بقایی
چون از تو مانند بیج بر جای	آنجاست اگر رسی بجایی
ای دل بنشته ای همه روز	بر بوی وصال جانفزایی
در بجه بحر عشق جانت	شد غرقه به بوی آشنایی
دری که به هر دو کون ارزو	دانی نرسد به ناسرایی
هرگز دیدی که بیج سلطان	بر تخت نشست با کدایی
هرگز دیدی که رند گلخن	می خورد ز دست پادشایی
ای دل خون خور که آن چنان ماه	فارغ بود از غم چو یابی
ای بس که من اندرین بیابان	رومیه بودم ز تنگنایی
دردا که ز اشتران راهش	با کنی نشنیدم از دریایی

باری چه بدی که غول را هم	دل خوش کندی به مرجانی
چون در خور صومعه نیم من	اکنون منم و کلیسایی
در بسته چهار گوشه زمار	از حلقه زلف دلربایی
بس پرکره است زلفش و هست	زان هر کرهی کره کشایی
گر خون دلم بریزد آن زلف	خون ریزی اوست خون بهایی
کر تو سرعین عشق داری	دیری است که گفتی صلابی
ورنه زدم برو که درپاش	داند نشان پاریسی
عطار تو خوشتن نکه دار	از آفت خوشتن نمایی

غزل شماره ۸۴۲: منم و کوشه‌ای و سودایی

منم و کوشه‌ای و سودایی	تن من جانی و دلم جانی
هر زمانم به عالمی میلی	هر دمم سوی شیوه‌ای رای
مانده در انقلاب چون کردون	گاه شبی و گاه بالایی
ساکن کوشه جهان ز جهان	بچو من نیست هیچ تنهایی
ای عجب گرچه مانده‌ام تنها	مانده‌ام در میان غوغایی
رهزن من بسی شدند که من	راه کم کرده‌ام به صحرایی
کارم اکنون ز دست من بگذشت	که در افتاده‌ام به دریایی
نیست غرقه شدن درین دریا	کار هر نازکی و رعنائی
من سرکشته عمر خام طمع	می‌پزم بر کناره سودایی
مانده امروز بادی پر خون	منظر بر امید فردایی
الغیاث الغیاث زانکه ندید	کس چو عطار هیچ شیدایی

غزل شماره ۸۴۳: ز عشقت سوختم ای جان کجایی

ز عشقت سوختم ای جان کجایی	بازدم بی سرو سامان کجایی
نه جانی و نه غیر از جان چه چیزی	نه در جان نه برون از جان کجایی
ز پیدایی خود پنهان باندی	چنین پیدا چنین پنهان کجایی
هزاران درد دارم لیک بی تو	ندارد درد من درمان کجایی
چو تو حیران خود را دست گیری	ز پا افتاده ام حیران کجایی
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم	نه کفرم ماند و نه ایمان کجایی
بیاتاد غم خویشم بینی	چو کویی در خم چوگان کجایی
ز شوق آفتاب طلعت تو	شدم چون ذره سرگردان کجایی
شد از طوفان چشم غرقه کشتی	ندانم تا دین طوفان کجایی
چنان دلنگ شد عطاری بی تو	که شد بروی جهان زندان کجایی

غزل شماره ۸۴۴: از غمت روز و شب به تنهایی

از غمت روز و شب به تنهایی	مونس عاشقان سودایی
عاشقان راز خج و بن بر کند	آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و تنک ناید راست	نهد عشق دست رعنائی
عشق را سبر برهنه باید کرد	بر سر چار سوی رسوائی
بس که خفتند عاشقان در خون	تا تو از رخ نقاب بکشایی
تا ز مازده ای همی ماند	تو ز غیرت جمال نمای
در حجابیم ماز، هستی خویش	مانه ایم و تو هویدایی
هستی ما به پیش، هستی تو	دزه ای، هستی است هرجایی
هستی ما و هستی تو دویی است	راست ناید دویی و یکتایی
نیست عطار را دین تک و پوی	هیچ راهی به جز شکستایی

غزل شماره ۸۴۵: دوش از سریهوشی وز غایت خودرایی

دوش از سریهوشی وز غایت خودرایی	رقم کذری کردم بریار ز شیرایی
قلاش و قلندرسان رقم به در جانان	حلقه بزدم گفتانه مرد درمائی
گفتم که مرا بنادیدار که تا بینم	گفتابرو و نشین ای عاشق حرجایی
این چیست که می گویی وین چیست که می جویی	ماناکه دگر مستی یا واله و سودایی
باقالب جسمانی بامارودکاری	جسمانی و روحانی بگذار به بیغایی
رو خرقه جستم را در آب فنامی زن	تا بگو که وجودت را از غیر پالایی
تا با تو تو خواهی بود نشین چو در یاران	از خود چو شدی ییخو بر خنجر چه میایی
سیلی جفامی خور کر طالب این راهی	از نوح بلا مکریز کر عاشق دریایی
ناقوس هوا بشکن کر زانکه نه کبری تو	ز نار یا بکسل کر زانکه نه ترسائی
دردی کش در دما در راه کسی باید	کو هست چو سربازان جان داده به رسوائی
تو زاهد و مستوری درستی خودمانده	تا نیست نکردی تو کی محرم ما آئی
خود را چو تو نشناسی حقا که چو نناسی	ییخو شو پس خود را بگر که چه زیبائی

هم خوانچه کش صنفی هم مآده و خوانی
هم مخزن اسراری هم مطرح یغایی
آینه دیداری جسم تو حجاب تو ست
اندر تو پیدا آید چون آینه بزدایی

غزل شماره ۸۴۶: سر برهنه کرده ام به سودایی

سر برهنه کرده ام به سودایی	بر خاسته دل نه عقل و نه رای
با چشم پر آب پای در آتش	بر خاک نشسته بادیمایی
چون کوی بانده در خم چوکان	سرگشته شده سری و نه پای
از صحبت اختران صورت بین	خورشید صفت بانده تنهایی
هر روز ز شعله چو آتش	بی واسطه در کشیده دریایی
هر سودایی که می دم گوید	زین شیوه ندیده ایم سودایی
گر بنشینم به نطق بر خیزد	از نکته من به شر غوغایی
چون یکجایم نشسته نگذارند	هر ساعت از آن دوم به هر جای
زین واقعه ای که کس نشان نهد	عطار نه عاقلی نه شیدایی

غزل شماره ۸۴۷: ترسایچه ای دیشب در غایت ترسایی

ترسایچه ای دیشب در غایت ترسایی	دیدم به در دیری چون بت که بیارایی
زنار کمر کرده وز دیر برون حته	طرف کله اسکته از شوخی و رعنائی
چون چشم و لبش دیدم صد گونه بگردیدم	ترسایچه چون دیدم بی توش و توانایی
آبد بر من سر مست زنارومی اندر دست	اندر بر من نشست گفتا اگر از مایی
امشب بر ماباشی تاج سر ماباشی	ما از تو بیاسایم و ز ما تو بیاسایی
از جان کنست خدمت بی منت و بی علت	دارم ز تو خدمت کا مشب بر ما آیی
رفتم به در دیرش خوردم زمی عشش	در حال دلم دریافت راهی ز هویدایی
عطار ز عشق او سرکشته و حیران شد	در دیر مقیمی شد دین داد به ترسایی

غزل شماره ۸۴۸: دلادر راه حق کیر آشنایی

دلادر راه حق کیر آشنایی	اگر خواهی که یابی روشنایی
چو مست خب وحدت گشتی ای دل	میندیش آن زمان تا خود کجایی
در افتادی به دریای حقیقت	مشو غافل همی زن دست و پای
وگر نفس و هوا عقلت رباید	تومی دان آن نفس از خود برایی
وگر همچون که یوسف خود پسندی	کشی در چاه محنت با بلایی
چو ابراهیم بت بشکن میندیش	به هر آتش که خود خواهی دآبی
تبراکن دل از مستی چو عیسی	به بند سوزن ای مسکین چرایی
شوی بر طور سینا، همچو موسی	درین ره کربورزی پاریایی
برو عطار مسکین خاک ره شو	به نزد اهل دل تا بر سر آیی

غزل شماره ۸۴۹: ترسایچه ایم اکند از زهد به ترسایی

ترسایچه ایم اکند از زهد به ترسایی	اکنون من و زناری در دیر به تنهایی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم	زارباب یقین بودم سرد قدر دانی
امروز ذکر، ستم دردی کشم و ستم	در بسته، بنشستم دین داده به ترسایی
نه محرم ایانم نه کفر، همی دانم	نه اینم و نه آنم تن داده به رسوایی
دوش از غم فکر و دین یعنی که نه آن نه این	بنشسته بدم غمگین شوریده و سودایی
ناکه زردون جان در دادند جانان	کامی عاشق سرگردان تاخذ زر عنایی
روزی دوسه کرازما کشتی تو چرخین تنها	باز آ می سوی دریا تو کوهر دریایی
پس گفت در این معنی نه کفر نه دین اولی	برتو شوا زین دعوی کر سوخته مایی
هر چند که پرددی کی محرم ما کردی	فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی
عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو	کر هیچ نمایی تو اینجا شوی آنجایی

غزل شماره ۸۵۰: رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی

رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی	نرسی به کس چو دانم که تو خود به سر نیایی
وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی	خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
چه کسی تو باری ای جان که ز غایت کمال	چو به وصف تو در آیم تو به وصف در نیایی
گمری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدم	که به بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
چو به پرده در نشینی چه بود که عاشقان را	چو شکر همی بنجشی نمک جگر نیایی
همه دل فرو گرفتگی به تو کی رسم که کرم	در دل بسی بگویم تو ز دل به در نیایی
تو بیا که جان عطار اکر ت خوش آمد از وی	به تو بخش آن ولیکن تو بدین قدر نیایی

غزل شماره ۸۵۱: چون روی بود بدان نکویی

چون روی بود بدان نکویی	نازش برود به هر چه کویی
رویی که ز شرم او در افتاد	خورشید فلک به زرد رویی
چون در خور او نمی توان شد	بر بوی وصال او چه پویی
خون می خورد پشت دست می خای	گر در ره درد مرد او پی
جانان به تو باز نگر در است	تا دست ز جان و دل نشویی
توره سری تو تا تویی تو	تا کی تو تویی تویی و تویی
چیزی که ازو خبر نداری	کم نشده از تو چند جویی
گر گویندت چه کم شد از تو	ای غره به خویشتن چه کویی
باری بنشین کز اف کم گوی	بندیش که در چه آرزویی
عطار کجاری به سلطان	زیرا که کم از سگان کویی

غزل شماره ۸۵۲: ای آفتاب رویت از غایت نکویی

افزون زهرچه دانی برتر زهرچه کویی	ای آفتاب رویت از غایت نکویی
دو کون مست کردد از غایت نکویی	کر نیکویی رویت یک ذره رخ نماید
در چشم جان نیاید مثلث به خبرویی	یارب چه آفتابی کاندردو کون هرگز
از خون عاشقانت روی زمین بشویی	چون از کمال غیرت بر جان کمین کشایی
وانکه ز خود فاشوگر مرد راه او بی	عطار در ره او از هر دو کون بگذر